@Rooman_nazy

#پارت_۱

#فصل_اول

در ورودی مهدکودک رو، با اضطراب باز کردم.با دیدن یسنا کوچولوم، که روی مبل نشسته و تو بغل مربیش جمع شده بود قلبم داشت مچاله میشد.

با ترس رفتم سمتش و اونم با دیدنم از بغل مربیش پرید پایین و دوید سمتم.نشستم رو زانومو محکم بغلش کردم.

محکم گردنم رو بین دستای کوچولوش گرفته بودو گریه میکرد.نگران،کمی از خودم جداش کردم و یا وارسی کلی با چشم انجام دادم:

-جانم دخترم.....گریه نکن بگو چی شده؟

-اون پسره لبمو بوسید....

مات تو چشمای یسنا نگاه کردم

پسره لبای یسنا رو بوسیده؟به معنای واقعی هنگ کرده بودم....

گیج به جایی اشاره کرده بود نگاه کردم،تازه متوجه مرد هیکلی درشتی شدم که روی مبل نشسته بود و پسر بچه بورچشم رنگی ای رو بین بازوهاش گرفته بود.

نگاهم بین یسنا و پسره در حال گردش بود که یسنا، دوباره با گریه گردنم رو محکم گرفت و گفت:

- خواستم مشل سما که اونطفه زدی تو تهن اون مرده منم بزنمس اما نداشت...)خواستم مثل شما که اون دفعه زدی تو دهن اون مرده بزنمش اما نذاشت(کم کم اخمام رو کشیدم توهم. آروم دستای یسنا رو از دورم باز کردم.

به مربیش نگاه کردم و گفتم:

- ببرش تو اتاق .

به یسنا نگاه کردم و گفتم:

- با ستاره جون برو من صدات می کنم، باشه؟

درحالی که چشمای خوشگلش خیس بود و اشکای روی گونه هاش، عین مروارید غلطون بودن، "باشه" بامزه ای گفت و رفت سمت مربیش و باهم رفتن.

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم، از جام بلند شدم.

مدیر مهد با نگرانی شروع کرد به تندتند توضیح داد:

- باور کنین اینطوری نیست. یه برخورد ساده بوده که یسنا جون براش سوءتعبیر شده...

نگاه سرد و خشنی به مدیر انداختم و گفتم:

- چرا باید اینقدر نزدیک باشن که همچین برخوردی صورت بگیره؟ آرامشم، آرامش قبل از طوفان بود.

#پارت_2

بزور خنده ای کرد و گفت:

- بچه ان دیگه...

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گوشیم رو برداشتم. اصلا نگاهی به اون پدر و پسر ننداختم. درحالی که شماره عمومحمد رو می گرفتم، ازشون فاصله گرفتم اما مدیر عین جوجه اردک زشت دنبالم می اومد، نگاه تهدید آمیزی بهش انداختم که ایستاد.

بعد از چند تا بوق، تلفن رو جواب داد:

- بله؟

- سلام عموجان!

- سلام دخترم!

- حالتون چطوره؟ خوبین؟

- ممنون عزیزم... چه زود دلت تنگ شد! همین دیشب همو دیدیم که.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- راستش عمو تو مهد برای یسنا یه مشکلی پیش اومده.

-چی شده؟

- یکی از پسرا خواسته به یسنا تعرض کنه.

مدیر مهد سریع گفت:

- ای وای خاک به سرم...! اصلا اینطوری نیست...

چشم غره ای بهش رفتم و این بار، عصبی گفتم:

- میگم بیان در اینجارو تخته کننا...!

عمو هم عصبی گفت:

- خیلی خب... خیلی خب... من الان میام اونجا.

- ممنون، منتظرم.

تماس رو قطع کردم و اینبار مستقیم به پسر بچه - که خودش رو از ترس تو بغل باباش پنهون کرده بود - نگاه کردم. چشمای دریایی پسر، با نگاهم سریع پر از آب شد و مظلومانه گفت:

- من... من عاشق یسنا شدم... فقط می خواستم مطمئن شم، بعد با بابام بیام خواستگاریش.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم. پسره به دنبال تایید سریع سرشو بلند کرد و به باباش خیره شد:

- مگه نه بابا؟

پدره خندید و دستی تو موهای پسرش کشید.

عصبی رفتم سمتش که پدره، سریع پسربچه رو گذاشت روی مبل و خودش به دفاع از پسرش جلوم قد علم کرد.

تو یه قدمی هم ایستادیم و خصمانه تو چشماش نگاه کردم اما اون انگار بیخیال بود که لبخند کج هم روی لباش بود.

تو یه تصمیم آنی، با مشت کوبیدم تو دهن باباهه!

انتظارشو نداشت. سرش چرخید و گوشه لبش پاره شد.

استخون های دستم به شدت درد می کرد اما جلوی خودم رو گرفتم. با دست دیگه ام، انگشت اشاره ام رو تهدید وار سمت پسر بچه وحشت زده گرفتم و گفتم:

- یکبار دیگه نزدیک دخترم بشی این مشت رو تو دهن تو میزنم.

با غیظ به مدیر که ترسیده بود نگاه کردم و گفتم:

- مدارک و وسایل دخترم رو جمع کنین... از اینجا می برمش. فکر هم نکنین که می تونین قسر در برین... با بهزیستی و آموزش و پرورش طرفتون میکنم...

#پارت_3

به سمت اتاق بازی ای که مال یسنا بود رفتم و درو باز کردم.

- یسنا مامان بیا.

سریع بلند شد و اومد سمتم. لباساش رو بهش پوشوندم. موقع لباس پوشوندن بود که متوجه کبودی سریعی که پشت دستم ایجاد شده بود شدم. باید برم عکس بگیرم، حتما مو برداشته.

از مهد اومدم بیرون و گفت:

- آقایی به اسم محمد نصیری میان، وسایل رو تحویل میگیرن و حقتون رو میزارن کف دستتون!

اینو به مدیر گفتم و سریع با یسنا زدم بیرون شماره عموم رو دوباره گرفتم:

- نزدیکم دخترم!

-عمو منو یسنا میریم. شما، وسایل یسنا رو هم بگیرین لطفا. نمیخوام دیگه به اون مهد بره.

- باشه دخترم، من پیگیری میکنم.

- ممنون.

خواستم ماشین رو روشن کنم، دستم تیر کشید. چشمام از دردش جمع شد اما سعی کردم اهمیت ندم. به سختی دنده عوض کردم و راه افتادم.

یسنا: دشتت چلا اینطولی سده؟) دستت چرا اینطوری شده؟(

لبخند کمرنگی به دخترکم زدم و گفتم:

- خورده به در دخترم... نظرت چیه تو رو الان ببرم پیش خاله فاطمه؟

- آخ جون... اله بلیم میخوام با نازنین زهلا بازی تونم.)آخ جون... اره بریم میخوام با نازنین زهرا بازی کنم(لبخندی زدم و گفتم:

- باشه فقط مواظب باشیا... نازنین زهرا هنوز کوچولوعه .

- چسم.)چشم(

بالاخره بعد از کلی جون کندن رسیدیم، پیاده شدیم و دکمهٔ آیفون رو زدم، بعد از چند ثانیه صدای فاطمه اومد:

- سلام، خوش اومدین. بیاین بالا.

-ممنون فاطمه جان. یسنا یکم پیشت بمونه، من بیرون کار دارم.

- باشه، بفرست بیاد بالا.

درو باز کرد، یسنا رو سوار آسانسور کردم و خودم درو بستم.

دیگه جون رانندگی نداشتم. رفتم سمت خیابون اصلی و یه تاکسی گرفتم و راهی بیمارستان شدم.

#پارت_4

توی بیمارستان، قضیه رو براشون تعریف کردم. سریع عکس گرفتن. مشخص شد مو برداشته و آاتل بستنش.

بعد از حساب کردن هزینه اومدم بیرون. تا رسیدن به خونه فاطمه، تو فکر بودم که آخه چطور ممکنه همچین آدمایی پیدا بشن...؟ عه عه عه! مرتیکه بی شعور تازه به پسرش می خنده...

من باشم سیاه و کبود می کنم پسرمو... مشخص از بابای نسناسش یاد گرفته این بی شرمی هارو...

یاد حرف یسنا افتادم. گفت که می خواست مثل من بزنه تو دهن یارو! خنده ام گرفتم.

دوروز پیش رفته بودیم با یسنا پارک، یکی عین کنه افتاده بود دنبالمون و در نهایت، وقتی دیدم خیلی هیز و پروعه یه سیلی زدم تو گوشش.

پولو حساب کردم و پیاده شدم.

زنگو زدم و بعد از مدتی باز شد. فاطمه اومد استقبالم که با دیدن دست آتل اتل بندیم لبخند روی لبش ماسید:

- با خودت چیکار کردی دیوونه؟

خندیدم و گفتم:

- دعوا کردم...

وارد خونه شدم. عمو محمد و خاله شیرین، مامان و بابای فاطمه هم اونجا روی مبل نشسته بودن و بچهٔ فاطمه، نازنین زهرا، که 5 ماهش بود تو بغلشون بود.

عمو، با دیدن دستم خنده خنده گفت:

- اوه اوه... پس بگو... صورت طرف رو دیدم، فکر کردم با چیزی زدی نگو دست خودتم زدی ناکار کردی...!

خنده ای کردم و با خاله روبوسی کردم و نشستم روی مبل. یسنا سریع دوید و اومد تو بغلم نشست و دستمو نگاه کرد و گفت:

- ایلی دلد میتونه؟)خیلی درد میکنه؟(لبخندی زدم و لپش رو بوسیدم:

- نه عزیزم...

به عمو محمد نگاه کردم و گفتم:

- چی شد؟

- هیچی؛ یه آشنا تو بهزیستی داشتم، تماس گرفتم اونم با یه کارشناس اومدن و فیلم دوربینا رو نگاه کردن. مشخص بود تقصیر کار، پسرس واینکه سعی داشتن ماست مالی کنن قضیه رو. براشون خیلی گرون تموم میشه...

فاطمه، دست نازی رو گرفت و بردش تو اتاق تا ما بتونیم حرف بزنیم، کلافه گفتم: - مرتیکه جلو روم وایستاده داره از پسرش دفاع میکنه. و می خنده بهش...

#پارت_5

عمو محمد سری تکون داد و گفت:

- اینطور معلومه که با مدیر مهد، نسبت فامیلی داشتن. مربیش بهم گفت: اگر گریه های یسنا نبود اصلا قصد نداشتن اینو بهت بگن.

آهی کشیدم و گفتم:

- هر دم از این باغ، بری می رسد... تا میام یکم جمع و جور شم، یه مشکل جدید درست میشه...

عمو: خب زندگی همینه دیگه بابا جان...

به زمین خیره بودم و داشتم فکر میکردم که فاطمه اومد و گفت:

- بنظر من ببرش این مهدی که سرکوچه ما باز شده. تازه تاسیسه و اهمیت وحساسیتشون بیشتر.

سری تکون دادم و گفتم:

- فکر کنم باید مرخصی بگیرم. با این دستی که داغون کردم، نمی تونم برم سرکار. احتمالا یه هفته مرخصی بگیرم و تو خونه با یسنا باشم. دوباره، از هفته بعد می برمش همین مهدی که میگی...

خاله شیرین: فکر خوبیه... خیلی خودتو با کارت مشغول کردی...باید یه وقتی هم برای اون بچه بزاری که حس کنه حاضری از کارت برای اون بزنی.

به نشونهٔ تایید حرفاش، سر تکون دادم.

بعد از خوردن ناهار، ماشینم همونجا موند و عمو محمد و خاله شیرین، ما رو رسوندن خونه و رفتن.

یسنا که حسابی خسته و خواب آلود بود، لباساش رو برای اولین بار، بخاطر دست من، تنها عوض کرد و روی تختش دراز کشید و منم طبق عادت، براش قصه گفتم و خوابید.

پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم و رفتم بیرون. رفتم سمت آشپزخونه. کار کردن با یه دست، عذابی بود برای خودش.

با یه دست، قهوه درست کردم و با همون دست، تو فنجون ریختم و رفتم سمت تراس شیشه ایم.

خونهٔ بزرگ و پنت هوس و ... نداشتم؛ ولی وقتی این خونه 100 متری رو خریدم، هنوز آماده نشده بود، گفتم برام تراس شیشه ای بزنه که کلاً یه دیوارش شیشه ای باشه...

#پارت_6

پرده رو کنار زدم، روی صندلی گهواره ایم نشستم و به بیرون خیره شدم.

اینجا رو، با پول مهریه ام خریدم.

یاد مردی که امروز دیدم افتادم... "مردی که با مشت زدم تو صورتش...".

اگر چند سال پیش بود، جرأت همچین خبطی رو نداشتم، اما الان...

***

با یسنا اومدیم شهربازی.

یسنا خیلی خوشحاله و مدام این طرف و اون طرف، ورجه وورجه می کنه...

سوار قطار اسباب بازی کردمش و پشت میله ها، با خنده، براش دست تکون می دادم. از قطار که پیاده شد، رفتیم ماشین بازی. چون کوچیک بود، گفتن منم باید همراهش سوار بشم.

کنار یسنا نشسته بودیم و منتظر بودیم ماشینا پر بشن تا روشنش کنن، که چشمم به پدر و پسر موذی امروزی افتاد که حواسشون به ما نبود. هرکدومشون، یه ماشین سوار شدن. وقتی ماشینا روشن شد، پامو روی گازش فشار می دادم و یسنا، فرمون رو می چرخوند.

سعی کردم نسبت به اونا بی اهمیت باشم... انگار که اصلاً ندیدمشون. اما اونا، مثل اینکه برنامهٔ دیگه ای داشتن...

با پرت شدنمون به جلو، نگران به یسنا نگاه کردم. اما اون کمربند داشت. کمکش کردم فرمون رو بچرخونه تا ماشین بپیچه. چشمم به کسی افتاد که از عقب بهمون زده بود.

همون پدره بود... گوشه لبش، کبود و زخم ... با دیدنمون، ابرویی بالا انداخت و دست تکون داد که عصبی، نگاهمو ازش گرفتم...

به محض دور زدن، با ماشین پسرش تصادف کردیم. رسماً مارو گیر انداخته بودن...

یسنا با بغض گفت:

- چرا نمی ذارن ماشین بازی کنیم؟ آهی کشیدم و گفتم:

- برای اینکه یه مشت مریض روانین!

وقت بازی که تموم شد، ما کلاً دو دور هم نتونسته بودیم بزنیم... چون یا پدره، یا پسره میزدن به ماشینمون.

از ماشین پیاده شدم و با دست سالمم، یسنا رو بغل کردم و اوردمش بیرون. به سمت خروجی رفتیم و اومدیم بیرون که یسنا گفت:

- مامان بریم استخر توپ.

#پارت_7 لبخندی

زدم و گفتم:

- بریم عزیزم.

براش بلیط خریدم و اون رفت تو استخر. منم از پشت شیشه داشتم نگاهش می کردم که پسره هم رفت تو استخر... عصبی، خواستم برم سمت مسئولش تا یسنا رو صدا کنه، که پدره جلوم ظاهر شد:

- می بینم دستتون آسیب دیده...

با عصبانیت به چشماش خیره شدم و گفتم:

-برای زدن یه مشت دیگه هنوز قوت داره!

خنده آروم و ملیحی کرد و گفت:

- صد البته... دست سنگینی هم دارین.

و دستی به چونه اش کشید. نگاهم به داخل استخر کشیده شد که یسنا و پسرش داشتن باهم توپ بازی میکردن.

یسنا برگشت نگاهم کرد و با خنده برام دست تکون داد و منم، بهش لبخندی زدم. مرد گفت:

- من فرید هستم... فرید رادفر.

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت:

- هرچند اسم شمارو هم می دونم... یمنا روشنی...

پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهمو ازش گرفتم. وقتی مدیر مهد از فامیلاشونه، مشخصه که اطلاعات دادن براش، کاری نداره.

رادفر: می خواستم برای رفع کدورت، شما و یسنا رو دعوت کنم به شام.

کلافه برگشتم سمتشو گفتم:

- یه لطفی کنین و سر راهمون سبز نشین...

از کنارش رد شدم و به سمت مسئولش رفتم و گفتم یسنا رو صدا کنه.

یسنا اومد بیرون که گفتم:

- بریم عزیزم؟

- یکم دیگه بازی کنم؟ با لحن گول زننده ای گفتم:

- نظرت چیه بریم نشونه گیری؟ کلی اسباب بازی ببریم!

کمی فکر کرد و سریع قبول کرد. اومدیم بیرون و به سمت دکه نشونه گیری رفتیم.

- دختر خوشگلم؟

- بله مامانی؟

- دیگه با اون پسره بازی نکن... باشه؟

- با نولان؟ باشه!

- آافرین گل دخترم.

#پارت_8

به غرفه که رسیدم، برای سه تا توپ بهش پول دادم.

توپو تو دست چپم گرفتم و به یسنا گفتم:

- کدومو بزنم؟

یسنا هیجان زده بالا و پایین پرید و به سختی با قد کوتاهش به جایی اشاره کرد:

- اونا ... اونا...

خوشبختانه هردو دستم تو پرتاب قوی بود. برای همین، به هدف زدم که یسنا، هیجان زده جیغ زد و دست زنان بالا و پایین پرید.

- آخ جون.... مامانی تو بهتلینی!)مامانی تو بهترینی.(

منو فروشنده، جفتمون خندیدیم به هیجانش، که صدای آشنایی از کنارم اومد:

- چطوره مسابقه بدیم؟

برگشتم فرید و نولان رو دیدم. کلافه خواستم یه چیزی بارش کنم که یسنا با هیجان گفت:

- نولان مامانیم زد به تدف)هدف(نولان با غرور گفت:

- بابا فرید من نشونه گیریش قوی تره!

وارفته به یسنا نگاه کردم. این به من قول نداده بود که با این پسره حرف نمیزنه؟!

با صدای فرید، نگاهمو از یسنای حواس پرت گرفتم:

- چطوره یه مسابقه بدیم؟ شرط می بندیم؛ اگر من بردم، با ما میاین برای شام و اگر شما بردین، هرچی شما بگین.

کلافه شدم. آخه درسته دست چپم قوی بود، اما مسلماً نمی تونستم برنده بشم.

یسنا و نولان هیجان زده گفتن:

- آخ جون مساقبه!

احتمالاً منظورشون همون مسابقه بود.

مسئول اونجا، که یه مرد جوان بود، با خنده گفت:

- قبول کنین خانم. ببینین بچه ها چه هیجان زده ان.

پشت چشمی براش نازک کردم و کلافه گفتم :

- باشه اگر من بردم دیگه نمی خوام ببینمتون!

فرید، لبخند از خود مطمئنی زد و گفت:

- باشه ... اگر بردین...

نگاهمو از چشمای پر از شیطنتش گرفتم.

#پارت_9

پسره، بهم هر کدومون یه توپ داد و فرید گفت:

- خوب، شما یه توپ زدی ... نوبت منه.

کلافه، نفسمو فوت کردم. اونم دست راستش رو برد عقب و توپ رو پرتاب کرد و خورد به هدف .

نولان و یسنا هیجان زده بالا و پایین پریدن.

با دست چپم توپ رو بردم عقب و تو دلم گفتم:

- خواهش میکنم به هدف بخور.

پرتاب کردم که خوشبختانه به هدف خورد نفس راحتی کشیدم. به فرید نگاه کردم، لبخندش هنوز رو لبش بود. یه توپ دیگه گرفت و برگشت یه نگاه به من کرد، چشمکی زد که اخمام رو کشیدم تو هم. پرتاب کرد که خاک تو سر، خورد به هدف.

عصبی، چشمام رو تو کاسه اش گردوندم و توپمو از پسره گرفتم. به هدفم نگاه کردم، تمرکز کردم و پرتاب کردم که خورد به هدف. نفس راحتی کشیدم و به نولان و یسنا، که ورجه وورجه می کردن، نگاه کردم.

فرید:

- خب نوبت منه.

توپو گرفت. این بار نگاهش نکردم که احیاناً، دوباره چشمک نزنه.

تو دلم، سعی کردم انرژی منفی بفرستم سمتش که توپش، به هدف نخوره، که البته جواب نداد و بازم به هدف خورد...

کلافه گفتم:

- فایده نداره؛ مساوی می شیم و در ابن صورت شرطی هم باقی نمی مونه. یسنا، بریم دخترم.

فرید و فروشنده خندیدن. فرید گفت:

- نه دیگه، بالاخره یکیمون نشونه اش خطا میره.

یسنا: وایسیم مامان...

کلافه، چشمام رو بستم و باز کردم.

چون نوبت من بود، توپو از پسره گرفتم.

به هدف نگاه کردم. نزده میدونستم خطا میزنم.

نفس عمیقی کشیدم و خدا خدا کردم درست بزنم... پرتاب کردم اما با یه میل فاصله، خطا رفت.

چشمام رو با حرص بستم که صدای یسنا اومد:

- مـــامـــان!

کلافه، چشمام رو باز کردم که دیدم فرید، داره پول پسره رو حساب می کنه. تموم که شد برگشت سمت ما:

- خب...بریم شام بخوریم...

#پارت_10

آهی کشیدم و دست یسنا رو گرفتم. نولان هم سریع اومد اون سمت یسنا و دستشو گرفت.

با حرص به نولان نگاه کردم، اما اون توجهی به من نداشت. با دست دیگه اش، دست فرید رو گرفت.

هرکس مارو می دید، فکر می کرد یه خانواده خوشبخت چهارنفره ایم...!

اخمام رو کشیدم توهم و سرم رو بلند کردم و به فرید نگاه کردم با دیدن نگاهم لبخند جذابی زد که البته، با اون لب داغونی که من براش درست کرده بودم، از جذابیتش کم شده بود.

چشممو ازش گرفتم.

بدشانسی این بود که ماشین نداشتم بهانه اش کنم.

وارد پارکینگ شدیم. فرید، به سمت یه ماشین مدل بالا رفت. در عقب رو باز کرد و چون شاسی بلند بود، خودش دونه دونه بچه هارو سوار کرد و گفت:

- نولان کمک کن یسنا کمربندشو ببنده.

در عقب رو بست و درجلو رو برام باز کرد.

بی حرف، سوار شدم و اونم درو بست. با یه دست کمربندم رو بستم. چرخیدم بچه ها و فاصله اشون رو چک کردم.

فرید هم سوار شد و گفت:

- رستوران خاصی مد نظر داری؟

- نه.

خوبه ای گفت و راه افتاد. بی حرف به بیرون خیره بودم و هر دو دقیقه یکبار، برمی گشتم و فاصله بچه ها رو چک می کردم.

خودمم کلافه شده بودم که گفت:

- چرا اینقدر سخت میگیری؟

- سخت نگیرم؟

- نه... تو عالم بچگی یه اتفاقی افتاده بینشون و مطمئنم یسنا یادش نیست.

- برای همین نمی خوام با وجود پسرتون کنارش دوباره اتفاق بیوفته.

- مطمئن باش دیگه همچین چیزی نمیشه... من با نولان حرف زدم.

توجهی به حرفش نشون ندادم و گفتم:

- شما مردا چه کوچیک چه بزرگ قابل اطمینان و اعتماد نیستین.

خندید و گفت:

- دلت پره ها!

دوباره برگشتم سمت بچه ها. دیدم تو فاصله ای که نشستن، دارن با هم درمورد بازی و پلیس بازی و اینکه تو مهد چه بازی ای بکنن حرف می زنن.

#پارت_11

دوباره صاف نشستم که فرید گفت:

- دستت چی شده بود؟ اونطوری که تو مشت زدی گفتم حتماً دستت شکست.

از این که اینطور صمیمی حرف می زد، کلافه شده بودم.

به بیرون خیره شدم و گفتم:

- نشکسته... ضرب دیده.

درواقع مو برداشته بود، اما دلیلی نمی دیدم که دلیل واقعیش رو بهش بگم.

اونم با خنده، دستی به کنار زخمش کشید و گفت :

- اولین بار بود از یه زن کتک خوردم!

-مطمئناً اگر بعد از شام امشب، بازم سر راهم سبز بشین، دومین بارش هم اتفاق میوفته.

- خب... من براش آمادگی لازم رو دارم!

با تعجب نگاهش کردم که ابرویی بالا داد و گفت:

- پسرم عاشق شده... نکنه توقع داری زود جا بزنیم؟ خدایا اینا از کدوم سیاره اومدن؟ اصلا آدمن؟ فضایی نیستن احیاناً؟ - از کدوم تیمارستان فرار کردین؟

خندید. ماشینو کناری پارک کرد. برگشت سمتم و یه دستش رو به فرمون زد و دست راستشو به صندلی من تکیه داد:

- واقعاً همچین فکری راجبم داری؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و به بیرون نگاه کردم، با دیدن رستوران، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

در عقبو باز کردم که فرید سریع خودشو بهم رسوند، کنار رفتم و اون، یسنا رو بغل کرد و روی زمین گذاشت.

دست یسنا رو گرفتم و تو پیاده رو، منتظر فرید و نولان شدیم.

اونا که اومدن، اینبار اونا پشت ما راه می اومدن. حس بدی بود که فکر می کردم فرید، داره خیره نگاهم می کنه.

وارد رستوران که شدیم، به سمت یه تخت تو جای دنجی رفتم و کمک کردم. یه دستی کفشاشو در اوردم و فرستادمش رو تخت. خودمم کفشامو دراوردم و کنارش نشستم.

فرید و نولان هم نشستن.

خوب که نشستن دیدم فرید دقیقاً روبه روم نشسته.

#عشق_دیرینه

#پارت_12

نگاهمو به یسنا دادم که خسته و خواب آلود بود.

دستشو گرفتم و گفتم:

- سرتو بزار رو پام دخترم.

از خدا خواسته، دراز کشید و سرشو رو پام گذاشت.

با دست چپ موهاشو نوازش میکردم که گارسون اومد. دو تا مِ‌نو بهمون داد.

نولان سریع گفت:

- من پیتزا پپرونی میخوام.

فرید نگاهی به گارسون انداخت و گفت:

- دارین؟

- بله.

فرید به منو یسنا نگاه کرد، آروم گفتم:

- جوجه

- یسنا چی؟

- باهم میخوریم.

سری تکون داد و برای خودشم کباب سفارش داد و گارسون که رفت. سکوت کرده بودیم. حرفی نبود که بزنیم. که نولان گفت:

- بابا گوشیتو بده بازی کنم.

فرید گوشی مدل بالاشو به نولان داد که یسنا، خواب آلود گفت:

- مامانم میگه گوسی بلای بشه ها ضلل داله، چساسون اتیت میسه)مامانم میگه گوشی برای بچه ها ضرر داره، چشماشون اذیت میشه(فرید لبخندی زد و گفت:

- مامانت راست میگه. نولان شنیدی؟ نولان، ناراضی گفت:

- بابا...! بیخیال.

فرید دیگه چیزی بهش نگفت. نگاهمو به تختای دیگه دوخته بودم که گوشیم زنگ خورد. به سختی، با یه دست از تو کیف کوچیکم دراوردم و دیدم فاطمه است.

- بله؟

- سلام خانم خانما... اومدیم دم خونتون نیستین.

- سلام عزیزم اره... با یسنا رفتیم شهربازی الانم رستورانیم.

- ای هووووارررر!! منو بگو برای کی آش رشته درست کردم.

خندیدم و گفتم:

- قربون دستت، بی زحمت کلید که داری، بزار تو یخچالم.

- اصلا نمی زارم...اصلا معنی داره پاشی بری بیرون این وقت شب؟من الان غیرتم زده بالا.

خندیدم و گفتم:

- آخی... از صدات معلومه...! اصلاً می خوای غذا رو ببر فردا ناهار با یسنا میایم خونه ات.

- من تصمیم داشتم شب اینجا بمونم کلاً.

- قدمت سر چشم... وایسین تا یه ساعت دیگه ما هم برمیگردیم.

- اوکی زود اومدی ها.

خندیدم و تماسو قطع کردم.

یسنا : مامان کی بود؟

#پارت_13

دستی به موهای فرش کشیدم و گفتم:

- خاله فاطمه... امشب با نازنین زهرا میان خونه ما میمونن.

ذوق زده گفت:

- واقعنی؟ خندیدم:

- آاره واقعنی.

بلند شد نشست و شروع کرد تعریف کردن از نازنین زهرا برای نولان. نولان هم سریع گوشی رو داد به فرید و با علاقه به یسنا خیره شد.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و برگشتم سمت فرید که نگاهشو با لبخند از بچه ها گرفت و به من داد:

- خواهر داری؟ اسماتون شبیه نیست.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- بهتر نیست بسپرین غذا رو زودتر بیارن؟ لبخند حرص درآری بهم زد و گفت:

- خب پس انگار خودم باید جواب سوالام رو پیدا کنم.

نگاهمو ازش گرفتم. اشتباه محض بود اومدن با اون به رستوران. صدرصد بعد از امشبم، باز سر راهم سبز میشه.

بعد از یه ربع، بالاخره غذاها رو اوردن.

تو ظرف اضافه ای که فرید گفته بود برای یسنا بیارن، غذا کشیدم. جوجه شو اندازهٔ دهنش کوچولو کوچولو کردم و یسنا مشغول خوردن شد.

منم بی میل مشغول خوردن بودم.

اما فرید، و در کمال ناباوریم، نولان، غذاهاشون رو تموم کردن.

یسنا هم مثل همیشه، قد گنجشک غذا خورد و دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت.

غذاهامون رو در سکوت خوردیم و بلند شدیم.

یسنا خواب آلود بود. نشوندمش لبه تخت و نشستم جلو. پاش رو پاهام و یه دستی کفشاشو پاش کردم و بلند شدم.

از رستوران که اومدیم بیرون گفتم:

- یه تاکسی برای منو یسنا بگیرین لطفاً.

اخمی کرد و گفت:

- الآن تاکسی قابل اطمینان نمیشه پیدا کرد. خودم می رسونمتون.

کلافه به خیابون خلوت نگاه کردم و قبول کردم.

سوار ماشین شدیم. بی حرف اضافه ای آدرس می دادم.

وقتی جلوی در خونه نگه داشت، پیاده شدم و فرید هم همین طور، پیاده شد:

- یسنا خوابش برده، تا بالا بیارمش؟ سریع اخم کردم:

- نیازی نیست. الان درو باز کنم، خودم بغلش می کنم.

در خونه رو با کلیدم باز کردم و برگشتم سمت ماشین. دیدم فرید، یسنا رو تو بغلش گرفته:

- با این دستت چطوری میخوای بغلش کنی؟

#پارت_14

- آقای رادفر...

جلوتر رفتم و بزور، یسنا رو تو بغلم کشیدم.

کمرم داشت می شکست اما لجبازی که شاخ و دم نداره...

دست سالمم رو زیر پاش انداختم و دست آتل اتل بسته امو، پشت کمرش. سرشو رو شونه ام انداخته بودم.

فشار زیادی روم بود بی حرف دیگه ای وارد خونه شدم و درو بستم. با پام چند تا ضربه به در خونه زدم.

از زور فشار نمیتونستم درست نفس بکشم و عرق کرده بودم که بلاخره در باز شد.

فاطمه، با دیدنم سریع خیز برداشت و یسنا رو از بغلم گرفت:

- دیوونه ای! با این وضع کمرت بغلش میکنی...؟

سریع دست به چهارچوب در گرفتم و رفتم داخل. فاطمه، یسنا رو به اتاقش برد و برگشت. روی مبل ولو شدم و چشمام رو بستم.

- با تواَمَا...!

چشمام رو باز کردم کردم و گفتم:

- چیکار ...می کردم؟ نمیدونی چقدر... چقدر خوابش سنگینه؟ چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- دیوونه ای بخدا... اصلا به فکر خودت نیستی.

آهی کشیدم و هیچی نگفتم. به سختی بلند شدم. حالا تا چند روز کمر درد داشتم مطمئناً.

شب بخیری به فاطمه گفتم و راهی اتاقم شدم. لباسام رو در اوردم و حوصله نکردم شلوارم رو عوض کنم. همونطور، روی تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد...

***

با درد دستم از خواب بیدار شدم.

کلافه بلند شدم به ساعت نگاه کردم. نزدیک 11 بود...

از اتاق اومدم بیرون. فاطمه تو آشپزخونه داشت آشپزی میکرد و یسنا هم روی صندلی نشسته بود و داشت با آب و تاب، ماجراهای دیشبو تعریف میکرد. کلافه گفتم:

-هلو تو دهنت خیس نمی خوره ها!

فاطمه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- با اون ماجراها، بازم رفتی شرط بندی؟ مسخره کردی؟

کلافه، رفتم سراغ کیسه داروهام و یه مسکن بدون آب قورت دادم و گفتم:

-فکر کردم می تونم ببرم و در ازاش، بخوام که گورشو گم کنه.

#پارت_15

پوزخندی زد و گفت:

- لابد با دست چپت!.

کلافه، آهی کشیدم و گفت:

- خیلی خب. بشین صبحونه ات رو بخور.

روبه یسنا گفتم:

- دخترم، برو تلویزیون نگاه کن.

- چشم.

سریع پاشد رفت سراغ تلویزیون. به فاطمه نگاه کردم و گفتم:

- با مهدی دعوات شده باز؟ آهی کشید و گفت:

- نه... فقط... ازش ناراحتم.

خندیدم و گفتم:

- تو کی ناراحت نیستی ازش...

لبخند تلخی زد و گفت:

- همش پنهان کاری میکنه... اصلاً نمیگه تو اون خاندان پر دردسرشون چه خبره، وایمیسته از یه جا خبرش درز کنه و بفهمم که سکته کنم از دستش.

- بی خبری خوش خبری! کم حرص می خوری؟ میخوای بهت بگه که رسماً معده ات از زخماش سوراخ بشه.

آهی کشید و هیچی نگفت. منم گفتم:

- ببین منو فاطمه... برو خداتو شکر کن نمی خواد بفهمی که حرص بخوری. به فکرته که ارتباطتون رو با خانواده اش قطع کرده... بخاطر تو. پس تواَم یکم مراعات کن اگر لازم باشه بدونی بهت میگه عزیز من.

- نمیدونم...یعنی می دونم حق با تو و اونه ولی...

- فهمیدم ولی غرورت نمی زاره برگردی.

سری تکون داد که گوشیم رو برداشتم وگفتم:

- شماره مهدی رو بگو.

با شک گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- نترس؛ اون با من. بگو دیگه.

آروم، شماره رو گفت. منم گرفتم و زدم رو بلندگو و گفتم؛

- صدات در نمیادا.

سر تکون داد. بعد از مدتی، جواب داد:

- بله؟

- سلام آقا مهدی... یمنام.

- سلام یمنا خانم.

نذاشتم ادامه بده سریع گفتم:

- آقا مهدی یه سوال بپرسم؟ با مکث گفت:

- بفرمایید!

- چقدر فاطمه رو دوست دارین؟

- جونمم براش میدم...

خندیدم وگفتم:

- آخه می خوام تا 30 دقیقه دیگه، از خونم بندازمش بیرون. میخوام ببینم تو این 30 دقیقه، می رسین یا نه؟!!

فاطمه شاکی گفت:

- یمنا!

مهدی هم خندید و گفت:

- البته من الان راه می افتم.

- منتظریم.

تماس رو قطع کردم و با شیطنت بهش نگاه کردم که دلخور گفت:

- که میخوای بیرونم کنی...

با نیش باز گفتم:

- چرا که نه؟! برو ور دل شوهر جونت، چند تا ماچ و بوسه تقدیمت کنه، بلکه اون دره عمیق بین ابروهات از بین بره.

خندید و گفت:

- خیلی پرویی!

- می دونم... زودباش برو حاضر شو.

خم شد، گونه ام رو بوسید و رفت آماده بشه.

#پارت_16

بعد از رفتن فاطمه و نازنین زهرا، داشتم یه دستی کارام رو با لب تالپتاپم انجام می دادم که یسنا بی حوصله اومد پیشم و گفت:

- مامان... نمیبلیم مهد؟ در لپبتاپ رو بستم و گفتم:

-دوست داری بری مهد؟

- اله... اوندا نواان لست باهم باسی میکنیم)اره اونجا نولان هست باهم بازی میکنیم(کلافه گفتم:

- اما دختر خوشگلم، دیگه قراره نیست بری اون مهد، چون یه مهد نزدیک خونه خاله فاطمه هست میخوام اونجا ببرمت.

- نواانم میااد اوندا؟)نولانم میاد اونجا؟(کلافه گفتم:

- نه نولان نیست.

با بغض گفت:

- اما من دوشت دالم با نواان بازی تنم)اما من دوست دارم با نولان بازی کنم(آهی کشیدم و گفتم:

- گفتم نه یسنا... تکرارش نکن ناراحت میشم.

یهو زد زیر گریه و گفت:

- تو مامان بدی هشتی...

بعدم دویید تو اتاقش .شوکه به جای خالیش نگاه کردم. دلم گرفت.

می دونستم بچه است و فقط سه سالشه. آهی کشیدم و کلافه نمیدونستم دنبالش برم یا نه که صدای زنگ موبایلم بلند شد. دلم پیش یسنا بود که مطمئن بودم داشت گریه می کرد.

گوشیم رو برداشتم و شماره ناشناسی رو دیدم:

- بله؟

- سلام یمنا خانم...فریدم.

یهو صدای تقی، مثل افتادن، از اتاق یسنا اومد که بند دلم پاره شد.

گوشی رو پرت کردم رو زمین و دوییدم سمت اتاق و داد زدم:

- یـــــسـسنا!!!!...

وارد اتاق که شدم از دیدن یسنا، تو اون وضعیت خشکم زد.

#پارت_17

یه بوفه سه گوش داشت که حالا چپه شده رو زمینه و یسنا هم زیرش بی حرکته. بدنم شروع کرد به لرزیدن. رفتم سمت بوفه که سنگین بود و به سختی صافش کردم.

روی زانوهام، کنار یسنا زمین خوردم.

- یسنا...یسنا...

از روش، عروسکا و اسباب بازی ها رو کنار زدم با دیدن خونی، که صورتشو پوشونده بود، جیغ بلندی زدم.

یه آن، آمبولانس، به فکرم رسید.

سریع بلند شدم و دوییدم سمت گوشیم و هیستریک وار، می گفتم:

- آمبولانس...آمبولانس...

گوشی خونه رو برداشتم و 115 رو گرفتم.

بعد از دادن آادرس و توضیح، بهم گفتن به هیچ عنوان تکونش ندم.

رفتم تو اتاق و نشستم کنارش و گریه میکردم.

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد، نشسته بودم و صورت خونی بچه مچه امو نگاه می کردم که صدای محکم در زدن اومد. به امید اینکه آامبولانسه، سریع خیز برداشتم و دوییدم سمت در، اما فرید و نولان رو پشت در دیدم.

فرید: چی شده یمنا؟

با صدای آایفن بی اهمیت به اونا دوییدم سمت آایفن و بازش کردم

ماموری آامبولانس اومدن تو. با گریه گفتم:

- بچه ام تو اتاقه...

سریع جلوتر دوییدم و اونا دنبالم.

وارد اتاق شدن و سریع مشغول یه کارایی شدن، به دیوار تکیه داد و بی تاب گریه می کردم که دستی شونه امو گرفت. برگشتم فرید بود.

آاروم گفت:

- خوب میشه...

بعدم منو کشید تو بغلش.

اینقدر ترسیده و درمونده بودم که خودمم صورتمو تو سینه اش قایم کردم و صدای هق هق ام بلند شد. دو طرف صورتم و پیراهنشو تو مشتم گرفته بودم.

یه دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و با دیگری موهامو نوازش میکرد.

- باید منتقل بشه بیمارستان.

با صدای مرده سریع از فرید جدا شدم و دیدم دخترمو روی برانکاردر گذاشتن. فرید گفت:

- زودباش یمنا! لباس بپوش.

سریع به سمت اتاقم دوییدم و مانتو پوشیدم و شالی سرم کردم.

نولان روی مبل نشسته بود و گریه می کرد. سریع، هرسه مون دنبال مأاموری آامبولانس، اومدیم بیرون بیرون و من سوار آامبولانس شدم و فکر کنم فرید و نولان هم با ماشین خودشو دنبالمون اومدن.

#پارت_18

تا رسیدن به بیمارستان، بی صدا هق هق می کردم.

وقتی رسیدیم بیمارستان، سریع بردنش سمت اورژانس و پزشک اومد همونجا وسط راهرو معاینه اش می کرد و مامور اورژانس هم توضیح می دادن.

- سریع از سرش عکس می خوام.

دوتا پرستار تختو هل دادن و بردن. وحشت زده گفتم:

- دکتر...!

با جدیت نگاهم کرد وگفت:

- ضربه سنگینی به سرش خورده و به احتمال زیاد، خون تو سرش خون لخته شده. عکس مشخص میکنه... به احتمال زیاد باید عمل بشه.

بعدم پشتشو کرد و رفت.

همونجا خشکم زده بود.

باید چه غلطی می کردم؟کردم. اینکه نتونی کاری بکنی، خیلی بده...

تو اورژانس سرگردون بودم که یه پرستار اومد سمتم:

- خانم بشین این وسط راه نرو.

- بچه ام... بردنش...ازش سرش عکس بگیرن.

- خیلی خب بیا بهت فرم بدم پر کنی.

دنبالش رفتم. از پذیرش، دوتا کاغذ برداشت و گرفت سمتم.

بی تمرکز بودم اما سعی کردم درست پر کنم.

وقتی کارش تموم شد پرستاری اومد سمتم:

- شما مادر همون بچه کوچیکی هستین که سرش شکسته بود؟ با ترس گفتم:

- ب..بله.

-آاماده اش کردیم برای عمل. فرم رضایت عمل رو هم امضا کنین... پدرش کجاست؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم وگفتم:

- طلاق گرفتیم... حضانتش ... با منه.

- خیلی خب...بیا اینجا رو امضا کن.

چند تا فرم دیگه ارو هم پر کردم و گفت:

- حالا برو حسابداری هزینه عملشو بده.

شوکه نگاهش کردم وگفتم:

- مم..من الان...هیچی همراهم نیست.

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

- بهتره زودتر زنگ بزنی برات پول بیارن. چون تا پولشو واریز نکنی، عمل نمیشه...!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

پرستاره روشو برگردوند و رفت. با وحشت گفتم:

- پول از کجا بیارم؟

شماره تلفن هیچ کس تو ذهنم نبود. سرگردون دور خودم میچرخیدم که چشمم به فرید افتاد.

انگار نور امیدی تو دلم نشست.

دوییدم سمتش، فرید هم چشمش بهم خورد. با گریه گفتم:

- آ.اقا فرید...میگن... میگن اگر پولشو نریزم عمل...نمیکنن...مم...من هیچی همراهم نیست...

- خیلی خب آاروم باش. من میرم میریزم.

به سکسکه افتاده بودم..

- ممم...ممنون.

#پارت_19

با نگرانی گفت:

- ببین منو یمنا...!

به چشماش نگاه کردم که بازوم رو گرفت و کشید و تو همون حین گفت:

- بگیر اینجا بشین تا من برگردم... باشه؟ نیام ببینم نیستی ها!.

- باشه.

با نگاهی مردد تنهام گذاشت، سرم رو به دیوار تکیه دادم و گریه کردم. دلم داشت از غصه می ترکید از غصه..

- بفرمایید... رسید حسابداری.

با شنیدن صدای فرید سریع سرمو بلند کردم. فرید رسید رو به پرستار داد و اونم سریع رفت. و گفت:

- انتهای راهرو سمت چپ، اتاق عمل شماره3بزودی شماره 3 بزودی برای عمل می برنش.

سریع به سمتی که آادرس داده بود دوییدم.

وقتی رسیدم مضطرب به فرید نگاه کردم که کلافه بازوم رو گرفت و کشید، روی صندلی نشوندتم و خودشم کنارم نشست:

-هنوز نیاوردنش... بشین تکون نخور.

با گریه گفتم:

- تقصیر منه... حال بچه ام... تقصیر منه.

- تتقصیر تو نیست یمنا... اون بچه است... اتفاقیه که افتاده..

با سماجت سرم رو به چپ و راست تکون دادم و به زمین خیره شدم و انگار داشتم صحنه ها رو برای خودم مرور می کردم:

- گفت میخواد پیش نولان باشه باهاش بازی کنه... دعواش کردم با گریه رفت تو اتاقش و .... اگر طوریش بشه و ...

دستاشو دور بدنم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش:

- خیلی خب... آاروم باش...اون حالش خوب میشه.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گریه کردم. واقعا به نیاز داشتم اگر یه تکیه گاه نیاز داشتم.داشته باشم.

- آاوردنش.

سریع سرمو بلند کردم. با دیدن یسنا کوچولوم روی اون تخت، که برای یه آادم بزرگ بود دلم گرفت.

لباس های مخصوصی تنش بود و سرش رو باند پیچیده بودن.

چشماش بسته بود و یه دستگاهی بهش وصل بود که همراهش می کشیدنش.

تو دستاش سرم وصل بود.

همش صداش تو گپوشم می پچید:

- تو مامان بدی هستی...

یهو چشمام سیاهی رفت و نفهمیدم کی تو بغل فرید از حال رفتم.

***

#پارت_20

#فصل_دوم

- یمنا... یمنا ...

با شنیدن صدای مرداوننهٔه آاشنایی، چشمام رو باز کردم. فرید بود. با تعجب نگاهش کردم.

بعد به اطرافم نگاه کردم با دیدنم محیط بیمارستان کمی به ذهنم فشار آاوردم که چرا اینجام و با یادآ اوری آاخرین صحنه... یسنا کوچولوم وقتی داشتن می بردنش برای عمل سریع خواستم خیز بردارم که فرید فهمید و شونه هام رو فشار داد و نذاشت بلند بشم:

- یهو بلند نشو.

وحشت زده گفتم:

- یسنا...یسنا...

- نگران نباش. عملش تموم شد و خداروشکر حالش خوب میشه.

به فرید نگاه کردم و اروم گفتم:

- راست میگی؟

با اطمینان تو چشمام خیره شد و گفت:

آاره .. الانم اگر آاروم باشی، پرستار رو صدا می زنم سرمتو دربیاره بریم دیدنش.

سریع گفتم:

- باشه...باشه... آاروم.

از اتاق رفت بیرون. بعد از مدتی با پرستار برگشت، پرستاره سرمم رو درآ اورد و اومدیم بیرون. به فرید نگاه کردم که دستشو انداخت دور شونه ام و راهنماییم کرد.

اهمیتی به نزدیکمون ندادم. فقط می خواستم هر چه زودتر، یسنا رو سالم و هوشیار ببینم.

بالاخره به پنجره شیشه ای رسیدیم و گفت:

- نگاه کن، اونجاست.

از پشت شیشه با دیدن دخترم که ماسک اکسیژن رو صورتش بود، . کل سرش رو با باند بسته بودن و. یه دسته هم سمت راستش ضربان قلبش رو نشون می داد، اشک تو چشمام حلقه زد.

دستمو رو شیشه کشیدم و آاروم گفتم:

- قربونت بشم....

- بهوش که بیاد، منتقلش میکنن به بخش و تو میتونی پیشش باشی.

بی طاقت بهش نگاه کردم و گفتم:

- کی بهوش میاد؟ لبخندی بهم زد و گفت: -تا صبح دکتر گفت تا صبح بهوش میاد.

- چقدر مونده تا صبح؟

- الان ساعت 10 شبه یمنا...

بهت زده نگاهش کردم که همونطور که تو بغلش بودم، منو کشیدتم سمت صندلی های تو سالن کشید و گفت:

- اینجا بشین... خودتو خسته نکن.

روی صندلی نشستم و به زمین خیره شدم و تازه یادم اومد که خدا رو شکر نکردم.

بی اراده سر خوردم و روی زمین نشستم و سجده رفتم.

- خدایا شکرت...ممنونم.

فرید سریع شونه امو گرفت و بلندم کرد:

- زمینه کثیفه یمنا...

بی اهمیت به حرفش، روی صندلی دوباره نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم.

#پارت_21

تازه یاد نولان افتادم که با فرید بود، اما از وقتی اومده بیمارستان، نیست. سرم رو بلند کردم و با شک گفتم:

نولان کوش؟ باهات بود وقتی اومدی خونه ام .باهات بود.

خندید و کنارم دست به سینه تکیه داد و گفت:

- خوبه بازم یادت افتاد... قبل از بیمارستان بردمش مهد و گذاشتم پیش دختر عمه ام.

آاروم گفتم: دختر عمه اتون کیه؟

- مدیر مهد.

اخمام رو کشیدم. توهم که خندید وگفت:

- اخم می کنی خوشگل تر میشی.

سریع اخمام باز شد و روم رو برگردوندم که صدای خنده اش رو شنیدم.

نفسمو فوت کردم و بلند شدم رفتم سمت شیشه و دوباره به یسنا خیره شدم.

زمزمه کردم:

- اگر اتفاقی برات می افتاد، منم میمردم ...

- به پدرش خبر نمیدی؟

فرید کنارم ایستاده بود و به یسنا نگاه می کرد. آاهی کشیدم و گفتم:

- 9 ماهه یسنا رو باردار بودم که ترکمون کرد و با دوستم رفت سوییس.

برگشتم سمت فرید و به چشماش نگاه کردم:

- برای همین نمی خوام هیچ مردی وارد زندگی منو دخترم بشه. چون اصلا موجودات وفا داری نیستن.

با جدیت گفت:

- چه جالب... چون منم همین فکرو درباره خانم ها می کردم؛ اما بعد، دیدم انکار کردنش نقش یه زن تو زندگیمون دیوونه گی محسوب میشه.

پوزخندی زدم وگفتم:

- لابد همون نقش بشور و بساب دیگه.

لبخند کجی زد و گفت:

- هم اون هم اینکه بالاخره باید یه جایی انرژیمونو تخلیه کنیم دیگه.

از فهمیدن منظورش که به رابطه بود، اخمام رو کشیدم توهم و با عصبانیت گفتم:

- بخاطر همینه که همیشه، موجودات هوس باز و نفرت انگیزی هستین.

پشتم رو بهش کردم و روی صندلی نشستم که اومد جلوم ایستاد و گفت:

- می خوای بگی دلت برای کردنای شووهرت تنگ نشده.

#پارت_22

از شدت وقاحت و بی شرمیش چشمام گرد شد :

- ببند دهنتو... حق نداری درباره همچین چیزهایی با من حرف بزنی بامن.

پوزخندی زد و گفت:

چرا نمی تونم؟ تو الان بخاطر عمل یسنا، عملاً□ا به من 10 میلیون بدهکاری بخاطر عمل یسنا. من می تونم در ازاش بخوام بهم بدی و تو می تونی قبول نکنی؟ شوکه نگاهش کردم.

نهایت موجودی حساب من 6 میلیون بود و ... مسلماً باید از عمو محمد قرض می کردم، اما اینکه داره میگه می تونه ازم درخواست بی شرمانه بکنه، حسابی آاتیشیم کرد، طوری که نفهمیدم چطوری محکم با پام کوبیدم تو مردونگی بین پاهاش محکم که دادش بلند شد...

- آاخ... ترکیدن!...

احتمالا منظورش به تخماش بود.

خم شده بود دستاشو گذاشته بود رو بین پاهاشو خم شده بود کمه با حرص گفتم:

- یکبار دیگه همچین پیشنهاد بی شرمانه ای بدی زنده ات نمیزارم. پولتم بهت پس میدم نکبت!.

روی صندلی خودشو انداخت و نشست و درحالی که قرمز شده بود گفت:

- می تونم، میدم و می کنمت هم بزودی.

با عصبانیت نگاه کردم... یعنی باید بزنم لهش کنم مرتیکه لجنو...؟.

با عصبانیت گفتم:

- خفه شو...خفه شو...

خندید که حرصم بیشتر در اومد. انگار دردش کمتر شد، چون به عقب تکیه داد و نفس زنان به من نگاه کرد و گفت:

- نترس... من مثل تو وحشی نیستم... آاروم می کنمت مشتری شی.

یعنی دود از کله ام بلند میشد. با دیدن صورتم خندید و بلند شد که صورتش از درد توهم رفت:

- من برم ببینم چیزیش نشده باشه.

با رفتنش دست سالممو گذاشتم روی پیشونیم:

- خدایا آادم قحطه اینو فرستادی سر راهم؟ چه بیشعوری هم هست... خجالتم نمیکشه.

معلومه پسرش به کی رفته دیگه.

#پارت_23

بلند شدم و رفتم سمت شیشه. و دوباره، به یسنا نگاه کردم. هروقت می دیدمش، قلبم انگار از جا کنده میشد.

خسته و ضعیف روی صنمدلی نشستم که فرید برگشت، با خنده گفت:

- نگاه کردم بنظر سالم می اومد.

با حرص گفتم:

- چی نصیبت میشه وقتی اینجا تو بیمارستان، تو این حالم حرصم بدی و عصبانیم کنی؟

به دیوار روبه روم تکیه داد و دسته به سینه با ژست بامزه ای گفت:

- خب اول اینکه خوشگل تر میشی وقتی حرص میخوری و وقتیم خوشگل بشی من بالاخره یه نصیبی می برم دیگه. دوم اینکه میخوام یکم فکرت از یسنا دور بشه و کمتر غصه بخوری.

آاهی کشیدم و سرم رو به دیوار تیکه دادم:

- قلبم داره تیکه تیکه میشه بچه ام رو تخت بیمارستانه.

- برای همین سر به سرت میزارم دیگه.

- می خوام تو حال خودم باشم.

- خب پس منو اشتباه شناختی... من آادمی نیستم بزارم که الان تو حال خودت باشی الان.

با بیچاره گی زمزمه کردم:

- می دونم.

خندید وگفت:

- عادت می کنی.

دیگه چیزی نگفت و اومد پیشم نشست، تکیه داد و با دستش سرمو کشید سمت خودش و گذاشت رو شونه اش:

- یکم بخواب... فردا یسنا بهوش بیاد بیتابی می کنه... باید جون داشته باشی و قوی باشی بتونی بهش برسی.

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم.

همونطور که سرم رو شونه اش بود، بعد از یه مدت نفهمیدم کی خوابم برد.

***

- یمنا...یمنا.

از خواب پریدم با ترس گفتم:

- یسنا کوش؟

- بهوش اومده بیتابی می کنه.

سریع با وحشت بلند شدم که بازوم رو گرفت. با مشت زدم تو سینه فرید:

- ولم کن دیگه.

- منو ببین.

برای اینکه زودتر ولم کنه، نگاهش کردم. تو چشمام نگاه کرد و با جدیت گفت:

-گریه نمیکنی یمنا گریه نمی کنی ها... دلسوزی کن... ناز و نوازشش کن اما گریه نکن... یه مامان قوی باش براش.

سر تکون دادم که گفت:

- با اون پرستار برو باید لباس مخصوص بپوشی.

پرستاری ایستاده بود و نگاهمون می کرد همراهش رفتم و یه کلاه ابی و یه گان اب آبی پوشیدم و روی کفشامم پاپوش پلاستیکی آبابی پوشیدم و دنبالش رفتم داخل همون اتاقه.

یسنا انگار تو خواب و بیداری بود و گریه می کرد و مامان، مامان می گفت.

پرستار: مواظب باش دستشو تکون نده سرم در بیاد یا دستگاه ها ازش جدا بشن. به سرش دست نزنه و سرشو بلند نکنه.

سری تکون دادم. یه پرستار کنارش بود و دستای بی حال یسنا رو کنترل می کرد.

خودم رو به کنار تخت رسوندم، و سرمو بردم کنار گوشش و آاروم گفتم:

- جانم دخترم... من پیشم عزیزم.

سرشو خواست بچرخونه سمتم که پرستار، سریع مانع شد. با نگرانی به یسنا نگاه کردم، هق هقی کرد و گفت:

- منو ببل...

- نمیشه عزیزم... شما اوف شدی و باید خوب بشی بعد بریم خونه.

- نه... نمی..اااوااام...سلم ..دلد میتونه ..

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_24

- فدات شم...میدونم قربونت بشم...

انگار دوباره خوابش برد. پرستار گفت:

- سرشو تکون نده... متوجه شدی.

سریع سر تکون دادم که دوباره گفت:

- مسکنش اثر کرده تا دوساعت می خوابه. بیدار شد آاب خواست یا هرچیزی خواست، بهش نمیدی و تکون هم نخوره. زنگ پرستار رو بزن من میام.

- باشه.

پرستاره رفت منم روی صندلی کنار یسنا نشستم و دست راستش که سرم بهش وصل بود، پشت دستشو بوسیدم و با سر انگشتم ارو نوازش کردم.

- اتفاقی برات می افتاد خودم رو می کشتم یسنا... دنیا رو بی تو نمی خوام عروسک شیرینم...

تمام دوساعت رو به چهره خوشگلش نگاه کردم. انگار موهاش رو تراشیده بودن. موهای نرم لطیف و روشن دخترمو...

سرش کلا باند پیچی شده بود و رد اشک روی گونه هاش مشخص بود.

لبای کوچولوش خشکه زده بود.

همچین دردی برای یه آادم بزرگ غیر قابل تحمله. دختر کوچولوی من که جای خود داره..د.

تموم دوساعتو به چهره معصومش توی خواب خیره بودم، وقتی بهوش اومد خواست دستشو تکون بده سریع نذاشتم و خواست سرشو تکون بده که دستش ارو با دست آتل اتل شده ام ثابت نگه داشتم و با دست دیگه ام سرشو نگه داشتم.

با نگرانی سرم رو بلند کردم که دیدم فرید از پشت شیشه نگاهم میکنه. لب زدم:

- پرستار.

فهمید و سریع رفت. یسنا هق هق کرد و گفت:

- مامان...مامانی...

- جانم...جانم قشنگم... من پیشتم.

- سلم دلد میتونه.

- می دونم عزیزم... خوب میشه...

اشک از چشمام روون شد. دلم پاره پاره شد وقتی گفت سرش درد میکنه.

پرستار اومد و گفت:

- دکتر الان میاد ویزیتش کنه.

یسنا هق هق می کرد و من نمیدونستم چیکار کنم. پرستار دست آتل اتل گرفته امو که دید گفت:

- احتمالاً کمکی لازم داشته باشی... اون آاقاهعه بیرون، شوهرته؟ نگاهی به فرید انداختم و گفتم:

- نه...

با مکثی گفتم:

- داداشمه.

سری تکون داد و گفت:

- می فرستمش بیاد پیشت کمکت کنه. هوشیاریش بیشتر بشه با این دست نمیتونی ثابت نگه اش داری.

هیچی نگفتم و اون رفت و بعد ازمدتی با فرید تو لباسی که گان بهش گان میگن اومد.

فرید اونور تخت ایستاد و گفت:

- سرشو من نگه میدارم.

فرید، سرشو فرید با ملایمت ثابت نگه داشت. یمنا مدام گریه می کرد و منم دلم ریش ریش بود که دکتر اومد و گفت:

- خب خانم کوچولو... نمی خوای بیدار بشی و چشمات رو باز کنی؟ تمام مدت چشمای یسنا بسته بود.

#پارت_25

یسنا با چشمای بسته اشک می ریخت. منم بی طاقت اشک می ریختم که دکتر با دیدن من خندید و گفت:

- شما که وضعت وخیم تره خانم. برید کنار معاینه اش کنم.

از تخت کمی فاصله گرفتم، دکتر رو به فرید گفت:

- سرشو تکون نده.

فرید قبول کرد و دکتر، با انگشت پلک یسنا رو باز کرد و با ته خودکارش چراغ قهوه دارش داشت داخل چشم یسنا تابوند که یسنا سریع خواست سرش رو بچرخونه که فرید مانع شد.

بعد از یه معاینه کلی، رو به پرستار گفت:

- مسکنه... در حد 3 میل به سرمش بزنین.

دکتر داشت می رفت که سریع خودمو بهش رسوندم:

- دکتر بچه ام که چیزیش نشده؟ با جدیت نگاهم کرد و گفت؛

- ضربه بدی به سرش خورده خانم.. لخته های زیادی رو از سرش خارج کردیم. در حال حاضر، همین که بهوش اومده، باید خداروشکر کنین. اما اینکه چه عوارضی ممکنه

داشته باشه ارو نمیتونم بهتون قطعی بگم. در همین حد بدونین فعلا بیناییش تو دوره حساسی قرار داره. نور تلویزیون، و موبایل، و نور آافتاب و نور لامپ های قوی و پر نور نباید به چشمش تابیده بشه.

میسپرم بعد از ظهر، یه دکتر چشم بیاد معاینه اش کنه.

سری تکون دادم که گفت:

- اون آاقا پدرشه؟ با درد گفتم:

- نه پدرش اینجا نیست... ترکمون کرده.

نفس عمیقی کشید و سری به نشونهٔ تاسف تکون داد:

- خدا از سر تقصیرش بگذره... برو پیش دخترت ناز و نوازشش کن و گریه هم نکن. انشاالله چیزیش نمیشه.

- ممنون.

دکتر که رفت برگشتم پیش یمنا و پشت دستشو بوسیدم.

فرید: دوباره خوابش برده. تو هام روی صندلی یکم بشین استراحت کن. من فعلا حواسم هست سرشو تکون نده.

آاهی کشیدم و گفتم:

تو هم اسیر ما شدی. موبایلمو هم یادم رفته بیارم که زنگ بزنم به کسی بیاد. شماره ای رو هم حفظ نیستم.

روی صندلی وا رفتم که گفت:

- نترس بعداً جبران میکنی.

نگاهم به صورت جدیش خورد. منظورش از جبران چیه؟

- از چه جبرانی حرف میزنی؟

تو چشمام نگاه کرد و با همون جدیت گفت:

- از بیمارستان که رفتیم بیرون و حال یسنا خوب شد، بهت میگم.

#پارت_26

دیگه حرفی نزد منم چیزی نگفتم.

بعد از سه ساعت دوباره یسنا بیدار شد.

این بار با چشمای نازدش بهم نگاه می کرد و می گفت درد داره و گریه می کرد. منم نازش می کردم اما واقعا نمی دونستم چی باید بهش بگم.

تا این که فرید گفت:

- می خوای نولان رو بیارم پیشت.

با تعجب نگاهش کردم، عمراً اگر میزاشتن نولان بیاد اینجا.

یسنا : میالیس؟

فرید لبخندی زد و گفت:

- آاره فرشته کوچولو... ولی الان نه... ساعت دو که ساعت ملاقاته میزارن نولان بیاد تو بیمارستان. تا اون موقع باید صبر کنی باشه؟ با بغض گفت:

- باسه.

فرید: آافرین دختر خوشگل...

- مامانی؟

- جونم عسلم؟

- سلم دلد میتونه... مبیسه بگلم تونی؟ فرید سریع گفت:

- نمیشه یسنا جون. سرتو فعلا نباید تکون بدی..

بغ کرده گفت:

- سلم ایلی اوف سده؟

فرید: نه عزیزم... ولی برای اینکه زودتر خوب بشی بری خونه نباید فعلا تکونش بدی باشه؟

- باسه.

فرید: میخوای برات قصه بخونم؟

- اله.

یکی بود یکی نبود.

مادر بزرگ یه باغچه قشنگ داشت که پراز گل های رنگارنگ بود.

از همه گل ها زیباتر، گل رز بود.

البته اون به خاطر زیباییش مغرور شده بود و با بقیه گل ها بدرفتاری می کرد.

یک روز دو تا دختر کوچولو و شیطون که نوه های مادربزرگ بودند به سمت باغچه آمدند.

یکی از آن ها دستش را به سمت گل رز برد تا آن رابچیند، اما خارهای گل در دستش فرو رفت....

همینطور که فرید برای یسنا قصه تعریف میکرد منم نگاهش میکردم. فرید به اندازه یه پدر از دیروز تا به الان برای یسنا وقت گذاشته.

اگر پدر واقعی یسنا هم بود همینطور براش قصه تعریف می کرد؟

یاد علیرام، باعث شد حالم بد بشه. یسنا چشماشو به خواست فرید بسته بود. آآروم از تخت دور شدم و از اتاق رفتم بیرون. به فرید اعتماد داشتم و مطمئنن مواظب یسنا می بود تا برگردم.

توی راهرو روی صندلی نشستم و به زمین خیره شدم.

الان یعنی داشت چیکار میکرد؟

با رها خوشبخته؟ بچه دارن؟

من چی براش کم گذاشته بودم که تو اون وضعیت ولم کرد و رفت.؟

#پارت_27

- خدای من ... یمنا...

با شنیدن صدای آاشنایی سرم رو بلند کردم با دیدن عمو محمد از جا بلند شدم و شوکه شدم اونم اونور سالن منو به نگهبان نشون داد و با قدم های سریع اومد سمتم:

- بیمارستان چی کار میکنی؟ چی شده؟ زدم زیر گریه و گفتم:

- عمو... عمو بچه ام بوفه افتاد رو سرش ...

- یا حسین!... کجاست؟

- عملش کردن تو اتاقه تازه بهوش اومده... عمو مردم و زنده شدم...

- خداروشکر خوبه... تو چرا بیرونی؟

- فرید پیششه... بابای نولان.

شوکه نگاهم کرد:

- چی؟ چرا اون؟

- همون لحظه بهم زنگ زد، منم داشتم باهاش حرف می زدم که بوفه افتاد و من بدون قطع کردن،م جیغ و داد می کردم. اومد دم خونه و آامبولانس همون موقع رسید باهام اومد بیمارستان و هزینه عملو هم اون داد. من اینقدر هول بودم که نه گوشی برداشتم نه کیف پول. اگر اون نبود و هزینه ارو نمی داد یمنا رو عمل نمی کردن.

چرا به من زنگ نزدی؟

- شماره اتون رو حفظ نبودم.

آاهی کشید و گفت:

- می دونی چی کشیدیم وقتی جواب نمی دادی؟ رفتیم خونه ات و با کلید درو باز کردیم.ن وقتی گوشیت رو زمین دیدیم و اتاق یسنا رو پر خون از اون موقع تو بیمارستان ها داریم دنبالتون میگردیم. الانم مهدی داره تو بیمارستان های دیگه ارو میگرده.

آاهی کشیدم و گفتم:

- بهش زنگ بزنین پس.

- باشه... کجاست یسنا؟

به اتاقش اشاره کردم. سری تکون داد و گفت:

- بریم ببینمش بعد به مهدی زنگ می یزنم.

سری تکون دادم و همراهش به سمت اتاقش رفتیم. وارد اتاق یسنا شدیم، خواب بود و فرید، آاروم دستشو نوازش می کرد.

با دیدنمون لب زد:

- خوابید.

عمو سری تکون داد و نگاه پر از دلسوزی ای به یسنا انداخت.

بعدم به فرید اشاره کرد باهاش بره بیرون اونا که رفتن، من کنار یسنا ایستادم.

هرچی نگاهش می کردم سیر نمی شدم.

***

#پارت_28

عمو محمد فرید رو فرستاد بره ازشم شماره کارت گرفت تا پول بیمارستان رو واریز کنه.

شب بود که خاله شیرین اومد و مجبورم کرد برم خونه و صبح برگردم. خیلی خسته بودم اما دلم نمی اومد برم. یسنا خواب بود و بالاخره تونستم خودم رو راضی کنم. کلید خونم رو از خاله شی

رین گرفتم، عمو هم بهم پول داد تا یه تاکسی بگیرم.

وقتی رسیدم خونه، دور دستم یه پلاستیک پیچیدم و رفتم حموم. با یه دست خیلی سخت بود اما هرطوری بود، خودم رو شستم و اومدم بیرون.

بوفه از اتاق یسنا برداشته شده بود و فرششم نبود.

گوشیمو زدم به شارژ و بعد از خوردن یه غذای سفارشی از بیرون، گوشیم رو روی زنگ گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

روز بعد یسنا رو منتقل کردن به بخش. حالا دیگه مشکلی تو تکون دادن سرش نبود. اما کماکان نباید نور به چشماش میخورد. روز قبل دکتر چشم عمل داشته و وقت نکرده بیاد براید ویزیت یسنا. صبح که اومد ویزیت کرد، گفت یه حساسیت بخاطر ضربه است و با

یک ماه رعایت و خوردن غذا های مقوی، کاملاً مشکل بر طرف میشه اما بعد از یه ماه هم گفت که حتماً حتماً، باید فقط روزی دوساعت تی وی نگاه کنه و بیشتر نشه.

فعالیت هایی مثل بدو کردندویدن و گریه و خاک بازی و ... ارو هم منع کرد.

ساعت ملاقات بود که فاطمه و مهدی هم اومدن.، خاله شیرین و عمو محمد هم بودن که فرید و نولان هم اومدن بیمارستان.

با دیدنشون یه لحظه همه سکوت کردن. اما یسنا با دیدن نولان هیجان زده اسمشو گفت:

- نووااااان!.

نولانم دست فرید رو ول کرد و اومد سمت تخت و گفت:

- سرت درد می کنه؟

یسنا : ااهه.. توجا بودی... چاا دی یاوز نیومدی پیسم؟)اره کجا بودی چرا دیروز نیومدی دیدنم؟(با صدای سلام فرید چشم از نولان و یسنا گرفتم:

- سلام.

حواسم به گل تو دستش و پلاستیک آابمیوه ها افتاد که خاله روی میز داشت میزاشت:

- زحمت کشیدی.

- زحمتی نبود. حالش چطوره؟

به یسنا و نولان دوباره نگاه کردم.آ ارومتر حرف میزدن اما بقیه داشتن به اونا نگاه میکردن و جلوی خنده اشون رو گرفته بودن.

#پارت_29

- خوبه.

چشمم به اون دوتا بود و نگاهشون میکردم که فرید سد نگاهم شد. می دونستم از عمد اینکارو کرد برای همین کلافه نگاهش کردم که گفت:

- بچه اان... بزار حرف بزنن. جلوی این همه ادم بزرگ که نولان نمیتونه کاریش داشته باشه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- غلط می کنه بخواد کاری کنه.

خندید و گفت:

- خشن نباش... تو راه حسابی آاماده اش کردم فعلا کاری نداره مگر بعدها که یسنا حالش کامل خوب شد ...

با غیظض دست چپم رو آاوردم بالا باز بکوبم تو دهنش که دستم گرفته شد.

برگشتم عقب، فاطمه بود. نگاه پر اخمی به فرید انداخت و روبه من گفت:

- بیا کارت دارم.

با حرص دندون هام و ساییدم و دنبال فاطمه از اتاق اومدم بیرون.

فاطمه: این همون پدر و پسرین که بابا تعریف کرده؟

- آاره برای همین کشیدیم بیرون؟

با جدیت گفت:

- نه برای اینکه جلوی بچه ها دوباره فیلم اکشن راه نندازی کشیدمت بیرون. بزار این دستت خوب بشه بعد این یکی رو بزن داغون کن.

کلافه گفتم:

- من چه دغدغه ای دارم تو چه دغدغه ای.

- اشتباه میکنی برای اینکه. الان هرچی بیشتر مقاومت کنی اونا بیشتر مصسر میشن. خودت درس خونده ای یمنا...

کلافه گفتم:

- موعظه ات تموم شد بریم تو؟

- لیاقت نداری نصیحت های گران بهای منو بشنوی.

داشت لودگی می کرد دستم به معنای برو بابا تکون دادم و رفتم تو اتاق. حالا نولان روی صندلی نشسته بود کنار تخت یسنا و نولان داشت تعریف میکرد چقدر نگران یسنا شده.

عصبی زیر لب غریدم:

- نگا ذهن بچه امو با چه چرت و پرتایی داره پر میکنه.

خاله : ولش کن دخترم الان یسنا آارومه و بهانه نمی گیره... بهتره یه مدت بخاطر وحال یسنا بیخیال بشی. اون نباید دچار تنش و استرس بشه.

سری به معنای فهمیدن براش تکون دادم اما عین عقاب چشمم به اون دوتا بود.
#پارت_30

بالاخره ساعت ملاقات تموم شد و همه عزم رفتن کردن که یسنا با عجله به من گفت:

- مامانیییییی... نواان بمونه؟

- نه دخترم. به جز من نمی زارن کسی اینجا بمونه.

- پش چلا عمو فلید مونده بود؟

عمو محمد وقتی دید نمیتونم جواب بدم گفت:

- عزیزم نولان بچه است حتی نمیزاشتن بیاد داخل اما بخاطر تو گذاشتن اما حالا دیگه ساعت ملاقات تموم شده همه امون باید بریم.

یسنا بغض کرد سریع که نگران شدم:

- اما من می اااام نواان بمونه پیسم.

عمو نگاهی به فرید کرد و گفت:

- وقتی بریم خونه نولان میاد خونه اتون باهات بازی میکنه باشه دخترم؟

با چشمای گرد شده به عمو نگاه کردم اما اون نگاهش به فرید و منتظر تایید اون بود.

فرید هم لبخند معناداری زد و به یسنا نگاه کرد:

- آاره خانم کوچولو.. اصلا وقتی قرار شد بری خونه اتون با نولان میایم دنبالت.

یسنا انگار خیالش راحت شده باشه گفت:

- باسه... حاااا میتونین بلین.

همه خندیدن به جز من.

دلشوره و نگرانی از آاینده ای که قراره این پدر و پسر توش باشن منو می ترسوند.

بعد از رفتن همه، فقط خاله شیرین موند.

پرستار اومد دارو وهای یسنا رو داد و یسنا هم با لالایی که خاله براش خوند خوابید.

روی تخت همراه نشسته بودم و فکر میکردم که خاله با دوتنا چایی اومد و کنارم نشست

- چی فکرتو اینقدر مشغول کرده؟ آاهی کشیدم و گفتم:

- خیلی چیزا خاله... اما مهمترینش اینه که ه چطوری دست این پدر و و پسر رو از زندگیم کوتاه کنمه.

#پارت_31

- چی بگم عزیزم... توخودت عاقل و بالغی ... مسلماً عقل سلیم میگه اونا نباید تو زندگیتون جایی داشته باشن.... اما اینایی که من میبینم بعید بدونم به راحتی کنار بکشن.

برگشتم سمت خاله و گفت:

- چرا همچین فکری می کنی؟ اونا فقط بچه ان.

لبخندی زد وگفت:

- من پدرشو میگم عزیزم... مشخصه از تو خوشش اومده.

سریع اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

- غلط کرده.

خاله خندید و گفت:

- چرا عزیزم؟ بنظر مرد قابل اتکایی می اومد. توام جوونی بلاالارخره باید به یک نفر تکیه کنی یا نه؟ مثلا سر همین ماجرا اگر این مرد نبود چطوری می خواستی به کسی خبر بدی یا پول عمل رو به موقع بریزی؟ کلافه گفتم:

- خاله جان... قربونت بشم بس کن لطفا. ازدواج کنم باز چه گلی به سرم بزنم؟

- دختر قشنگم... میدونم اون علیرام بی وجدان زخم عمیقی رو قلبت گذاشته ... منم نمیگم همین الان بیا ازدواج کن . دارم میگم فرصت بده. اگر مرد خوبی بود و می شد بهش تکیه کرد که چه بهتر ... اگر هم نبود و هرز رفت به محمد بگو خودش دمش رو می چینه و مجبورش می کنه از زندگیت بره بیرون.

چیزی نگفتم که گفت:

- قول بده به حرفام فکر کنتی...، باشه؟ آاهی کشیدم و سرم تکون دادم:

- چشم فکر می کنم.

خندید و گفت:

- آافرین دختر گلم.

چاییمو که خوردم، خاله گفت تا یسنا خوابه منم یک ساعتی بخوابم که استقبال کردم . روی تخت همراه دراز کشیدم و خاله هم روی صندلی نشست و مشغول قرآان خوندن شد.

همونطور که به خاله نگاه کردم نفهمیدم کی خوابم برد.

***

#پارت_32

#فصل_سوم

عمو کارهای ترخیص یسنا رو انجام داد و منو خاله هم داشتیم لباسای یسنا رو عوض می کردیم که صدای فرید اومد.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش، با لبخند و همون چشمای پر از شیطنتش به من نگاه کرد وگفت:

- سلام عرض شد بانو.

- سلام.

نگاهمو ازش گرفتم که رو به یسنا گفت:

- چطوری خانم کوچولو؟

- اووبم... نواان تو؟ خندید و گفت:

- نذاشتن بیاد تو بیمارستان برای همین تو ماشینه.

خاله: بچه ارو تو ماشین تنها گذاشتین؟

فرید لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- نگرانش نباشین. نولان از پس خودش بر میاد.

خاله: چی بگم والا.

تیکه کلام خاله همین چی بگم بود.

عمو محمد با برگه های ترخیص اومد با فرید و منباهم دست دادم که گفت:

- یسنا بیا بغلم بریم عمو.

فرید سریع گفت:

- بزارید من بغلش می کنم.

یسنا هم سریع دستاشو برای فرید باز کرد. فرید که بغلش کرد یسنا دستاشو دور گردنش حلقه کرد و سرشو روی شونه اش گذاشت.

یه لحظه از دیدن این صحنه قلبم فرو ریخت.

بچه ام بابا نداشت که اینطوری بغلش کنه یا خودشو براش لوس کنه...

آاب دهنم رو به زور قورت دادم و حواس پرت وسایلم رو برداشتم و با خاله و عمو دنبال فرید راه افتادیم. به یسنا که چشماشو بسته بود نگاه کردم.

فرید به جایی اشاره کرد وگفت:

- مبیاید با ماشین ما بریم؟

به یسنا، که محکم تر دستاشو دور گردنش حلقه کرد بود و با التماس منو نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

- باشه.

#پارت_33

خاله: خونه اتون می بینیم همو.

سری تکون دادم و دنبال فرید رفتم. به ماشینش اشاره کرد. و در عقبو باز کردم و خودم نشستم و یسنارو هم کنارم آاروم دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت.

به صندلی جلو نگاه کردم. نولان رو دیدم با همون چشمای آابی و معصومش نگاهمون می کرد، لبخندی بهش زدم و گفتم:

- سلام نولان جون.

اونم لبخندی زد و گفت:

- سلام..

به یسنا نگاه کرد و گفت:

- سلام یسنا... خوبی؟

یسنا خنده شیرینی کرد و گفت:

- شاام... اله اووبم.

فرید سوار ماشین شد و رو به نولان گفت:

- کمربندتو ببند.

نولان، سریع صاف نشست و کمربندشو بست.

آاروم گونه یسنارو نوازش میکردم و به چهره خوشگلش نگاه می کردم و یسنا هم چشماش رو بسته بود که سنگینی نگاه فرید رو حس کردم. سرم رو بلند کردم.

تو ترافیک گیر کرده بودیم و اونم داشت از آاینه وسط نگاهم میکرد.

یکم به چشمای هم نگاه کردیم،یاد حرفای خاله افتادم که میگفت مطمئنه فرید از من خوشش میاد.

اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

من عمراً دیگه ازدواج کنم.

بعد از یه ساعت و نیم، بالاخره رسیدیم،یسنا خوابیده بود. برای همین فرید گفت:

- میام بغلش می کنم.

نولانم از ماشین پیاده شد. فرید اومد و دستاشو زیر گردن و زانوهای یسنا انداخت و بغلش کرد.

همین موقع خاله اشون هم رسیدن. درو باز کردیم و وارد شدیم. فاطمه و مهدی و نازنین زهرا هم بودن. فرید یسنا رو به اتاقش برد و درازش کرد روی تختش.

به اتاق خودم رفتم و شلوارمو با دامن و عوض کردم و مانتومم با یه مانتوی نسبتا گشاد عوض کردم.

از اتاق رفتم بیرون.

همه اشون روی مبلا نشسته بودن و مهدی چایی می گردوند. رفتم آاشپبزخانه دیدم فاطمه داره برنج دم می کنه خجالت زده گفتم:

- زحمت کشیدی فاطمه... اینکارا چیه دیگه؟ لبخندی زد و گفت:

- کاری نکردم که عزیزم.

#پارت_34

ناهار رو بار گذاشت و اومدیم پیش بقیه رو مبل نشستم که نولان گفت:

- میشه برم پیش یسنا و تو خواب نگاش کنم؟

صاف به من نگاه می کرد. لحظه ای غافلگیر شدم اما در نهایت گفتم:

- باشه ولی... سروصدا نکن بیدار بشه.

- باشه.

بعدم بلند شد و سریع به سمت اتاق یسنا رفت. با نگرانی به در اتاق نگاه می کردم.

سرم رو که برگردوندم چشمم به فرید خورد. جدی و با کمی چاشنی تعصب نگاهم می کرد.

چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو سمت فاطمه برگردوندم سمت فاطمه.

فاطمه لبخندی بهم زد و آاروم خم شد دم گوشم گفت:

- بابا بوفه اتاق یسنا رو داد سمساری.

- کار خوبی کرد. خیلی خطرناک بود. یه بار دیگه هم چپه شده بود اما خوشبختانه اون سری یسنا سریع رفته بود دکنار.

سری تکون داد و گفت:

- میگم... این پسر بچهه... نولان،؟ واقعا پسر این فرید خانه؟ مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- چرا همچین سوالی می پرسی؟ شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اصلا شبیه اش نیست. فرید چشم و ابروش قهوه ایه اما نولان چشمای آابی و موهای طلایی داره پوستشم سفید تره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

؛شاید به مادرش کشیده..

با بلند شدن صدای زنگ خونه، دیگه چیزی نگفت.، بلند شدم و رفتم سمت تلفن:

- بله؟

- سلام خانم روشنی! نکوهش هستم.

با شنیدن اسم نکوهش به سمت اتاق حرکت کردم و گفتم:

- سلام آاقای نکوهش...

- چه خبر خانم؟ دستتون چطوره؟

- خوبه هنوز تو آاتله.

- انشالله زودتر خوب بشه دستتون. می خواستم بپرسم اون پروژه ترجمه ای که دستتونه... کارش به کجا کشیده؟.

کلافه گفتم:

- والا چندروزی بخاطر وضعیت دخترم بیمارستان بودم اصلا نتونستم ترجمه کنم.

- خدا بد نده دخترتون چی شده بود؟

- بوفه اتاقش پایه اش سست بوده،دع چپه شده رو بچه ام... عمل داشت و تازه امروز مرخص شده.

- خب خدا رو شکر خطر رفع شده.

- بله ممنون.

- پس اگر هستین امشب بیایم برای عیادت.

- نیازی نیست زحمت بکشین.

#پارت_35

- زحمتی نیست. بالاخره همکاریم... ساعت 6 مزاحمتون میشم.

- چشم، مراحمین.

- فعلا پس خدا نگهدارتون.

تماسو قطع کردم و نفسمو فوت کردم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم به اتاق یسنا یه سری بهشون بزنم دیدم نولان کنار تخت یسنا نشسته داره نگاهش می کنه و دستاشم اهرم به تخت کرده و زده زیر چونه اش.

الهی انگار بچه واقعا عاشق شده!.

خندهٔه بی صدایی کردم و رفتم بیرون و پیش فاطمه دوباره نشستم.

فاطمه: کی بود؟

- رئیسم بود . می خواست بیاد عیادت.

چشمکی زد و گفت:

- خبریه؟ کدوم رییسی میاد الان تو این دوره زمونه عیادت کارمندش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- حرف الکی نزن. طرف خودش زن و بچه داره. فکر کنم با خانواده اش بیاد.

سری تکون داد و هیچی نگفت.

با حاضر شدن ناهار، فاطمه و مهدی تقریبا همهٔ ه کارهاش رو کردن.

اصلا نمی دونم این مرغی که باهاش خورشت درست کرده، جز بسته بندی تو یخچالمه یا نه. البته بعید میدونم به این تعداد تو یخچالم مرغ داشته باشم.

حتماً کار مهدیه... هست.

ناهار که صرف شد، قرار شد فاطمه و مهدی برن اما خاله شیرین و عمو محمد، یک هفته ای رو اینجا پیش من بمونن. چون با دست آاتل بسته، واقعا هیچ کاری از دستم بر نمی اومد...

بعد از دوساعت بالاخره یسنا بیدار شد. هر چند بعد از ناهار فرید گفت برن اما نولان با التماس نگهش داشت و منم برای اینکه حوصله اش سر نره، ایکس باکس یسنا که البته برای خودم بود اما یسنا این مدت جدیداً باهاش بازی می کرد رو برای نولان روشن کردم با صدای کم تا مشغول باشه.

عمو و خاله شیرین رو فرستادم اتاق خودم تا استراحت کنن.

خودمم روی کاناپه نشسته بودم و با دست چپ، داشتم ایمیل هام رو از تو گوشی چک می کردم که صدای فرید اومد:

- یمنا.

با تعجب برگشتم سمت فرید و با اخم گفتم:

- یمنا خانم.

#پارت_36

پوزخندی زد و

گفت:

- عجب... ببین منو .. واسه من تو یمنایی...

نگاهمو با اخم دوباره به گوشیم دادم و به صدا زدنش توجهی نکردم که گفت:

- شنیدم یکی از همسایه هات می خواد خونه اشو بفروشه.

به آآنی سرم رو بلند کردم و با چشمای ریز شده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

- تصمیم گرفتم بخرمش تا نولان و یسنا نزدیکتر باشن.

با بهت نگاهش کردم:

- تو دیوانه ای... اونا فقط بچه ان و حسشون هم تو عالم بچه گی اسمشو گذاشتن عشق.

- نه عزیزم... من مطمئنم عروسم یسناعه. این خط این نشون.

حرص قل قل تو دلم می جوشید:

- خیلی بی جا کردی ...

نیشخند زد و بلند شد و اومد روی مبل دونفره ای که نشسته بودم پیشم نشست و خودشو کشید سمتم و کنار گوشم طوری که نفساش بهم می خورد گفت:

- به حرف تو نیست عزیزم... من برای پسرم هر کاری می کنم.

با خشم برگشتم سمتش که نوک بینی هامون بهم کشیدطه شد. سریع از جام پریدم و رفتم روی یه مبل تکی نشستم. به نولان نگاه کردم که غرق بازیش بود.

به فرید نگاه کرد با لبخند جذابی نگاهم می کرد. چشم غره ای بهش رفتم و دوباره به موبایلم نگاه کردم.

اما دیگه هیچ تمرکزی نداشتم. اینطوری بگم که انگار مغزم ری استارت شده بود و هیچ برنامه ای براش تعریف نشده باشه قفل کرده بود.

بعد از چند دقیقه سرم رو بلند کردم یسنا رو دیدم دست به دیوار از اتاق اومد بیرون. سریع رفتم سمتش و کنارش روی زمین نشستم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد: - گسنمه مامانی...

-جونم ... باشه دخترم بریم غذا بدم.

یه دستمو زیر باسنش گذاشتم و خواستم بلند بشم که صدای آاروم فرید اومد:

- بیا کنار ... من بغلش می کنم.

#پارت_37

بی حرف کنار رفتم و فرید بغلش کرد و رفتیم سمت آشپاشبزخانه، روی صندلی نشوندتش، به فرید آاروم گفتم:

- تلویزیون رو خاموش می کنی؟ نباید نگاه کنه .

فرید سری تکون داد و رفت سمت نولان و تی وی رو خاموش کرد. با نولان اومدن آاشپبزخانه و روی صنمدلی کنار یمنا نشستن.

قابلمه غذا رو در آاوردم و همونطور که تو قابلمه کوچیک تر به اندازه می ریختم، گفتم:

- نولان جون می خوری؟

- نه یمنا جون.

عمراً اگر نولان جون من باشه. قابلمه ارو روی گاز گذاشتم و زیرشو روشن کردم.

فرید کنار یسنا نشسته بود.

یسنا خودشو کج کرد سمت فرید و گفت:

- عمو بغلم می کنی؟

فرید سریع یسنا رو کشوند تو بغلش و گفت:

- ببیا خانم کوچولو.

یسنا روی پاهای فرید نشست و به سینه اش تکیه داد، فرید هم دست چپشو دور شونه های کوچیک یسنا حلقه کرد و با دست راستشم دست یسنا رو گرفت و نوازش کرد.

لعنت بهت علیرام... اگر بودی الان یسنا خودشو برای تو لوس میکرد. نه یه آادم بی ادب و غریبه.

چیزی نگفتم، روم رو برگردوندم و سرمو با همزدن محتویات قابلمه گرم کردم.

غذای گرم شده ارو تو بشقاب کشیدم و رفتم سمت اوپن که به عنوان میز ازش استفاده می کردم.

روی صندلی یسنا نشستم و آاروم آاروم خودم به یسنا غذا میدادم که نولان گفت:

- یمنا جون اجازه میدی من به یسنا غذا بدم؟ یسنا هم جو گیر، سریع گفت:

- ااهه...ااهه.

به ناچار بشقابو بهش دادم. نولان هم با اشتیاق غذا میزاشت تو دهن یسنا.

اینطوری شد که یسنا که همیشه نصف غذاشو نمی خورد، این سری کامل همه اشو خورد.

نشسته بودم و نگاهشون می کردم که سنگینی نگاه فرید باعث شد بهش نگاه کنم.

با چشم و ابرو به یسنا و نولان اشاره کرد که یعنی ببین.

چشم غره ای بهش رفتم که پوزخندی بهم زد، و خم شد سر باند پیچی شده یسنا رو آاروم بوسید.

#پارت_38

کلافه نگاهمو ازش گرفتم.

بعد از اینکه غذاش تموم شد فرید همونطوری که تو بغلش بود بلند شد و رفت روی مبل سه نفره نشست. یسنا رو دراز کرد و سرشو روی پای خودش گذاشت.

نولان هم روی زمین نشست کنار مبل و دست یسنا رو گرفت.

فرید گفت:

- دوست داری برات قصه بگم؟ نولان گفت:

- بابا هرشب برای من یه قصه جدید میگه.

یسنا با غصه گفت:

- بلای منم هلسب گشه میگی؟ فرید خندید و گفت:

- هرشب که نه، اما هروقت اومدیم خونه اتون میگم... باشه؟

- باسه.

فرید آاروم شروع کرد به قصه گفتن منم روی مبل روبه روشون نشستم. همونطور که به یسنا و حرکت دست فرید آاروم روی سرش رو نگاه می کردم نفهمیدم کی به پشتی مبل سرم تکیه دادم و خوابم برد.

***

- یمنا جان. پاشو مهمون اومده.

سریع چششم باز کردم. خاله مقابلم ایستاده بود وگفت:

- عموت درو باز کرد. برو یه آابی به دست و صورتت بزن.

سری تکون دادم و بلند شدم. فرید و یسنا و نولان روی همون مبل سه نفره نشسته بودن.

بلند شدم و به سرویس رفتم. بعد از شستن دست و صورتم کرم نرم کننده به پوستم زدم و از اتاق اومدم بیرون.

نکوهش، تنها اومده بود. هرچند توقع داشتم حداقل با زنش بیاد اما خب. .

- سلام خوش اومدین.

نکوهش بلند شد از روی مبل و گفت:

- سلام ببخشید دیگه مزاحمتون شدم..

- نه خواهش می کنم بفرمایید.

دوباره روی مبل نشست.

نگاهی به دسته گل بزرگی که ااورده بود انداختم و گفتم:

- زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم... وظیفه بود.

به سمت آاشپبزخانه رفت و تو پهنای نیم متر دیواری که داشتیم ایستادم. خاله هم اومد و گفت:

- زن و بچه نداره؟ آاروم زمزمه وار گفتم:

- خبر مرگش داره، ولی تنها اومده.

#پارت_39 خاله

اخمی کرد وگفت:

- خیلی خب... من چایی می ریزم میارم تو برو بشین پیش یسنا.

سری تکون دادم و رفتم پیششون. روی مبل تک نفره نشستم. یسنا به من نگاه می کرد که اشاره کردم بیاد بغلم اونم بلند شد و آاروم به سمتم اومد، با دست چپم کشیدمش بالا و روی پاهام نشست.

بهم تکیه داد و سرشو روی سینه ام گذاشت، دستمو دورش انداختم. سرمو بلند کردم دیدم نگاه عمو به نکوهشه. نگاه نکوهش به منه و نگاه فرید هم با یکم اخم به نولان. نگاه نولان هم به یسناست.

یعنی یه زنجیره بود دقیقا.

خاله با چایی اومد و به نکوهش تعارف کردم و برای بقیه امون هم خودش گذاشت و روی مبل دونفره کنار عمو نشست.

رو به نکوهش، با لحن معناداری گفت:

- چرا تنها اومدین؟ یمنا خانم می گفتن زن و بچه دارین...!؟ نکوهش جا خورده کمی جابه جاش روی مبل و آاروم گفت:

- از دارالترجمه اومدم و وقت نشد برم دنبالشون.

خاله: بچه اتون چند سالشه؟

نکوهش کاملا بی میل جواب

داد:

- 5 سالشه.

خاله: خدا حفظشون کنه.

بعدم سکوت کرد، نکوهش بعد از مدتی رو به فرید گفت:

- برادر خانم روشنی هستید؟

فرید با اخم به نکوهش نگاه کرد و سنگین جواب داد:

- نه.

عجب وضعی بود.

نکوهش معذب بود. هرچند به نظر من اومدنش کاملاً بی معنی بود. اگر خیلی لطف داشت مثلا می تونست حقوقمو جلوتر بده.

خم شد چاییشو برداشت و یه قلوب خورد که سریع رنگش قرمز شد.

آآخی... طفلی سوخت.

خنده ام گرفته بود سرمو انداختم پایین و سعی کردم خنده ام رو قورت بدم.

یسنا با شیرین زبونی گفت:

- مقه ملجبولی داگ داگ باولی؟) مگه مجبولی داغ داغ بخوری؟(

رسما قرمز کرده بود. نکوهش به سختی خوردش رو کنترل کرد تا خونسرد و همه چیز عادی به نظر برسه گفت:

- حواسم نبود عزیزم.

به فرید نگاه کردم که با پوزخند تمسخر آامیز اشکاری همونطور که سر نولان رو نوازش می کرد، به نکوهش نگاه می کرد.

#پارت_40

همه در سکوت بودیم که نکوهش گفت:

- خانم روشنی اون مطالبی که داده بودم بهتون رو میشه بیارین؟وقت تحویلش هفته دیگه اس.

- بله الان میارم.

- یسنا پاشو دخترم

من بلند شدم و یسنا جای من نشست دوباره منم به سمت اتاقم رفتم و پوشه ارو برداشتم و رفتم بیرون. به سمت نکوهش گرفتم و گفتم:

- چند تا بخششو ترجمه کردم براتون ایمیل میکنم.

- باشه. خب... با اجازه اتون .

بلند شد و خدافظی کرد. عمو و خاله رفتن بدرقه اش. با اخم به فرید نگاه کردم که حتی از جاش بلند نشده بود.

- چرا اینطوری برخورد کردی باهاش؟ خونسرد به من نگاه کرد و گفت:

- چشماش زیادی می چرخید.

با چشمای گردشده نگاهش کردم. منظورش رو گرفتم نگاهی به نولان و یسنا کردم که هوشیارانه به ما نگاه می کردن.

فرید هم متوجه شد و به نولان گفت:

- با یسنا برید اتاقش بازی کنین ولی مواظبش باش. نشسته بازی کنین.

نولان سریع اومد سمت یسنا و دستشو گرفت و رفتن سمت اتاق خاله و عمو هم برگشتن به محض رفتنشون با غیظ غیض برگشتم سمت فرید:

- بالفرض چشاش زیادی می چرخید به تو چه؟.

خاله: وا دو دقیقه نبودیما چی شد؟

فرید بلند شد و گفت:

- پس بدت نمیاد یه مرد زن دار بیاد اینجا چشاش روت بچرخه. اون فکر می کرد خونه تنهایی با دیدن ماها، برنامه هاش بهم ریخت.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- ساکت شو... اصلا چرا پشت سر دیگران صفحه می زاری وقتی خودت از همه اشون بدتری؟!

#پارت_41

انگار یه چیزی تو نگاهش خاموش شد.

خیلی سنگین گفت:

- حداقل من جلو روی خودت میگم ازت خوشم میاد. تو بیمارستان هم بهت گفتم. من زن ندارم که بهش خیانت کنم اما نگاه این مرد آاشکارا دنبال برجسته گی های تنت بود. چرا تنها اومد وقتی می دونست تو تنها زندگی میکنی...؟

ساکت شد. هر دو، با اخم به هم دیگه نگاه می کردیم عمو محمد با جدیت گفت:

- بسه دیگه نمی خوام این بحث رو ادامه بدید. بگیرید بشینید. شما دوتا از بچه های دوساله هم بدترین.

رومو ازش گرفتم و رفتم سمت آاشپبزخانه و یه لیوان آاب ریختم و سر کشیدم.

خاله استکان های چایی رو بی حرف جمع کرد و اومد آشپزخانه اشبزخانه و آاروم، طوری که صدامون نره بیرون گفت:

- دیدی حرفم درست بود؟بهش نگاه کردم و گفتم:

- این یه چیزی گفت. وسط دعوا که حلوا خییرات نمی کنن خاله.

- اتفاقاً اا احساس واقعی آادما رو، تو دعوا و بحث میشه فهمید.

آاهی کشیدم و هیچی نگفتم حوصله بحث با خاله ارو نداشتم.

یک ساعت گذشته بود نزدیک شب بود . ساعت هفت و نیم بود اما فرید و نولان شرن هنوز بودن.

نمی دونستم می خوان برن اصلاً یا نه که بالاخره فرید نولان رو صدا کرد:

- نولان... نولان.

نولان و یسنا دست به دست هم اومدن بیرون. فرید گفت:

- بریم دیگه پسرم.

یسنا سریع گفت:

- نه ...

فرید با ملایمت و مهربونی گفت:

- شب شده بریم فردا باز بیایم شما با نولان بازی کن باشه؟ در مقابل چشمای گرد شدم نولان برگشت سمت یسنا و گفت:

- فردا بابا فرید میارتم باز بازی می کنیم باشه؟

بعدم خم شد چون قدش از یسنا بلند تر بود پیشونی باند پیچی یسنا رو بوسید.

دستک رو روی دسته مبل مشت کردم.

دلم می خواست یه مشت بکوبم دوباره تو دهن فرید.

#پارت_42

یسنا یه باسه گفت و اومد سمت فرید کت لیشو پوشید فرید هم کت خودشو از روی دسته مبل برداشت و پوشید.

یسنا اومد سمتم و کنارم ایستاد.

ایستادم و به فرید با اخم نگاه کردم. با خاله و عمو خداحافظی کرود و اومد سمت من. یکم به چشما و فرم صورتم نگاه کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

- قراره بیشتر از این ها همیدیگه ارو ببینیم!.

حرص، تو دلم قل قل می جوشید تو دام.

نگاهشو به پایین داد و به یسنا نگاه کرد. و خم شد، جلوش روی پاهاش نشست و گفت:

- فردا میگم ستاره جون نولانو ساعت ده بیاره پیشت. خوبه؟ یسنا نیشش باز شد و با ذوق سر تکون داد:

- اوهوم.

فرید خندید و گفت:

- خانم کوچولو اجازه میدی دستتو ببوسم؟

یسنا همونطوری که نیشش باز بود دست راستشو گرفت سمت فرید. فرید هم دستشو گرفت و با ملایمت پشت دستشو بوسید.

چشمکی به یسنا زد و بلند شد. نگاه پر خنده ای به منِ عبوس کرد و بعد از خداحافظیِ دوباره از خاله و عمو - خدا رو شکر - شرش رو کم کرد.

به محض رفتنش رفتم روی مبل دونفره نشستم و یسنا هم پیشم نشست هم سرو گذاشت روی پام.

سرشو نوازش میکردم که عمو گفت:

- تصمیمت چیه دخترم؟

با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم:

- راجب چی؟

نگاهی به یسنا انداخت و وقتی دید حواسش جای دیگه است لب گفزیرید.

اخم کردم و سریع ر گفتم:

- پرو تر از اون تو زندگیم ندیدم!.

عمو خاله خندیدن و ادامه دادم:

- چاره داشتم، از زندگیم با اردنگی می نداختمش بیرون ولی چه کنم که...

و به یسنا اشاره کردم.

عمو سری تکون داد و گفت:

- فعلا یه مدت مدارا کن، منم باهاش صحبت میکنم یکم جلوی زبونش رو بگیره.

#پارت_43

سری به تأاسف تکون دادم و جواب ندادم. واقعا چی میتونستم بگم؟ یاد حرفش افتادم که می گفت:

"حداقل من جلو روی خودت میگم ازت خوشم میاد. تو بیمارستان هم بهت گفتم. "

واقعا اون از من خوشش می اومد یا براش یه هوس زودگذر بودم؟!

ای بابا یمنا قولت رو یادت رفته؟

قول داده بودی به خودت که دیگه هیچ وقت نذاری مردی پاشو تو زندگیت بزاره. حالا نزن زیر قولت.

خاله یه شام ساده درست کرد و خوردیم. قرار شد عمو و خاله تو اتاق پیش یسنا بخوابن و من تو اتاق خودم بخوابم.

وارد اتاقم شدم و رفتم سمت کمد.

درشو باز کردم از تو بالا ترین قفسه آالبوم عکسای عروسیم رو در آاوردم و روی تخت نشستم و مشغول نگاه کردنشون شدم.

چقدر اون موقع خاله و عمو و فاطمه گفتن بیخیال زندگی با این مرد شود اما من ... لعنت به منه ساده، که زود گولشو خوردم و حاضر شدم باهاش ازدواج کنم. من که دیدم بی توجهی هاشو... نبودناشو... زنگ نزدناشو ...

تقه ای به در اتاق خورد و باز شد. به در نگاه کردم خاله بود. با دیدن آالبوم اومد سمتم و نشستبا صدای گرفته ای گفتم:

- حق باشماها بود... اون آادم زندگی نبود.

- گذشته ها گذشته ... ازشون درس بگیر و بفرستشون یه جایی که فقط بدونی همچین گذشته ای داشتی... فراموشش نکن.

آاهی کشیدم و گفتم:

- خانواده ام کنارم گذاشتن... اما شماها پیشم موندین...

بهش نگاه کردم و چشمام پر از اشک شد:

- اونایی که باهام نسبت خونی داشتن ... تو سخت شرایطم ولم کردن...

خاله لبخندی بهم زد و دستاشو باز کرد و بغلم کرد.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- ای کاش منم یه خانواده مثل شما داشتم... اونوقت... اون علیرام عوضی جرأت نمی کرد با زندگیم بازی کنه...

#پارت_44

- تو یه نوجوون بودی اون موقع... عاشق جذابیت ظاهریش شده بودی و فکر می کردی جذاب تر از اون رو تو زندگیت پیدا نمی کنی... چشمات رو کور کرده بود. فایده ای نداشتن

...

آاهی کشیدم و سکوت کردم. حق داشت... واقعا همینطور بود. فکر می کردم مردی جذاب تر از علیرام پیدا نمی کنم.

بعد از مدتی از خاله جدا شدم و دستشوو بوسیدم. سریع عقب کشید:

- چیکار میکنی؟

- هیچ وقت نشد اونطور که باید ازتون تشکر کنم. .. اگر نبودین معلوم نبود منو یسنا تکلیفمون چی میشد...

- بس کن این حرفارو. تو جای دخترمونی و دیگه نشنوم این حرفارو بزنی. الانم اینارو نگاه نکن غصه بخوری. بگیر بخواب فردا سرحال باشی بتونی با فرید سروکله بزنی.

با چشمای گرد شده گفتم:

- فرید.

خندید و گفت:

- آاره دیگه.

یادم اومد گفت فردا نولان رو می فرسته آاهانی گفتم و ادامه دادم:

- خحودش که نمیاد.

چشمکی بهم زد و آالبوم و برداشت و برد بزاره سرجاش و گفت:

- من بهت قول میدم میاد.

آاهی کشیدم خاله برقو خاموش کرد و رفت. روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

***

عینهو عقاب با چشمای تیز بین لحظه به لحظه نولان رو زیر نظر دارم. دختر عمۀه فرید، که همون مدیر مهد یسنا می شد، هم اومده و باخاله دارن حرف میزنن. از همون اول شمشیر رو براش از رو بستم و جز یه سلام محل بهش نذاشتم اما خاله حسابی تحویلش گرفت.

ساعت 12 بود. بالاخره ستاره، دختر عمهٔ فرید، رفت،)دختر عمه فرید(اما نولان رو نبرد و گفت فرید میاد دنبالش.

این یعنی همون حرف دیشبی خاله که یعنی فرید میاد و من باید خودمو برای سرو کله زدن باهاش آاماده کنم.

#پارت_45

ساعت 2 بود که یسنا سرشو گذاشته بود روی پای نولان و خوابیده بود که عمو محمد رفت سمتش و بغلش کرد و بردش تو اتاقش خوابید.

- نولان جون بیا جاتو تو اتاق یسنا بزارم شما هم بخواب ارهآره؟

اینو خاله گفت نولان قبول کرد. خاله یه تشک تو اتاق یسنا انداخت و نولان رفت بخوابه. منم، وقتی از خواب بودن جفتشون خیالم روحت شد لپ تابم رو اوردم و روی اوپن که بعنوان میز ناهار خوری استفادده می کردم، باز کردم و روی صندلی نشستم.

اولین کاری که کردم ترجمه هام رو برای نکوهش فرستادم.

یکمم کارام رو جمع و جور کردم و لپبتاب رو بستم .

با صدای زنگ خونه، از جام بلند شدم و رفتم سمت آیایفن. فرید بود.

- سلام. نولان خوبیده.

- سلام. باشه، درو باز کن میام تو منتظر میشم بیدار بشه.

کلافه درو باز کردم و گوشی رو گذاشتم. لباس پوشیدیم و درو باز کردم.

به فرید نگاه کردم. برعکس همیشه که با کت و شلوار بود، این سری، تیپ اسپرت داشت.

با دیدنم مثل همیشه لبخند زد و با شیطنت گفت:

- سلام خانم بد اخلاق.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

کلافه کنار رفتم و گفتم:

- سلام. بیا تو.

کفشاشوو درا اورد و اومد، به خاله سلام کرد و روی مبل نشست.

رفتم دنبال خاله اشبزخانه آشپزخانه که خاله با خنده نگاهم کرد و آاروم گفت:

- دیدی اومد؟

چشمام رو گردوندم و گفتم:

- چی بگم خاله...!

- هیچی عزیزم.

دوتا چایی ریخت تو یه سینی کوچیک با قندون گذاشت و گفت:

- خودت اینو ببر منم خسته ام میرم اتاقت بخوابم.

خاله از فرید عذر خواهی کرد و رفت بخوابه. منم، با سینی چایی رفتم تو حال.

، فرید سریع بلند شد سینی رو گرفت ازم و روی میز گذاشت:

- به دستت فشار نیار... اینطوری آاسیب میبینه.

#پارت_46

بهش نگاه کردم. یه نگاهی که انگار روی جدیدی از فرید برام مثل کتاب باز شده.

روی مبل رو به روش نشستم و فرید هم نشست و گفت:

- چون این دستت تو اتله آتله نباید به دست دیگه ا ات فشار بیاری وگرنه ممکنه بهش آاسیب جدی بزنی...

- دکتری؟

لبخندی زد و جوری نگاهم کرد که انگار به یه بچه نگاه می کنه!

- نه من مربی باشگاهم.

ناخواسته، ا ابروم رفت بالا از تعجب. از واکنش ناخواسته ام خندید و گفت:

- روزا مهندسم و شرکت دارم شب هام باشگاهمو اداره میکنم. بدنسازی و دفاع شخصی.
سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه... ولی کی برای نولان وقت میزاری؟

- صبح تا ظهر مهده و شب با هم میریم باشگاه. بعدشم باشگاه، مربی های دیگه ای هم داره و من فقط برای سرکشی میرم. بیشتر از اونچه فکرشو بکنی برای پسرم وقت میزارم.

شونه بالا انداختم. نگاه به در نیمه باز اتاق یسنا انداختم و بعد جدی به فرید نگاه کردم:

- فردا که نمیاین؟

- چرا نیایم؟ با اخم گفتم:

- برای اینکه کم کم وجود نولان رو فراموش کنه.

پوزخندی بهم زد، خم شد جلو و آارنج دستاش رو به زانو هاش تکیه داد و گفت:

- بزار خیالتو راحت کنم یمنا... منو نولان... قراره نقش مهمی تو زندگی تو و یسنا داشته باشیم. خودتم می دونی نمیتونی وجودمون رو انکار کنی چون یسنا نولان رو دوست داره...

اما در مورد تو...

لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

- تو هم به زودی راه میای باهام.

47_

اولش منظور چند کلمه آاخرو نفهمیدم اما وقتی فهمیدم از عصبانیت قرمز شدم و دود داشت از کله ام بلند میشد. با حرص که باعث شده بود صدام خفه بشه گفتم:

- خوابشو ببینی مرتیکه آاشغال.

بلند شدم و پاکوبان، به سمت اتاق یسنا رفتم، یسنا خواب بود اما نولان بیدار بود و بی صدا داشت با آاجر های یسنا بازی میکرد. با صدای خفه ای گفتم:

- بابات اومده دنبالت.

نولان نگاه مظلومانه ای به من انداخت که یه لحظه دلم براش سوخت.

بلند شد و آاروم اسباب بازی های جمع کرد و بی صدا سرجاش گذاشت. نگاهی به یسنا کرد و از اتاق اومد بیرون.

باهم به سمت فرید رفتیم.

با دیدن دوباره فرید سنگ و بی احساس شدم.

با غیظ غیض گفتم:

- خوش ااومدی. دیگه لازم نیست بیاین اینجا.

فرید با اخمای درهم بلند شد.

نولان رفوفت پیشش و فرید دستشو روی شونه نولان گذاشت و رو به من گفت:

-تو از نولان و یسنا هم بچه تری!.

- آاره بچه ام و دوست ندارم بزرگ بشم. بسلامت!.

فرید با اخمای درهم و با نولان بدون خداحافظی رفتن.

روی مبل، وا وا رفتم و تازه متوجه رفتار زشتی شدم که کردم.

شاید اصلاً منظورش اون چیزی که تو ذهن من هست، نبود.

نباید اونتطوری با نولان رفتار می کردم. اون طفلک که گناهی نداشت اونطوری انداختمش بیرون؟!

عصبی و کلافه بلند شدم رفتم سمت آشپزخانه اشبزخانه و یه مشت آاب از سینک پاشیدم به صورتم.

همش نگاه مظلوم نولان میاد جلو چشمم.

کلافه و عصبی نتونستم با خودم کنار بیام.

موبایلم رو برداشتم و شماره فرید رو باز کردم و براش پیام فرستادم:

- اگر منظورتون اون چیزی بود که به ذهن من اومد، پس باید بدتر از اینا بهتون می گفتم، اما اگر اشتباه برداشت کردم، متأاسفم #عشق_دیرینه

#پارت_48

پیام رو فرستادم و روی مبلل فرو رفتم. چشمم به چایی های نخورده افتاد.

آاهی کشیدم و داشتم عین خوره، خودم رو می خوردم که برام پیام اومد. سریع شیرجه زدم رو گوشی و برش داشتم.

پیام از فرید بود. باز کردم دیدم نوشته:

- منظورم دقیقاً همونی بود که فکر کردی، ولی نه اونطوری... منظور من زمانی بود که یا صیغه باشیم یا عقد. من هم به اصولی پایبندم خانم محترمه. در ضمن، بار آاخرت باشه اونطوری با پسرم رفتار می کنی .

شوکه، و با چشمای گرد شده به متن نگاه کردم. "یاصیغه باشیم یا عقد"، تو همین تیکه چشمام قفل شده بود.

صفحه گوشی، هی خاموش می شد و من دکمه اشو میزدم و روشنش می کردم باز به متن نگاه می کردم.

مغزم هنگ بود.

کم کم باز اخمام رو کشیدم توهم و داشتم قرمز می شدم.

- مرتیکه بی شعور.

همکینو براش پیامک زدم و گوشیمو سریع خاموش کردم و پرت کردم روی مبل.

چطور جرأات می کنه اینطوری با من حرف بزنه؟ اصلاً چرا باید همچین منظوری داشته باشه؟

این همه آاسه برو آاسه بیا که گربه شاخت نزنه، اونوقت باید گیر یه نرِ پرووووو که تو کل کره خالی چندتا بیشتر از نژادش نیست بیوفتم... یکیش گیر منه بخت برگشته افتاده.

واقعا چقدر آادم باید بدشانس باشه؟ تازه یه پسر هم داشته باشه عین خودش.

هرچند نپولان مؤودبه و جز بار اول تو مهد، هیچ خطایی ازش سر نزده و وپرو نکرده و مکظلوم و بی سرو صدا هم بود و مواظب یسنا هم بود. و اما امان از بابای ....

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با شنیدن صدای یسنا سریع بلند شدم وو رفتم تو اتاق.

- نواان...

با بغض اینو گفت. کلافه کنارش نشستم و گفتم:

- قربونت بشم. باباش اومد دنبالش.

اشک تو چشماش حلقه زد که فکری به سرم زد وگفتم:

- باید چند روز می رفتن ماسافرت... چند روز دیگه میاد خوشگلم.

- چند لوز؟

انگشت های هر دو دستم روباز کردم و نشونش دادم و گفتم:

- 10 روز دیگه.

#پارت_49 اشکاش

ریختن و گفت:

- اما . ممن میاام با نواان باژی تنم!

دلم گرفت. اشک ریختن براش خوب نبود و من ...

هیچی به ذهنم نمی رسید بخوام باهاش بچه سه و سال نیمه ام رو گقول بزنم. یهو یاد شهربازی افتادم اما یادم اومد یسنا تازه عمل کرده و نمیشه. فکر دیگه ای به سرم زد:

- می خوای امشب با هم پیتزا و لازانیا درسشت کنیم؟.

اشک می ریخت بی صدا و به من نگاه می کرد:

- نه. نواان...

اینقدر کلافه شده بودم که دلم می خواست خودمم بزنم زیر گریه.

- نمیشه دخترم. نولان رفته مسافرت.

کم کم صدای هق هقش بلند شد:

- من می اااام با نواان باژی تنم.

خواستم اشکاش رو پاک کنم که دستمو پس زد و گفت:

- تو اشان منو دوشت ندالی... همس با نواان دعوا میتردی!

بلند شد و دویید بیرون ترسیده دنبالش رفتم و گفتم:

- یسنا...یسنا.

خاله سراسیمه از اتاق اومد بیرون. یسنا دویید سمت در خونه. با تمام توانم زودتر دوییدم و دستم روی در گذاشتم خواست درو باز کنه اما چون دستم روش بود نتونست.

خاله سریع جلو اومد:

- یسنا ... خوشگلم چی شده؟

یسنا دیگه جیغ میزد که سریع گفتم:

- نولانو می خواد.

خاله: زنگ بزن بیاد.

درمونده شدم. واقعا باید زنگ می زدم؟

خاله که دید خشکم زده داد زد سرم:

- مگه با تو نیستم؟!!

به خودم اومدم و رفتم سراغ گوشیم. اما خاموش بود. کلافه دکمه پاورش رو گرفتم و نگه داشتم تا روشن بشه.

رفتم سمت یسنا و گفتم:

- یسنا...ببین گوشیم الان روشن میشه زنگ میزنم.

چند بار جمله ام رو تکرار کردم تا بالاخره توجهش بهم جلب شد.

خاله کشوندش تو بغل خودش و سرش شرو نوازش کرد.

وقتی روشن شد بلافاصله شماره فرید رو گرفتم بعد از چهارتا بوق ناامید شده بودم که بالاخره جواب داد:

- چیه؟

خواسته بغض کردم. با صدای بغض دارم گفتم:

- میشه...برگردین؟

#پارت_50

چیزی نمی گفت که گفتم:

- یسنا...آاروم نمیشه. میشه؟

- نه.

انگار دنیا آاوار شد تو سرم، اشک از چشمام ریخت. خاله دستشو گرفت سمتم و گفت:

- بده.

بی حرف گوشی رو دادم به خاله و به یسنا که داشت باف دستای کوچولوش اشکاش رو پاک می کرد نگاه کردم. یسنا. وقتی به من، نگاه کرد بعد به خاله نگاه کرد. خاله:

- سلام آاقا فرید. چی شد کجا رفتین؟

- ...

خاله به من چشم غره ای رفت و من سرم رو انداختم پایین و خاله گفت:

- درسته حق دارین. ولی خب به یمنا هم حق بدین کم ضربه ای نخورده. حق داره بترسه یه مرد دیگه پاش به زندگیش باز بشه.

با چشمای گرد شده به خاله نگاه کردم.

اما خاله سر یسشنا رو نوازش میکرد و به اون نگاه می کرد. بعد از مدتی گفت:

- در مورد این موضوع من بعداً باهاتون حرف می زنم الان یسنا بغلمه.

جاااالن؟ مگه خاله چی میخواد بگه به فرید؟

- ...

خاله: ممنون من با یمنا حتماً حرف می زنم. لطف کردین آاقا فرید.

- ...

- چشم خدانگهدار.

تماس رو که قطع کرد یسنا سریع گفت:

- نواان میااد؟

خاله لبخندی زد و گفت:

- آاره عزیزم. حالا برو با اسباب بازیات بازی کن تا برسه، باشه؟ یسنا بلند شد و بی حرف رفت. با رفتنش خاله با اخم به من نگاه کرد:

- چرا اینقدر عجولی تو؟

#پارت_51

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خاله شما که می دونین... در ضمن مرتیکه پرو میگه منظورم رابطه بود با صیغه یا عقد.

خاله نفسشو فوت کرد و لا اله الا الله گفت و بعد از مدتی گفت:

- بنظرم عجله کردی یمنا. مخصوصا تو رفتارت با نولان. رفتار تو خیلی با اون بچه مهمه. نباید باهاش تندی کنی. نمیشه هروقت بهش لازم داشتی به اسمش جون اضافه کنی و هر وقت لازم نداشتی از خونه پرتشون کنی بیرون.

حق با اون بود. اما نمی خواستم فرید تو زندگیم باشه:

- می دونم خاله، اشتباه کردم، اما نمی خوام اون نقشی تو آاینده ی من و یسنا داشته باشه. خاله من نمی خوام به مردی تکیه کنم باز که اون طوری، از پشت بهم خنجر بزنه. اصلاً مگه تو زندگی اولم چه گلی به سرم زدنم که بخوام دوباره تکرارش کنم؟

- یمنا جان... عزیز من. زندگی مشترک 70٪ اش، و شاید بیشتر، فقط رابطه جنسیه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- همینو میگم دیگه خاله. اصلا مگه چه لذتی هست؟ همه لذتش واسه مرداست و واسه ما فقط دردش و بعدم بارداری و بهم ریخته گی هیکلمونه و برای مردا، جذابیت.

خندید وگفت:

- خب پس بگو مشکل کجاست.

تو با اصل ازدواج مشکلی نداری تو از رابطه هاش بدت میاد چون تو زندگیت با علیرام لذت نبردی. درست میگم؟

سرم رو با خجالت انداختم پایین اما درجوابش گفتم:

- درسته.

- که اینطور... حالا بگو ببینم فرید چی گفته بود که تو اینقدر شاکی شدی؟

حرفای فرید رو باز گو کردم و بر خورد خودمم توضیح دادم و بعد هزم پیامکا...

خاله خندید و گفت:

- از این پسر خوشم میاد. باهوشه. اینطوری هم بهت پیشنهاد داده هم درخواست ازدواج.

با چشمای گرد شده گفتم:

- برای چی باید همچین کاری کنه؟ مگه چند وقته منو می شناسه؟ سر جمع دو هفته ام نمیشه.

خاله لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم دیگه اینو اما چیزی که مسلمه اینه که ازت خوشش میادجوری که اینقدر سریع به ازدواج با تو فکر می کنه.

#پارت_52

پوزخندی زدم و گفتم:

- چقدر ذوق زده شدی خاله. میگم من نمی خوام ازدواج کنم.

شونه بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب ازدواج نکن، اما دیگه حق نداری باهاش بحث کنی و از خونه بیرونشون کنی...
خودت وضعیت یسما رو می دونی و مطمئن باش با دروغ و فریب، نمی تونی آرومش کنی.

آاهی کشیدم و سر تکون دادم.

با صدای زنگ آایفون بلند شدیم.

خاله درو باز کرد و یسنا سریع دویید بیرون.

خواستم برم سمت اتاقم که خاله بازوم رو گرفت و آروم گفت:

- عذر خواهی می کنی، باشه؟ از حرص قرمز شدم و فقط سر تکون دادم.

آادم گرگ بیابون بشه اما مادر نشه.

همه این ها رو فقط بخاطر یسنا می کنم...

خاله درو باز کرد و با دیدن فرید و نولان دلم بهم پیچید.

حالم وقتی بیشتر خراب شد که چشمای نولان رو قرمز دیدم.

حالم خیلی خراب شد.

نولان نگاهی به من انداخت و گفت:

- سلام یمنا جون.

لبخند محوی بهش زدم:

- سلام ن..

نتونستم اسمش رو بگم چون یسنا یهو خودشو انداخت تو بغل نولان.

چشمام یه آبه انی گرد شد.

یسنا: چِ آاا لفتی؟

اومدم به یسنا اعتراض کنم که ضربه ای به پهلوم خورد. به سمتش نگاه کردم خاله ارو دیدم بهم چشم غره رفت و زیر لب گفت:

- حرف نمی زنی.

تو خودم ریختم، اما از درون حرص قل قغل غل می جوشید.

خاله رو به بچه ها گفت:

- نولان جون با یسنا برین بازی کنین.

نولان و یسنا خوشحال سریع سمت اتاق یسنا رفتن.

تازه اون موقع بود چشمم به فرید خورد، دست به سینه به در تکیه داده بود و با اخمای درهم به زمین نگاه می کرد. یهو دیدم خاله، داره میره اما قبل رفتنش، یه نگاه معنادار و تهدیدآمیز دار بهم انداخت.

با رفتنش با صدای ضعیفی گفتم:

- م..من معذرت می خوام.

یعنی جووووونم بالا اومد تا گفتم. زیر چشمی به فرید نگاه کردم. تو همون حالت بود اما نگاهش با اخم به من بود. سعی کردم چیزی بگم که به نفع خودم باشه:

- و اینکه... دیگه لطفا از این شوخی ها با من نکنین.

تکیه اش رو از در گرفت و کلیدی رو نشونم داد:

- می خوام برم خونه جدیدم و ببینم. درضمن، شوخی نبود.

پشتش رو بهم کرد و رفت سمت پله ها.

#پارت_53

مات رفتنش رو به طبقه پایین رو نگاه می کردم. قرار بود بیان اینجا؟

اینقدر شوکه بودم که همونجا خشکم زده بود.

چرا این مرد غرور نداشت؟!

چرا هرچی لهش میکردم بازم سرو تهش اینجا بود؟!

عاشقم شده مثلا؟

هه! بعید میدونم الین سرخوش تر از این حرفاست که عاشق بشه.

برگشتم داخل درو بستم .و خاله، با دیدنم اونم تنها با اخم گفت:

- آاقا فرید کو؟ فراریش دادی باز؟!

با غیظ غیض گفتم:

- نخیر رفتن طبقه پایین از خونه جدیدشون دیدنرو مشایعت کنن!.

خاله با تعجب گفت:

- رفته چیکار کنه؟ بی حوصله گفتم:

- می خوان بیان طبقه پایین ما زندگی کنن. انگار قرار نیست از دستشون راحت بشم. خاله خندید و گفت:

- عجب... خیلی خب... بیا برو یه چایی دم کن.

روی مبل نشستم و گفتم:

- خاله حرفا می زنی ها. .. مثلاً دستم مو برداشته آاتل بسته س..است.

خاله چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- ای کاش اون زبونت رو آاتل میبستی.

بلند شد و رفت آشپزخانه اشبزخانه با اخم به دست آاتل بسته ام خیره شدم. دیگه داشتم کلافه می شدم از بلا استفاده بودنش.

خداروشکر یک هفته و نیم دیگه میتونستم بازش کنم.

با صدای زنگ خونه از جا بلند شدم و رفتم سمت در و باز کردم. فرید نیم نگاهی بهم انداخت و اومد تو و از کنارم که رد می شد، آاروم گفت:

- بوی سوختی نمیاد؟

با تعجب بو کشیدم اما هیچی نفهمیدم. فرید رفت نشست تازه دو قوله ام به کار افتاد و فهمیدم منظورش دماغ منه که بوی سوختنش راه افتاده.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودم رو آاروم کنم.

#پارت_54

روی مبل نشستم و با غیظ غیض بهش نگاه کردم که خندید.

چه مرگش شده رفت پایین و اومد

بالا؟ خاله با چایی برگشت و گفت:

- خب آاقا فرید. من از سمت یمنا از شما عذر می خوام. یمنا عادت کرده نسبت به آادمای اطرافش جبهه بگیره.

فرید که دیگه خنده روی لب نداشت و ظاهری عبوس گرفته بود به خودش گفت:

- می دونم. ایشون هنوز افکار بچه گانه ای دارنت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و سریع جواب دادم:

- مسلمه در مقابل مردی چون شما کمه سن پدربزرگارو داری من بچه ام.

خاله با تشر گفت:

- یمنا؟ فرید گفت:

- می بینین؟ البته آادم از بچه نباید خرده بگیره اما خب ایشون خودشون الان مادرن. رسماً داشتم حرص میخوردم. انگار زیرم سوزن گذاشته بودن آارام و قرار نداشتم

تو جام، جابه جا شدم و گفتم:

- یه بچه ای نش...

خاله: یمنا... ! آاقا فرید شماهم تکرار نکنین لطفا .

فرید آاشکارا خندید و گفت:

- چشم.

با عصبانیت بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. رسماً از حرص، کبود شده بودم و میل شدیدی داشتم وسایل رو بشکونم. اما تنها کاری که کردم، شستن دست و صورتم با آاب سرد بود .

ولی آاروم شدم کمی برگشتم پذیرایی روی مبل نشستم دوباره. فرید داشت برای خاله از مادر حرف می زد:

- شمال زندگی می کنه. آالودگی هوا و شلوغی های اینجا، اذیتش می کنه.

خاله: خوشبحالشون تو یه هوای پاک و تمیز زندگی می کنن.

فرید: درسته. حالا اسباب کشی که بکنیم به طبقه پایین مجبورش می کنم دوهفته ای بیاد اینجا، پیش منو نولان زندگی کنه.

#پارت_55

خاله: کار خوبی می کنین. حتما خیلی دلش برای شما و نولان جون تنگ میشه.

فرید : همینطوره.

فرید به من نگاه کرد و گفت:

- شما خانواده اتون نمیان دیدنتون؟ موزمارو...

چشمام رو براش ریز کردم و گفتم:

- خانواده من خاله شیرین و عمو محمدن و بیشتر از اینشم به شما مربوط نیست.

فرید خواست چیزی بگه که خاله سریع گفت:

- یمنا با خانواده اش سر شوهر سابقش قطع رابطه کرده.

فرید: که اینطور.

بعد از مدتی سکوت گفت:

- اسم و فامیلش چی بود؟

چشمام رو کلافه تو کاسه چرخوندم. اما خاله جواب داد:

- علیرام خسروی.

فرید سری تکون داد و گفت:

- کجاست الان؟

خاله: فکر می کنم رفت سویس... چطور مگه؟

- خوبه... من دوستای زیادی تو کشور های مختلف دارم. همینطوری میخواسیتم بدونم الان درحال چه کاریه .

به فرید خیره شدم. سرد و بی احساس.

اونم بهم خیره شد. نگاهمو ازش گرفتم و روبه خاله گفتم:

- سرم درد می کنه میرم بخوابم.

-باشه دخترم.

فرید هم چیزی نگفت موبایلم رو برداشتم و وارد اتاقم شدم. دلم می خهواست هرچی فحش بلدم براش پیامک کنم اما میدونستم دهن لقه و به خاله نشون میده تا خودش رو مظظلوم و تحت ستم معرفی کنه.

آاخه چقدر این مردا بیشعور بودن؟

حالا همه اشون اینطوری نیستن . از شانس گندم اونایبب که به پست من می خوردن، اینطورین...

اون از یک ماه پیش جلالی عوضی که یکی از همکارام بود فکر کرده بود من عاشق و کشته مرده اشم جلوی یسنا می خواست لبام رو ببوسه که با مشت کوبیدم تو دهنش.

البته اون سری دستم آاسیب ندید.

اون از علیرام شوهر عوضی خیانت، کارم اینم از فرید بیشعور.

#پارت_56

کلافه، روی تخت دراز کشیدم که برام پیام اومد. بازش کردم دیدم خود بیشعورشه:

- چرا فرار کردی؟ تازه داشت خوش می گذشت.

یعنی من به این آادم هرچی فحش بدم بنظرتون کمه؟ یا مثلا بچه ام؟

براش نوشتم:

- مظلوم نمایی جلوی خاله بس نیست؟ من که میدونم شما چه جونووری هستی.

می تونستم لبخند حرص در اارش رو تصور کنم. بعد از مدتی جواب اومد:

- بالاخره آادم باید از جناح مقابل چند تا یار داشته باشه به وقت لزوم حواسشون به آادم باشه.

آاهی کشیدم و نوشتم:

- دقیقا هدفتون چیه ؟! چرا چنبره زدین روی زندگی من؟ شما می تونستین راحت با نولان حرف بزنین که با یسنا طوری رفتار کنه یسنا دیگه نخواد ببینش.

پیام رو فرستادم و منتظر شدم که جوابش اومد و باز حرصمو در اورد:

- واقعا خنگی یا خودت رو به خنگی می زنی؟!

داشتم حرص می خوردم که باز پیام اومد:

- حالا حرص نخور، باز هدفم رو واضح برات الان شرح میدم که دیگه جای سوالی نداشته باشی. .

ادامه نداشت پیام و حدس زدم تو پیام بعدی هدفش رو می خواد به قول خودش شرح بده.

یه اضطراب شیرین آازار دهنده نشست تو دلم.

بعد از یک دقبقه پیامش اومد:

- من ازت خوشم میاد و می خوام باهات باشم، رابطه داشته باشیم و مرزی هم توش نداشته باشیم. برای راحتی تو، می تونیم یا صیغه باشیم یا عقد دائم . لازم نیست هم کسی بدونه. البته؛ بخوای برای من فرقی نداره دوباره عروسی بگیرم. این هدف اولم بود هدف بعدیم...

تا پیامو بخونم پیام بعدیش اومد:

- یه بچه هم از تو داشته باشم و با یسنا و نولان میشه سه تا بچه که کافیه، هست اما خب بخوای بیشترش هم امکان داره. قدم بعدی هم اینکه یسنا عروسم بشه و با نولان ازدواج کنه.

حس می کردم زیرم شعله آاتیش روشنه...

#پارت_57

بعد از مدتی با حرص طوری که هی اشتباه تایپ می شد. پاک می کردم دوباره مینوشتم:

- به خوابت ببینی.

واقعاً هیچی دیگه به ذهنم نیومد بنویسم دوباره فرید فرستاد:

- به بیداری می بینم. زن خوشگلم.

زن خوشگلم؟ من کی زنش شدم؟ اینقدر حرص خوردم که ناخواسته زدم زیر گریه.

چرا من کسی رو نداشتم برم اینا رو نشونش بدم تا حق این عوضی رو بزاره کف دستش؟

چرا کسی رو نداشتم؟ خاله که بدتر ذوق میکنه انگار اونم خسته شده ازم می خواد زودتر شوهرم بده.

سرم یهو تیر کشید. با ناله دستمو گذاشتم روی سرم و بی صدا هق هق می کردم و دیگه هیچی براش ننوشتم.

اونقدر سرم دردناک بود که بلند شدم یه روسری کوچیک برداشتم و دور سر و پیشونیم محکم بستم.

روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

- یمنا... یمنا پاشو... یمنا صدام رو میشنوی؟ صدارو می شنیدم، اما مغزم تجزیه و تحلیل نمی کرد.

- خاک به سرم... آاقا فرید... آاقا فرید.

فرید: چیشده؟

- هرچی صداش می کنم جواب نمیده.

فرید: یه لیوان آاب قند براش بیارین.

تخت کنارم بالا و پایین شد.

- یمنا؟ یمنا؟

صداها انگار دور بودن. بعد از مدتی، بالاخره تونستم حواسم رو جمع کنم و چشمام رو باز کنم.

به فرید نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- چه خبره این همه خوابیدن؟ من زن خوابالو نمی خوام ها!.

یاد پیامک هامون و سردرد و ... افتادم. نیروم رو جمع کردم و با غیظ غیض کوبیدم تو سینه اش تا بره عقب.

- خیلی آاشغالی.

#پارت_58

همین موقع خاله اومد تو اتاق و مشکوک گفت:

- چی شده؟

فرید با خنده بلند شد و گفت:

- زیادی خوابش عمیق بود، نیاز به یک محرک داشت تا بیدار بشه.

روی تخت نشستم و گفتم:

- از اتاقم گمشو بیرون.

فرید لبخند پر شیطنتی زد و یه چشمک هم چاشنیش کرد و بلند شد. اما دیدم لحظه آاخر، اخم کرد و ظاهر دلخوری به خودش گرفت و رفت.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم .

خاله با رفتن فرید رو به من گفت:

- یمنا این بنده خدا مگه چیکار کرده اینطوری باهاش رفتار میکنی؟ هان؟ با چشمای گرد شده گفتم:

- خاله این اداهاشه... من این مارزموزر رو میشناسم داره جلوی شما مظلوم نمایی می کنه.

خاله: هرچی یمنا. توام یکم سیاست داشته باش اگر داره واقعا اینطوری رفتار می کنه نمقشه هاش رو نقشه بر آاب کنی. نه اینکه دامن بزنی بهش .

فقط سر تکون دادم خاله که رفت نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

لباسام رو مرتب کردم دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون.

خاله و فرید جلوی در بودن.

قبل از اینکه من بهشون برسم فرید تنها رفت. با تعجب گفتم:

- رفت؟

خاله برام سری تکون داد و گفت:

- مثل اینکه میره وسایل و مدارکو جمع کنه چند تا کارگر هم خبر کرده وسایلشو بیارن طبقه پایین امشب.

با چشمای گرد شده گفتم:

- به این سرعت آخهاخه؟

- مثل اینکه از دیشب داشتن وسایل خونشو برای کوچ کردن جمع می کردن.

ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم:

- خاله بدبخت شدم. این مگه ول می کنه حالا منو...؟

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_59

خاله خندید و فقط سر تکون داد با تن صدای آاروم تری گفت:

- محمد رفته درباره اش تحقیق کرده. پسر صاف و ساده ای هست و اهل دود و دم و رفیق بازی هم نیست. مدرکش رو از ایتالیا گرفته همونجا هم با مادر نولان آاشنا میشه ازدواج می کنن وقتی برمیگردن ایران، زنه می بینه نمیتونه محدودیت های ایران رو تحمل کنه، از فرید می خواد برگردن فرید هم میگه بسلامت و نولان که اون موقع 3 ماهه بوده ارو ازش می گیره اونم طلاق می گیره برمیگگرده ایتالیا.

با چشمای گرد شده به خاله نگاه کردم و گفتم:

- چه بی عاطفه...

خاله سری تکون داد و گفت:

- آ-اره، طفلی نولان.

یه حس ترحمی نسبت به نولان پیدا کردم. هرچند یسنای خودمم قابل ترحم بود که باباش دقیقا زمانی که چندهفته تا بدنیا اومدنش مونده بود با یک زن دیگه رفته.

نگاهی به خاله کردم و گفتم:

- مگه عاشق زنش نبوده؟ خب چرا باهاش برنگشت؟ خاله شونه ای بالا انداخت و گفت:

- انگار عاشقش نبوده.

سری تکون دادم که خاله گفت:

- برم این بچه ها رو صدا کنم بیان یه چیزی بخورن.

سر تکون دادم. خاله رفت اتاق یسنا و صداشون کردن.

به یسنا و لبخند روی لبش نگاه کردم.

باید بخاطر یسنا هم که شده تحملشون کنم.

نولان هم لبخند کوچیکی روی لبش بود. خاله روی زمین پارچه انداخت و براشون شیر و کیک گذاشت و اونا بی حرف مشغول خوردن شدن.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق موبایلم رو برداشتم و برگشتم پذیرایی و روی مبل نشستم و روشنش کردم.

یه دور دیگه پیام هامون رو دوباره خوندم.

اول خواستم به خاله نشون بدم اما بعد پشیمون شدم.

نباید خاله ارو قاطی می کردم، خودم باید از پس این بچه پرو بر بیام.

#پارت_60

یسنا و نولان بلند شدن برن تو اتاق که گفتم:

- خسته نشدین از بازی؟ جفتشون خندیدن و گفتن:

- نه.

لبخندی زدمو گفتم:

- خیلی خب برین بازی کنین.

اونا سریع دوییدن تو اتاق. به خاله نگاه کردم و گفتم:

- انگار واقعا باید به همین نولان شوهرش بدم!

خاله خندید.

خاله شام گذاشت عمو محمد و فرید هم اومدن.

دیگه به فرید نگاه نکردم تا از کارها و حرفاش حرص بخورم.

بعد از شام فرید و نولان رفتن و یسنا تا وقتی قول نگرفت و فرید مطمئنش نکرد که فردا بازم میان، نذاشت برن.

اینقدر خسته شده بود بچه ام که روی مبل سه نفره دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پاهای عمو محمد و همونطور که عمو دست تو موهاش می کشید، خوابش برد.

عمو بلندش کرد و به اتاقش برد و برگشت.

بلند شدم که گفت:

- یمنا جان بشین کارت دارم.

یه اضطرابی تو دلم ایجاد شد.

دوباره نشستم و منتظر به عمو نگاه کردم که گفت:

- فرید با من حرف زده.

با تردید گفتم:

- درمورد چی؟

- اینکه میخواد باهات ازدواج کنه. اما چون هر دوتون یه ازدواج ناموفق داشتین، می خواست یه مدت صیغه باشین اگر به توافق رسیدین رسماً ازدواج کنین.

با چشمای گرد شده گفتم:

- می زدین تو دهنش!.

عمو نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

- چراباید می زدم وقتی حرفش معقول بود؟

- عمو؟ خسته شدین میخواین از شرم راحت بشین، فقط کافیه بگین.

سریع اخم کرد و هم خاله هم عمو هردو همزمان با تشر اسممو صدا زدن:

- یمنا.

عمو: مواظب حرف زدنت باش یمنا. ندیدی یسنا رو؟ اون نیاز داره به یک مرد تکیه کنه، حمایت یه مرد بالای سرش باشه. حمایتای نصف و نیمه من براش جای پدر رو نمی گیره.

نتیجه اشم میشه همین که الان دلبسته فرید و نولان بشه. خود تو هم بهش نیاز داری. نمیگم اون آادم حتما فرید باشه.

#پارت_61

- عمو من از پس خودم بر میام.

عمو: در اون که شکی نیست، معلوم نبود اگر فرید نمی اومد چطوری می خواست پول عمل یسنارو بریزی تا بچه عمل بشه.

سرم رو انداختم پایین و خاله گفت:

- ما خوبیتو میخوایم عزیزم. لطفا بگو، بهش فکر میکنی؟؟!!

- باشه.

عمو: من خسته ام میرم استراحت کنم.

بلند شد و به اتاق یسنا رفت. خاله گفت:

- به دل نگیری ها یمنا... ما خوبیتو میخوایم.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

- می دونم خاله سعی میکنم به فرید هم فکر کنم.

- خوبه. منم میرم بخوابم عزیزم.

خاله بلند شد و رفت بخوابه منم بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.

باید چیکار میکردم؟ قبول می کردم با فرید صیغه بشم که صدرصد شناخت و تفاهم از نظر اون به رابطه جنسیه و بعد تأاییدش عقد کنیم؟

منی که تو رابطه با علیرام لذت خاصی نمی بردم و برام عجیبه که این همه آادم چرا رابطه جنسی دارن و راضی هم هستن.

اگر قبول کنم و همه بریم زیر یه سقف، چطوری می تونم نولان رو کنترل کنم؟

همیشه باید دلهره و دلواپس تنها بودن نولان و یسنا رو داشته باشم.

مطمئنم یسنا بهش علاقه مند میشه چون همه دخترا اینطورن. اما نولان... می ترسم بزرگ که شد و تو اجتماع و خوشگل تر و لوند تر ببینه و دختر منو بزاره کنار. مثل اتفاقی که برای من افتاد.

کلافه به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم که صدای پیامکم بلند شد.

#پارت_62

بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. ندیده می دونستم فریده.

چند تا پیام فرستاده بود:

- فردا اسباب کشی داریم به اونجا. نولانو صبح میارم اونجا می زارم.

- ناهار هم قرمه سبزی درست کن.

چشمام گرد شد. عجب بیشعوری بود! بهم دستور میده براش غذا درست کنم...

اخمام رو کشیدم توهم و پیام بعدیش که آاخرینش بود:

- خودت درست کن، می خوام دست پخت زن آاینده ام رو بخورم ببینم خوبه تیا سرم کلاه نره!.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.

در واقع می دونستم که داره از قصد حرصم رو در بیاره اما مگه می تونستم حرص نخورم؟

بعد از چند تا نفس عمیق، که تونستم بالاخره خودم رو کنترل کنم براش فرستادم:

- دست پختم اصلا خوب نیست بهتره بری دنبال یه زن دیگه بگردی.

-وقتی میگی خوب نیست یعنی عالیه. خب پس انتخابم درسته.

گندت بزنن فرید که رو اعصابی فقط.

- اصلاً چرا باید با تو ازدواج کنم، وقتی همش حرصم میدی و عصبانیم می کنی.

- چون اینطوری جوون تر میمونی!.

این آادم روانی بود،. روانننننییییییی!!!. اینقدر رو اعصابم رفت همین جمله اش که نوشتم:

- زن قبلیت رو هم اینطوری فراری دادی.

سریع از ارسالش پشیمون شدم اما فایده ای نداشت. بالاخره فرستاده بودم.

وقتی چند دقیقه از جواب نیومدن طول کشید با پشیمونی نوشتم:

- متأاسفم. تو دعوا، حلوا خیرات نمی کنن.

#پارت_63

هرچی منتظر موندم جوابی نیومد، گندش بزنن دلم می خواست گریه کنم.

احساس گناه شدیدی می کردم، اما دیگه پیامی ندادم. اینقدر تو اتاق راه رفتم و صفحه گوشیم رو چک کردم، که نفهمیدم کی خوابم برد.

****

با صدای خاله از خواب بیدار شدم.

گیج بهش نگاه کردم که گفت:

- پاشو فرید اومده کارت داره.

کلافه گفتم:

- خوابم میاد بگو بره پی کارش.

خاله خندید و هیچی نگفت اما من یاد اس ام اس های دیشب افتادم.

سریع بلند شدم و گفتم:

- باشه الان میام.

خاله با خنده سری به تاسف تکون داد و رفت.

حس دلشوره عجیبی داشتم. اینکه فرید باز ناراحت شد و حرفم خیلی زشت بوده و الان اومده دم در دعوا کنه باهام.

لباسام رو عوض کرد ودست و صورتم رو شستم و مضطرب از اتاق رفتم بیرون.

خاله : جلوی در وایستاده نیومد داخل.

لعنتی... فقط سر تکون دادم و رفتم سمت در.

در نیمه باز بود. آاب دهنم رو به سختی قورت دادم.

نمی دونستم باید چی بگم تا عذر خواهی کرده باشم.

درو باز کردم. فرید تکیه داده بود به دیوار و به زمین نگاه می کرد. با دیدنم، صاف ایستاد و گفت:

- چه عجب!

صدام در نمی اومد، اما به زور، سلامی گفتم و اونم جوابمو داد.

چهره خنثی ای داشت که نمی تونستم بفهمم الان مودش چیه.

#پارت_64

با من و من گفتم:

- پیام دیشبم رو عجولانه فرستادم... عصبی بودم از پیاماتون و خب تو دعوا هم حلوا خیرات نمی کنن.

- آاها اونو میگی... مهم نیست منم دیشب خوابم برد اصلا پیامتو ندیدم تا امروز.

پوکر فیس شدم.

فرید نگاهی به قیافم کرد و زد زیر خنده.

اما من حس آادمی رو داشتم که میل شدیدی به کوبیدن سرش به دیوار داره.

دلم می خواست بمیرم از حجم زیادی که ضایع شده بودم.

فرید خنده اش که تموم شد بهم نگاه کرد و گفت:

- زنم زیادی اهل تنوع بود منم آادمی نیستم که مال خودمو با کسی به اشتراک بزارم برای همین طلاقش دادم. خب... ؟!

دلم از حرفش پیچید. مال خودم...!

اخمی کردم و سر تکون دادم فقط براش.

- چی کار داشتین؟

نمی خواستم جلوی چشمش باشم. می خواستم برم و در افق محو بشم.

با لبخند و اون چشماش که وزن نگاهش رو روم، صدبرابر کرده بود گفت:

- اومدم تاکید کنم ناهار رو تو باید درست کنی.

چشمام و براش گرد کردم و گفتم:

-امر دیگه؟

خندید و با آارامش گفت:

- فعلا همینه.

چشمکی زد و برگشت سمت آاسانسور و جلوی در آسانسور اسانسور برگشت سمتم لبخند یه طرفه ای زد و سوار آاسانسور شد و رفت .

برگشتم داخل و با حرص تقریباً قویبا درو کوبیدم.

رفتم پذزیرایی. خاله، بهم نگاه کرد وگفت:

-باز باز چی گفت جوش آاورد موتورت؟

ادای مثلا فرید رو درراوردم و گفتم:

- اومدم تاکید کنم ناهار رو تو باید درست کنی. اونم چپی قورمه سبزی.

#پارت_65

خاله خندید و گفت:

- خب درست کن براش. می خواد ببینه دست پختت چطوریه؟ روی مبل نشستم و پشست چشمی نازک کردم:

- من با این دستم چطوری قرمه سبزی درست کنم. بعدشم مگه قراره باهاش ازدواج کنم که بخواد از دست پختم مطمئن بشه؟ اگر منو برای دست پختم می خواد، همون بهتر نخواد.

خاله آاهی کشید و گفت:

- حرف زدن با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگ ه سفته!.

دلخور نگاهعش کردم و گفتم:

- یسنا کو؟

- تو اتاق با نولان بازی می کنه.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:

- اینا خسته نشدن از بازی؟ اصلا چی بازی می کنن هروز که خسته نمیشن؟!.

بلند شدم و رفتم سمت اتاق یسنا. خاله هم گفت:

- چیکارشون داری؟ بچه ان دارن بازی میکنن دیگه.

در اتاق یسنا رو باز کردم. هردوشون، به من خیره شدن. یسنا جلوی وسایل آشپزخانه اشبزخانه اسباب بازیش نشسته بود و نولان هم یه سبد کوچیک دستش بود و گوشه اتاق جلوی کمد یسنا بود.

لبخند راحتی زدم و گفتم:

- سلام بچه های گل... .

نولان: سلام یمنا جون.

یسنا: سالم مامان.

لبخندی بهشون زدم وگفتم:

- صبحانه خوردین؟

جفتشون همزمان گفتن آره.ارع.

- خوبه من میرم، شما هم بازیتون رو بکنین.

اومدم بیرون و درو ببستم ورفتم روی مبل نشستم دوباره. خاله:

- خیالت راحت شد؟

#پارت_66

- آاره.

خاله سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- پاشو برو صبحانه اتو بخور.

بلند شدم و بی حرف، وارد آشپزخانه اشبزخانه شدم. یه صبحانه مختصر خوردم و رفتم دوباره روی مبل نشستم که خاله چشماش رو برام گرد کرد:

- پاشو برو غذا درست کن دیگه.

چشمام رو تو کاسه گردوندم وگفتم:

- چون فرید گفته درست نمیکنم خاله جان. زنگ میزنم از بیرون بیارن.

خاله: برات متاسفم یمنا. خیلی بچه شدی. امشب محمد بیاد ما میریم خونه خودمون حالا فرید طبقه پایین هست خیالمون راحته مشکلی پیش اومد اون هست.

با چشمای گردشده گفتم:

- چی میگی خاله...؟

- تو از پس خودت برمیای. خوشبختانه حال یسنا هم خوبه و نولان هم هست میاد باهاش بازی میکنه.

با ترش رویی گفتم:

- می خواین منو با این مرتیکه پرویِ چشم دریده تنها بزارید؟ یکمم مکث کرد. تا فهمید منظورم فریده،. خندید و گفت:

- امان از دست تو!. نترس اون کاریت نداره، فقط یه خورده زبونش می چرخه.

- کم چیزیه مگه.

خاله: مرد همینه دیگه عزیزم. پرو باشه و حرص زنش رو دربیاره... وگرنه مرد نیست که.

- الان مثلا عمو محمد این شکلیه که شما میگین باید اینطوری باشن مردا؟!.

خاله خندید و گفت:

- شک نکن محمد هم همینطوره. ولی چون دیگه سنی ازمون گذشته، تو خلوت پرو بازی درمیاره.

با چشمای گرد شده به خاله نگاه کردم.

#پارت_67

خاله با دیدنم قیافه ام خندید و گفت:

- به عموت نمیاد اینکارا؟؟

- نه والا... عمراً اگر به فکرم خطور میکرد.

بازم خندید و گفت:

- پاشو برو قورمه سبزی درست کن بحثو هم عوض نکن.

آاهی کشیدم. انگار از دست خاله نمیشه فرار کرد. قابلمه ارو گذاشتم روی گاز و با دست چپم کاسه کاسه توش آاب ریختم تا پر شد. گوشتا و لوبیا ها رو ریختم توش و برنجم تمیز کردم و نم کردم.

تقریبا دیگه کاری نداشتم برای همین یه کیک خونگی آاماده کردم. وقتی آاماده شد، دوتا برش زدم و تو دوتا لیوان هم شیر ریختم و تو سینی گذاشتم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.

با سر انگشت هام که از آاتل بیرون بود در اتاق یسنارو باز کردم و گفتم:

- بچه ها اینم شیرو کیک.

نولان و یسنا سریع نشستن روی فرش و سینی رو جلوشون گذاشتم و بلند شدم و اومدم بیرون.

خاله: شب که شد، با فرید بچه ها رو ببرین پارک خلوتی یکم بازی کنن. خسته شدن از اون اتاق.

- خاله چند روز نشده که یسنا مرخص شده،. زوده هنوز.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

- بچۀه بیچاره گیر تو افتاده!.

دلخور نگاهش کردم اما کشش ندادم.

برنج رو تو پلو پز درست کردم. و خورشت هم که آاماده شد، به خاله گفتم:

- نولان رو بفرستم صداش کنه؟ یا خودش میاد یا بفرستم پایین؟ خاله: خودت زنگ بزن بهش بگو ناهار آاماده است.

نفسمو کلافه دادم بیرون.

امان از دست خاله. تو دلم گفتم امشب میرن راحت میشم از دستشون...

اما سریع فکرم رو پس زدم. نباید نمک نشناس باشم.

گوشین رو برداشتم و شماره فرید رو گرفتم:

- جانم؟

مکث کردم. چیزی که می خواستم بگم با شنیدن جانمش، یادم رفت.

- الو یمنا؟

به خودم اومدم و گفتم:

- ناهار آاماده است.

سریع گوشی رو قطع کردم.

#پارت_68

نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود.

مغزم اینگار آاف خورده بود و فقط داشتم به صدای مردونه اش و جانم گفتنش فکر می کردم.

یه لحظه صدای علیرام رو با صدای فرید مقایسه کردم.

علیرام، فقط موقع رابطه اونم بعضی وقتا که دیگه شهوت چشماش رو کور می کرد و من، از درد جیغ می زدم می گفت جونم اما فرید...

سریع سرم رو به چپ و راست تکون دادم و زیر لب گفتم:

- بس کن یمنا. دختر دبیرستانی نیستی با یه جانم دلت بلرزه!.

از اتاق رفتم بیرون و وارد آشپزخانه اشبزخانه شدم و مشغول آاماده کردن وسایل سفره بودم که صدای زنگ اومد. خاله درو باز کرد.

یسنا و نولان از اتاق اومدن بیرون و در مقابل چشمای ورقلبیده ام، یسنا دویید و خودشو انداخت تو بغل فرید، اونم نشسته بود روی پاشو دستاش رو برای یسنا باز کرده بود.

- عمو فلید...

نگاهم به نگاه فرید گره خورد. سریع برگشتم تو آشپزخانه.

لعنتی!. قلبم رو هزار بود....

یسنای ساده دل من... چه زود فقرید رو قبول کرد. چه زود نولانی که بخاطر اینکه بوسیده بودش و گریه می کرد رو بخشیده، و باهاش بازی می کنه.

هرچند از یه بچه سه ساله نمیشه توقعی جز این داشت.

- خسته نباشی...

با صدای فرید از پشت سرم، از جا پریدم.

- تروسیدم.

فقط لبخند زد. یه لبخند معنادار. نگاهمو ازش گروفتم و رفتم سمت یخچال. هدفی نداشتم اما چشمم به ماست خورد و برداشتمش.

فرید: بوی غذا که خیلی خوبه... حتما طعمشم عالیه.

دلم گرم شد اما فقط اخم کردم و توجهی به حرفش نکردم.

#پارت_69

با صدای آارومی، اما طوری که بفهمه گفتم:

- دستاتون رو برین بشورین. می خوام سفره بندازم.

- چشم خوشگل خانم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و رفت.

هجوم خون رو به گونه هام حس کردم. یه مرد چطور میتونه اینقدر پرو باشه؟ اصلاً فرید چقدر مگه منو می شناسهی که به این سرغت دست به کار شده تا دل منو بدست بیاره؟. اخمام رو کشیدم توهم و زیر گفتم:

- چاپلوس!.

با آاب سرد تو سینک صورتم رو شستم و خشک کردم.

سفره ارو با یه من اخم برداشتم و رفتم پذیرایی. خاله بلند شد و با هم، سفره ارو انداختیم که فرید با بچه ها اومد. برای یسنا پارچه انداختم تا روی فرش نریزه غذاش. آاخه علاوه بر اینکه خودش می خوره، به محیط اطرافش هم تعارف می کنه! .اما دیدم فرید، به نولان آراروم گفت تا اونم روی پارچه بشینه و اون بچه هم بی حرف روی پارچه پیش یسنا نشست.

یه دستی نمی تونستم غذا بکشم. خاله، غذا رو کشید و سر سفره گذاشت منم پیش یسنا نشستم و حواسم به خوردنش بود.

براش خورشت می ریختم و گوشتشو ریز می کردم.

بالاخره غذا خورده شد. فرید با لبخند گفت:

- یمنا خانم دستتونت درد نکنه!.

چه آادم دورویيه!. وقتی تنهاییم، مفرد صدام می کنه اما جلوی خاله، مؤدمودب میشه.

این فرید چه موجودیه خدا می دونه... .

زیر لب گفتم:

- نوش جان.

نولان هم گفت:

- دستتون درد نکنه یمنا جون.

این بار به نولان لبخند زدم و گفتم:

- نوش جان.

#پارت_70

نولان و یسنا هم کمک کردن سفره و جمع کردیم و خالۀه بنده خدا، تنها ظرفا رو شست.

چایی گذاشتم و رفتم کنار خاله و آاروم گفتم:

- می بینی چه آادم دورویيه؟ جلوی شما میگه یمنا خانم وقتی کسی نیست میگه خانم خوشگله. شیطونه میگه بزنم فکشو بیارم پایین دوباره.

خاله خندید و گفت:

- که اینطور...

با چشمای گرد شده گفتم:

- خاله چی شده اینقدر طرفدار فریدین؟ خاله شونه بالا انداخت و گفت:

- هیچی فقط... انگار این مرد انرژی مثبته. خوشم میاد.

پوکر فیس به خاله نگاه کردم و گفتم:

- چه دلیل قانع کننده ای واقعا.

چند تا چایی ریختم و تو سینی گذاشتم و رفتم پذیرایی. خاله هم اومد و نشستیم. مطمئنا ن فرید، حسابی خسته بود اما سعی داشت به چهره اش نیاره.

خاله: جابه جاشدین آاقا فرید؟ همۀه وسایل رو ااوردین؟

فرید: بله چند نفرو اوردم وسایل آشپزخانه اشبزخانه ارو جابه جا کنن.

خاله: کمکی چیزی بود بگین درخدمتیم.

فرید با لبخند گفت:

- لطف دارین. انشاءالله،له برای چیدمان وسایل بریم پایین نظر بدین چیو کجا بزاریم.

نگاهی به من انداخت که سریع نگاهمو ازش گرفتم.

گندت بزنن یمنا. چرا هول شدی بیشعور؟!

خاله: باشه حتماً.

به دست آاتل بسته ام خیره شدم و دیگه .نگاهمو نیاوردم بالا.

اما سنگینی نگاه فرید رو احساس میکردم.

فرید بعد از مدتی گفت:

- اشکال نداره دوساعتی اینجا استراحت کنم؟

بهش نگاه کردم به من نگاه می کرد. فقط سرتکون دادم که خاله گفت:

- بفرمایید من نشونتون میدم.

در کمال ناباوری، خاله فرید رو به اتاق من برد.

#پارت_71

عین اسپند روی آاتیش شدم. خاله که برگشت گفتم:

- خاله برای چی بردیش اتاق من؟ خاله چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- کجا می بردمش؟ بچه ها که تو اتاق یسنا بازی می کنن. نمیشه بگم بیا رو مبل بخواب که.

با ناله به خاله نگاه کردم و گفتم:

- خاله اون از صبح تو خاک بوده کلی عرق کرده حتماً. می دونین من حساسم...

خاله : بله برای همین، یه ملافه جدا روی تختت انداختم.

نفسم نسبتا با راحتی دادم بیرون و روی مبل کلافه نشستم. خاله هنوز ننشسته بود که گفت:

- خاله اتاق تمیز بود؟ لباسی چیزی روی شوفاژ که نبود؟ خاله: نترس عزیزم. اتاقت مرتب بود و هیچی هم روی شوفاژ نبود.

کلافه گفتم:

- خیلی خب ش..

نولان از اتاق اومد بیرون و اروم گفت:

- یسنا روی زمین خوابش برده.

با خاله بلند شدیم رفتیم. خاله یسنارو روی تخت گذاشت و برای نولان هم تشک انداخت تا بخوابم اونم اما نولان گفت:

- میشه بی صدا بازی کنم؟ خاله: آاره عزیزم.

از اتاق اومدیم بیرون. رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم.همینتطوری پیش بره، این پدر و پسرو نمی تونم از زندگیم بیرون کنم.

عصر بود که عمو اومد. خاله براش غذا گرم کرد و اونم خورد و بعد وسایلشون و جمع کردن و رفتن. هرچی گفتم وایستین فرید بره بعد برین، قبول نکردن و رفتن.

اصلاً نمی دونستم چرا اینقدر به فرید اعتماد داشتن.

شایدم چون دختر واقعیشون نبودم حساسیتی که مطمئناً روی فاطمه خواهند داشت رو برای من نداشتن.

نمی دونم واقعا.

ساعت 6 بود که فرید ازاتاق اومد بیرون.

سلامی کرد و روی مبل نشست.

بلند شدم رفتم آشپزخانهاشبزخانه، نمی دونستم چیکار کنم. ای کاش زود تر بره....؟ یکم فکر کردم، دیدم فرید اینجا چایی نخورده. هیچ وقت ظهرم چایی نخورد و رفت بخوابه.

برای همین دوتا لیوان شربت زعفران درست کردم اما بلافاصله پشیمون شدم.

#پارت_72

زعفران شادی آ اوره. این همینجوریشم نزده می رقصه!.

- شربت درست کردی؟ زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- آاره. ولی پشیمون شدم.

خندید و اومد جلو یه لیوان برداشت و گفت:

- چرا؟ چیزی ریختی توش؟

عرض نکردم؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- ترجیح میدم یه جور دیگه از شرتون خلاص بشم که اعدام نشم.

خندید و سر تکون داد. مشغول خوردن بود که گفتم:

- میگن شادی آاوره برای همین پشیمون شدم. شما نزده میرقصی ...

ادامه ندادم. فرید بلند خندید و به اوپن تکیه داد و به من نگاه کرد:

- شادی رو تو زندگی دوست نداری؟

شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم. بعد از مدتی گفت:

- فکر کنم سبک زندگیتو باید عوض کنم.

با اخم نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

می دونی که نمی تونی مخالفت کنی؟

کلافه نگاهمو ازش گرفتم و از اشبزخانه آشپزخانه اومدم بیرون.

روی مبل نشستم و فرید هم مقابلم نشست و گفتم:

- اصلاً برای چی به من گیر دادی؟ فقط چون خوشگلم؟ فرید لبخند نمکی زد و گفت:

- نه... فقط بخاطر این نیست...

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده اما اون هیچی نگفت. کلافه گفتم:

- خب پس برای چی؟

لبخندش عمیق تر شد و دندون های سفید و مرتبش نمایان شد.

- من خیلی وقته می شناسمت یمنا... در واقع بخاطر اینکه بیشتر تو رو ببینم حتی اتفاقی نولان رو به اون مهد بردم. هرچند آاشناییت داشتم با مدیرش، اما نولان پرستار داشت تو خونه. اما برای اتفاقی دیدن تو هم که بو،د بردمش اون مهد.

#پارت_73

- از کجا منو می شناسی؟ چشمکی بهم زد و گفت: نترس... برای یه قرار داد اومده بودم دارالترجمه اتون. اونجا دیدمت هر چند تو بخشدیگه ای کار می کردی و متوجه من نشدی اما من دیدمت و پسندیدمت و سریع هم درباره ات تخقیق کردم .

سری تکون دادم و گفتم:

- که اینطور...

واقعاً هیچی نداشتم بگم. فکر می کردم فرید، منو اولین بار تو مهد یسنا بعد از اون اتفاق دیده.

با اخم بهو فرید نگاه کردم و گفتم:

- توو به نولان یاد دادی اونکارو با یسنا بکنه و اون حرفا رو بزنه؟ فرید: اونکار، منظورت بوسه است دیگه؟ با اخم فقط نگاهش کردم که خندید و گفت:

- نه... نولان آازاده خودش تصمیم بگیره.

- اون بچه است. این همه آازادی هم خوب نیست.

- من تو تربیتم چیزی کم نذاشتم و نمیزارم. نولان مسئوول انتخابای خودشه.

با غیظ غیض گفتم:

- آاره برای همینه تو مهد کودک جلوش در اومدی و ازش دفاع کردی.

خندید و گفت:

توقع نداشتی که بزارم اون مشت محکمت رو بزنی تو دهن پسر 6 سالم؟

با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم:

- اگر این اتفاق برای دختر خودت می افتاد، چیکار می کردی؟ لبخند از لبش رفت، اما بعد، لبخند کوچیکی زد و گفت:

- درست میگی... شاید اگر دختر خودم بود همین واکنش رو نشون می دادم.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_74

تا حدودی آاروم شدم. از ظاهر جنگنده ام خارج شدم و راحت تر نشستم. فرید هم با لبخند نگاهم می کرد و در نهایت بعد از مدتی گفت:

- خب... بریم پایین بگی چطوری خونه ارو بچینم؟میخوام به سلیقه تو باشه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- باشه. بچه هارو صدا کنم.

بلند شدم و رفتم نولان و یسنارو صدا کردم و چهارتایی رفتیم طظبقه پایین.

البته تا حدودی خونه ارو چیده بودن و کار چندانی نبود. فقط یه گردگیری اساسی نیاز داشت. وسایل همه اشون نو بودن. جوری که شک داشتم اینا قدیمی باشن. بنظر می اومد تازه خریداری شدن که حرف نولان، مطمئنم کرد:

- بابا وسایل خونه ارو عوض کردی؟

فرید: آاره پسرم گفتم خونه جدید وسایل جدید هم نیاز داره.

بابا پولدار!.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

- خب فرش ها مدلش خوبه جور دیگه هم نمیشه انداخت و ...

نیم ساعتی طول کشید چون فرید دست تنها وسایلو جابه جا می کرد. وقتی مطمئن شدم همه چیز خوب جابه جا شده، گفتم:

- خوب شد.

فرید خندید و عرقشو با آاستین ساعدش پاک کرد وگفت:

- این همه زور زدم می خوای خوب نشه؟!

خندیدم که نولان سریع گفت:

- اتاق من.

رفتیم اتاق نولان و خوشبختانه همه چیز چیده شده بود جز اسباب بازی هاش که تو کارتن بودن.

فرید هم گفت:

- نولان وسایلتو با یسنا خودتون بچینین.

نولان سریع گفت:

- باشه.

#پارت_75

نولان و یسنا خوشحال شدن. از اتاقشون اومدیم بیرون که فرید گفت:

- بریم اتاق منو هم نظر بده.

سری تکون دادم. ناخواسته یه اضطراب شیرین نشست تو دلم.

وارد اتاقش شدیم، نقشه های ساختمون یکی بودن.

خب تخت سرهم شده بود اما وسط اتاق مونده بود.

یکم فکر کردم و با خودم گفتم بزار شبیه چیدمان بالا نباشه.

به دیوار تکیه داده بودم و به فرید می گفتم چی رو کجا بزاره. جالب بود هیچ عکسی از زن سابقش تو اتاق یا خود خونه نبود.

تموم که شد، فرید، روی تخت ولو شد که بینیمو چین دادم و گفتم:

-اینهمه عرق کردین روی تخت دراز می کشین؟

فرید با خنده بلند شد و ایستاد و گفت:

- درسته. ...

دکمه های پیراهنش رو شروع کرد به باز کردن که سریع پشتم رو بهش کردم و از اتاقدوییدم بیرون و صدای خنده فرید رو می شنیدم. زیر لب فحشش دادم.

هرچند بدم نمی اومد ببینم عضله هاش چطورین، اما خب... بازم نمی شد دیگه.

وارد اشبزخانه آشپزخانه شدم. ظرفا همه چیده شده بودن و از چیدمانش هم راضی بودم پس بیخیالش شدم.

فقط لازم بود یه شرکت خدماتی، دو نفر رو بفرسته خونه ارو قشنگ بسابن. پر گرد و خاک بود.

فرید: چی می خوری شام؟ می خوام سفارش بدم.

برگشتم سمتش، به اوپن تکیه داده بود و یه تیشرت آاستین کوتاه پوشیده بود که بازوهایش عضله ایش رو نشون می داد. بعد از مکثی گفتم:

- نیازی نیست. میرم بالا یه چیزی درست می کنم.

فرید خندید و گفت:

- این همه زحمت کشیدی نمیشه که.

حس کردم بهم تیکه انداخت. با اخم نگاهش کردم که تلفنش رو برداشت و گفت:

- کباب می خورین دیگه؟

سر تکون دادم اونم چهار پرس کباب سفارش داد که سریع گفتم:

- منو یسنا یکی می خوریم. یسنا تموم نمی کنه.

#پارت_76

فرید، بی توجه به حرفم، ادامه سفارشش، یعنی چهار تا دوغ رو هم داد و تماس رو قطع کرد.

به من نگاه کرد و با جدیت گفت:

- بزار مستقل باشه دخترت.

- به این میگن اسصراف کردن.

لبخندی زد و گفت:

- باقی غذاش رو نگه دار روز بعد بخوره.

کلافه گفتم:

- منو تو حرف همو نمی فهمیم.

خندید و گفت:

- من که حرفای تورو می فهمم تو هم حرفای منو می فهمی اما می خوای خودتو به نفهمیدن بزنی.

رفتم روی مبل نشستم و به تی وی خاموش نگاه کردم که فرید گفت:

- یمنا؟

سرم رو چرخوندم سمتش. منتظر نگاهش کردم که گفت:

- راجب پیشنهادم داری فکر میکنی؟

گیج گفتم: کدوم پیشنهاد؟!

- عموت بهت نگفت؟ اینکه اول صیغه باشیم یه مدت بعد عقد کنیم.

- آاهان. اره گفت.

-خب؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-من نمی خوام مردی تو زندگیم باشه.

خم شد جلو و آارنج هاش رو تکیه داد به زانوهاش و گفت:

- چرا؟ فقط بخاطر خیانت علیرام؟ کلافه به جای دیگه نگاه کردم و گفتم:

- نه... یعنی اونم هست ولی همه اش اون نیست.

بلند شد و اومد پیشم نشست که معذب جابه جا شدم.

دستشو گذاشت روی دستم که روی رون پام بود و آاروم فشردش. نگاهم به دستامون خیره بود:

- پس چیه؟ من می خوام بدونم.

#پارت_77

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم و گفتم:

زندگی زناشویی برای من معنایی نداره آاقا فرید. میشه فاصله بگیرین؟.

فرید لبخند محوی زد. بیشعور چرا اینقدر خوش قیافه است؟!

فرید: خب... می خوای بگی تو این سه سال، هیچ وقت میل جنسی نیومده سراغت؟ اینکه تحریک بشی؟

سریع اخمام رفت توهم و گفتم:

- اولاً درست نیست درباره این چیزا باهم حرف بزنیم. دوماً نخیر نیومده.

بلند شدم و خواستم برم که دستم رو گرفت و کشید و دوباره مجبور شدم بشینم کنارش.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- چی میگین؟ چرا همچین می کنینبن؟

یه دست رو گذاشت پشتم رو مبل و یه دستش رو هم از جلوم روی دسته مبل گذاشت.

با چشمای گرد شده، سریع عقب کشیدم سریع اما چون گوشه مبل بودم، جای فرار نداشتم.

رسماً گیرم انداخته بود. جلوتر اومد و با صدای بمش اروم گفت:

- می خوای باور کنم که تو این سه سال، هوس یه رابطه داغ و اتیشی رو نداشتی؟ تاجایی که خودم یادم میاد نه... علیرام میل جنسی رو در من کشته بود.

با قاطعیت تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

نه... رابطه جنسی فقط برای شما مرداه لذت داره. بدبختی و دردش و بعدم نهایت زایمانش و بهم ریختی هیکلش مال ماست... منم هیچ علاقه به تکرارش دوباره اش ندارم.

به سینه اش با کف دستام هل محکم دادم و وقتی عقب رفت که فکر کنم خودش خواسته بود. از جلگام بلند شدم و به اتاق نولان پناه بردم.

چرا این مردا اینقدر زور گو میشدن گاهی؟! اینقدر براشون سخته بفهمن رابطهخ جنسی لذت نداره؟)نظر یمنا اینه دوستان(

#پارت_78

وارد اتاق نولان شدم و روی تختش نشستم و بهشون نگاه میکردم.

یسنا از تو جعبه اسباب بازی ها رو در می آاوررد و می داد به نولان تا نولان توی کمد بچینه.

یکم که گذشت صدای فرید اومد:

- بیاین شام رسید.

هرسه از اتاق رفتیم بیرون. کمک کردم فرید میز غذاخوری رو بچینه.

سرمیز نشستیم و زیر چشمی نگاهی به فرید انداختم. بنظر تو فکر می اومد.

اما به چی فکر میکرد؟

مطمئنناً دوباره داشت نقشه می کشید. خدا خودش بهم رحم کنه.

وقتی بالاخره غذا خحورده شد، ظرفا رو جمع کردم و با یه دست خواستم بردارم که فرید زود تر برداشت و گفت:

این سنگینه. مگه بهت نگفتم نباید فشار بیاری به دستت؟

چشمام رو براش گرد کردم و گفتم:

- چهارتا ظرفه.

فرید: هرچی باشه. نباید این چیزا رو شوخی بگیری. شاید برای من هیچی نباشه اما تو زنی و جسمت ظریف تره. بعید میدونم تو اهل ورزش باشی و مسلمه به تغذیه اتم نمی رسی، پس در نتیجه، این چهارتا برات اندازه 40 تا ظرف سنگینی و فشار داره!.

پوکر فیس نگاهش کردم و هیچی نگفتم.

وارد آشپزخانه اشبزخانه شدم که دیدم فرید، ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی چید و روشنش کرد.

ای کاش منم یه ماشین ظرفشویی داشتم.

از آشپزخانه اشبزخانه اومدم بیرون و گفتم:

- دستت درد نکنه برای شام. ما دیگه بریم دیر وقت شد.

- ساعت 9 هنوز. زود بشین بچه ها بازی کنن.

کلافه به سمت اتاق نولان نتگاه کردم و سر تکون دادم.

روی مبل نشستم و به فرید نگاه کردم که روبه رو نشست.

#پارت_79

به هم نگاه می کردیم که نتونستم نگاهشو تحمل کنم و کم آاوردم، سرم رو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم.

فرید: می خوام بهت پیشنهاد کار بدم!

بهش نگاه کردم که گفت:

- مدیر روابط عمومیمون که زبان انگلیسی مسلط بود برای زایمان رفته 6 ماه مرخصی. منم مدام باید تو دارالترجمه باشم که قرارداد هامون ترجمه بشه.

- کسی دیگه نیست به زبان مسلط باشه؟ خودت چی؟

- هستیم؛ ولی وقت اینکارارو نداریم. میتونی بیای شرکت با ما همکاری کنی؟

- من یک شغل دارم.

لبخندی زد و گفت:

- می دونم. بصورت افتخاری چی؟ البته با حقوق! مثلا این مدت که دستت تو گچه قرارداد هامون رو ترجمه کنی و من تایپشون می کنم.

- نه... این مدت می خوام بیشتر وقتمو با یسنا باشم. البته بنظر، اون دوست داره وقتشو با نولان بگذرونه.

خندید و گفت:

- نگو که داری حسادت میکنی؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- آاره... راستش دارم حسادت میکنم. تا الان صمیمی ترین دوست دخترم خودم بودم که دوست داشت با من وقت بگذرونه اما حالا شده پسر تو.

خندید و گفت:

- تو خیلی باحالی یمنا. داری به یک پسر 6 ساله حسادت میکنی چون با دخترت بازی می کنه؟

تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- اینقدر عجیبه؟ من مجبورم کار کنم و الان وقت دقیقا مناسبی بود تا با یسنا بیشتر وقت بگذرونم اما دقیقاً برعکس شده.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- چرا مجبوری کار کنی؟

سرد شدم. یخ شدم. با صدای سردی گفتم:

- که بتونم خرج خودمو دخترم رو بدم.

- چرا نمی خوای یه نفر دیگه این مسئوولیت رو قبول کنه؟

- به کسی اعتماد ندارم.

-خب... یه مدت آازمایشی... مثلا من. می تونم هم تو هم یسنا رو ساپورت کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره...

#پارت_80

خندید و

گفت:

- اون که مسلمه.

- من از پس زندگیم و مخارجم بر میام. نیازی به حمایت کسی هم ندارم..

با لبخند فقط نگاهم کرد:

- باشه.

از جام بلند شدم که گفت:

- می تونم فردا صبح نولان رو بفرستم پیش شما؟ من میرم سر کار صبح اون هر وقت بیدار بشه بهش میگم بیاد بالا. خوبه؟ الان نظر خواست؟ یا اجازه گرفت مثلا؟ سر تکون دادم و گفتم:

- باشه. میشه یسنا رو صدا کنی؟!

- باشه.

به سمت اتاق نولان رفت و بعد از مدتی با بچه ها برگشت. یسنا با التماس نگاهم کرد:

- مامانی امسب بمونیم پیس نواان.

- نه دخترم. بریم خونه امون بخوابیم فردا صبح نولان میاد بالا. باشه؟ آاهی کشید و گفت :

-باسه.

بر گشت سمت نولان و گفت:

- فاادا بیای پیسما.

نولان خندید و گفت:

- باشه قول میدم بیام.

یسنا گونه نولان رو بوسید که چشمام رو گرد کردم و بعد به خودم اومدم نفسم رو سنگین دادم بیرون.

وقتی اومد پیشم، دستشو گرفتم و با نولان و فرید خداحافظی کردم و سریع، اومدیم بیرون.

یسنا رو به اتاقش بردم و بعد از چند تا قصه گفتن بالاخره خوابش برد.

منم بلند شدم و به اتاق خودم رفتم.

به تختم نگاه کردم. امروز فرید روش خوابیده بود؟ روتختی که صاف بود.

چشمم به یه یادداتت گوشه میز کنار تخت خچرد.

رفتم سمتش و برداشتم:

- تختت بوی خوبی داره. می تونستم تورو توی بغلم تصور کنم.

#پارت_81

خدایا... این آادم چرا اینقدر بی شرم بود؟

دهنم باز مونده بود بعد با اخم سریع، موبایلم رو برداشتم و براش پیامک زدم:

- خیلللللییییییی بیشعور و پرو و بی حیایی.

سریع هم گوشیم رو خاموش کردم بعد از ارسال تا با دیدن پیامک های بعدیش آاتیش نگیرم.

نفهمیدم چطوری... سریع و با غیظ غیض رو تخت رو جدا کردم و انداختم روی زمین تا بندازمش تو ماشین لباسشویی.

روی مبل دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

صبح روز بعد، با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم و سریع یاد نولان افتادم با عجله درو باز کردم. طبق حدسم نولان بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عزیزم. بیا تو.

نولان : سلام یمنا جون ممنون. یسنا بیداره؟

- نه عزیزم. میخوای برو بیدارش کن که کم کم صبحانه بخوریم.

- چشم.

به سمت اتاق یسنا رفت. منم دست و صورتم رو شستم و به سمت آشپزخانه اشبزخانه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. سریع مواد یه کیک سه دقیقه ای رو هم اماده کردم تو تابه سرخ کردم و آاماده که شد، شیره انگور ریختم روش و گذاشتم روی اوپن.

بچه ها هم همون موقع اومدن باهم مشغول خوردن صبحانه شدیم. بعد از صبحانه، نولان و یسنا رفتن تو اتاق بازی کنن. منم گوشیم رو برداشتم و شماره نکوهش گرفتم.

- بله؟

- سلام آاقای نکوهش . روشنی هستم.

- سلام خانم روشنی! حالتون چطوره؟ حال دختر کوچولوتون چطوره؟

- ممنون خوبیم. غرض از مزاحمت می خواستم ببینم پروژه ای برای ترجمه هست که من بتونم ترجمه اشون کنم؟ - مگه دستتون خوب شده؟

- نه یه دستی هم میتونم.

- که اینطور... نه متأاسفانه. پدر یه نفر جدید رو استخدام کردنن و من می خواستم امروز بهتون زنگ بزنم و بگم دیگه متاسفانه نمی تونیم از وجودتون تو دارالترجمه استفاده کنیم.

مات و متحیر خشکم زده بود که گفت:

- بازم شرمنده. حقوق اخرتون رو به حسابتون واریز میکنم امروز. روز خوش براتون ارزوی موفقیت می کنم.

تماس رو قطع کرد اما من همچنان خشکم زده بود .

باورم نمی شد اخراج شده باشم.

#پارت_82

فقط یه چیزی تو سرم رژه می رفت. اخراج شدی. حالا چطوری میخوای شکم یسنا رو سیر کنی. تازه ده میلیون هم به عمو محمد بدهکاری. حتماً حرفای فرید و برخورد بدش با نکوهش باعث شده اینطوری اخراجت کنه.

اشک تو چشمام جوشید و نفهمیدم چطوری موبایلم رو برداشتم و خواستم شماره اش رو بگیرم و فحش بارونش کنم اما به خودم اومدم و جلوی خودم رو گرفتم.

- مامانی؟

به یسنا و نولان نگاه کردم. به نولان گفتم:

- نولان بابات اومده؟

نگاهی به ساعت کرد. یاد داشت ساعتو؟ بیخیال فکر کردن به این موضوع شدم.

نولان: فکر کنم آاره ولی مطمئن نیستم.

موبایلم رو گرفتم سمتش و گفتم:

- ببیا بهش زنگ بزن ببین اگر خونه است با یسنا برین اونجا.

نولان فقط گفت چشم و موبایلم رو گرفت. نفسای عمیق می کشیدم تا اشکام رو بتونم پس بزنم.

- الو بابا...؟

- ...

- سلام... آاره ایبنجانن گفت بپرسم خونه این با یسنا بیایم اونجا.

- ...

- باشه الان میایم.

تلفن رو داد بهم و گفت:

- تازه رسیده. با یسنا بریم پایین؟

-اره ممنون نولان به بابات سلام برسون.

لباس تن یسنا کردم و گفتم:

- می تونی از آاسانسور ببریش؟

- بله می تونم .

- خوبه.

نولان و یسنا که سوار آاسانسور شدن، برگشتم داخل و درو بستم. اشکام نفهمیدم کی روی گونه هام سر خوردن.

یعنی حاجی نکوهش اخراجم کرد؟ اونکه خودش منو بود سر کار...

صدای هق هق ام بلند شد همونجا دم در نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

- لعنتی لعنتی...لعنتیییییی!!!.

#پارت_83

داشتم همونجا گریه می کردم که صدای در زدن اومد. نگاه نکرده می دونستم کی پشت دره.

صدرصد مطمئن بودم که فریده.

با صدای خش دارم گفتم:

- از اینجا برو.

- درو باز کن کار مهمی دارم.

دلم داد زدن می خواست. گریه کردن و شکستن وسایل. اما سکوت کردم. از جام بلند شدم و زنجیر در رو تو قفلش انداختم و درو باز کردم. اینطوری در درحد سه چهار سانت باز می شد.

- چی میگی فرید؟

- بچه بازی در نیار . باز کن درو کارم مهمه.

کلافه درو بستم و اشکام رو از صورتم پاک کردم.

زنجیر رو آزاد کردم و درو باز کردم و با بی حوصله گی به فرید نگاه کردم:

- ددلم می خواد تنها باشم.چه کاری با داری که اینقدر مهمه؟ فرید اومد جلو و گفت:

- باید بیام داخل.

در خونه ارو اومدم تو صورتش ببندم که هل داد و اومد داخل. با چشمای گرد شده گفتم:

- چه غلطی داری می کنی؟

فرید در خونه ارو بست و دستمو گرفت و کشید سمت هحال خونه ام و گفت:

-برای چی ناراحتی و داری گریه می

کنی؟عصبی گفتم:

- به تو چه... برو بیرون.

فرید شونه ای بالا انداخت و گفت:

-اگر نرم مثلا میخوای چیکار کنی؟ دوباره مشت بزنی تو دهنم؟ فکر کردی اگر اراده کنم دست و پات رو ببندم کاری از دستت بر میاد.

با دست چپم خواستم سیلی بزنم تو صورتش که مچ دستم رو گرفت و گفت:

-اگر می تونی منو بزن.

با دست آتل اتل بسته ام خواستم بزنتم که سریع ساعدمو گرفت. قبل اینکه قصد کنم با پام بکوبم توی پاهاش پنجه پاهاش رو گذاشت روی پاهام و خلع صلاحم کرد کامل.

اشکام روون شد روی گونه هام و با جیغ گفتم:

- ولم کن. تو دیگه چی از جونم میخوای؟

#پارت_84

- حرف بزن ...

تقلا کردم و ولی نتونستم باز جیغ زدم:

- خسته شدم دیگه... ولم کن. بخاطر حرفای تو با نکوهش بوده که حتما الان اخراجم کرده.

- بخاطر اینکه از کارت اخراج شدی داری دیونه بازی در میاری؟ خوبه همین دیشب بهت پیشنهاد کار دادم.

- من نمی خوام جایی کار کنم که رییسم بهم چشم داشته باشه. دارالترجمه ایهرو معجزه بود که پیدا کردم. اگر اونجا کار پیدا نمی کردم یسنا الان تو پرورشگاه بود و منم در حال تن فروشی.

شوکه ولم کرد و گفت:

- چی داری میگیگی.؟

پوزخندی بهش زدم و درحالی که صورتم غرق اشک میشد گفتم:

- یکسال و نیم پیش بود که دیگه پولم که از پس اندازم و فروش طلاهام بود تموم شد و دیگه هیچ نداشتم شکم خحودم و یسنا رو سیر کنم. خاله و عمو رفته بودن مکه حج واجب و من هیچی نداشتم بخورم. هیچی...

روی زمین زانو زدم و با بغض گفتم:

- یسنا کوچولو بود و گشنه اش بود. شیرم خیلی کم بود و سیرش نمیکرد. بعد از کلی گریه کردن خوابید. ساعت 2 شب بود که باخودم گفتم:

- اگر معجزه شد که هیچی اگر نه مجبور بشم تن فروشی کنم یسنا رو می برم پرورشگاه میزارم.

تو خیابون جلوی اولیین ماشینی که وایستاد سوار شدم. یه پیر مرد سن دار بود. مشخص بود پولداره. فکر کرد مسافرم گفت مقصدم کجاست . وقتی بهش گفتم که برای چه کاری اومدم گفت مشکل مالی دارم؟ منم گفتم آاره. بچه ام خونه است باید شکمشو

سیر کنم. وقتی فهمید اولین بارمه می خوام همچین غلطی بکنم، برام از مغازه خرید کرد و آاورد خونه ام و بعدم آادرس دارالترجمه پسرش رو داد و گفت که :

-فردا برم اونجا تا استخدام بشم و یکمم پول داد تا زمانی که بتونم مال اول حقوقم رو بگیرم بتونم سر کنم.

#پارت_85

سرم رو بین دستام گرفتم و هق هق ام بلند شد.

فرید بعد از مدتی گفت:

- خدا رو شکر که یه آادم خوب سر راهت سبز شد.

- اگر پسرت مزاحمتی برای یسنا ایجاد نمی کرد، نه یسنا می رفت زیر تیغ جراحی، نه من دستم اینطوری تو آاتل می موند. و همچنان به کارم ادامه می دادم.

- کاریه که شده ... یمنا اینطوری نباش. دارم میگم من تو شرکت به وجودت نیاز دارم. چرا نمی شنوی...

سرم رو بلند کردم و درحالی که بشدت تار می دیدن نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم:

- بیام اونجا چیکار؟ تویی که بهم چشم داری و یادداشت میزاری تو اتاق خوابم یا واضح بی حیای می کنی...

اخمی کرد و گفت:

- من واضح بهت پیشنهاد ازدواج دادم. درضمن نکوهش بهت نظر داشت. مشخص بود با زن و بچه داره اندامت رو ارزیابی میکنه.

با مشت کوبیدم تخت سینه اش و گفتم:

- به توچه... به تو چه... من نمی خوام مردی تو زندگیم باشه. همه اتون سوء استفاده گرین...

دستاش روی بازوهام نشست و گفت:

- هرچی می خوای بگی بگو...

من فهمیدم که حرفای تو عصبانیت تو رو، نباید هیچ وقت جدی بگیرم. حالا هم بهتره اینو تو گوشت فرو کنی که هیچ وقت، قرار نیست پای مگنو از زندگیت ببری.

قبل از اینکه بفهمم، منو کشید جلو و دستش پشت گردنم رفت و سرمو ثابت نگه داشت و بعد، لبای داغ و آاتتشینش نشست روی لب هام...

نفسم حبس شد و چشمام گرد شدن.

با احساس و نرم بوسیدتتم. انگار اولین بوسه ام بود.

علیرام، هیچ وقت اینطوری منو نبوسیده بود.

هیچ وقت موقع بوسه هاش زیر دلم فرو نریخته بود.

هیجان تو قلبم موج گرفت. دستام ناخواسته روی پهلوهاش نشست.

#پارت_86

قلبم دیوانه وار می زد. دم و بازدمم از بینی تند شد.

لبام رو مکید و آاروم در حد چند میل لباش رو فاصله داد اما حرم نفسای داغش هنوز روی لب هام پخش می شد.

هنگ بودم. مغزم قفل کرده و تو فکر لذتی که فقط از بوسه هامون حس کرده بودم، بودم.

دوباره لبشو چسبوند به لبمو و مکی زد و باز عقب رفت و گفت:

- بعید می دونم دیگه ازت دست بکشم یمنا... خواهش می کنم... بگو که توأام مثل من از باهم بودنمون لذت می بری.

یکم عقب تر رفت و به چشمای هم خیره شدیم.

کم کم به خودم اومدم و خودم رو عقب کشیدم.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- برو...

بلند شدم و به سمت اتاقم فرار کردم. اما قبل از اینکه درو ببندم، فرید هلش داد و اومد تو.

نفس نفس زنون نگاهش کردم و گفتم:

- چی کار می کنی؟ کارمون اشتباه بود. برو بیرون...

اومد داخل و درو بست و قفل کرد.

یه اضطرابی تو دلم پیچید که هم شیرین بود هم نبود.

- امروز باید به یه نتیجه ای برسیم ... یمنا تا جواب نگیرم نمیزارم از این اتاق بری بیرون.

با تعجب گفتم:

- چی میگی تو فرید؟

اومد جلو و من رفتم عقب. اتاقم کوچیک تر از اونی بود که فکرشو بنم و باعث شد پشت زانوهام به تخت بخوره و به پشت روی تخت بیوفتم. قبل از اینکه بخوام بلند بشم فرید روم خیمه زد اما خودشو بهم نچسبوند:

- بگو آاره یمنا!.

زنگ می زنم حاجی صیغه بینمون بخونه. یک هفته فقط با من باش ... بزار یک هفته مثل یک زن و شوهر... یک خانواده چهار نفره واقعی زندگی کنیم... اگر بعد از یک هفته گفتی نه اصلاً از این ساختمون میرم و مطمئن باش هیچ وقت منو نولان مزاحم زندگیت نمی شیم.

#پارت_87

یه لحظه به زندگی بدون فریدو نولان فکر کردم و دیدم ... هیجان بودن تو زندگیمون رو دوست دارم.

برای همین گفتم:

- باشه...

خندید و گفت:

- آافرین خوشگلم.

- اما... باشه وقتی دستمو از آاتل در اوردم.

نگاه به دستم انداخت و گفت:

- اگر اینطوری راحتی... مشکلی نیست.

- میشه از روم بلند بشی...

خندید. لعنتی چرا خنده هاش جدیدا دل می برد.

از روم بلند شد و گفت:

- خب خوشگله... یادت باشه نباید بزنی زیر حرفت ها.

سر تکون دادم که گغت:

- بیا... حالا بلاید راجب یه مسله دیگه هم حرف بزنیم.

روی تخت نشستم. تاره فهمیدم قبول کردم ...

صورتم قرمز شد و فرید گفت:

- فعلاً خجالت نکش لطفا! هنوز باید تکلیف یه سری چیزای دیگه ارو هم روشن کنیم.

سر تکون دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت:

- فردا زنگ میزنم پرستار سابق نولان بیاد و یسنا و نولان رو نگه داره. منو تو هم میریم شرکت و قرار داد رو امضا می کنیم و تو برای من کار می کنی... قبوله؟ به فرید نگاه کردم و گفتم:

- نمی تونم باور کنم.

خندید: چیو؟ چه ربطی به موضوع داشت.

به خودم اومدم. داشتم به این فکر می کردم که آایا فرید دوستم داره که این کارارو می کنه.

- اینکه تو بهم علاقه مندیی.

لبخند جذاب مغروری روی لباش نشست و اومد کناروم نشست. خواستم بلند بشم که دستش دور شونه ام حلقه شد و منو به خودش چسبوند و گفت:

- غیر قابل باور نیست. من عاشقت شدم خوشگلم.

- تو عاشق خوشگلیم شدی؛ پس اگر یه روز یه مشکلی برای زیبایی م پیش بیاد، تو هم مثل علیرام میری...

#پارت_88

- اینطور نیست یمنا... به چشمام نگاه کن.

سرم رو چرخوندم سمتش و تو چشماش نگاه کردم. تو چشمام خیره شد و گفت:

- من عاشقتم.... عاشق وجودت... زیبایی درونت...

خب بنظرتون قلبم نباید با شنیدن حرفای خوشگلش بلرزه؟

سرم رو انداختم پایین و رشته اتصال نگاهمون رو قطع

کردم.

بعد از چند ثانیه بلند شدم و رفتم سمت در. کلید رو از روی در برداشته بود. برگشتم سمت سمتش که اونو دقیقا پشتم دیدم. به در چسبیدم و اونم نزدیک به من درحالی کمه دستاش رو دوطرف دستام گذاشته بود، نگاه می کرد.

- دستت کی از آاتل در میاد؟

نگاهم ناخواسته بین چشم ها و لب هاش در گردش بود.

- نمی دونم... ف..فکر کنم دوسه...هفته دیگه.

سری تکون داد و گفت:

- مدت زیادیه...

خم شد روم و دوباره لباش چسبید به لبام.

چشمام گرد شد. ا نفسم بند اومد.

زیر دلم فرو ریخت و یه خیسی آازار دهنده ای لای پام می تونستم احساس کنم.

بعد از چند تا بوسه خیس و آاتشین ازم جدا شد. صدای تق باز شدن قفل در اومد. سرم رو انداختم پایین و نفس نفس زدم.

عجیب بود که دلم ادامه می خواست. کمی عقب کشید. با مکث طولانی ای از در فاصله گرفتم و با دست لرزونم درو باز کردم و رفتم بیرون.

لعنت بهش که اینطوری هواییم می کرد.

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- یسنا رو بفرست بالا لطفاً.

- این یعنی داری بیرونم می کنی؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. با دیدن نگاهم گفت:

- یمنا؟

- بله؟

- زنگ بزنم حاجی صیغه بخونه؟ طاقت نمیارم یمنا... به جای یک هفته، یک ماه محرم باشیم که کامل مطمئن بشی و خوب منو بشناسی... باشه؟

#پارت_89

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- چی داری میگی؟

دستاش روی بازوهام نشست و گفت:

- برای من فرقی نمی کنه یمنا... اما... میخوام یه صضیغه نامه داشته باشیم. یمنا جان... منو تو یکبار ازدواج کردیم و برای اینکه مطمئن بشیم انتخابمون درسته باید همچین راهی رو بریم. خودتم می دونی. باشه عزیزم؟ پرستار نولان رو زنگ می زنم بیاد. بعد میریم محضر و...

- نه فرید... چرا اینقدر عجله میکنی؟ گلم دستم از آاتل در بیاد بعد.

آاهی کشید و گفت:

- خیلی خب عزیزم. هرچی تو بگی. من میرم پایین. یسنا هم خسته شد میگم نولان بیارتش بالا باشه؟ سر تکون دادم که گفت:

- آافرین. فردا صبح هم ساعت هشت آماده باش. پرستار نولان میاد میگم با نولان بیان بالا اینجا بمونن تا ما بریم شرکت و قرار داد رو امضا کنیم.

چند ثانیه نگاهش کردم و در نهایت گفتم:

- باشه.

خم شد روم پیشونیم رو ببوسید و رفت. با صدای بسته شدن در همونجا روی زانوهام فرود اومدم. باورم نمیشد منو فرید همو بوسیده باشیم.

باورم نمی شد، منی که بوسه لب روو چندش آوراورد می دونستم، اینطور لذت برده باشم.

خیسی لباس زیرم بهم دهن کجی می کرد.

بلند شدم و رفتم اتاق و لباسم رو عوض کردم.

به تخت نگاه کردم. جایی که تا چند دقیقه پیش دراز کشیده بودم و اون روم خیمه زده بود.

از تصور خودمون روی تخت درحالی که...

دلم از لذت پیچید. سرم رو سریع به چپ و راست تکون دادم و زمزمه کردم:

- به خودت بیا یمنا...!

#پارت_90

رفتم حموم و یه دوش آاب سرد گرفتم و اومدم بیرون. داشتم از سرما می لرزیدم.

موهام رو خشک کردم و در حالی که پگالتوم تنم بود، رفتم تو هحال که صدای زنگ در اومد.

به سمت در رفتم و از چشمی نگاه کردم اما کسی رو ندیدم.

با تردید درو باز کردم که نولان و یسنا رو دیدم.

عقب رفتم که نولان گفت:

- من میرم خونه.

یسنا باهاش خیلی راحت بای بای کرد و اومد تو. نولان هم بعد از خداحافظی رفت.

به یسنا نگاه کردم و گفتم:

- خوش گذشت خونه نولان؟

-اااله. نواان اتاق رو تالیک ارد و چلاغ قلوه اشو لوشن ترد بلام نمایس ترد)اره آره. نولان ااتاق رو تاریک کرد و چراغ قوه اشو رون کرد و برام نمایش] -اجرا [ایجاد- کرد(

لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر خوب.

- چلا رپاش پوسیدی؟)چرا لباس پوشیدی؟(

- سردم بود. برای بریم غذا درست کنیم بخوریم.

وارد آشپزخانه اشبزخانه شدیم. یسنا رو روی اوپن نشوندم و از تو یخچال سوسیس در اوردم و سرشو یه کوچولو بریدم، دادم به یسنا تا بقیه پوستشو جدا کنه.

بعد از درست کردن یه نیمرو و سوسیس، با یسنا خوردیمش و یسنا بخاطر داروهاش که خواب آاور بودن زود خوابش گرفت.

بردمش به اتاقش و تو داستان سوم بودم و تعریف می کردم که خوابش برد.

بلند شدم و چراغ خواب عروسکی اتاقشو روشن کردم و از اتاق اومدم بیرون.

رفتم سمت تراس و به بیرون خیره شدم

این شهر بزرگ که حالا تو تاریکی شب فرو رفته بود اما چراغ هاش رو روشن گذاشته بود تا ثابت کنه مغلوب تاریکی شب نمیشه.

#پارت_91

#فصل_چهارم

***

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم و همونطور خواب آالود جواب دادم:

- بله؟

- به...خانم مارو باش هنوز خوابی کهع...

گیج و منگ بودم. صدای فرید رو شناخته بودم. به سختی چشم باز کردم و به ساعت نگاه کردم که 45:7دقیقه ارو نشون می داد:

- پرستار نولان اومد. میگم با نولان بیان بالا، تو حاضر شو، سمیه خانم به بچه ها صبحانه میده.

تماس رو قطع کرد و حتی نذاشت من حتی یک کلمه حرف بزنم.

کلافه روی تخت نشستم و بعد از یه کش و قوس حسابی بلند شدم. دست و صورتم رو شستم.

یه زیر سارافنی مشکی بدون آاستین پوشیدم با یه مانتوی جلو باز بلند که بلنداش تا مچ پاهام بود.

آاستین هاش کلوش بود و سه ربع. یه ساق دست مشکی دستم کردم و دست دیگه امم که آاتل بود.

شلوار مشکی دمپا با مقغنعهٔه مشکی پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون و تا درو باز کردم چشمم به یک خانم نسبتاً مسن افتاد که نولان خواب بغلشه.

- سلام بفرمایید.

با لبخند گفت:

- سلام خانم. آاقا فرید پایین منتظرتونن.

- باشه ممنون.

به اتاق یسنا اشاره کردم و گفتم:

- بیاین اونجا بخوابونین.

تو اتاق یسنا تشک انداختم و از اتاق اومدم بیرون.

کیفم و رزومه ام و با موبایلم برداشتم و از خونه اومدم بیرون.

از پله ها پایین رفتم.

فرید جلوی در ایستاده بود با دیدنم لبخند زد و گفت:

- با این لباسا کوچولوتر دیده میشی.

چشمام رو برا چرخوندم و هیچی نگفتم. در آاسانسور رو برام باز کرد و من سوار شدم.

خودشم سوار شد، دکمه پارکنیگ رو زد.

#پارت_92

- چیه عبوسی؟

نگاهی به فرید انداختم و گفتم:

- هنوز خوابم میاد.

خندید و گفت:

- که اینطور ... پس صبح از خواب بیدار میشی اینطوری میشی؟ مجسمه برج ابولهولزهرمار.

ناخواسته خنده ام گرفت . به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- سر جمع دیشب سه ساعت خوابیدم. خیلی خسته ام.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- به چی فکر می کردی؟

نتونستم نگاهشو تاب بیارم و دوختم به کف آاسانسور و تا اون موقع رسیدیم و سریع خودم رو انداختم بیرون.

فرید هم اومد و گفت:

- بیا ماشینم اینوره.

بهش نگاه کردم چشمم به نیش بازش افتاد. نفسمو فوت کردم. خدا رحم کنه زمانی که فرید شروع کنه به تیکه انداختن و شوخی کردن رو.

در جلو رو برام باز کرد بی حرف سوار شدم اونم درو بست و اومد سوار شد.

عینک آافتابیش رو به چشماش زد و راه افتاد.

در سکوت به بیرون نگاه می کردیم که فرید گفت:

- شرکتمکون فعلاً اتاق خالی نداره. برای همین بعد از امضای قرار داد میگم که میزتو بزارن تو اتاق خودم.

با چشمای گردشده برگشتم سمت فرید و گفتم:

- شوخی می کنی؟

شونه بالا انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- با تو شوخی ندارم عزیزم.

بعد از مکثی گفت:

- جلوی چشم خودم باشی بهتره.

#پارت_93

با بی حوصله گی گفتم:

- پس تو از اون دسته مردایی که می خوای زنتو همش جلو چشمت نگه داری و بهش آازادی نمیدی.

فرید بعد از مدتی گفت:

- نمی دونم ... شاید اینطوری باشم. البته از وقتی زن سابقم رفت ...

- من دوست ندارم محدود باشم.

- من محدودت نمی کنم. تو اگر بخوای جای دیگه هم می تونی کار کنی. چون فقط روزای کاریت تو شرکت 3 روزه.

هیچی بهش نگفتم. مطمئنن یه جای دیگه هم کار پیدا می کردم اما فعلاً نباید اینو از دست می دادم.

بالاخره ماشین رو تو پارکنینگ یه ساختمان نگه داشت. پیاده شدیم و به سمت آاسانسور رفتیم.

آاسانسور 20 تا دکمه داشت که نشون می داد ساختمون، 20 طبقه است.

دکمه 18 رو زد. بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم.

تو هر طبقه چهار تا در بود. رفت سمت دری و گفت:

- اینجا، بخش مدیریت و حسابداری و معاونته. اون جا مهندسای نقشه کشمون هستن. اون یکی هم بخش نظارت و ارزیابی و در آاخر، اونجا بخش تدارکات و آارشیو و بایگانی هست.

سری تکون داد و وارد بخش مدیریت شدیم.

مردی جوان از پشت میزی بلند شد و گفت:

- سلام مهندس.

فرید: سلام میلاد. بشین. لیست کارای امروز و جلسات رو برام بیار.

- چشم.

سلام آارومی دادم و اونم جوابمو داد. به سمت اتاقی رفتیم و درشو با کلیدی که تو دسته کلیدش بود باز کرد و وارد شدیم.

اتاق بزرگی بود . یه میز جلسه بزرگ بود وسط که هر طرف 10 تا صندلی گذاشته شده بود و یه میز مدیریت در رأاس به میز جلسه چسبیده بود.

- بشین من برگه های قرار داد رو بیارم بخونی.

#پارت_94

روی صندلی اول نزدیک به میزش نشستم. اونم از توی کشوی میزش یه دسته کاغذ درا اورد و روی صندلیش نشست. با خودکار یه سری جاها چیزی نوشت و گرفت سمتم:

- بخون، اگر موافقی امضاء کنیم.

خلاصه اش این که من از تاریخ امروز، تا سه ماه دیگه بصورت آازمایشی، با حقوق موقت 2 2 میلیون بصورت قرار دادی اینجا مشغول به کار میشم.

روز های زوج از ساعت 8 صبح تا 3 بعداظهر.

و اینکه اگر روز های دیگه غیر از این سه روز در هفته به حضورم در شرکت نیاز بود، حضورم الزامیه و جزءئ اضافه کار محسوب میشه. تأاخیر، باعث کسر از حقوقم میشه. و مرخصی هم فقط استعلاجیش با حقوقه و غیر از اون، بدون حقوق میشه.

وقتی خوب خوندم، به فرید که داشت منو نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

- خوبه.

سری تکون داد و گفت:

- پس بده قسمت های خودکاریش رو ماژیک بکشم بعد امضاء کن.

کاغذا رو بهش برگردوندم. ماژیک فسفوری زرد روشون کشید و بعد خودش قسمتی رو امضاء کرد و گرفت سمتم. منم امضاء کردم و اون تلفن رو برداشت و گفت:

- میلاد وصلم کن به یوسفی.

بعد از مدتی گفت:

- یوسفی...، یه میز کار با صندلی تا دوساعت دیگه برای اتاقم می خوام.

- ...

- نه معمولی باشه. یه لپ تاب و وسایل مربوطه هم بگیر .

- ...

- منتظرم.

تلفن رو گذاشت و گفت:

- خب امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

با مکثی گفتم:

- یه سؤوال دارم...

- بپرس؟

#پارت_95

اگر به هر دلیلی، منو تو به تفاهم نرسیدیم، از اینجا اخراجم میکنی؟ بهش نگاه کردم. بعد از مکثی گفت:

- نه. اگر کارت خوب باشه چرا باید اخراجت کنم؟! مسائیل شخصیمون، با مسائیل کاری قاطی نمیشن. مطمئن باش.

نفس نسبتاً راحتی کشیدم و سر تکون دادم.

موبایلم زنگ خورد نگاهی به شماره انداختم. با دیدن شماره حاجی نکوهش، رنگم حس کردم پرید.

به فرید نگاه کردم:

- می تونم جواب بدم؟

- آاره.

- بله؟

- سلام دخترم. نکوهش هستم.

- سلام حاجی... بله شناختم. خوبین؟

- مرسی بابا جان؟ چه خبر چیکار می کنی؟

- سلامتی...

- از امید شنیدم که متأاسفانه چیکار کرده و باهاش بحث کردم. تو میتونی برگردی سرکارت دخترم...

- راستش... برای روزای فرد بیام اشکال نداره؟ آاخه الان، یه قرار داد کاری با یه شرکت امضاء کردم که فقط روزای زوج لازمه شرکتشون باشم.

به فرید نگاه کردم با اخم به میز خیره شده بود.

- نه دخترم چه اشکالی. فرداسه شنبه است. بیا دارالترجمه حرف می زنیم.

- باشه ممنونم حاجی.

- خواهش می کنم، فردا می بینمت پس.

- حتماً به خانواده سلام برسونین، خدافظ.

- خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و با ذوق گفتم:

- حاجی بود. گفت اخراجم از دارالترجمه یه اشتباه بود.

- خب... می خوای چیکار کنی؟

- گفتی می تونم جای دیگه ام کار کنم. حاجی هم قبول کرد پس روزای فرد میرم دارالترجمه.

سر تکون داد و گفت:

- خوبه. خیلی خودت رو خسته نکن.

#پارت_96

سر تکون دادم و گفتم:

- خب... من الان باید چیکار کنم؟ فرید گفت:

- تا لپ تاب و میزت بیاد فعلا کاری نیست. میخوای بگم. میلاد ببرتت بخشا رو نشونت بده و آاشنات کنه با همکارا؟

یکم تصور کردم دیدم روشو ندارم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه... اگر مشکلی نیست تو سالن بشینم تا بیارنشون.

- نه... همینجا بشین.

سری تکون دادم. لپ تاپ روی میز رو تازه روشن کرد که تقه ای به در خورد و باز شد. میلاد با یه تخته شاسی مشکی تو دستش اومد جلو و گفت:

- برنامه های امروزتون. ساعت 12 با نماینده شرکت فانوس جلسه دارید.

فرید سر تکون داد و گفت:

- باشه بگو آاقا عبدالله برامون قهوۀه شیرین بیاره. میز و لپ تاپ و وسایل هم رسید سریع بیاریدشون اتاق من.

میلاد: چشم آاقا.

میلاد رفت بیرون. فرید نگاهی به برنامه ها انداخت و بعد مشغول شد.

موبایلم رو از تو کیفم در اوردم و نگاهی به صفحه اش کردم. در نهایت، به فاطمه پیام دادم:

- اومدم شرکت فرید و قرار شده روزای زوج اینجا کار کنم. روزای فرد هم دارالترجمه.

براش سند کردم و سرم روبلند کردم که چشمم به فرید افتاد داشت منو نگاه میکرد، در والقع به گوشیم. تا نگاهمو دید، سریع سر چرخونید تو لپ تاپب تابش. اخمی کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم. گوشی، از اون لمسی های اولیه بود. که جاوا بودن،. نه اندروید. با ناخن و ضربه ای بود و هیچ برنامه خاصی روش نصب نمی شد.

بعد از مدتی که تو گالریش بالا و پایین رفتم و عکسای یسنا رو نگاه کردم، بالاخره پیام داد. سریع گوشیم رو سایلنت کردم و رفتم تو پیاما.

فاطمه: پس داره کم کم دلت رو می بره!.

لبخند محوی زدم و نوشتم:

- تاحدودی برده اما... یه پیشنهادی داده که حالا بعداً بهت زنگ میرنم می گم...

#پارت_97

- باشه. نمی خوام فکر بد کنی اما این همون آادمی نبود که از کینه داشتی و می خواستی تو بیمارستان بزنی تو دهنش و بهت پیشنهاد بی شرمانه داده بود؟

از یاد آاوری اتفاقاتی که فراموش کرده بودم چشمام رو بستم و بعد از مدتی باز کردم. حق با فاطمه بود. چرا زود فراموش کردم فرید کیه؟

در جوابش هیچی ننوشتتم و موبایلم رو برگردوندم تو کیفم و به جای نامعلومی خیره شدم. واقعا چطوری من اینقدر سریع فراموش کردم فرید چه آادم بیشرمی هست؟

یاد رابطه های دردناکم با علیرام افتادم و در نهایت، تنهام گذاشتنش تو حساس ترین دوره زندگیم باعث شد یه خشم عجیبی تو دلم به خروش بیاد.

مطمئننم صورتم ملتهب شد.

- خوبی؟

ناخواسته با خشم نگاهش کردم که تعجب کرد. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم و گفتم:

- میشه پنجره ارو باز کنم؟

- آاره.

به سمت پنجره رفتم و باز کردم و وقتی باد نسبتا خنک به صورتم خورد حالم بهتر شد.

- به چی فکر می کردی؟

هیچی نگفتم. بعد از مدتی برگشتم سمتش و گفتم:

- چیزی نیست. یاد موضوعی افتادم.

فرید از جاش بلند شد و اومد سمتم. کنارم ایستاد و گفت:

- شاید بهتر باشه بهم بگی... به کی پیامک می دادی که با حرفش اینطوری بهمت ریخت؟

کلافه ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- گفتم، چیزی نیست. اشکال نداره من برم بیرون یه دوری بزنم؟

- باشه.

بدون اینکه کیفم رو بردارم رفتم سمت در و رفتم بیرون.

سوار آاسانسور شدم و کلاً از ساختمون اومدم بیرون. یکم تو خیابون قدم زدم تا حس بهتری اومد سراغم.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_98

با دیدن وانتی که پشتش میز و صندلی بود و وارد پارکینگ ساختمون شد، سریع برگشتم داخل.

از آاسانسور پیاده شدم و به سمت بخش مدیریت میرفتم که در یکی از بخشا باز شد. لحظه مکث کردم. بهم نگاه کردیم. یه مرد جوان بود. با لبخند معمولی سلام کرد:

- میتونم کمکتون کنم؟

- نه... میرم پیش آاقای رادفر.

سری تکون داد و به سمت بخش مدیریت. منم، میشه گفت دنبالش رفتم.

میلاد سلامی داد و اجازه داد بره داخل.

مردد همونجا ایستادم که گفت:

- شما هم بخوایین می تونین برین تو.

-ممنون.

تقه آارومی زدم و رفتم تو. فرید داشت با مرده حرف میزد که با دیدن من گفت:

- از این به بعد مسئول ترجمه ایشونن.

مرده به من نگاه کرد و گفت:

-خیلی هم خوب. اتاقتون کجاست؟راجبش صحبت کنیم؟

می دونستم فرید گفته تو اتاق خودش اما بازم مردد نگاهش کردم که جواب داد:

-فعلا تا یه جایی آاماده بشه همینجان.

مرده لحظه ای چشماش گرد شد. قبل از اینکه چیزی بگه، تقه ای به در خورد و میلاد اومد:

-آاقا میز و صندلی رو اوردن.

فرید: خوبه بگو بیارن اینجا.

رفتم سمت کیفم و اونجا ایستادم که متوجه فنجون قهوه شدم. مطمئناًآن وقتی نبودم اوردن.

یه فایل سه کشوعه با کمی فاصله به اندازه صندلی به دیوار چسبونده شد و بعدش میز و پت میز هم صندلی.

کاملاً روبه روی فرید بودم.

یه سری وسایل هم اعم از لب تابلپتاپ و وسایل تحریر هم گذاشتن رو میز. یه مرد جوان هم با دستمال و شیشه پاکن همه اشو تمیز کرد و رفتن بیرون.

فرید: اینم میزت.

رو به مرده که هنوز ایستاده بود گفت:

- می تونین شروع کنین.

سر تکون دادم و کیفم رو برداشتم و رفتم سمت میز. روی صندلی نشستم و به مرده نگاه کردم. یه سری کاغذ بهم داد و توضیح داد چیارو باید ترجمه کنم. نقشه بود که توضیحاتش، با برگه یادداشت چسب دار به قسمت های چسبونده شده بود.

سری تکون دادم وگفتم:

- باشه. باید تو کاغذ بنویسم ترجمه ارو؟

#پارت_99

فرید: محسن تو برو من براش تووضیح میدم.

مرده کاغذا رو گذاشت و رفت. حالا تو اتاق فقط من بودم و فرید. فرید بلند شد از پشت میزش و اومد سمتم.

یه صندلی هم با خودش اورد و کنارم گذاشت و گفت:

- تو وسایل رو طوری که دوست داری بچین تا من لب تابتلپ تاپ رو راه بندازم.

سر تکون دادم و لوازم تحریر، مثل منگنه ،و پانچ و .... بود رو روی فایل سه کشوعه ای که کنار میز بود مرتب چیدم. کمد میز رو هم باز کردم و موبایلم رو از توش در اوردم گذاشتم زوی میز و کیفم رو تو کمدش گذاشتم. هیچی جز لپ تاپب تاب و سیم برقش و اینا روی میز نبود.

- خب لب تابتلپ تاپت آاماده است. ببین تو word میری و متنایی که ترجمه می کنی برای نقشه باید با این فونت و این سایز باشه. تموم که شد، تو فلش کپی می کنی و میری بخش تدارکات اونجا روی برگه های شفاف چسب دار چاپ می کنی. الان این متن رو ترجمه کن و تایپش کن.

تا زمانی که کامل ترجمه کنم و تو فلشی که فرید داد کپی کردم و با هم، رفتیم بخش تدارکات با همکارا آاشنا شدم. فرید، نحوه کار رو یادم داد و بعد برچسب ها رو برداشت و گذاشت روی کاغذا و گفت:

-بعد میلاد رو صدا می کنی اینو بده به همون کسی که بهت داده برای ترجمه.

سری به عنوان فهمیدن تکون دادم و وارد اتاق که شدیم فرید یه سری کاغذ بهم داد و گفت:

- اینا رو ترجمه کن.

یه دستی سخت بود تایپ کنم اما با جدیت مشغول کارم شدم .

بدترین قسمتش این بود که تو شرکت پیچید مترجم استخدام شده و حالا همه حتی برای کوچی ترین ترجمه ها هم می اومدن اتاق فرید.

کلافه بودن فرید رو می تونستم حس کنم. ساعت 3 شد اما نصف کارای من مونده بود. به فرید نگاه کردم و گفتم:

-اینا موندن... چیکار کنم؟

-میتونی ازشون عکس بگیری ببری خونه. با همین لب تابلپ تاپ کارهاش رو انجام بدی البته بگم باید تو مراقبت ازشون خیلی حواست جمع باشه.

سر تکون دادم. با مکث گفتم:

- کیفت دوربین گوشیم دربینش کیفتش خوب نیست.

فرید اومد سمتم و با گوشیش ازشون عکس گرفت و اونا رو تو کمدم گذاشت و درشو قفل کرد.

لب تابلپ تاپ رو تو کیفغش گذاشتیم و از شرکت اومدیم بیرون.

#پارت_100

سوار ماشینش شدیم. امروز صبحانه نخورده بودم احساس ضعف می کردم. سوار ماشین که شدیم تازه یاد یسنا افتادم و کلافه شدم.

من چه مادریم؟

فرید: خوبی؟ رنگت پریده!

-چیزی نیست گشنمه.... صبحانه نخورده بودم.

-چی؟ چرا نگفتی تو شرکت می گفتم یه چویزی برات بیارن!

-مهم نیست. الان می رسیم خونه یه چیزی با یسنا می خورم.

عصبی گفت:

-اصلاً به فکر خودت نیستی یمنا. جسمت ضعیف میشه اینطور... باید غذات و وعده های غذایی کامل و سر ساعتش باشن.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-ببینم چی میشه.

-هووووف از دست تو.

به بیرون خیره شدم. یاد حرفای فاطمه افتادم. گوشیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم:

-بله؟

-سلام چطوری؟

-سلام یمنا خانم... سرت خالی شد وقت کردی زنگ بزنی!.

خندیدم و گفتم:

- لوس نشو توام. نه اینکه توهمش به من زنگ میزنی...!؟

- خب حالا... کجایی؟

- توراه خونه ام... مهدی میزاره امشب بیای خونه ما بخوابی؟

- عمراً.....!

- چرا؟

- میگه زن شب جاش تو بغل شوهرشعه!.

خندیدم و در همین حال صورتمم قرمز شد.

- حالا تو بیا شب برو خونه اتون.

- برای چی؟

- فاطمه؟ خندید و گفت:

- اوکی بابا... میگم یکساعت دیگه مهدی بیارتمون.

- باشه منتظرتونم. فعلاً.

تماس رو قطع کردم و تو دلم گفتم اگر بپرسه با کی حرف زدی و چرا باید بیاد، یعنی آادم شکاکیه اما هیچی نگفت. در عوض، وقتی رسیدیم پارکینگ ساختمون از ماشین پیاده شدیم و فرید گفت:

-رفتیم سریع اولین کاری که می کنی، غذا خوردنه.

براشی سر تکون دادم.

سوار آاسانسور شدیم. طبقه 10 رو زد و وقتی رسیدیم پیاده شدیم. در خونه ارو با کلید باز کردم اما فرید، زنگو زد و گفت:

- تو زود تر برو شاید هوران خانم لباس مناسب نداتشته باشه.

#پارت_101

با چشمای گرد شده به فرید دنگاه کردم. اصلا بهش نمی اومد حساس و مقید باشه. البته با کارها و حرفاش. نگاهمو که دید، خندید و گفت:

- هوران خانم حساسه برای من مهم نیست.

یه طرفه خندیدم و رفتم داخل. هوران خانم داشت انگار می اومد درو باز کنه. لبخندی زد و گفت:

- سلام خوش اومدین؟!

- سلام...ممنون. آاقا فرید هم هستن.

- بگو بیاد دخترم.

مانتو و مقغنعه سوسنی شادی تنش بود. برگشتم سمت در و بهش اااره تعارف کردم بیاد.

اومد داخل و سلام کرد. رفتم سمت اتاق یسنا و دیدم خوابیدن .

بادم خالی شد.

اومدم بیرون که فرید به هوران خانم گفت:

- یمنا صبحانه نخورده. سریع براش ناهار بکشین.

چشم غره ای به فرید رفتم. هوران خانم سریع رفت آشپزخانه اشبزخانه و گفت:

- بیاین بشینین غذا بکشم.

روی صندلی کنار هم نشستیم و هوران خانم هم سریع برامون غذا کشید. تازه فهمیدم چقدر گشنمه امه. جوری که دستام به لرزش افتاده بودن.

خوب که سیر شدم سرم رو بلندکردم دیدم فرید با آارامش داره غذاشو می خوررره و به من نگاه نمی کنه. خدا کنه خیلی مثل قحطی زده ها نخورده باشم.

صورتم از خجالت قرمز شد. رو به هوران خانم که داشت ظرفا رو می شست گفتم:

- دستتون درد نکنه... خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت عزیزم.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفنم. لباسام رو عوض کردم و اومدم بیرون.

فرید غذاش رو تموم کرده بود.

- من میرم پایین. توام برو یکم بخواب و استراحت کن. هوران خانم برای بچه ها هست.

- باشه ممنون.

از هوران خانم هم تشکر کردم و وارد اتاقم شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

#پارت_102

وقتی از خواب بیدار شدم فرید و نولان نبودن. فقط هوران خانم بود بود که داشت با یسنا، آتل اتل متل بازی می کرد.

با دیدنم یسنا بلند شد و با هیجان دویید سمتم:

- مامان جون.

خندیدم و نشستم رو پام تا هم قدش بشم و بغل کنم.

- جووونم. عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

- نمیسه دیله نلی؟

- نه گلم... مامان باید بره سرکار پول دربیاره شما اسباب بازی بخری دیگه.

یکم فکر کرد و بعد گفت:

- اله.

دماغشو کشیدم:

- ای بدجنس.

بلند شدم و دست یسنا رو گرفتم رفتیم پیش هوران خانم:

- دستتون درد نکنه. امروز خیلی اذیت شدین.

لبخندی زد وگفت:

- اذیتی نیست دخترم. من بچه ها رو دوست دارم. من فردا ساعت چند بیام؟

چند لحظه مکث کردم. فردا هشت و نیم میخواستم برم دارالترجمه. پس...

-ساعت 7...ممنون.

لباس پوشید و بعد از تشکر رفت. نمیدونستم پول بدم... ندم؟

موبایلم روببرداشتم و شماره فرید رو گرفتم.

-بله؟

-سلام...ام...

-سلام..

-هوران خانم رفت... فردا صبح میان باز... چقدر باید بهشون بدم؟

-قبلا پول یک ماه رو جلوتر بهش دادم.

-چی...؟ خب...اون داره از یسنا هم نگهداری میکنه.

فرید: فعلا که مال این ماه رو دادم. برای ماه بعد ببینیم چی میشه.

لب گزیدم و گفتم:

- باشه... راستی اون عکس هارو برام می فرستی من ترجمه اشون کنم؟

- به ایمیلی که به لپ تاپ شرکت وصله می فرستم. بعد از ترجمه، با همون ایمیل برام بفرست.

- باشه. ممنون.

#پارت_103

هیچی نگفت... منم هیچی نگفتم... بعد از مدتی گفتم:

- فعلاً خدافظ.

- خدافظ.

تماس رو قطع کردم و تازه یادم اومد قرار بود فاطمه و نازنین زهرا بیان اما خبری ازشون نشده.

بیخیالش شدم و گفتم بعد از یکم بازی با یسنا بهشون زنگ میزنم.

- دختر خوشگلم دوست داره چه بازی بکنیم؟

***

ساعت 30:10 بود که یسنا خوابید.

منم با خیال راحت نشستم سر ترجمه هام.

تا 12تمومشون کردم و فایل ها رو برای فرید ایمیل کردم.

هوران خانم برام شام هم پخته بود و خونه ارو گرد گیری کرده بود. چیزی که من خیلی وقته انجامش ندادم.

البته خاله اون چندروزی که بود انجامش می داد.

به فاطمه هم زنگ زدم که فهمیدم در کمال بدبختیش، عمه شوهرش با دختر و دامادش رفتن خونه اشون. دلش خون بود و می گفت ریز ریز داره مهدی رو نیشگون می گیره زود اینا رو رد کنهن برن، اما انگار تلپ شدن خونه اشون و نتونست زیاد از جزئیات بگه. مجبور شد زود قطع کنه.

دست آاتل شده ام کلافه ام کرده بود. دیگه خسته شده بودم. تصمیم گرفتم فردا بعد از ظهر، برم درمانگاه و ببینم چقدر دیگه باید تو آاتل باشه....

یاد فرید افتادم... بهش گفته بودم سه هتفته دیگه دستم از آاتل در میاد و محرم می بشیم. محرم شدنمون هم صدرصد، مساویه با رابطه های جنسی...

تلنگری که امروز فاطمه بهم زد، باعث دودلیم شد.

فرید، مرد شوخ و دله ایه... از طرفی اون تو بیمارستان و حتی بعد از اون خیلی بهم کمک کرد و طوری که اگر کسی جای اون بود، همچین کاری برام نمی کرد.

اگر پیگیری های اون نبود و دنبالم بیمارستان نمی اومد، هیچ وقت نمی تونستم یسنا رو عمل کنم و بچه ام مطمئناً تلف می شد.

من به اون خیلی مدیونم. اگر امروز حاجی زنگ نمی زد، مطمئناً□نن دیگه کاری تو دارالترجمه نداشتم. فرید هم بهم پیشنهاد کاری نمی داد و دوباره من می موندم و حوضم.

#پارت_104

از طرفی ممکنه فرید، زود ازم سیر بشه. اصلا شاید محرم بشیم و رابطه داشته باشیم، من بهش وابسته بشم، اما اون پشیمون بشه و ترکم کنه و من بدتر از بد، داغون میشم.

اینقدر فکرای مختلف اومدن تو ذهنم که نمی دونستم چی کار کنم. از طرفی فاطمه نیومد تا باهاش حرف بزنم. خیلی بهم ریخته شده بودم.

رفتم سمت تراس و درو باز کردم و روی صندلی حصیری نشستم. الان من باید خواب باشم، اما نمی تونم.

نمیتونم با خاله حرف بزنم چون حس میکنم دیگه درکم نمی کنن.

با فرید حرف بزنم یا نزنم؟

الان که نصفه شبه... باشه، فردا باهاش حرف می زنم.

بلند شدم و برگشتم داخل.

***

وقتی از اتاق حاجی اومدم بیرون، پسرش رو دیدم که با اخم نگاهم می کرد. منم اخم ظریفی کردم و فقط براش سر تکون دادم. اومد سمتم و گفت:

- با پدر صحبت می کردین؟

- بله... روزای فرد قرار شده اینجا مجدد کار کنم.

اخماش غلیظ تر شد و گفت:

- چطوری راضیش کردین؟

منظورش رو نگرفتم. می خواستم بگم خودشون زنگ زدن، که نگاه معناداری به سرتا پام انداخت که سرم سوت کشید. با دست چپم، محکم کوبیدم تو صورتش که دو نفری که اونجا بودن شوکه شدن.

با نفرت تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- این دستم برای این رفته آاتل که با مشت، تو دهن یکی مثل تو رو باهاش مشت کوبیدم!.

ابایی ندارم این یکی هم بره تو آاتل. پس حرف دهنتو بفهم مرتیکه!.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه، برگشتم سمت اتاقی که منو دونفر دیگه توش کار می کردیم.

سر میزم نشستم. نفس نفس میزدم که شقایق،ش یکی از همکارا، گفت:

- چی شده یمنا؟.

- هیچی... یکم عصبیم. درست میشه.

- می خوای آاب بیارم؟

- آاره بی زحمت.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

#پارت_105

کلافه به نوشین نگاه کردم. نوشین، همیشه هندزفری تو گوشش میزاره و زبان چینی ترجمه می کنه و چون زبان تخصصی خیلی سختی رو یاد داره، کسی رو آادم حساب نمی کنه و فکر می کنه نابغه است و بقیه عقب مونده ذهنی...

بعد از مدتی، شقایق برگشت و با اخمای درهم گفت:

- شنیدم چی شده. این نکوهش دیگه داره شورشو در میاره.

با تعجب آابو ازش گرفتم و گفتم:

- مگه چیکار کرده باز؟!

پوزخندی زد و گفت:

- جای تو یه دختره ارو اورده بود از سرو وضعش معلوم تو خیابونا میده... حاجی هم فهمید دختره ارو اخراج کرد زنگ زد تو برگردی.

پورخندی زدم و گفتم:

- عجب...

شقایق : آاره بابا، روز اولی، به مصطفوی گیر داده بود، براش ناز و غمزه می اومد. مصطفوی هم به حاجی گفت اونم تحقیق کرد. وقتی مطمئن شد، طرف رو اخراج کرد.

نوشین با غیظض گفت:

- ساکت شین دیگه.

شقایق چشم غره ای بهش رفت و گفت:

- تو هندزفری لاکچریت رو بزار گوشت نشنوی.

نوشین چپ چپ نگاهش کرد و هیچی نگفت. شقایق زیر لبی گفت:

- انگار از دماغ فیل زایده اتشافتاده اینطوری واسمون کلاس میزاره!ه من سوسه میاد.

خندیدم و گفتم:

- دستت درد نکنه شادم کردی حالم خوب شد.

خندید و گفت:

- چه کنیم دیگه.... حالا اگر کاری داشت به من بگو.

به دستم اشاره کرد. تشکر کردم و برگشتیم سرکارمون.

ساعت 5 بود که از دارالترجمه اومدم بیرون. یه زنگ به خونه زدم و وقتی هوران خانم گفت با نالان بعد از کلی بازی خوابیده، با خیال راحت رفتم بیمارستان.

#پارت_106

بعد از عکس گرفتن از دستم و کلی معطلی، بالاخره دکتر عکسو دکتر دید و گفت می تونم آتل اتل رو باز کنم اما ضربه نخوره و چیز سنگین هم بلند نکنم.

اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت.

اما، تصمیم گرفتم فردا برای بازکردنش بیام. برای بازکردنش برای همین، از بیمارستان اومدم بیرون، و یه تاکسی گرفتم و راهی خونه شدم. فردا، چهارشنبه بود. باید می رفتم شرکت. تصمیم گرفتم جمعه با فرید حرف بزنم و معادلات حل نشده ذهنم رو باهاش در میون بزارم شاید راهی براشون داشت و تونست از این سردرگمی نجاتم بده.

***

صبح روز بعد با فرید سوار ماشین شدیم. نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و آاروم گفتم:

- دکتر اجازه داده آتل اتل دستمو باز کنم.

یهو ماشین رو زد کنار خیابون و ایستاد . ماشین پشتی، با بوق ممتد از کنارمون رد شد. یا وحشت به فرید نگاه کردم و سرش داد زدم:

- دیییییووووانه!!! من هنوز آارزو دارم!.

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

- یعنی بریم محضر؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نه.

اخماش رفت توهم:

- چرا؟!

- چون الان با طرز رانندگیت کاملاً مشخصه جوون مرگم می کنی.

خندید و گفت:

- شوکه شدم...حالا بگو دیگه. بریم؟ پوفی کشیدم و گفتم:

- نه... چون باید حرف بزنیم درباره یه سری چیزا!

-مثلا چی؟

- نمیدونم فرید... خیلی چیزا تو ذهنمه که مبهمه دربیاره تو. باشه برای بعد. الان بریم شرکت. فقط... می خواستم بدونی همین...

صاف نشستم. آاره جون عمه ام فقط می خواستم بدونی...

انگار عممه امه با واکنشش تو دلش دارن عروسی می گیرن!.

#پارت_107 نفس عمیقی

کشید و گفت:

- چه چیزی برات مبهمه؟ همین الان درباره اش حرف میزنیم؟

اخمی کردم و گفتم:

- نخیر... گفتم بعداً. من برعکس تو اینکه سر ساعت تو محل کارم حاضر بشم برام مهمه.

خندید و با طعنه گفت:

- بله درجریانم.

منظورش به نیم ساعت تأاخیر صبحم بود، که اونم اگر ساعت موبایلم و همینطور فرید مکرر زنگ نمیزدن، من هوشیار نمی شدم تا بلند بشم.

روم رو برگردوندم و اون هم هیچی نگفت. ماشین رو دوباره روشن کرد و راه افتاد.

- حداقل بگو چه چیزایی مبهمه؟ تا اونجا که میتونیم حرف بزنیم.

لب گزیدم و اروم گفتم:

- خب... اولیش... اینکه برای دخترم می ترسم... مثل روز برام روشنه که یسنا به نولان علاقه پیدا می کنه اما اگر نولان بزرگتر بشه و وقت ازدواج، با یکی دیگه ازدواج کنه، دختر من نابود میشه...

سکوت کرد و هیچی نگفت. برگشتم سمتش و به چشماش نگاه کردم:

- اگر تو دختر داشتی این نگرانی رو نداشتی؟ فرید بعد از مکثی گفت:

- اون موقع دیگه یسنا دختر منم هست. سعی می کنیم مدیریت کنیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عجب... خودت فکر می کنی شدنیه؟

کلافه نگاهم کرد و دوباره به جلو خیره شد بعد از مدتی گفت:

- ما از الان خودمون رو نگران 20 سال دیگه بکنیم که قراره چی بشه؟ اصلاً از کجا معلوم مرده ایم یا زنده... زندگی کوتاهه یمنا. باید به فکر خودمونم باشیم...

- من نمی خوام دوباره شکست بخورم !...

- قرار نیست این یک شکست باشه...!

بالاخره رسیدیم به شرکت. نفس راحتی کشیدم اما دلیل اصلیم رو دلم سنگینی می کرد.

در ماشینو باز کردم اما مکث کردم و گفتم:

- اگر... بعد از رابطه بفهمیم جفت هم نیستیم و جدا بشیم... اگر... اونوقت من یه حسی بهت پیدا کرده باشم و تو نه...

ادامه ندادم چون حس کردم هر لحظه ممکنه بغض کنم.

#پارت_108

سریع از ماشین پیاده شدم و درو بستم.

سعی کردم محکم قدم بردارم. خداروشکر آاسانسور تو همون پارکینگ بود. واردش شدم و دکمه ارو زدم و منتظر فرید نشدم.

هرچند که فرید همونجا تو ماشین بود...

چشمام رو بستم. آ اهی کشیدم. به خودم تلنگر زدم که بس کن مگه بچه ای ؟ از همین الان داری خودت رو لو میدی که چی بشه؟ جمع کن خودت رو!

آاهی کشیدم و وقتی آسانسور اسانسور ایستاد . به دکمه ها نگاه کردم . مشخص بود هنوز فرید دکمه ارو نزده آاسانسور بره پایین.

دلم نیومد منتظر بمونه، و دکمه پارکینگ رو براش زدم و از آسانسور اسانسور پیاده شدم.

به میلاد سلام کردم. متأاسفانه در اتاق فرید قفل بود که کلیدش رو هم، فقط خودش داشت. برای همین، روی صندلی نشستم و به زمین خیره شدم.

بعد از ده دقیقه بالاخره اومد. سلام گرمی به میلاد کرد که با تعجب نگاهش کردم.

این دیوونه بود؟ چرا اینقدر خوشحاله؟

در اتاقشو باز کرد و برام با دست اشاره کرد برم داخل.

مشکوک نگاهش کردم. نکنه برام نقشه کشیده باشه؟

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم. زیر دلم خالی بود از استرس ناگهانی.

بلند شدم و وارد اتاق شدم. فرید هم اومد تو و درو بست . به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم. مشکوک به فرید که سرخوش رفت سمت میزش و پشتش نشست نگاه کردم.

لپتاپلب تابش رو که روشن کرد به من نگاه کرد و خندید:

- پسندیدی؟

با روترشی نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب گفتم:

- بچه پرو.

#پارت_109

معلوم نیست بخاطر چی اینقدر سرخوش شده باز.

لب تاب لپتاپ رو راه انداختم و تازه داشت ویندوزش بالا می اومد که تقه ای به در خورد و باز شد و دوتا از همکارا با متنایی که باید ترجمه می شد، اومدن.

اینقدر تند سرم شلوغ شد که مجبور شدم اولویت بندیشون کنم و وقتی بالاخره رفتن تا من شروع کنم به ترمه فرید با کلافه گی گفت:

-اینطوری نمیشه. باید یه دفتر جدا برات جفت و جور کنم.

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم که از اتاق پاشد رفت بیرون.

بی اهمیت بهش مشغول ترجمه شدم.

تقریبا اخرای ساعت کاری بود که سرو صدایی از بیرون اومد. با تعجب به فرید نگاه کردم که بلند شد و رفت بیرون. منم بلند شدم و همراهش رفتم ببینم چه خبره.

چند نفر بود که یه سری پارتیشن چوبی که بالاش شیشه بود اوردن و بعدم شروع کرد به دلر زدن و درست کردن یه اتاق کوچیک تو سالن شرکت.

به سمت فرید برگشتم و گفتم:

- نگو من قراره تو اونجا کار کنم.

نیشخندی زد و گفت:

- البته چرا که نه.

با چشمای گرد شده به شیشه هاش اشاره کردم و گفتم:

- وقتی هرکسی که از اینجا رد میشه نگاهش روی منه؟ انگار تازه فهمید و اخماش توهم رفت. بعد از مکثی گفت:

- میگم بیان فردا کرکره بزنن.

سری تکون دادم و دوباره برگشتم داخل.

کارهام رو جمع و جور کردم و بازم مجبور به عکس گرفتن باید می شدم تا بقیه اش رو ببرم خونه. کلافه گفتم:

- همین امروز میرم یه گوشی با دوربین خوب میخرم که هرسسری توهم اذیت نشی.

- من اذیت نمیشم. ولی باشه بعدازظهر منم باهات میام. با بچه ها بریم بیرون یه بادی هم به کله های اونا بخوره.

قبول کردم و وقتی از شرکت اومدیم بیرون سوار ماشینش شدیم گفت:

- خب.... الان کمه بچه ها مطمئنناً خوابن. نظرت چیه ناهار رو بریم رستوران بخوریم و درباره ابهامات ذهن توهم حرف بزنیم؟

#پارت_110

مکثی کردم و به فرید که منتظر به من نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

باشه...

خوبه ای گفت و ماشینو روشن کرد و راه انداخت. به بیرون خیره شدم و سعی کردم همه اون دلیل ها و ترس هایی که تو ذهنم بود تا دیشب رو به خاطر بیارم اما حالا انگار اونا اینقدر بی اهمیت بودن از نظرم که انگار هیچ مشکلی وجود نداشت.

کلافه دستمو به پیشونیم کشیدم. بهتره فعلاً روی آاینده یسنا تمرکز کنم ...

جلوی رستورانی که شب شهربازی باهم رفته بودیم نگه داشت. پیاده شدیم و واردش شدیم روی تختی نشستیم و فرید بعد از سفارش دو پرس جوجه و مخلفات، گارسون رو راهی کرد رفت و حالا ما دوتا موندیم.

- خب... نمی خوای چیزی بگی؟

یکم به زمین نگاه کردم بعد سرم رو بلند کردم و به فرید نگاه کردم:

-اولین موردم یسناعه...

- خب... چیز مبهمی وجود نداره یمنا. من تضمین می کنم تا زمانی که یسنا کاملاً بزرگ و خانم و بالغ نشده، نولان هیچ کاری نکنه. بزرگ هم شد اگر بهم علاقه داشتن که با خانواده، برای خواستگاری خدمت می رسیم.

پشت چشمی برای طنز اندک تو لحنش نازک کردم و گفتم:

- اونوقت اگر علاقه یکطرفه بود چی؟ نولان به یکی دیگه علاقه مند بشه و یسنا به نولان...

فرید سکوت کرد... بعد از مدتی گفت:

- من طرف یسنا رو میگیرم. بعدشم... بهت گفتم این اتفاق شاید 20 سال دیگه یا بیشتر بیوفته... الان مسئیله منو توییم یمنا... آارامشی که منو تو می خوایم کنار هم داشته باشیم.

نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- می خوام یه اعترافی بکنم.

بهش تیز نگاه کردم که گفت:

- اون روز که رفتی هوابخوری بیرون از ساختمون، من گوشیتو چک کردم ببینم چی باعث شد نسبت به من سرد بشی. و دیدم با فاطمه حرف پیام دادین. همونجا فهمیدیم دوباره دودل شدی نسبت به من.

عصبی گفتم:

-به چه حقی به موبایل من دست زدی؟!

#پارت_111

مکثی کرد و با جدیت گفت:

- باید می فهمیدم چی باعث اون نگاه های عصبی و سردت شده.

- منو تو تفاهم نداریم. تو از همون اول حرفای درستی به من نمی زدی... نمی دونم چی شد چندروز فراموش کردم ا...

سریع پرید وسط حرفم و دستشو اورد بالا تا بس کنم و گفت:

فراموش نکردی... در ضمن. آاره از همون اول بهت گفت و از همون اولم نیتمو گفتم و روراست بودم. اما تو، داری دورویی می کنی و هر لحظه، یه حرفی می زنی. خیلی راحت بقیه رو تصمیمت تاثیر میزارن و مثل حزذب بادی.

با اخم نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ دارم جدی میگم. تو سر حرفی که میزنی واینمیستی. الانم ما مطمئن باش ما، تفاهم داریم. اما تو نمی خوای باور کنی و می ترسی به من اعتماد کنی.

خیلی راحت گفتم:

- آاره می ترسم....

کلافه نگاهم کرد و گفت:

- چرا؟ می ترسی بعد یه مدت خسته شم ولت کنم؟

- آاره. آادم از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه.

پوزخندی زد ... اما یه جوری بود انگار به خودش پوزخند میزنه...

- اونطوری باشه منم باید همین طوری باشم... چون زن اولم تو رابطه تنوع طلب بود، تورابطه باید من این فکر رو نسبت به همه زنا داشته باشم؟ چون خیانت کرد باید فکر کنم همه زنا خیانت کارن؟ ما هردومون از یه چیزی زخم خوردیم یمنا...

با اومدن گارسون، حرفش نصفه موند و اخماش توهم رفت.

وقتی غذا هارو روی تخت چید و رفت دوباره به من نگاه کرد و گفت:

- دوتا آادم زخم خورده، بهتر همدیگه ارو می فهمن و درک می کنن.

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که پوفی کشید و گفت:

- بخور بقیه صحبتمون باشه بعد از ناهار.

#پارت_112

اولش بی میل بودم، اما چون صبحانه نخورده بودم، باز برای همین به اشتها اومدم و نصف بیشتر ظرفم رو خوردم.

نوشابه امو هم نوشیدم و عقب کشیدم. فرید هم غذاش رو تموم کرد و گارسون رو صدا کرد جمع کنه:

- چایی دارین؟

- بله اقا.

- یه قوری بیارین .

مرده وسایلو جمع کرد رفت. به فرید نگاه کردم و گفتم:

- نمی دونم...شاید حرفات درست باشن ... اما...

- اما نداره یمنا. تو فقط نگرانی که آ ایا من در آاینده یه زن دیگه ارو ببینم جذب اون بشم. این فقط تو فکر توعه. ما الان باید راجب یه سری چیزای دیگه حرف بزنیم.

- مثلا؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

مثلا از خواب بیدار میشی تا چه اندازه بد اخلاق ممکنه باشی مخصوصا اگر نیمه شب باشه...!

با چشمای گرد شده به فرید نگاه کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید منظورش صبحه که از خواب بیدار میشم، اما با شنیدن تیکه دوم جمله اش، فهمیدم منظورش اینکه اگر وسطای شب برای رابطه از خواب بیدارم کنه، برای رابطه من چه برخوردی دارم...

کلافه گفتم:

- بسته گی داره...

- به چی؟

به گلیمی که رو نشسته بودیم نگاه کردم.

بگم...؟ نگم...؟

- چی می خوای بگی یمنا؟

آاب دهنم رو قورت دادم و به فرید نگاه کردم. با مکثی گفتم:

- من هیچ از رابطه جنسیم.... با علیرام لذت نبردم... برای...برای همین بخاطر همین نمی خوام دوباره ازدواج کنم.

نگاهمو ازش گرفتم. سرخ شدن گونه هام رو حس کردم. گارسون که اومد یه دستم رو به سینه و دست دیگه ام رو، جلوی صورتم گرفتم مثلا دارم پیشونیم رو می خارونم متوجه سرخی بیش از حد گونه هام نشه.

#پارت_113

سنگینی نگاه فرید رو حس می کردم. کلافه و عصبی شدم. گارسون که بالاخره رفت فرید خم شد و برای جفتمون چایی ریخت و بعد صاف نشست:

- برای همین میگم یه مدت صیغه باشیم. برای اینکه ببینیم می تونیم از هم لذت هم ببریم یا نه.

سرم رو بلند نکردم نگاهش کنم. به چاییم نگاه میکردم که گفت:

- یمنا... تا نریم زیر یه سقف نمی تونیم هم دیگه ارو بشناسیم... میشه نگاهم کنی؟ ما باید درباره همین چیزا حرف بزنیم که ببینیم تفاهم داریم یا نه. اینکه تو بخاطر خجالت و حیات حرفی نزنی من منظورت رو نمیفهمم.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم...

- بریم آتل اتل دستتو باز کنن؟ من زنگ می زنم مادرمم بیاد... یکی دوشب اول بچه ها پیش مامانم باشن. ما فارغ از هر دلواپسی و چیزی، برای هم وقت بزاریم. پس فردا جمعه است، بعدم شنبه... شنبه ارو بهت مرخصی میدم که دوروز پیش هم باشیم...

نگاهمو ازش گرفتم. نگرانی عین چی، تو وجودم درحال رشد کردن و شاخ و برگ دادن بود.

- هی...یمنا منو نگاه کن...

دوباره بهش نگاه کردم که گفت:

- نگران چی هستی؟

نمی دونم...

لبخند محوی زد و گفت:

- خب... اینطور که معلومه نمی تونی تصمیم بگیری پس من برای جفتمون تصمیم می گیرم. و تضمین می کنم هیچ آاسیبی به تو و یسنا نرسه. حالا هم چاییتو بخوری بریم آتل اتل دستتو باز کنیم.

براش سر تکون دادم و چاییم رو برداشتم.

رفتیم یه درمانگاه دیگه اما چون عکسام همراهم نبود، دوباره فرستاد برای عکس و وقتی تایید شد می تونم آتل اتل دستمو باز کنم، برام باز کرد.

احساس عجیبی داشتم. روی نسخه یه چیزی نوشت و گفت:

- هرشب به دستتون بمالین. ممکنه چون یه مدت نه آاب و آافتاب و هوا نخورده حساس و خشک شده باشه با این ماساژش بدین.

تشکر کردیم و اومدیم بیرون. فرید رفت پماد رو گرفت وبرگشت. رفتیم خونه و گفت:

- امشب بچه ها رو ببریم شهربازی... موافقی؟ با مکثی گفتم:

- برای یسنا بد نباشه تازه عمل کرده...!

#پارت_114

- نه حواسمون هست. بازی های بدون هیجان و میزاریم بازی کنه.

باشه ای گفتم و به بیرون خیره شدم. تو فکر بودم که گفت:

- بریم داخل زنگ میزنم به مادرم. احتمالاً صبح راه می افته تا موقع ناهار میرسه. بعدم بریم محضر. راستی به آاقا محمد تو خبر میدی یا من بدم؟ مکثی کردم وگفتم:

- خودم میگم.

- باشه... منم امشب از یه محضر وقت می گیرم.

هیچی نگفتیم. بالاخره رسیدیم خونه. پیاده شدیم و باهم سوار آسانسور اسانسور شدیم.

***

شب بود و مردد بودم هنوز که زنگ بزنم به خاله اشون یا نه... اصلا باید می گفتم بهشون؟

با حس خیس شدن لباس زیرم چشمام گرد شد و عین فشنگ بلند شدم و دوییدم سمت دستشویی.

لعنتتتتتتتتتییییی.... الان اصلاً وقتش نبود.

کلافه و عصبی از سرویس اومدم بیرون. یسنا با نگرانی و ترس گفت:

- چیسد مامانی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- هیچی دخترم دستشویی داشتم.

یسنا سرتکون داد و دوباره. با کلافه گی، دست کشیدم به پیشونیم. حالا باید چیکار می کردم؟ عمراً وقتی عادت هستم با فرید محرم بشم.

مجبور بودم بگم بندازیم عقب... اینطوری بهتر بود. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگه فرید می خواد بیاد دنبالمون بریم شهربازی.

گوشیم رو برداشتم و شماره فرید رو گرفتم و رفتم اشبزخانه آشپزخانه تا یسنا صدامو نشنوه.

- بله؟

- سلام...

#پارت_115

- سلام خانومم.

دلم از شنیدن خانوممش قنج رفت. لب گزیدم و بعد مکث طولانی ای گفتم:

- میشه یه خواهشی بکنم؟

- شماجون بخواه!

چشمام بستم و محکم فشار دادم. نمی شد بگم دو دقیقه خفه شو تمرکز کنم؟!

- میشه... امشب بچه ها رو خودت ببری شهربازی من نیام؟

- چرا عزیزم؟ کلافه گفتم: - حالم خوب نیست.

- باشه ولی چرا حالت خوب نیست؟ استرس داری؟

لب گزیدم و در حالی که میدونستم صورتم از خجالت قرمزه گفتم:

- آاره... وقتی برگشتین حرف بزنیم... باشه...

نتونستم بگم بندازیم عقب. کلافه بودم و نمی دونستم چه گ..ه..ی بخورم.

فرید بعد از مدتی گفت:

- باشه خودم می برمشون. توام یه جوشونده ای چیزی بخور اینقدر استرس نداشته باش.

سر تکون دادم، انگار اون می بینه. لب گزیدم و گفتم:

- فرید؟

- جوون؟

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- میشه ...یک هفته بندازیم عقب محرمیت رو...

صدای پر غیظضش اومد:

- یمنا یه بار دیگه این حرف رو بزنی قاطی میکنما...

سریع گفتم:

- ن...نه برای اون نمیگم... یه مشکل دیگه هست...

- چی؟

هنوزم صداش پر از حرص بود.

لب گزیدم و با خجالت و صدایی اروم گفتم:

- م..من عادت شدم... اگرمیشه باشه یک هفته دیگه...؟ چشمام رو بستم و دست آازادم رو روی پیشونیم کشیدم.

- نخیر نمیشه. مگه فقط بخاطر رابطه جنسی محرم میشیم؟ سکوت کردم. مگه غیر از این بود؟

#پارت_11

6 کلافه

گفت:

- یمنا... من مطمئنم یک هفته دیگه طول بکشه تو بازم یه بهانه پیدا می کنی بزنی زیرش.

سریع گفتم:

- نه...قول میدم.

- که اینطور... خب...بریم محرم بشیم یک هفته دیگه بعد شما بیاین پایین یا ما بیایم بالا...

- نه... فرید خواهش می کنم... باشه یک هفته دیگه... من اینطوری حس خوبی ندارم.

آاهی کشید و گفت:

-خیلیی خب... ولی یمنا بگما... اگر بخوای دبه کنی و بزنی زیرش، میامک و بدون محرمیت یه رابطه باهات برقرار می کنم!.

لب گزیدم و بعد از مکثی گفتم:

- باشه.

- خوبه... من یک ربع دیگه میام دنبال یسنا. آاماده اش کن. شامو هم ازر بیرون می خریم میاریم.

- باشه. فعلا.

تماس رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.

خدا رو شکر راضی شد.

رفتم تو حال پیش یسنا و گفتم:

- دختر خوشگلم دوست داره بره شهربازی؟

یسنا با خوشحالی هورای بلندی گفت. خندیدم و گفتم:

- بریم لباس بپوشونم بهت.

وارد اتاقش شدیم و لباس بهش پوشوندم و تو همون حین هم گفتم:

- من نمیام شما با عمو فرید و نولان جون میری شهربازی... ..

- چلا نمیای؟

- برای اینکه دلم خیلی درد میکنه دخترم... شما وقتی برگردین من دلم خوب میشه باشه؟

- باسشه.

- عمو فرید رو اذیت نکنی ها... اگر هم دستشویی داشتی به عمو بگو باشه؟

- باسه.

- آافرین خوشگلم به حرف عمو هم گوش کن که بازم ببرتت.

- چسم.

- قربون چشم گفتنت.

#پارت_117

با صدای زنگ در، از جا بلند شدم و دست یسنا رو گرفتم. یه شال انداختم سرم و رفتم سمت در.

درو باز کردم. فرید و نولان پشت در بودن. سلام خجالت زده ای گفتم و بعدم گفتم:

- مواظبش باش...

فرید لبخندی زد و دست آازادش رو گرفت سمت یسنا:

- هستم... نگران نباش.

یسنا سریع رفت دست فرید رو گرفت و فرید هم گفت:

- راستی من قبل از اینکه زنگ بزنی به مادر خبر داده بودم و بعدش بهش زنگ زدم اما فردا میاد.

لب گزیدم و با دلهره نگاهش کردم که گفت:

- خب ما دیگه رفتیم وقتی برگشتیم حرف می زنیم.

براش سر تکون دادم و برای بچه ها دست تکون دادم. بالاخره رفتن وقتی در آسانسور اسانسور بسته شد در رو بستم و به دو تکیه دادم.

یعنی مادر فرید از مادر علیرام بدتره؟

واقعلاً مادر علیرام که روی مادرشوهر رو سفید کرده بود و حتی وقتی خبرش درز کرد که چطوری با دوستم رفته سوییس و خیانت کرده هم بازم طرف پسرش رو می گرفت و می گفت لابد من تو وظایفم کم کاری کردم...!

مامان و بابامم که کلاً طردم کردن و اگر عمو محمد و خاله شیرین نبودن من و بچه ام تو خونه تنها تلف میشدیم.

آاهی کشیدم و رفتم سمت پذیرایی نگاه پر وسواسی به خونه انداختم که متوجه شدم بیش از اندازه کثیفه. با اینکه باید استراحت می کردم تا دل دردم زیاد نشه، اما نتونستم تحمل کنم و می خواستم جلوی مادر فرید به زن نمونه باشم.

فوری کل خونه ارو جارو برقی کشیدن و همه جارو گرد گیری کردم، حتی داخل یخچالو.

وقتی مطمئن شدم همه چیز تمیز و مرتب شده، احساس کردم خیلی بو عرق گرفتم. با این که سخت بود اما رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون.

جلوی آاینه، موهام و با وسواس خشک کردم و دم اسبی محکم بستم تا لخت بمونه.

خداروشکر فرید گفت از بیرون غذا می گیره برای همین خیالم راحت بود. روی مبل نشستم و بعد از چند هفته، تی وی رو روشن کردم. بخاطر چشمای یسنا، تی وی رو روشن نمی کردیم.

روی مبل نشسته بودم که چشمم به ساعت خورد. دوساعت تمام گذشته بود و من اینقدر دررگیر بودم که اصلاً نفهمیدم.

#پارت_118

بعد از دو ساعت دیگه که کم کم نگران داشتم می شدم بالاخره زنگ خونه زده شد. سری,ه دوییدم سمت در و از چشمی نگاه کردم با دیدنشون نفس راحتی کشیدم. شالو دوباره انداختم سرم. یه تونیک تا بالای زانو و یه شلوار چسب تنم بود.

درو باز کردم. یسنا با هیجان گفت:

- وای مامانی نبودی اینگدل بهمون اوش تقذست..

خندیدم و گفتم:

- خوش به حالت.

کنار رفتم تا فرید و نولان هم بیان تو. نولان آاروم و مظلوم سلام کرد و فرید هم با لبخند پر از شیطنتش سلام کرد و دستش چهارتا جعبه پیتزا بود.

وارد خونه شدن و جعبه هارو داد به من.

- زحمت کشیدی.

- تا باشه از این زحمتا.

دیگه نگاهش نکردم تا بیشتر از این قرمز بشم.

رفتم اضبزخانه آشپزخانه و سریع روی اوپن رو وسایل رو چیدم و صداشون کردم. منو یسنا یک طرف نشستیم و نولان و فرید هم یک طرف.

مشغول خوردن شدیم که یسنا شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات و بعد از کمی، نولان هم از هیجان یسنا اومد و اوونم همراهیش می کرد و منم با ظاهری مشتاق نگاهشون می کردم تا تو ذوقشون نخوره.

بعد از شامی که بچه ها خیلی پر حرفی کردن، بالاخره فرید رو به نولان گفت:

- میری برای یسنا قصه هایی که بلدی رو تعریف کنی؟ یسنا هم سریع گفت:

- اله...نواان بیا.

نولان با خنده بلند شد و باهم به اتاق یسنا رفتن. منم بلند شدم میزو جمع کنم که فرید گفت:

- برای اومدن مادر من استرس نداشته باش. اون خیلی مهربونه و اصلاً هم برات مادرشوهر بازی در نمیاره.

خودم رو متعجب نشون دادم و گفتم:

- مضطرب نیستم.

خندید و با لحنی متعجب گفت:

- آاها پس چشمای من فکر کنم مشکل داره خونه اتون اینقدر تغییر کرده!.

اینقدر کثیف بوده که با یه گردگیری اینقدر تغییر کرده.

لیوانارو بردم تو سینک گذاشتم که گفت:

- الان وقت استراحتته.

#پارت_119

احساس گرما می کردم. آاروم بدون نگاه کردن به فرید گفتم:

-مشکلی ندارم.

اومد سمتم و منو تو سه گوش کابینت حبس کرد و گفت:

- الان گرمی، اما فردا که از خواب بیدار بشی، دل درد و کمر دردت شروع میشه.

به فرید نگاه کردم و گفتم:

- باشه...ظرفا رو بعداً می شورم.

انتظار داشتم ازم فاصله بگیره و بره عقب اما اون دستاشو دوطرفم به لبه کابینت تکیه داد.

ضربان قلبم بالا رفت. با چشمای کاملاً باز به فرید نگاه کردم. حس مزخرفی بود که تو اون لحظه خارج شدن خون رو ازر خودم حس می کردم.

فرید سر رو جلو اورد و گفت:

-یمنا... قبول کن محرم بشیم... باور کن کاری بهت ندارم...

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیمدیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- محرم نشده الان تو حلقمی... چه اعتباری بهت هست؟ خندید و نگاهی به اجزای صورتم کرد و گفت:

- برای اینکه دلم می خواد هر لحظه این لبای خوشمزه اتو بین لبام بگیرم... چطوری یک هفته دیگه صبر کنم آاخه...؟

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که آاهی کشید و گفت:

- باشه... انگار زیادی مصممی این دفعه...

فکر کردم الان میره عقب. اما تو یه حرکت انتحاریبرق آسا، خم شد سریع روی لبمو بوسید و عقب رفت. با چشمای گرد شده نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

- ما بریم وگرنه معلوم نیست چی بشه!.

یه لحظه نگاهم رفت پایین با دیدن شلوار باد کرده اش، هینی کشیدم و سریع پشت کردم به فرید.

خندید و گفت:

- ما رفتیم ... .

تو همون حال، ا خداحافظ گفتم. صدای بسته شدن در که اومد نفس راحتی کشیدم وبرگشتم.

رفتم سمت اتاق یسنا و دیدم خوابیده، همونجا تو خواب لباس های بیرون رو عوض کردم و به اتاق خودم رفتم. باید وقتی که برای اپیلاسیون گرفته بودم و کنسل می کردم.

گوشیم و برداشتم و براش پیام فرستادم و یک هفته عقب انداختم. لپتاپ لب تاب شرکت رو باز کردم دیدم فرید عکسایی که باید ترجمه کنم رو ایمیل کرده.

#پارت_120

تا ساعت 2 شب مشغول ترجمه بودم و ساعت دو، تقریباً بیهوش شدم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، حدس فرید درست از آاب در اومد و از دل درد و کمر درد داشتم می مردم.

ساعت هفت بود که زنگ هشدار گوشیم رو خاموش کردم و بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و بعد برگشتم که زنگ خونه زده شد .

با تعجب رفتم سمت در که هوران خانم رو دیدم. از دیدنش خیلی خوشحال شدم چون هیچ توانی در خودم نمی دیدم.

سلام کردم و با نولان اومدن داخل.

رفتم اتاق یسنا و برای نولان جا انداختم و هوران خانم نولانی که بغلش بود رو روی تشک دراز کرد.

از اتاق اومدیم بیرون. گوشیم رو برداشتم و شماره مرتضوی، منشی دارالترجمه ارو گرفتم. گفتم کارایی که باید ترجمه کنم رو آماده کنه میام میگیرم و برمی گردم خونه ترجمهمی کنم.

آماده شدم و از خونه خواستم بیام بیرون که هوران خانم با یه ساندویچج اومد سمتم و گفت:

- دخترم اینو بخور... ضعف میکنی.

با تشکر، ازش گرفتم. سوییچ ماشینمو بعد از مدتها برداشتم و از خونه اومدم بیرون. سوار آسانسور اسانسور شدم و رفتم پایین که فرید رو تکیه داده به ماشینش دیدم:

- سلام خوشگله... امید نداشتم ببینمت.

سوییچمو نشونش دادم و گفتم:

- سلام. دستت درد نکنه دیگه خودم می تونم برم.

- اونکه بعله... حالت چطوره؟

قرمز شدم. سریع رفتم سمت ماشینمو گفتم:

- خوبم... فعلاً من رفتم .

با خنده، برام سر تکون داد. ماشینو روشن کردم و با سری که براش به عنوان خداحافظی تکون دادم، از پارکینگ اومدم بیرون.

***

ساعت 11 بود که کارم تو دارالترجمه تموم شد و تصمیم گرفتم بقیه کارا رو، ببرم خونه ترجمه کنم. از اونجا، زدم بیرون و تصمیم گرفتم یه سر هم به آارایشگاه بزنم و صفایی به صورتم بدم. آاخرین باری که آارایشگاه اومدم رو یادم نمی اومد. فرید چطوریی دل کرده ببوستم. با اینکه موهای صورتم بور بود، اما بازم بود دیگه.

#پارت_121

وارد آارایشگاه همیشه گیم شدم. سلام کردم و خوشبختانه سرش خلوت بود و خودش روی صورتم کار کرد. تموم که شد گفت:

- عزیز اپیلاسیونت رو عقب انداختی؟

- آاره عادت ماهانه شدم... گفتم باشه یه هفته دیگه.

لبخندی زد و گفت:

- خب می خوای بالاتنه ت ارو برات اپلاسیون کنم؟

- نه دیگه همون هفته دیگه باشه یه دفعه ای بشه. الان دردشم فکر کنم زیاد باشه برام.

- آاره احتمالا. خیلی خب من هفته دیگه برات وقت میزارم.

تشکر کردم و گفتم موهامم یه سشوار بکشه لخت کنه.

از آارایشگاه اومدم بیرون، برگشتم خونه، حس میکردم دلم حسابی داره مالش میره از گشنه گی.

در خونه ارو که با کلید بازد کردم یسنا بدو بدو خودشو انداخت تو بغلم. مجبوری نشستم و بغلش کردم:

- جونم خوشگلم... اینقدر دلم برات تنگ شده بود؟!

آاروم دم گوشم گفت:

- یه خانومه اومته نواان میگه ماتَ ر بُزُلگِسِ ِه...

خشکم زد با بهت به یسنا خیره شدم. آاب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- واقعا؟

- الع... تازه به منم میگه خانم خوخوجله.

لبخند پر استرسی بهش زدم و گفتم:

- خیلی خب... پس بریم بهش سلام بدیم شما که سلام دادی دیگه مگه نه؟ سر تکون داد یعنی آاره.

بلند شدم. دست یسنارو گرفتم و از راهروی کوتاه جلوی در رفتم سمت پذیرایی خانم مسن و البته سرحالی روی مبل نشسته بود. مانتو و روسری سرش نبود و موهای رنگ شده طلایی رنگی داشت که چند سال جوون تر نشونش می داد.

با دیدنم، لبخند زد و ایستاد.

لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

- سلام...ام...خوش اومدین.

جلو اومد و با محبت بغلم کرد طوری که خشکم زده بود به هوران خانم که با خنده نگاهم می کرد نگاه میکردم.

- سلام به روی ماهت عزیزم.

ازم جدا شد. کاملاً قرمز شدن گونه هام رو حس می کردم اما از اونجایی که دختر 16 ساله نبودم سعی کردم از خودم دورش کنم، خجالت رو میگم.

#پارت_122

- چرا ایستادین... بفرمایین من...الان لباس عوض کنم میام ...

- باشه عزیزم ...

چشمم به نولان خورد. خیلی ضایع بود چون مادربزرگش اینجاست زیادب باهاش گرم بگیرم برای همین لبخندی بهش زدم و مثل همیشه گفتم:

- سلام نولان جون خوبی؟

- سلام یمنا جون مرسی...

همین حد کافی بود سری تکون دادم و به هوران خانم هم سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم البته یسنا هم باهام اومد که فکر کنم بخاطر حضور مادربزرگ نولان غریبی می کنه.

رفتم دستشویی و لباسام رو با یه بلیز شلوار تنگ عوض کردم. شلوار مشکی و بلیز آابی نفتی.

موهام رو دم اسبی محکم بستم و به خودم تو آاینه نگاه کردم. بخاطر گشنه گی و تشنه گی، چهره ام زار بود تقریباً.

- مامان بریم؟ به یسنا نگاه کردم و گفتم:

- بریم دخترم.

باهم از اتاق اومدیم بیرون خداروشکر نوارم از این نازکا بود و بخاطر شلوار تنگم دیده نمیشد.

روی مبل خواستم بشینم که هوران خانم گفت:

- بیا ناهار بخور دخترم. چهره مشخصه از همکون لقمه نونی که بهت دادم دیگه هیچی نخوردی.

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم و زیر نگاه با لبخند اما عقابی مادر فرید ببخشیدی گفتم و رفتم سمت آشپزخانهاشبزخانه. به هوران خانم آاروم گفتم:

- شماها خوردین؟

- آاره بچه ها گشنه اشون بود باهاشون خوردیم.

- میگم... سر و وضعم خوبه؟ خندید و گفت:

- نگران نباش دخترم... سولماز خانم خیلی مهربون و خوش قلبن.

سری تکون دادم و سر اوپن نشستم و با غذایی که هوران خانم جلوم گذاشت مشغول شدم. یسنا هم رفته بود با نولان بازی کنه.

گاهی سنگینی نگاه مادر فرید رو حس می کردم اما به سختی نگاهم رو خیره به ظرفم نگه داشته بودم.

#پارت_123

بعد از خوردن ناهار، ظرفام رو تو سینک گذاشتم و رفتم تو پذیرایی مقابل سولماز خانم نشستم. هوران خانم هم چایی ریخت و اومد پیشمون نشست. از حضورش حس بهتری پیدا کردم.

هوران خانم: از گیلان چه خبر؟

سولماز خانم: سلامتی... تو چه خبر؟ دخترت فارغق شد به سلامتی؟

هوران خانم صورتش درخشید. با لبخند گفت:

- آاره دوماهی میشه. دو قلو داره یه دختر یه پسر.

سولماز خانم خندید و گفت:

- به سلامتی...راحت شده دیگه با یه بار زایمان صاحب دوتا بچه شد.

هوران خانم هم خندید. منم نیمچه لبخندی زدم که گفت:

- شما چیکار میکنی یمنا جان؟

بلافاصله لبخندم ماسید و مضطرب شدم. کمی تو جام جابه جا شدم و گفتم:

- از چه نظر؟

- همه چیز...یکم از خودت بگو...

نگاهی به هوران خانم کردم، انگار اون مادرم بود و باید جای من حرف می زد اما اون ساکت به من نگاه میکرد.

- خب...تو یه دارالترجمه کار می کردم بعد... الانم چندرروزه تو شرکت آاقا فرید روزای زوج کار می کنم روزای فرد هم دارالترجمه.

سری به معنای تایید تکون داد و گفت:

- چقدر خوب... چطوری با فرید آاشنا شدی؟ اوه... با من و من گفتم:

- خودشون بهتون نگفتن؟ خندید و گفت:

- چرا... ولی خب معمولاً فرید پیاز داغ همه چیز رو زیاد می کنه. میخوام از زبون خودتم بشنوم.

شبیه بازجویی شده بود. لبمو تر کردم و گفتم:

- خب من...تو دارالترجمه بودم که از مهد یسنا زنگ زدن و گفتم یه مسئله ای پیش اومده کمه یسنا گریه می کنه و شمارو می خواد. منم ترسیدم باعجله رفتم اونجا... خب... نگاهی به در اتاق یسنا، که بچه هاتو اتاق بودن انداختم و گفتم:

- یسنا گفت نولان لباشو بوسیده. خب ...منم یه لحظه خیلی شاکی شدم... مخصوصاً که فرید از کار نولان طرفداری کرد. رفتم سمت نولان بترسونمش فرید جلوم وایستاد و خب...منم حرصم رو رو اون خالی کردم و با مششت کوبیدم تو دهنش که خب... دستم مو برداشت و تا دیروز تو آتل اتل بود.

#پارت_124

سولماز خانم خندید و گفت:

-که اینطور... حق داشتی. اگر منم می شنیدم روزی یه پسر لبایس دخترمو وقتی اینقدر سنش کمه بوسیده، بلای بدتری به سرشون میاوردم.

خداروشکر حق رو به من داد. نفس نسبتاً راحتی کشیدم وقتی دیدم منتظرم نگاهم میکنه منم الباقی ماجرارو همونطور که بود براش تعریف کردم.

سولماز خانم بعد از شنیدن حرفام گفت:

- پس تو هنوزم دوبه شکی و بخاطر حرفای فرید راضی شدی؟

- نه... ولی خب...من تنها نیستم. یسنا هست و با اتفاقی که بینشون افتاد نمیدونم واقعا...

متفکر گفت:

- به فرید گفتی؟

- بله ...ایشوون...همیشه یه جوابی دارن.

خندید و گفت:

- آاره از بچگی هم با زبونش همه ارو خام می کرد تا کاری که اون می خواد رو انجام بدن. ولی اگر حس میکنی مخالفی و دوستش نداری، حرفتو آزادانه بزن... اما اگر حس میکنی فرید همون کسیه که میتونه خلأ های زندگیت رو پر کنه... مکملت بشه... بنظرم ارزش ریسک کردن رو داره...

به دستام خیره شدم و هیچی نگفتم.

- انگار یک هفته عقب افتاده محرمیتتون؟

قرمز شده سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که یهو یسنا هیجان زده از اتاق دویید بیرون وجلوم ایستاد و گفت:

- عمو فلید گلاله پاپام بسه؟

)عمو فرید قراره بابام بشه؟(

فقط شوکه نگاهش کردم و نگاهم به پشت سرش یهو نولان خورد که با دست کوبید تو پیشونیش. فهمیدم اون بهش گفته.

نگاهی به جمع کردم همه منتظر بودن من یه چیزی بگم. تو بد مخمصه ای افتاده بودم. درحالی که حس می کردم رنگم پریده گفتم:

- نمی دونم... تودوست داری باابات بشه؟

- اله ... دیسپ ته رفتیم سهلباسی اییی بهم توش تقذست.)آاره دیشب که رفتیم شهربازی خیلی بهم خوش گذشت(

#پارت_125

نفسم رو برای لحظه ای حبس کردم اما بعد لبخند زورکی زدم و گفتم:

- باشه دخترم... با نولان برین بازی کنین خب؟

- ال جون!)آاخ جون(

با رفتنشون به سولماز خانم نگاه کردم که خندید و گفت:

- بچه ها نمی تونن چیزی رو به عنوان راز نگه دارن.

سری تکون دادم که گفت:

- فرید چه ساعتی میاد از شرکتش؟

- نمی دونم... روزایی که من میرم اونجا ساعتای سه و چهار...

سری تکون داد و گفت:

- یه زنگ بزنم ببینم کجاست...

گوشیش که لمسی مدل بالا هم بود برداشت و شماره گرفت و گذاشت کنار گوشش:

- سلام پسرم؟

- ...

- آاره خیلیه وقته خونه یمنا جان بودم.

- ...

- آاره پسرم خودشم هست. کی میای؟

- ...

- خیلی خب پس من میرم خونه ات یکم استراحت کنم. تا برسی.

- ...

- مواظب خودت باش خدافظ.

تماس رو قطع کرد و گفت:

- دخترم نولانو صدا می کنی؟

سر تکون دادم و بلند شدم و رفتم اتاق یسنا و رو به نولان گفتم:

- نولان ... مادربزرگت صدات می کنه.

- باشه.

هرسه اومدیم بیرون. سولماز خانم رو به نولان گفت:

- بابات گفت کلید خونه اتون رو داری.

نولان سریع دست کرد تو لباسش و کلید که با یه زنجیر نقره ای دور گردنش عین گردنبند انداخته بود و در اورد و داد به سولماز خانم.

#پارت_126

سولماز خانم پیشونی نولان رو بوسید و گفت:

- مرسی پسرم. برو بازیتو بکن من میرم پایین یکم بخوابم.

نولان: باشه مادرجون.

مانتو و روسریش رو پوشید و گفت:

- ببخشید دیگه یمناجان بی دعوت هم اومدم حسابی شوکه شدی.

قرمز شدم و گفتم:

- این حرفا چیه... خوشحال شدم.

نگاهی به هوران خانم کردم که لبخند زد بهم. خب انگار حرفم تأیید شد. سولماز خانم با هوران خانم هم خدافظی کرد و رفت.

نفس راحتی کشیدم و روی مبل ولو شدم که هوران خانم گفت:

- سولماز خانم واقعا زن خوبیه. اینقدر استرس نداشته باش!

آاهی کشیدم وگفتم:

- مادرشوهر سابقم خونمو تو شیشه کرده بود. ناخواسته است.

- حق داری والا.... پاشو برو یکم استراحت کن. خونریزی داری یکم دراز بکش کمر درد میشی ها.

لبخند متشکری بهش زدم و گفتم:

- باشه ممنون. ببخشید این چند روز خیلی اذیت شدین شما.

خندید وگفت:

- نه. اذیتی نیست پاشو برو.

بلند شدم و به اتاقم رفتم. اول رفتم سرویس و بعدم گوشیمو برداشتم و نگاهی بهش کردم که دیدم فرید پیام داده:

- از حضور مامانم استرس نداشته باش.

یه پیام دیگه داده بود:

- می خوای زنگ بزنم بگم بره؟

- یمنا؟

همین سه تا پیام رو داده بود نفس عمیقی کشیدم و نوشتم براش:

- اولاً سلام. دوماً استرس ندارم. سوماً دیگه نداره...

مسخره نوشته بودم، اما در همین حد به مغزم خطور کرده بود.

همینو براش ارسال کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.

#پارت_127

دقایقی نگذشته بود که پیامش اومد:

- خوبه عزیزم...دلت چطوره؟ درد داری؟

قرمز شدم. لب گزیدم اما ناخواسته لبخند زدم از هیجان.

با مکثی نوشتم:

- خوبم ممنون.

لب گزیدم و ارسالش کردم بعد از مدتی پیامش اومد:

- خدا رو شکر.

منم هیچی ننوشتم اما تا چند دقیقه به صفحه گوشیم خیره شدم تا اینکه خسته گی بهم فشار اورد و هیچی نفهمیدم.

***

از خواب که بیدار شدم نولان رفته بود و هوران خانم هم من بیدار شدم رفت. کل پنجشنبه و جمعه ارو با یسنا تنها بازی کردم. در کمال تعجب نولان نیومد بالا برای بازی.

خیلی برام عجیب بود اما پیگیر نشدم. خود فرید هم بهم نه پیام داده بود نه زنگ زده بود.

یه جور حسی درونم بود به اسم دلتنگی فکر کنم.

انگار عادت کرده بود که نولان و فرید دنبالمون بدوان... همش حواسشون به ما باشه.

به خودم دلگرمی می دادم فردا تو شرکت می بینیش.

جمعه هم تموم شد و صبح شنبه هوران خانم اومد. اما بدون نولان. با تعجب سراغشو گرفتم که گفت:

- سولماز خانم گفتن هستن به نولان میرسن من بیام بالا.

فقط سر تکون دادم اما یه وزنه سنگین به قلبم آاویزون شد.

اولین چیزی که به مغزم خطور کرد این بود که سولماز خانم از من خوشش نیومده و دارهع اینطوری اعتراضش رو نشون میده.

اونقدر این فکر به آانی بهمم ریخت که فقط کیف و سوییچمو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. با آسانسور اسانسور رفتم پارکینگ و سوار ماشینم شدم. ناخواسته به جای ماشین فرید نگاه کردم که ندیدمش.

قلبم می خواست انگار از جا در بیاد.

با غم ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. یعنی برم شرکت؟ آاره دیگه اونو که قرارداد امضاء کردم. کلافه روندم سمت شرکت. اصلاً حس دیدن فرید رو نداشتم. فکر میکردم اونم تحت تاثیر مادرش، مثل علیرام که اینطوری بود الان مطمئنناً دیگه نمی خواد منو ببینه و ازدواج کنیم.

#پارت_128

داخل پارکینگ شرکت مکث کردم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز پنج دقیقه مونده بود اما تروجیح دادم دیر نرسم.

وسایلمو برداشتم و پیاده شدم و رفتم سمت آسانسور اسانسور که چند تا از همکارای مرد هم همزمان اومدن. معذب سلام کردم و همه سوار آسانسور اسانسور شدیم.

به زمین خیره بودم هرچند اونا اصلا توجهی به من نداشتن.

بالاخره آسانسور اسانسور ایستاد و پیاده شدیم که فرید رو دیدم. نگاهی جدی به همه امون انداخت و سلام کرد.

منم حفظ غرور کردم و با اخم بهش سلام کردم و زودتر به سمت اتاق خودم رفتم.

پشت میز که نشستم و لپتاپ لب تاب رو باز کردم فرید سریع وارد اتاق شد. ناخواسته از شیشه پارتیشنا، به میلاد نگاه کردم که میزش خالی بود.

به فرید نگاه کردم و منتظر نگاهش کردم و اونم همینطوری نگاهم میکرد.

نتونستم نگاهشو تحمل کنم و به صفحه لپ تاپ خیره شدم که گفت:

- یه سوال دارم ازت؟

دوباره بهش نگاه کردم که گفت:

- چرا با چهارتا مرد سوار یه آسانسور اسانسور کوچیک میشی؟

شوکه نگاهش کردم.

توقع هرچیزی داشتم الای این. فرید که دید خشکم زده هیچی نمیگم، کرکره های پارتیشنا رو کشید تا داخل دید نداشته باشه بعد اومد سمتم و درحالی که مشخص بود عصبیه، صندلیم رو چرخوند سمت خودش و دستاش رو روی دسته های صندلیم گذاشت و صاف تو چشمای گشاد شده ام خیره شد:

- حرف بزن یمنا... می تونستی وایستی اونا بیان بعد بیای بالا.

مغزم ارور داده بود... اما یهو به خودم اومدم و دستام رو روی سینه هاش گذاشتم و هلش دادم عقب. در حالی که اخمام بشدت توهم گره خورده بود و عصبی بودم ایستادم مقابلش و با غیظ غیض ولی صدای آاروم گفتم:

- سوار شدم که شدم. به من شک داری؟

- به تو نه... ولی جنس مردا رو می شناسم که وقتی به زن مطلقه میرسن چه فکرایی تو سرشون ب...

نفهمیدم چطوری یهو یه سیلی محکم زدم تو صورتش و با تنفر گفتم:

- پس خودتم همچین فکری درباره ام کردی.

واینستادم اون بره بیرون خودم سریع اومدم بیرون که میلاد رو دیدم به سمت سرویس بهداشتی رفتم و داخل که شدم درو بستم و قفل کردم.

#پارت_129

به خودم تو آاینه نگاه کردم و عصبی دستام رو جلوی صورتم نگه داشتم.

من چیکار کردم؟ زدم توصورت فرید.

عصبی آابی به صورتم زدم و یکم همونجا موندم و بعد اومدم بیرون.

میلاد نبود. کلافه به سمت اتاقم رفتم. نمی دونستم باید از فرید عذر خواهی کنم یا موضعم رو حفظ کنم. درو باز کردم که فرید رو ندیدم.

قلبم سنگین شد. انگار یه وزنه سنگین رو بهش آاویزون کردن.

روی صندلی نشستم و به میز خیره شدم.

اون فقط غیرتی شد سر من ....

این نشون علاقه اشه حتماً و من چیکار کردم؟

آارنج ها رو گذاشتم روی میز و سرم رو بین دستام گرفتم.

خدایا...

داشتم می ترکیدم از غصه... نتونستم تحمل کنم. باید یه نفر بهم می گفت چی کار کنم!

موبایلم رو برداشتم و شماره خاله ارو خواستم بگیرم که چشمم به یه یادداشت رو میز خورد.

صدرصد کار فرید بود.

سریع گوشی رو کنار گذاشتم وو یادداشت رو برداشتم:

- اگر غیرتی شدن سر آادمی که دوستش دارم اشتباهه و فکر می کنی فکرم خراب بوده و اینکه هر دفعه سر هر مسئله بخواد دستت هرز بره پس باید یه تجدید نظری تو تصمیممون برای آاینده امون بکنیم.

ماتم برد.

خشکم زد.

اصلاً .... اشک تو چشمام جمع شد. لب گزیدم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق خودم رو کنترل کنم.

یکم که آاروم شدم کیفم و وسایلمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. میلاد پشت میزش بود.

- دوساعت مرخصی میخوام... هماهنگ می کنین.

میلاد سری تکون داد و تلفن رو برداشت و داخلی اتاق فرید رو گرفت:

#پارت_130

- خانم روشنی دو ساعت مرخصی می خوان.

- ...

- بله چشم.

به من نگاه کرد و تلفن رو گذاشت:

- گفتن مشکلی نیست می تونید برید.

تشکر روکردم و سریع از ساختمون اومدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و از پارکینگ زدم بیرون. اینقدر روندمن تا به یک کوچه بن بست رسیدم که دری هم توش نبود.

در ماشین رو قفل کردم و به یک گوشه خیره شدم.

من تقصیری دارم؟ اینقدر تو گوش مزاحمای زندگیم زدم که فکر می کنم همه بهم به چشم بد نگاه می کنن.

اشک از چشمام ریخت. دستام رو روی فرمون گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد.

بعد از کلی گریه کردن آاروم شدم. انگار دیگه اشکی نداشتم بریزم.

سرم رو بلند کردم و یه دستمال کاغذی برداشتم، صورتم رو تمیز کردم. از تو آاینه به خودم نگاه کردم.

چشمام و نوک بینیم بشدت قرمز شده بودن.

آاهی کشیدم و دنده عقب از کوچه اومدم بیرون از یه سوپر مارکت آاب معدنی خنک خریدم و کنار جوب صورتم رو شستم.

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت هنوز مونده بود.

آاهی کشیدم. اگر قرار باشه اتفاقی نیوفته... دیگه کار کردنم تو اون شرکت چه نفعی داره؟ هر روز مواجهه شدن با فرید عذاب آاوره...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت شرکت.

استعفاء دادنم می شد قغوز بالای قغوز.

وارد شرکت شدم و بدون نگاه کردن به میلاد وارد اتاقم شدم. پشت میز نشستم. دست و دلم به کار نمی رفت. دوست داشتم بشینم یه گوشه و زل بزنم به یک جای نامعلوم و انگار از این دنیا خارج بشم.

برای گوشیم پیام اومد. می ترسیدم برش دارم. ضربان قلبم بالا بود.

به کیفم خیره بودم.

با مکث گوشی رو از تو کیفم در اوردم و به صفحه نگاه کردم.

پیام داشتم. اونم از فرید...

#پارت_131

- ساعت 18 محضر خیابون..... . اگراومدی، ماجرا های امروز رو فراموش کنیم. اگر نه...، منو نولان برمی گیردیم به خونه قبلیم و تو رو هم منتقل می کنم به شرکت دوستم... دیگه هرگز همدیگهر رو نمی بینیم.

همین... ناخواسته به ساعت نگاه کردم، هنوز 12 هم نشده بود.

ضربان قلبم به شدت بالا رفتم و موبایل رو تو دستم فشار میدادم.

من... باید چیکار می کردم؟

اضطراب باعث شد به آآنی حالت تهوع بگیرم و باعجله بلند شدم و از اتاق دوییدم بیرون و خودم رو تو سرویس بهداشتی انداختم و تو روشویی عق زدم.

صدای هیجان زده میلاد رو میشنیدم:

- آاقای مهندس... آاقای مهندس...

- چه خبرته داد میزنی؟

- حال خانم روشنی بد شد ...

- چی؟ کجاست؟

شیر آاب رو باز کردم. با اینکه فقط زردا اب بالا اورده بودم اما گلوم بشدت می سوخت و اشکامم تند تند جاری می شد.

یه مشت آاب سرد روی صورتم ریختم...

دوباره دلم پیچید و عق زدم.

دوباره و دوباره...

بی حال، صورتم رو آاب زدنم و صدای فرید رو نزدیک به خودم شنیدم:

- یه صندلی بیار میلاد...زود باش.

پیچیدن دستای گرم و قویش دور کمرم ...

من نمی تونم از اینا دل بکنم... مگه می تونم؟ من...

قلبم داشت از این همه نزدیکی خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید تا بیاد بیرون.

روی صندلی ای که میلاد اورده بود نشستم.

- برو یه اب آب قند براش بیار.

میلاد رفت و من سرم رو بین دستام گرفتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد. تو اون لحظه... احساس وحشتناکی داشتم. رفتن به اون محضر... یعنی از دست دادن همیشه گی غرورم...

#پارت_132

نرفتن به اون محضر... از دست دادن مردی که قلبم برای اولین بار براش تپیده...

صدای مهربون فرید رو شنیدم:

- هی... یمنا... چی شده؟

من پریود بودم... نمی فهمید؟ من... خدایا الان ساعت 12 بود و ... تا 6، باید می رفتم حداقل بقیه بدنم رو اپیلاسیون می کردم. شناسنامه ام رو ور می داشتم و می رفتم محضر... آاره... من... نمی خوام یه عمر پیش خودم و یسنا شرمنده باشم.

به یک باره انرژی گرفتم... من فرید رو از دست نمیدم.

عین جن زده ها بلند شدم و رفتم اتاقم. کیفم و موبایلم رو برداشتم و بدون توجه به صدا زدنای فرید، از شرکت زدم بیرون...

اول برم خونه... شناسنامه امو بزارم تو کیفم.

تو عمرم اینقدر با اضطراب رانندگی نکرده بودم.

صدای زنگ موبایلم لحظه ای قطع نمی شد و مطمئننم فرید بود.

یک ساعت طول کشید تا برسم خونه.

تا به حال اینقدر بی قانونی نکرده بودم. اینقدر بوق نزده بودم. این نیقدر سبقت ممنوع نرفته و با سرعت بالا رانندگی نکرده بودم...

اما... فرید ارزششو داشت... اون همون تکیه گاهی بود که می تونستم با خیال راحت سرمو بزارم تو سینه اش و مطمئن باشم که هیچ اتفاقی برام نمی افته.

من... شاید یه شیطنت هایی کرده... ولی نشون داد آادم خوبیه ...

ماشینو تو کوچه پارک کردم و پیاده شدم. با کلید درو باز کردم و رفتم تو.

در خونه ارو که باز کردم رنگ پریده ام رو احساس می کردم.

اما ... انگار از انرژی ذخیره ام استفاده میکردم. یسنا و هوران خانم نبودن. با خیال راحت رفتم اتاقم و شناسنامه ام رو برداشتم و گوشیمم برداشتم و شماره آارایشگاه رو گرفتم:

-بله؟

- سلام سوری خانم... وقت اپلاسیون فوری دارین؟

- سلام عزیزم... نه الان مشتررری ابرو دارم ت...

- خواهش می کنم.

سریع یه دروغی اومد تو ذهنم و گفتم:

- یه نامزدی هست امشب مال دوستمه... اگر بشه بیام اپیلاسیون الان که تا چهار تموم بشه.

- چی بگمن عزیزم...بیا.

- ممنون.

تماس رو قطع کردم و با دست و پایی لرزون خواستم برم بیرون که فرید با اخمایی درهم مقابلم ظاهر شد.

چشمام گرد شد.

#پارت_133

اومد تو و درو بست و با عصبانیت سرم داد زد:

- چته؟

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم. قدمی عقب رفتم و گفتم:

- ب..بیرون یه کاری دارم...

جلو اومد. خشم رو تو چشماش به وضوح می تونستم ببینم. با غیظش گفت:

- چه کاری؟ هاااان؟

به دیواری که نمی دونم چطوری از پشتم سردر اورد، تکیه دارم و با ترس نگاهش کردم:

- چرا اینطوری رفتار می کنی؟

دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با جدیت خم شد تو چشمام خیره شد:

- تا جواب ندی همینه...

- باید برم...

- می خوای فرار کنی باز؟ آاره؟

آره اره ارو داد زد. اشک از چشمم چکید و با بغض گفتم:

- می خوام... برم آارایشگاه.

انگار بادش خوابید چشمام رو بسته بودم با همون بغض گفتم:

- ساعت...

سکوت کردم که فرید یهو دستاشو دورم حلقه کرد و تو بغلش کشوندتم. تنگ و محکم. لب گزیدم تا صدام در نیاد.

- یمنا... چرا نمی فهمی.... من تورو فقط برای رابطه نمی خوام... ای خدا چرا اینقدر زبون نفهمی...

سرمو رو سینه اش گذاشتم و بی صدا اشک می ریختم و اونم تو همون حال نوازشم می کرد:

- صبحانه چیزی خوردی؟ با صدایب خش داری گفتم:

- نه.

- انگار قراره به جای دو تا بچه، صاحب سه تا بچه بشم.

لبخند اومد روی لبم... اما سریع لبم رو گاز گرفتم. حصار دستاشو شل کرد، اما از آاغوشش جدام نکرد. بردتم سمت آشپزخانه اشبزخانه و یهو به خودم اومدم، روی اوپن نشونده بودم.

لب گزیدم و با همون صورت خیس از اشک نگاهش می کردم.

#پارت_134

دستمال کاغذی گرفت سمتم و گفت:

- اشکاتو پاک کن برات صبحانه درست کنم.

دستمالو گرفتم و گفتم:

- دیرم میشه... وقت گرفتم...

اخمی بهم کرد وگفت:

- سصورتت تمیزه که... برای چی می خوای بری آارایشگاه؟

یکم بهش نگاه کردم و بعد سرمو انداختم پایین. با دستمال کاغذی تو دستم بازی می کردم که گفت:

- هان؟

- اپلاسیون... بدن.

- چی؟!

با ترس نگاهش کردم که اخم کرد وگفت:

- یمنا؟ یعنی بدنتو یکی دیگه باید اصلاح کنه...

لب گزیدم و با خجالت نگاهش کردم که گفت:

- لازم نکرده بری... بعدا هر وسیله ای که لازم داشتی می خرم خودت یا خودم اصلاح می کنم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

- فرید چی میگی... وقت ...

اومد سمتم و صاف تو چشمام نگاه کرد:

- از امروز ... دیگه نمی خوام هیچ کس بدنتو ببینه جز خودم... فهمیدی یمنا... حتی اگر خانم باشه و برای اپیلاسیون و... فرقی برام نداره. نمیخوام کسی بدنتو ببینه...

با چشمای گرد شده گفتم:

- اما فرید...

- هیشش. زنگ بزن کنسل کن. بعد از صبحانه یکم استراحت می کنیم بعد با بچه ها و مادر میریم محضر. می خوای زنگ بزن به عموت هم بیاد.

بعدم پشتش رو بهم کرد و رفت سمت یخچال. یعنی چی آاخه... ؟

قراره... همیشه اینطوری باشه؟ یکم نگاهش کردم و دیدم من حاضرم بدتر از این اخلاقش رو هم تحمل کنم فقط از دستش ندم...

کی اینقدر دلباخته اش شدم؟

#پارت_135

کلافه موبایلمو از تو کیفم در اوردم. می دونم حسابی ناراحت میشه اما...

شماره اش رو گرفتم:

- بله؟

- سلام خوبین... ؟ ببخشید شرمنده من... نمی تونمتونستم بیام.

- مگه من مسخره توام هی وقت می گیری هی کنسل می کنی؟ چند تا از مشتری هام رو بخاطر اپیلاسیون جنابعالی رد کردم برن.

- می دونم...شرمنده ام نش...

یهو داد زد:

- برو سر قبر عمه ات شرمنده باش. دیگه نبینمت سمت آارایشگاهم.

تماس رو قطع کرد با ناراحتی به فرید نگاه کردم که بیخیال مشغول شکوندن تخم مرغا تو کاسه بود.

- یه سوال!

بهم نگاه کرد و گفت:

- جوون؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- قراره تو خونه زندونیم کنی؟

اولش شوکه نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

- نه... فقط روت غیرتیم... مثلا دیگه دوست ندارم مثل امروز تو اون جای کوچیک آسانسور، اسانسور با چند تا مرد باشی. یا کسی بدن برهنه اتو ببینه یا لمسش کنه حتی اگر برای اپیلاسیون باشه. یا چیزی که مشکل دارم آارایش کردن تو خیابونه که تو خداروشکر اهلش نیستی.

فقط نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی بعد از یه مدت نمیگی چون یه نفر بهت اینطوری نگاه کرد دیگه نیا سرکار...؟ تخم مرغا رو تو ماهیتابه انداخت و زیرشو کم کرد و اومد سمتم.

جلوم ایستاد و دستاشو روی پهلو هام گذاشت و گفت:

- عزیزم... وقتی تو کاری نکردی...اونی که از کار بی کار میشه اونیه که چشماش هیزه. من تو رو از اجتماع محدود نمی کنم یمنا.

سری تکون دادم و گفتم:

- میشه بچه ها بعد از ظهر نیان؟

#پارت_136

- چرا عزیزم؟

- نمی دونم... فکر کنم... تا قطعی نشده خبردار نشن بهتره...

خندید و نوک بینیم رو کشید که سریع دستشو پس زدم و با اخم نگاهش کردم و با هشدار گفتم:

- بار آاخرت باشه دست به بینی من میزنی!؟ خندید و با بیخیالی نگاهم کرد:

- مال خودمه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

- قبل از اینکه مال تو بشه مال منه و منم سر این یه مورد شوخی ندارم ها... دیگه دست نزنی.

خندید و گفت:

- وقتی مال من بشه دیگه جای حساس و. .. باقی نمی مونه یمنا. تمام تو مال منه... همونطوری که تمام من هم مال توعه.

از شیرینی حرفش دلم قغنج رفت. بهش لبخند زدم که رفت سمت گاز و تخم مرغای آاماده ارو توی بشقاب ریخت .

از توی نون دون روی کابینت، دو تیکه نون در اورد. احتمالا هوران خانم از فریزر در اورده بود.

اومد سمتم و کنارم نشست و یه لقمه گرفت سمتم که با چشمای گرد شده گفت:

- بزرگه تو دهنم جا نمیشه.

نگاهی به لقمه کرد و بعد به دهن من نگاه کرد و گفت:

-اره آره خب...

بعدم سریع کرد تو دهن خودش و برای من یه لقمه کوچیک تر گرفت.

دهنمو باز کردم و لقمه اشو گذاشت تو دهنم.

مشغول جویدن بودم. دست بردم خودم لقمه بردارم که گفت:

- نچ... خودم می خوام بهت بدم.

چرا؟

لبخند یه طرفه ای زد که متوجه سرخی کم روی گونه اش شدم که میون ته ریش هاش پنهون بود.

- دوست دارم.

چشمام پر از غم و اشک شد. با بغض گفتم:

- ببخشید...من... نباید میزد...

انگشت اشاره ا رو روی لبام گذاشت وگفت:

- فراموشش کن... منم فراموش می کنم در صورتی که بار آاخر باشه. این دومین باری بود که زدی تو صورتم و دفعه سوم منم به روش خودم مقابله به مثل می کنم.

نگاهی به چشمای پر از شیطنتش کردم و گفتم:

- چطوری؟

- اینقدر می کنمت که عقب و جلوت یکی بشه!.

#پارت_137

گونه هام قرمز شد. خیلی برام عجیب بود اما این جمله اش انگار به مزاقم خوش اومده بود که حس کردم سینه هام سفت شدن و نوکشون برجسته شد.

سریع سرم رو انداختم پایین تا متوجه ام نشه. فکر کنه خجالت کشیدم کافیه.

خندید و یه لقمه دیگه گرفت و تو دهنم گذاشت.

بعد از خوردن صبحانه دلچسب خواستم از اوپن بیام پایین که گفت:

- صبر کن می خوام بغلت کنم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- فرید بزار بریم محضر محرم بشیم... بعد اینقدر بغلم کن.

با اخم نگاهم کرد که ترسیدم ناراحت بشه. برای همین سریع نگران نگاهش کردم که آاهی کشید و گفت:

-خیلی خب... این چند ساعتم روش.

از اوپن خودم پایین اومدم و رفتم سمتت اتاقم که فرید دنبالم اومد:

- راستی وسایل خودتو یسنا رو جمع کن بریم پایین بعد محضر.

یکم نگاهش کردم که سر تکون داد یعنی چیه؟ منم فقط سر تکون دادم که هیچی و وارد دستشویی شدم.

وقتی اومدم بیرون فرید روی تختم دراز کشیده بود.

کنار تخت ایستادم و گفتم:

- اینجا چرا خوابیدی؟ برو پایین بخواب.

- نه عزیزم اینجا راحت ترم.

کلافه گفتم: اوکی.

رفتم سمت کمدم و یه دست لباس و حوله و ... برداشتم و رفتم سمت حموم که گفت: اصلاح نمی کنی ها.

توجهی به حرفش نکردم و وارد حموم شدم و محض اطمینان درو هم قفل کردم.

والا! از فرید بعید نبود بیاد تو حموم...!

یه دوش سرسری گرفتم و بعدم با ژیلت افتادم به جون تنم.

آاخراش بود که فرید زد به در:

- یمنا چیکار می کنی؟ وای به حالت بیای بیرون ببینم اصلاح کرده باشی.

با بیخیالی گفتم:

- مثلا می خوای چیکار کنی؟

- اینقدر میکنمت تا ادب بشی!.

- بی ادب...!

#پارت_138

- جدی میگما...

بی صدا اداشو در اوردم و ریز خندیدم. با وجود پریودیم، اما لای پامم اصلاح کردم چون اصلاً از فرید مطمئن نبودم که تو دوران پریودیم تحمل داشته باشه.

کارم که تموم شد دوباره خودم و شستم و لباس پوشیدم و اومدن بیرون. به فرید که دست به سینه با اخم نگاهم میکرد نگاه کردم و سر تکون دادم که چیه؟! اونم غر غر کنان گفت:

- کار خودتو کردی نه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- اینطوری حس بهتری دارم.

- که اینطور...بزار محرم بشیم، حس خوب و نشونت میدم.

خندیدم... واقعا چقدر حالم از یک ساعت قبل بهتر بود...

حوله رارو دور موهام پیچونده بودم. به ساعت نگاهی کردم که 3 رو نشون میداد. اوه نزدیک دو ساعت تو حموم بودم.

لبه تخت نشستم و گفتم:

- از صبحه یسنا رو ندیدم...

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- الان باید خواب باشن. یک ساعت دیگه میگم هوران خانم بیاره بالا بهش لباس بپوشونی بریم محضر... زنگ نمی زنی به خاله و عموت؟

لبخند از روی لبم رفت... یکم به فرید نگاه کردم که گفت:

- چیزی شده میونتون انگار شکراب شده!

آاهی کشیدم و گفتم:

- نه... فقط... ای کاش پدر و مادرم رو میتونستم خبر کنم... خاله و عمو هیچ نسبت خونی ای با من ندارن.

متعجب گفت:

جدا؟

سری تکون دادم و گفتم:

- من بیا فاطمه دوست بودم و چون تو خونه اشون رفت و آامد داشتم خاله و عمو صداشون می کنم.

کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت:

- به زودی می تونی خانواده ات رو ببینی عزیزم. اونا می فهمن اشتباه کردن.

#پارت_139

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو اونا رو نمی شناسی. بیخیال...

بلند شدم از روی تخت و موبایلم رو برداشتم و شماره خاله گرفتم و تو همان حال هم رفتم سمت آشپزخانه اشبزخانه تا یه لیوان آاب خنک بخورم.

همونطور که آاب می ریختم، خاله جواب داد:

- سلام عزیزم.

- سلام خاله جون خوبی؟

چند قلوپ از آاب خوردم و خاله جواب داد:

- مرسی عزیزم. چه عجب یادی از ما کردی.

صورتم از خجالت قرمز شد بعد از مکث گفتم:

- خاله... راستش من ... تصمیم گرفتم یه چند هفته ای رو با فرید محرم بشیم بعد... اگر تفاهم داشتیم عقد کنیم.

خندید : خب به سلامتی ... چی شد حالا تصمیمت عوض شد؟ نگاهی

به سمت اتااق که فرید هنوز نیومدده بود بیرون انداختم و گفتم:

- خب... فکر کنم بهش علاقه مند شدم.

- مبارکه عزیزم به سلامتی.

- ممنون... میشه ساعت شیش بیاین محضر؟

- امروز قرار محرم بشین؟ با خجالت گفتم:

- آره اره... مادر فرید هم اومده... میشه شما و عمو بیاین؟

- باشه عزیزم... حتماً.

-ممنون آادرس رو براتون می فرستم.

-باشه عزیزم می بینمت.

تماس رو قطع کردم و بقیه آابمو هم سر کشیدم.

برگشتم سمت اتاق و گفتم:

- فرید بیا برو پایین.

وارد اتاقم که شدم دیدم روی تختم دراز کشیده و به پهلو دستاشو به سینه زده و مثلاً خوابه .

با تعجب گفتم:

- الان یعنی خوابیدی به این سرعت؟

جواب نداد. رفتم جلو و خم شدم تو صورتش و با دقت نگاهش می کردم که یهو چشماش باز شد و دستشو انداخت دور کمرم و کشیدتم روی خودش:

- هیییین. دیونه...!

دور زد و حالا اون روی من بود. با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

#پارت_140

لبخند شیطونی زد و گفت:

- خب... خب... خب... چرا حرف گوش نمی کنی؟ گیج گفتم:

- من کی به حرفت گوش نکردم؟ اخم بامزه ای کرد و گفت:

- برای چی میگم اصلاح نکن بازم کار خودتو میکنی و دو ساعت تو حمومی؟

لبخند محوی زدم و درحالی که از نزدیکی بیش از حدمون کمی خجالت زده بودم گفتم:

- بازم میگم اینطوری راحتترم.

- که اینطور... خب... یادته گفتم چیکارت می کنم؟ گونه هام از یاد آاوریشون قرمز شد. اما باپرویی گفتم:

- فعلاً که تا 6 روز نمی تونی.

- نخیر عزیزم... دوروزش که گذشته دو روز دیگه ام بگذره میشه چهار روز و سه روز آاخر هم که اینقدر مطمئنأن ن کمه که به حساب نمیاد...!

سریع اخم کردم. عجب چندشی بودا... یعنی می خواست تو دوران پریودیم رابطه داشته باشیم.

- شوخی جالبی نبود. تو دوران پریودیم نزدیک من نمیشی ها...

- پس برای کی اصلاح کردی؟

اومدم بگم برای دل خودم که لباش نشست روی لبام.

چشمام گرد شد. وزنشو آاروم روی بدنم انداخت. گرمای تنش که حتی از پشت لباس ها هم می تونستم احساسش کنم. بیا بوسه های شیرینش روی لب هام باعث شدشد تو خلسه برم و چشمام رو ببندم...

همراهیش نکردم، اما بی حرکت بودم.

بعد از یه مدت، سرش رو عقب کشید و برد سمت گردنم و تو گودی گردنم صورتشو فرو برد و گفت:

- یمنا من چطوری چند روز طاقت بیارم.... ؟

حس برجسته گی مردونگیش روی ران هام بهم فهموند که اوضاع خطری شده.
#پارت_141

آاب دهنم رو به سختی قورت دادم، دستامو روی بازوهاش گذاشتم و گفتم:

- فرید...

هیچ واکنشی نشون نداد. فقط نفسشو تو گردنم فوت کرد که سرم رو سریع خم کرد سمتش تا از دسترسش دور کنم که نذاشت و گردنم رو زبون کشید.

لب گزیدم، مک کوچیکی به کناره گردنم زد که بند دلم پاره شد.

نفسمو فوت کردم بیرون. بدنم رو میون بازو هاش فشرد. نفسمو اینبار بریده بریده بیرون دادم و به سختی گفتم:

- فر..فرید... پاشو...

- هیش... بزار یکم آاروم بشم.

صدای گرفته و خش دارش کاملا نشون می داد داره شهوتی که درگیرش شده ارو کنترل می کنه.

هیچی نگفتم اما فوت شدن نفسای داغش روی پوست گردنم مستقیماً انگار به سیستم عصبی سینه هام و واژنم متصل شده بود که صفت شدن سینه هام و منقبض شدن واژنم رو احساس می کردم.

بعد از چند ثانیه که بی تابی شدیدی از خودم رو برای لمس بیشتر فرید حس می کردم فهمیدم که باید هرچه سریعتر از فرید دور بشم.

با دستم به بازوهاش فشار اوردم:

- پاشو فرید... خواهش می کنم...

بعد از مدتی بلند شد. به محض اینکه از روم بلند شد، بدون اینکه به چشمای نگاه کنم با عجله وارد دستشویی شدم و درو بستم.

به در تکیه دادم و چشمام رو بستم. خدایا این چه وضعی بود؟

احساس خلاء می کردم... .

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_142

خودم رو بغل کردم و نفسای عمیق کشیدم.

فرید... فرید... تصور مردونگیش...

سریع خودم رو به شیر آب رسوندم و با آب سرد دست و صورتم رو شستم.

به صورت خیسم تو آینه نگاه کردم.

چشمام یکم قرمز شده بود و گونه هام، هنوز کمی ملتهب بود.

دست و صورتم رو دوباره آب زدم.. اینقدر شستم تا سرما وارد استخون های دستام شده بود. با دستمال حوله خشک کردم و اومدم بیرون از سرویس.

فرید نبود... ناخواسته نفس راحتی کشیدم. رفتم سمت تخت که دیدم یه کاغذ روشه:

- من میرم پایین، بمونم شاید کار دستمون بدم... یسنا رو میفرستم بالا لباساش رو عوض کنی. یک ساعت دیگه آماده باشین که بریم.

نفس نسبتا راحتی کشیدم. یک ساعت وقت داشتم خودم رو جمع و جور کنم.

با صدای زنگ در به خودم اومدم و رفتم سمت در. یسنا و هوران خانم پشت در بودن. لبخندی بهشون زدم و خم شدم یسنا رو بغل کردم:

- خوب مامانو تنها میزاری سراغشو نمی گیری ها...

یسنا : من یا سما؟

خندیدم: قربونت

بشم...

گونشو بوسیدم که یسنا یهو با ذوق گفت:

- اخ جون... دالیم میلیم که عمو فلید بابام بسه؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم بعد سرم رو بلند کردم به هوران خانم نگاه کردم که خندید و گفت:

- با نولان خیلی هیجان زده ان.

منم خندیدم و گفتم:

- خدا به دادم برسه...

هوران خانم:

- من یسنارو آماده می کنم . ناهار خوردی؟

- آره ممنون.

یسنا و هوران خانم وارد اتاق یسنا شدن منم به اتاقم رفتم. از اونجایی که فرید صراحتاً گفت دوست نداره بیرون آرایش کنم پس بیخیال آرایش شدم.

نمی دونستم چه لباسی بپوشم. برای همین تصمیم گرفتم از هوران خانم کمک بگیرم.

از اتاق رفتم بیرون و وارد اتاق یسنا شدم.

***

#پارت_143

با درموندگی گفتم:

- هوران خانم نمی دونم چی بپوشم...!

لبخند مادرانه ای زد و گفت:

- الان میام عزیزم.

هوران خانم جوراب شلواری یسنا رو بهش داد و گفت:

- اگر بتونی خودت اینو بپوشی یه جایزه پیش من داری .

یسنا باشه ای گفت و هیجان زده مشغول شد. ما هم اومدیم بیرون کمد و کشوهام رو به هوران خانم نشون دادم. یکم تو مانتو هام رو نگاه کرد. کلا 10 تا مانتو بیشتر نداشتم که بیشترشون مال سه چهارسال پیش بود و دوتاشون، مال امسال و پارسال بودن.

فکرکنم هوران خانم مانتوی های بیشتری نسبت به من داشت...!

یکم بالا پایین کردن یه مانتوی بلند آبی آسمانیم که تا مچ پاهام بود و آستین های کلوش بلندی داشت و توش نقره ای کار شده بود رو بهم داد.

- اینو بپوش عزیزم.

سری تکون دادم. لعنت به من که... این مانتو رو علیرام برام خریده بود اما چون حالت مجلسی داشت هیچ وقت نتونستم اونطور که باید بپوشمش.

- همرنگش شال یا روسری داری؟

یکم فکر کردم یادم اومد یه روسری ساتن هم همراهش خریده بودم. بعد یکم گشتن، پیداش کردم که یسنا هیجان زده دویید تو اتاق و گفت:

- دیدین پوشیدم هولان جون؟ هوران خانم لبخندی زد و گفت:

- آفرین به تو گل دخترم... فردا اومدنی جایزه تو باخودم میارم.

یسنا هورایی گفت که هوران خانم روسری رو ازم گرفت:

- تا آماده بشی، من اینو اتو می زنم.

- ممنونم.

لبخندی بهم زد و سراغ اتو رو گرفت. جاشو نشونش دادم و از تو کمد یه کیف کرمی شیک داشتم که بخاطر رنگ روشنش، ازش استفاده نمی کردم.

***

#پارت_144

به هوران خانم نشون دادم و گفتم:

- این کیفم خوبه؟ نگاهی بهش کرد وگفت:

- آره عزیزم.

وسایلمو توش گذاشتم،کیف پول و شناسنامه ام و نوار و یه دست لباس اضافه برای یسنا.

شلوار سفید کتانمو هم که جز شب عروسیم با علیرام که زیر لباس عروسم پوشیده بودم که اگر دامن بالا رفت پاهام دیده نشه رو هم از تو چمدونم دراوردم. هوران خانم چروکیش رو که دید اونم اتو کرد و پوشیدم.

هوران خانم رفت دوباره یسنارو آماده کنه و بقیه لباساشو بپوشونه.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

کرم نرم کننده ام رو برداشتم و خیلی کم به صورتم زدم.

به چشمای مضطربم نگاه کردم.

درسته، اضطراب بی معنی بود الان. عقد دائم قرار نبود بکنیم، اما بازم دلم آغوش گرم مادرم رو می خواست که بخاطر حرف مردم منو کنار گذاشتن.

با صدای هوران خانم به خودم اومدم:

- یمنا جان...

گیج به هوران خانم نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

لبخندی زد و گفت:

- آقا فرید اومده میگن بریم.

- باشه.

یاد لحظاتی که داشتیم افتادم و بلافاصله سینه هام قرص شدن.

لب گزیدم و چندتا نفس عمیق کشیدم. کیفم رو برداشتم و دست یسنا رو گرفتم و با هوران خانم اومدیم بیرون. فرید و نولان و مادرش آماده بودن.

سلام پر خجالتی کردم. داشتم آب می شدم و می خواستم فرار کنم که فرید گفت:

- خیلی خب... بریم دیگه.

همگی سوار آسانسور شدیم و من چشمم به زمین یا نولان و یسنا بود.

اما مطمئن بودم چشم فرید به منه. احساس گرما باعث حجوم خون به گونه هام شده بود.

***

#پارت_145

از آسانسور که پیاده شدیم حس می کردم راه نفسم باز شده.

رفتیم سمت ماشین فرید و در عقب رو باز کردم بشینم که مادر فرید بازوم رو گرفت:

- عزیزم تو جلو بشین.

- نه... نه...

خندید و گفت:

- زود باش...

خودش جلوتر عقب سوار شد و دست یسنا رو گرفت و کمک کرد سوار بشه. هوران خانم و نولان هم عقب سوار شدن.

منم در جلو رو باز کردم و سوار شدم و برگشتم عقب به سولماز خانم گفتم:

- ببخشید پشتم بهتون میشه.

لبخندی زد وگفت:

- راحت بشین عزیزم.

صاف نشستم و چشمم به فرید خورد. سریع نگاهمو ازش گرفتم. فرید راه افتاد، یکم با سیستم پخش ماشین ور رفت و یه آهنگ شاد گذاشت.

لبخند محوی بهش زدم.

جلوی محضر که رسیدیم چشمم به خاله و عمو خورد. تازه یادم اومد به فاطمه خبر ندادم. رنگم پرید. از ماشین پیاده شدیم. با خاله روبوسی کردم و با بدبختی گفتم:

- وای خاله اینقدر سریع شد به فاطمه خبر ندادم.

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش عزیزم با مادرشوهرش رفتن شمال. اصلاً اینجا نیستن.

نفس نسبتا راحتی کشیدم و گفتم:

- جدا؟

- آره عزیزم. امروز صبح رفتن.

سری تکون دادم. وارد محضر شدیم و به عاقد سلام کردیم و فرید بهم اشاره کرد رو صندلی مخصوص برم بشینم.

خجالت زده رفتم روی صندلی نشستم. فرید اومد پیشم و گفت:

- شناسنامه تو بده.

دست کردم تو کیفم و شناسنامه ام رو بهش دادم.

یسنا و نولان رو صندلی نشسته بودن و هیجان زده به من نگاه می کردن که با لبخند اشاره کردم بیان سمتمون.

***

#پارت_146

یسنارو روی صندلی فرید نشوندم و نولان رو روی پای خودم گذاشتم.

فرید اومد و یسنا رو بغل کرد و نشست و اونو تو بغلش نشوند و گفت:

- بچه ها موافقین شب بریم شهربازی؟

بچه ها هورا کشیدن و عاقده شروع کرده. فرید خم شد، قرآن رو برداشت و جلومون باز کرد. یه دستش دور یسنا بود و یه دستش، قرآن رو نگه داشته بود.

در آخر، با مهریه 5 سکه من به مدت سه هفته صیغه فرید شدم.

تموم که شد، بعد از روبوسی ها از محضر اومدیم بیرون. فرید رو به عمو و خاله گفت:

- قصد داریم بریم شهربازی بعدشم یه رستورانم مهمون من شما هم بیاین بریم.

عمو: باشه پسرم.

سوار ماشین ها شدیم و راه افتادیم.

با گرم شدن دستم، شوکه به دستم نگاه کردم.

فرید دستمو تو دستش گرفته بود. دستمو برد سمت دنده و روش گذاشت.

دست خودشم روی دستم.

صورتم گر گرفت. یعنی سولماز خانم و هوران خانم این صحنه رو دیدن؟

سعی کردم بی صدا دستمو در بیارم اما نذاشت. سعی کردم بی خیال باشم. رسیدیم شهربازی. سولماز خانم و هوران خانم با عمو و خاله روی حصیری که عمو از ماشین دراورده بود و روی چمنا انداخته بود نشستن و ما دوتا هم با بچه ها رفتیم سمت وسایل. البته کیفمم پیش خاله گذاشتم.

من دست یسنا. یسنا دست نولان و نولان دست فرید رو گرفته بود.

اولین بازی، ماشین بازی بود...

منو یسنا یه ماشین نشستیم و فرید و نولان هرکدوم یک ماشین.

بازی بعدی، یه هواپیمای موزیکال بود که بچه ها تنها سوار شدن. بغل نرده ها ایستادیم و با لبخند نگاهشون می کردیم که فرید گفت:

- خانم من چطوره؟

***

#پارت_147

نگاهی بهش کردم و لبخند محوی زدم که گفت:

- وسایلاتون رو جمع کردی؟

- برای چی؟

- برای اینکه بیاین پایین دیگه.

مکثی کردم و گفتم:

- نه.

- ما بیایم بالا؟

به بچه ها خیره شدم و گفتم:

- نه.

بازوم رو گرفت و برم گردوند سمت خودش:

- یمنا؟ الان دلیل نه گفتنات چیه؟

- هفته دیگه... الان نه فرید.

- گفتم کاریت ندارم باور نمی کنی؟ برگشتم سمتش و گفتم:

- فرید... همین چندساعت پیش کم مونده بود... خواهش می کنم...

عصبی روش رو برگردوند و گفت:

- داری بهونه میاری؟ دلم گرفت.

واقعاً نمی تونستم ببینم ازم عصبانیه.

داشتم همین اول کاری از خودم زده اش می کردم. با مکث گفتم:

-حتی اگرم...بیام یسنا و نولان که نمی تونن تو یه اتاق بخوابن!؟

- میریم خونه قبلی من. اونجا چهارتا اتاق داره.

به فرید نگاه کردم و گفتم:

- باشه.. ولی... باید یک قولی بهم بدی.

همین موقع بچه ها نوبتشون تموم شد و اومدن بیرون رفتیم سمتشون و فرید گفت:

- اینکه بهت کاری نداشته باشم؟

- آره...

- باشه قول میدم تا زمانی که پریودیت تموم نشه نکنمت. خوبه؟ گونه هام قرمز شد. با خنده نگاهمو ازش گرفتم.

بچه ها اومدن پیشمون.

بعد از کلی بازی دیگه، یهو نولان گفت:

- بابا بریم نشونه گیری؟ شما و یمناجون؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردیم. یاد نشونه گیری قبلیمون افتادم و خندیدم. فرید هم خندید و به من نگاه کرد:

- بریم؟

***

#پارت_148

سری تکون دادم و گفتم:

- من بردم تا یه هفته نمیام خونه ات ها!

فرید نگاهم کرد وگفت:

- اینطوریه...؟ باشه من بردم...

نگاهی به بچه ها کرد و اومد سمتم و کنار گوشم گفت:

- باید برام بخوریش.

شوکه نگاهش کردمو گفتم:

- این...یکم زیادیه.

نولان: بیاین دیگه یمنا جون.

به ناچار سری تکون دادم.

بعد از این که دوتا زوج نشونه گیری کردن و رفتن، نوبت ما شد.

توپ اول رو فرید پرت کرد که خورد به هدف.

استرس داشتم. مرده، توپی به من داد.

با دست راستم به هدف نگاه کردم و بعد از مدتی، پرت کردم. اوه خدای من خود به هدف.

فرید خندید و توپو گرفت.

خلاصه چهارمین توپی بود که می خواستم پرتاب کنم و برابر بودیم. قرار بود 6 تا پرت کنیم و هرکی کمترین توپ رو به خطا زد، برنده است.

نفس عمیقی کشیدم و پرت کردم که...

- واااای نه...

فرید خندید و گفت:

- آماده باخت باش عزیزم.

با اخم نگاهش کردم که دوباره پرت کرد...

انگار طلسم شدم چون پرتاب های بعدیمم به هدف نخوردن و من باختم. باورم نمی شد باختم بهش... دوباره.

از اونجایی که جایزه نشونه گیری عروسک بود بچه ها هرکدوم یه عروسک خرسی بزرگ انتخاب کردن و قرار شد برگردیم.

بی حرف بودم و ساکت. یاد علیرام و دو،سه باری که براش س ا ک زده بودم افتاده بودم که چقدر چندش آور بود.

دست فرید دور کمرم نشست و منو به خودم اورد.

***

#پارت_149

بهش نگاه کردم که گفت:

- کجا سیر می کنی؟

- میشه بیخیال شرطت بشی؟

- تو ترسیدی؟ آره یمنا؟

چشماش مهربون بنظر می رسید. سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه...

- پس هیچ عذری پذیرفته نیست.

نزدیک بقیه شدیم عمو کلی چیپس و پفک خریده بود و اونا ،مشغول خوردن بودن که یسنا و نولان، بدو خودشون رو رسوندن. ما هم همینطور آروم و قدم زنان رفتیم سمتشون.

لبخند محوی زدم و رفتیم پیششون نشستیم.

یسنا و نولان تند تند ماجرای مسابقه ما رو تعریف کردن.

یه دونه چیپس برداشتم و باهاش مشغول شدم. فرید هم کنارم نشسته بود.

وقتی چیپسا و پفکا تموم شدن، فرید گفت:

- بریم شام... تا اونجا یکمم اینا هضم میشه.

همه بلند شدیم و سوار ماشین شدیم.

سوار ماشین شدیم. بچه ها سر سولماز خانم و هوران رو خوردن اینقدر حرف زدن...!

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم به همون رستوران.

پیاده شدیم روی تخت نسبتاً بزرگتری نشستیم و سفارش دادیم.

با فرید کنار هم نشسته بودیم که فرید دستشو انداخت دور شونه ام.

صورتم قرمز شد. سعی کردم نامحسوس بهش بفهمونم دستشو برداره اما شروع کرد به صحبت با عمو و توجهی نکرد . زیر چشمی به جمع نگاه کردم سولماز خانم با هوران خانم حرف می زد و خاله با بچه ها که یسنا پیش و من نولان پیش یسنا نشسته بود.

خاله صحبتشو با بچه ها تموم کرد به من نگاه کرد لبخندی زد. منم جوابشو دادم.
چقدر دلم برای درد و دل کردن هام با خاله تنگ شده بود.

موبایلم رو دراوردم. دلم می خواست به فاطمه خبر بدم. هرچی نباشه اون دوست صمیمیمه.

موبایلم رو برداشتم و تو یه پیام خلاصه وار، ماجرا رو نوشتم و بعدم نوشتم: خاله گفت رفتین با مادرشوهرت مسافرت، نخواستم زنگ بزنم. فردا صبح زنگ می زنم حرف بزنیم.

پیام رو سند کردم که شاممون رسید.

فرید دستشو از روی شونه ام برداشت.

***

#پارت_150

برای یسنا گوشتشو ریز می کردم اما نولان خودش غذاشو می می خورد.

بعد از خوردن شام، عزم رفتن کردیم.

)دارم اینجاهاشو خلاصه می کنم براتون(

فرید پول شام رو حساب کرد و بعد از خداحافظی، و تبریک دوباره خاله شون رفتن و قرار شد هوران خانم رو، سر راهشون برسونن به خونه.

همه سوار ماشین شدیم و سولماز خانم تو ماشین برای بچه ها قصه تعریف کرد و اونا هم اینقدر خسته شده بودن که زود خوابشون برد.

وقتی رسیدیم خونه، دوباره اضطراب تو دلم پیچید. فرید نولان رو بغل کرد و منم یسنارو. سولماز خانم هم کیف منو برداشت.

سوار آسانسور که شدیم، سولماز خانم گفت:

- بچه ها امشب پایین پیش من بمونن شما دو نفر برین بالا. قبلش برای یسنا راحتی بیار فرید.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم، فرید سریع گفت:

- باشه.

آسانسور تو طبقه فریدشون ایستاد و پیاده شدیم.

سولماز خانم درو با کلید باز کرد و رفتیم تو. نولان رو روی تختش گذاشت و سولماز خانم هم برای یسنا جا انداخت.

با تردید گفتم:

- شاید اذیتتون کنه میخ...

سولماز خانم گفت:

- نترس عزیزم برین خیالتون راحت باشه. فرید لباسای یسنا یادت نره بیار لباسای بچه رو عوض کنم راحت بخوابه.

فرید: چشم مامان.

بعد روبه من گفت:

- تو برو بالا من یه دست لباس از اتاقم بردارم میام.

سری تکون دادم وبا خجالت به سولماز خانم شب بخیر گفتم و سریع از خونه اومدم بیرون. وای حالا چیکار کنم؟

***

#پارت_151

وارد خونه شدم و درو نبستم اول رفتم سرویس نوارمو عوض کردم و اومدم بیرون و از اتاق رفتم بیرون که فرید رو دیدم تازه وارد خونه شد.

لبخند پر استرسی زدم وگفتم:

- بیا لباس بدم برای یسنا ببر.

وارد اتاق یسنا شدیم یه دست لباس راحتی از تو کشو دراورد و گرفتم سمت فرید. فرید هم لباساش رو بهم داد و گفت:

- اینارو ببر تو اتاق من برمی گردم.

فرید که رفت فکری به سرم زد، سریع رفتم تو اتاق و درو بستم و قفل کردم. اما مضطرب همونجا به در تکیه دادم. مطمئناً فرید بیاد ببینه خیلی شاکی و عصبانی می شه...

بعد از مدتی، دستگیره در تکون خورد اما وقتی باز نشد صدای پر از اعتراض فرید بلند شد:

- یمنا... الان این چه کاریه؟

با استرس گفتم:

- فرید من پریودم...

- خب باش. انگار مریضی لاعلاج داری اینطوری برخورد می کنی. باز کن ببینم.

- فرید...

صدای جدیش اومد:

- یمنا... گفتم باز کن درو...

نفس عمیقی کشیدم و با دستای لرزون درو باز کردم. فرید با اخمای درهم پشت در ایستاده بود. درو که باز کردم اومد تو گف:

- میشه بگی این مسخره بازیا چیه؟ منکه بهت قول دادم تا تموم شدن پریودیت رابطه کامل نداریم.

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که گفت:

- بدم میاد ضعیف تصورم کنی.

- ن..نه...

از کنارم رد شد و وارد اتاق شد. لباساش که روی تخت بود رو برداشت و گفت:

- من روی مبل می خوابم.

شوکه نگاهش کردم. من چی کار کردم! بازم ناراحتش کردم چرا نمی تونستم خانومانه رفتار کنم...سنجیده و ...

رفتن فرید باعث شد دلم بگیره. مانتو و روسریم رو دراوردم و جلوی آینه ایستادم و با بغض یه تصویرم تو آینه گفتم:

- بازم گند زدی...

***

#پارت_152

- من می تونستم درستش کنم.

با اینکه تردید داشتم اما دست به کار شدم، یه شلوارک لی تنگ تا بالای رانم بود، پوشیدم یه تاپ مشکی که پشتش فقط اندازه یه انگشت روی کمر بود بقیه اش باز بود و جلوش دوتا بندی می خورد میرفت پشت گردن گره می خورد تنم کردم. بدون سوتین.

موهام رو هم محکم شانه کردم و پشت سرم پیچوندم مثل گل و با گیره محکمش کردم.

جلوی آینه به خودم نگاه نگاه کردم. نیازی به آرایش نداشتم بنظرم. روی تختمو خالی کردم و از اتاق رفتم بیرون.

روی مبل سه نفره دراز کشیده بود. به پهلو بود و دست به سینه و اخماشم حسابی توهم بود. چشماش هم بسته بودن.

کجلوی مبل روی زمین نشسسم و یکم نگاهش کردم ببینم خوابه یا بیدار. مثل اینکه خواب بود.

یاد شرطش افتادم... بهش قول داده بودم بخورم.

نگاهم به سمت شلوار راحتیش کشیده شد. یعنی مردونگیش چقدره؟نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم.

کش شلوار و شورتش رو باهم کشیدم پایین.

از خواب بیدار شد:

- چیکار می کنی؟!

مردونگیش رو که دیدم بی توجه بهش دستم دورش حلقه کردم و مالیدمش. خم شدم روش و سر قارچیش رو بوسیدم.

- یمنا...آه...

خیلی سریع توی دستم داشت سفت و محکم و بزرگ می شد.

سرشو وارد دهنم کردم. داغ بود و کلفت.

- آه... یمنا تو دیونه ای...

بی توجه براش میخوردم و تخماش رو می مالیدم. برعکس تخمای علیرام که آویزون بود، این انگار می خواست بترکه.

کیرش هم از مال علیرام هم کلفت تر بود هم دراز تر.

یکم دقت کردم دیدم اصلاً برام چندش آور نیست.

دستای فرید روی سرم نشستن و خودش ریتمم رو هماهنگ کرد.

بعد از مدتی، یهو سرم رو کنار داد و خودشو عقب کشید. چنگ زدم به جعبه دستمال کاغذی و و دولا برگشو روی مردونگیش گذاشتم وچشماش رو با لذت بست.

***

#پارت_153

دستمال برداشتم و اب دهنم که روی چونه و گردنم ریخته بود و خشک کردم.

- یمنا؟

بهش نگاه کردم که دستشو برام دراز کرد:

- بیا اینجا.

دستشو گرفتم و بلند شدم و رفتم روی مبل کنارش، کشوندتم روی پاهاش و دستشو روی چونه ام گذاشت و گفت:

- چطوری تو دهن کوچولوت جا شد؟

گونه هام قرمز شد. سرم رو انداختم پایین که دستاش رو محکم دورم حلقه کرد، سرمو رو سینه اش گذاشتم. پشتم رو نوازش کرد و گفت:

- حالا نوبت منه.

قبل از اینکه حرفش رو حلاجی کنم ، درازم کرد روی مبل و بندای تاپ پشت گردنم رو باز کرد و پایین داد. سینه هام نمایان شد.

به فرید نگاه کردم، نگاه براق به سینه هام خیره بود.

با لذت دستای داغشو رو قاب سینه هام کرد.

لب گزیدم تا صدایی ازم در نیاد.

نرم با دستاش یکم مالید بعد سرشو خم کرد و صورتشو بین چاک سینه هام فرو برد.

از دیدن این صحنه چشمام رو با لذت بستم و باز کردم.

زبونشو بینشون کشید و بینیش رو به نرمی سینه چپم کشید.

- هیچ وقت از اینا سیر نمیشم.

دهنشو باز کرد و نوک سینه چپم رو تو دهن خیس و داغش فرو برد.

- آه!

با شدت می مکید و با دست دیگه اش سینه راستمو محکم تو مشتش مالش می داد.

لذت از سینه هام می پیچد تو شکمم و مستقیم به سمت بین پاهام حرکت می کرد. نمی دونستم خیسی که ازم خارج می شد خون بود یا ....

آه غلیظی کشیدم و دستمو تو موهای فرید مشت کردم. بی طاقت بودم برای همون خواستم از خودم جداش کنم برای همین موهاش رو کشیدم که دست دیگه اش که کنار پهلوم رو نوازش می کرد اورد بالا و مچ دستم گرفت و پایین اورد و دستمو ول نکرد.

گازی از سینه ام گرفت که آه غلیظی کشیدم.

***

#پارت_154

دهنش رو از سینه ام جدا کرد و سینهٔ راستم رو تو دهنش فرو برد و با دستش، سینه چپمو مالید که به آنی لذتم به اوج خودش رسید و حسی شبیه انفجار درونم رخ داد و با یه جیغ خفه، آروم شدم.

سرش رو که ازم جدا کرد چشمای خمارمو باز کردم.

فرید با لبخند و لذت به صورتم نگاه می کرد.

خجالت زده خواستم بلند بشم که بالا تنه شو روی بالا تنه ام گذاشت و با فاصله نزدیک تو صورتم خیره شد:

- خیلی خوشگل میشی موقع ارضا شدن...!

گونه ها سرخ شدن که خندید و با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد و خم شد و لباشو چسبوند به لبام و ...

همراهیش کردم. عمیقی و طولانی لبای همدیگه رو بوسیدیم که بالاخره عقب کشید.

از روم بلند شد و دست انداخت زیر زانو و شونه هام و بغلم کرد و به سمت اتاقم رفت.

وارد اتاق شدیم. روی تخت درازم کرد و تاپ آویزونم رو دراورد و کمر شلوارم رو گرفت که گفتم:

- فرید...

- با شورتت کاری ندارم.

شلوارمم دراورد و خدا رو شکر کردم که به حرفش گوش نکردم و شیو کردم. فرید هم تیشرتش رو دراورد و کاملاً لخت اومد روی تخت کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش. بغل گرمش... برخورد مستیقم پوست هامون... فشرده شدن سینه هام به سینه هاش.

یه حس خاصی داشتم. حس اینکه اون آغوشی که متعلق به منه بالاخره پیدا کردم.

فرید در حالی که بدنم رو نوازش می کرد گفت:

- تو زن منی و دیگه قرار نیست از بغلم جدا بشی یمنا... هیچ وقت.

اینقدر این اجبار و امر نهفته تو جمله، به مزاقم خوش اومد که روی سینه اش رو بوسیدم و گفتم:

- نذار جدا بشم... حتی اگر خودم خواستم...

به تنش فشردم و مثل من گفت:

- نمیزارم... حتی اگر خودت بخوای.

***

#پارت_155

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

از بغل فرید خودم رو کشیدم کنار و زنگ قطع کردم و دوباره خزیدم تو بغل فرید اونم دستای گرم و داغشو دورم پیچید. داشتم از گرمای بدنش لذت می بردم که مغزم شروع

کرد به تجزیه و تحلیل و یادم اومد امروز باید برم دارالترجمه و کارهای آماده شده رو هم تحویل بدم.

هینی کشیدم و سریع نشستم که فرید متعجب چشماشو باز کرد و گفت:

- چی شده؟

- دیرم شده باید برم دالترجمه...

خواستم پاشم که دستمو گرفت و کشید و محکم بغلم کرد و گفت:

- زنگ بزن مرخصی بگیر...

-نمیتونم فرید. چندتا از ترجمه ها رو باید تحویل بدم ...

- ایمیلشون کن...

کلافه بهش نگاه کردم:

- فرید... من الان میرم ساعت 12 برمی گردم...

با اخم نگاهم کرد:

- من نمی خوام امروز برم شرکت که پیش تو باشم...!

غمگین صورتشو نوازش کردم و گفتم:

- می دونم عزیزم... تو تا به خوابت برسی من برمی گردم شاید هم زودتر...

یکم فکر کرد و گفت:

- به یک شرط میزارم بری...

منتظر نگاهش کردم که با بدجنسی گفت:

- یکبار دیگه ام باید برام بخوری... وقتی برگشتی.

خندیدم و خم شدم سمتش چونشو بوسیدم:

- باشه...

سرشو پایین اورد و لبشو رو لبم گذاشت همراهیش کردم و بعد از چندتا بوسه، عقب کشیدم.

- ظهر می بینمت....

گونه اشو بوسیدم و سریع یه دست لباس یرداشتم و رفتم حموم.

سریع در اومدم و جلوی آینه، تندتند موهام رو سشوار کشیدم در حدی که فقط عقبش کشیده بشه.

تمام مدت فرید بهم خیره بود. لباسای یه دست مشکیم رو پوشیدم و با برداشتن کیفم چرخیدم سمت فرید. براش دست تکون دادم و که بهم لبخند زد و گفت:

- موفق باشی عزیزم.

***

#پارت_156

ساعت 30:11 بود که رسیدم خونه. سریع سوار آسانسور شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. از درخشش صورتم که بچه های دارالترجمه هم بهش اشاره کرده بودن، مشخص بود که ارگاسم لذت بخشی که داشتم چقدر روم تأثیر داشته!)این حقیقت محضه بچه... یه ارگاسم عالی، باعث شفاف تر شدن رنگ پوست می شه(

از آسانسور پیاده شدم و با دیدن کفشای پشت در فهمیدم که همه خونه ما هستن درو باز کردم و وارد شدم. طبق حدسم سولمازخانم و بچه ها و فرید خونه بودن. با لبخند سلام کردم که یسنا و نولان دوییدن سمتم و نشستم و هردو خودشون رو انداختن تو بغلم.

جفتشون رو بوسیدم و گفتم:

- خوب خوابیدین دیشب؟

جفتشون گفتن آره و بلند شدم. با خجالت به سولماز خانم سلام کردم که به گرمی جوابمو داد.

به فرید نگاه کردم و چون سولمازخانم بود روم نمی شد بهش گرم سلام بدم. برای همین آروم سلام کردم که بلند شد از روی مبل و اومد سمتم و در مقابل چشمای گرد شده ام، گونه مو بوسید:

- خسته نباشی خانومم!

صورتم دیگه از این قرمز تر نمی شد.

خشکم زده بود که یسنا یهو گفت:

- بلای شی مامانمو پوشیدی؟

مامانمو پوشیدی؟ خدایا... نفهمیدم چطوری خودمو به اتاقم رسوندم اما قبلش صدای خنده همه شون رو شنیدم...

تو عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم.

روی تخت نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم که دستای داغ فرید دورم حلقه شد:

- خانومی؟

بهش نگاه کردم و با خجالت گفتم:

- وای... اینقدر خجالت نکشیده بودم.

خندید و گفت:

- سخت نگیر عزیزم... زندگی می گذره...

- جلوی مامانت بهم نزدیک نشو فرید... خیلی خجالت می کشم.

اخم کرد و گفت:

- بیخود! الانم زود لباس عوض کن بیا بریم که ناهار یک ساعت دیگه آماده میشه ولی از اونجایی که مطمئنم هیچی نخوردی، بریم یه چیزی بخوری.

***

#پارت_157

آهی کشیدم و یه بلیز شلوار پوشیده اما تنگ پوشیدم و موهامم بالای سرم محکم دم اسبی بستم و با فرید از اتاق رفتیم بیرون.

بعد از اینکه یکم نون و پنیر و گردو خوردم، فرید رضایت داد. چایی تازه دمی که سولماز خانم آماده کرده بود رو، تو استکان ها ریختم و با بیسکویت و قندون بردم پذیرایی و روی میز گذاشتم.

فرید به مبل دو نفره ای که نشسته بود اشاره کرد که یعنی برم پیشش بشینم. بی حرف کنارش نشستم که سریع دستشو دور شونه ام انداخت.

دوباره صورتم قرمز شد. زیر چشمی به سولمازخانم نگاه کردم با لبخند به تی وی نگاه می کرد اما از اونجایی که تی وی یه فیلم آبکی بی مزه داشت نشون می داد، پس این لبخندش بخاطر ما بود...

سرم رو پایین انداخته بودم که یسنا و نولان اومدن سمتم. یسنا رو بغل کردم و روی پاهام نشوندم و فرید هم نولان رو یه دستش کشید بالا.

سولمازخانم لبخندی زد وگفت:

- وایستین ازتون عکس بگیرم.

سریع گوشیش رو دراورد. با لبخند به دوربین نگاه کردیم و بعد از چند تا عکس خودشم اومد کنارمون ایستاد و سلفی گرفت و بعد نشست.

عکسا رو که نگاه می کرد گفت:

- حالا خانواده تون تکمیل شده.

دست یسنارو نوازش کردم و سرم رو بلند نکردم. فرید منو به خود فشرد و گفت:

- همینطوره مامان... یمنا همون نیمه گمشده مه...

سولماز خانم:

- خب... پس چرا هنوز نشستین؟ مگه نگفتی میریم خونه قبلیت. پاشین تا آماده شدن ناهار وسایلاتون رو جمع کنین دیگه.

فرید سر شونه ام رو نوازش کرد:

- پاشو عزیزم...

با مکثی بلند شدم و با یسنا به اتاقش رفتیمو گفتم:

- می تونم رو کمکت حساب کنم دخترم؟

- اله...

- میرم چمدون بیارم... لباسات رو مرتب توش بچین باشه!

- چسم.

سرش که تازه مو دراورده بود رو بوسیدم و به اتاق رفتم. چمدون کوچیکه رو از کمد در اوردم و برای یسنا بردم و اونو نولان مشغول شدن.

***

#پارت_158

منم به اتاقم رفتم که فرید تو اتاقم دیدم. با وسواس گفتم:

- مامانتو تنها گذاشتی؟

- نه عزیزم... رفته پایین چمدون منو خودشو جمع کنه.

سری تکون دادم و چمدون بزرگه امو در اوردم و روی زمین جلوی کمدم بازش کردم.

نشستم همونجا و از تو کشو ها لباسام رو در اوردم و توی چمدون چیدم.

وقتی کارم تموم شد چند تا وسیله لازممو هم توش گذاشتم و بلند شدم. فرید روی تختم دراز کشیده بود نگاهم می کرد:

- میرم ببینم یسنا چیکار کرد.

وارد اتاق یسنا شدم. با نولان همه لباساشو تو چمدون گذاشته بود و همینطور همه اسباب بازی هاش و سعی داشتن با نولان به زور در چمدون رو ببندن.

خندیدم و گفتم:

- بچه ها... بزارید من امتحان کنم.

اول کمد ها و کشوهاشو نگاه کردم و مطمئن شدم چیزی نمونده از لباساش.

بعد رفتم سمت چمدون و اسباب بازی هاش رو دراوردم و اونایی که بنظرم باهاشون بازی می کرد رو توش گذاشتم و زیپشو بستم که صدای اعتراضش بلند شد:

- مامانی...! اینا تی؟

- شماکه اصلاً با اونا بازی نمی کنی دخترم... فعلا چمدونت هم جا نداره بعدا اگر از این ها حوصله ات سر رفت میام و بقیه شم میارم. باشه؟ - باسه.

- آفرین.

با صدای زنگ در نولان و یسنا دوییدن درو باز کنن. از اتاق رفتم بیرون فرید هم اومد بیرون و گفت:

- تمومه؟

- آره.

- خوبه... یه استراحتی می کنیم، بعد ناهار و غروب میریم.

قبول کردم . سولماز خانم اومد و باهم سفره انداختیم و مشغول شدیم. ظرفا رو خودم شستم و سولمازخانم، با نولان و یسنا رفتن پایین تا دو ساعتی بخوابن و همینطور منو فرید هم تنها باشیم.

با رفتنشون به فرید نگاه کردم که بدجنس و خبیث نگاهم کرد و گفت:

- یادته صبح قبل رفتنت چه شرطی گذاشتم؟

***

#پارت_159

لبخند محوی

زدم:

- نه چیزی یادم نمیاد.

اومد سمتم و گفت:

- که چیزی یادت نمیاد هان؟

روی تخت به پشت انداختتم و خیمه زد روم و لباشو چسبوند رو لبام.

همراهیش کردم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و انتهای موهاش و پشت گردنشو نوازش کردم.

یهو ازم فاصله گرفت و لبه های لباسم رو گرفت و داد بالا. همکاری کردم تا راحت تر لباسم رو در بیاره.

به پهلو چرخوندتم و سوتینم رو باز کرد و سینه هام بیرون افتاد.

با لذت جفتشو بین دستاش گرفت و محکم فشار داد. از لذت فوق العاده اش چشمام رو بستم.

- آخ که اگر پریود نبودی چیکارا که باهات نمی کردم...!

خمار نگاهش کردم که فشار دیگه ای به سینه هام داد. انگار مدت ها منتظر فشرده شدن و له شدن سینه هام توسط فرید بودم.

- آه... فرید...

- جون عزیز دلم...

بشدت احساس نیاز می کردم اونقدری که گفتم:

- فرید می خوامت...

چشماش برق زد و گفت:

-بکنم توش؟ لب

گزیدم و گفتم:

- نه...

به خودم اومده بودم. کیرشو بکنه تو کص خونیم؟ عمراً...!

به سختی بلند شدم و هلش دادم تا بخوابه روی تخت و دستمو بند کش شلوارش کردم و گفتم:

- دلم می خواد ولی نه...

هوف بلندی کشید و هیچی نگفت. کیر بزرگ و کلفتش که دراومد، هوس کردنش تو دهنم پیچید تو دلم و آب دهنم رو قورت دادم. بیشتر از اونچه فکرش رو بکنم و توقع داشته باشم، ساکی که دیشب براش زده بودم برام لذت بخش بود.

دست راستمو دورش حلقه کردم و و سرمو جلو بردم و با نوک زبونم، دور سوراخ سرش کشیدم.

بدنش لرز خفیفی کرد و نفس سنگینی بیرون داد.

***

#پارت_160

حس قدرت و لذت کردم. دست چپمو روی تخماش گذاشتم و نوازششون کردم.

نوک زبونم رو روی کناره های کیرش می کشیدم و فرید کلافه گفت:

- یمنا... آه...

ترجیح دادم بیشتر از این اذیتش نکنم برای همین آروم وارد دهنم کردم و سرش رو مک زدم.

آه غلیظی کشید و لگنش رو به سمت دهنم از روی تخت بلند کرد.

- لعنتی... تلافی می کنم.

درش اوردم و بدجنس خندیدم با دستم چند بار مالیدمش و اینبار کامل وارد دهنم کردم و سرم رو تند تند عقب و جلو کردم.

بعد از چند بار سریع گفت:

- الان آبم میاد.

نمی دونم چرا یه قدرتی مانعم می شد که بلند بشم. با سرعت بیشتری براش خوردم که یهو کلی آب که تقریباً مزه شور و شیرینی داشت و غلیظ بود، تو دهنم فوران کرد. سریع قورتش دادم همه رو که حالم بد نشه.

وقتی تموم شد سرم رو بلند کردم. فرید سریع نشست و منو کشید تو بغلش:

- تو منو روانی می کنی... خوبی؟ حالت بد نشد؟ آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زدم بهش:

- خوبم.

مشکوک نگاهم کرد که بی صدا خندیدم. بلند شد و گفت:

- بخواب برم برات یه چیزی بیارم بخوری... آب منی خیلی برای معده سنگینه...

قبل از اینکه چیزی بگم، از اتاق رفت بیرون. خدا رو شکر... چون واقعاً نمی دونستم چطوری ازش نوشیدنی می خواستم تا ناراحت نشه و فکر نکنه حالم بد شده.

بعد از مدتی با یه لیوان شربت آب پرتقال برگشت و بهم داد.

تشکری کردم و سر کشیدم. حالا احساس بهتری داشتم. فرید دوباره بغلم کرد:

- نمی دونی چه لذتی داشت...

سرمو روی سینه اش گذاشتم و این واقعیت رو به خودم اعتراف کردم که حاضرم حتی بدتر از اینا رو هم تحمل کنم که فقط ترکم نکنه... من نمی خواستم یکبار دیگه ترک بشم... اینبار حتما می مردم.

***

#پارت_161

از ماشین پیاده شدیم. معذب بودم. وسایل اتاق نولان رو قرار بود یک ساعت دیگه بیارن اینجا دوباره. فرید درو باز کرد و رفتیم داخل. مرد دست تو دست یسنا وایستاده بودیم که فرید دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- چرا اینجا وایستادین.

حس می کردم رنگم پریده. لبخند محوی فقط بهش زدم که خم شد با یه دست یسنا رو بغل کرد و دست دیگه شو دور کمر من انداخت و گفت:

- بیاین غریبی نکنین.

خونه اش دوبلکس بود. از پله ها رفتیم بالا و در اتاق آبی رنگی رو باز کرد:

-اینجا اتاق نولانه... نولان هم اومد و گفت:

- بابا یسنا پیش من می مونه؟ فرید لبخندی زد و گفت:

- نه پسرم... بیاین اتاق یسنا رو هم نشونش بدیم.

در اتاق بعدی رو باز کرد. سفید بود و کلاً یه اتاق معمولی بود:

- فردا بعد از ظهر میریم برای اتاق یسنا خرید می کنیم و بعدم میگیم درو و اتاقاشو اون رنگی که دوست داره بزنن.

یسنا هیجان زده گفت:

- بنفس...!

فرید خندید:

- چشم پرنسس کوچولو...

با مکث گفتم:

- یسنا کمد و تخت داره... همونا رو بیاریم دیگه خرید لازم نیست.

باد یسنا خالی شدکه فرید چپ چپ نگاهم کرد و بعد با لحن مهربونی به یسنا گفت:

- من میرم مامانتو راضی کنم برات تخت و کمد جدید بخریم... تو و نولان برین بازی کنین... نولان استخر شناتو به یسنا نشون بده.

نولان دست یسنا رو گرفت و باهم رفتن. با اخم به فرید نگاه کردم و گفتم:

- وقتی خودش تخت و کمد داره، چرا باید دوباره بخریم؟

منو هدایت کرد. اتاق بعدی مال سولمازخانم بود و داشت وسایلشو تو کمد می چید . بی صدا از مقابل اتاقش رد شدیم و وارد اتاق فرید شدیم.

بزرگ تر از اتاق خونه من بود. یه تخت دونفره سفید خاکستری بود و ست کمد و آینه و کنسولش...

در اتاق رو که بست به خودم اومدم و به فرید نگاه کردم.

- نگفتی...؟ وقتی داره چرا باید دوباره بخریم؟

***

#پارت_162

- پول اون تخت و کمد رو کی داده؟ گیج نگاهش کردم و گفتم:

- خودم...

باتعجب گفت:

- یعنی علیرام نخریده؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- نه... از پول طلاهام خریدمشون. علیرام هیچ علاقه ای به یسنا نداشت.

نفس راحتی کشید و گفت:

- خب... چون فکر می کردم علیرام خریده... دوست ندارم چیزی که اون خریده وارد این خونه بشه.

فقط نگاهش کردم و بعد گفتم:

- اونطوری بخوای حساب کنی یسنا بچه علیرامه...

- نه...یمن...

دستمو جلوش نگه داشتم و با اخم گفتم:

- نمی خواد چیزی بگی... کاملاً فهمیدم که بعدها با یسنا به مشکل می خوری چون از خون علیرامه.

کنارش زدم تا از اتاق بیام بیرون که سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد و از در دورم کرد:

- یمنا...بس کن. این فکر درستی نیست. من فقط.. نمی خوام بعدها با خودت بگی پول نداشتم خرج کنم براتون یا...

بغض کردم و گفتم:

- بس کن فرید... مطمئن باش هرچیزی که من برای یسنا خریدم با پول خودم بوده. حتی اگرم با تو ازدواج کنم، بازم نمیزارم تو چیزی براش بخری یا برای خودم...

اشک از چشمام ریخت که محکم تر از پشت بغلم کرد وگفت:

- دیونه نشو... من... همچین منظوری نداشتم یمنا.

جوابی ندادم بهش. آب دهنم رو قورت دادم و با دستام اشکام رو پاک کردم که سریع برم گردوند سمت خودش و گفت:

- یمنا... عزیزم...

سرم رو انداختم پایین و نگاهش نکردم که گفت:

- معذرت می خوام... حرفم درست نبود، اما باور کن من یسنا رو خیلی دوست دارم.

فقط سر تکون دادم که تایید کرده باشم بی خیال بشه. دستشو پس زدم و یه قدم فاصله گرفتم:

- دستشویی کجاست؟

به دری تو اتاق اشاره کرد. ممنون آرومی گفتم و رفتم اونجا. درو که بستم، در چاه توالت فرنگی رو بستم و نشستم روش و به یک گوشه خیره شدم...

***

#پارت_163

هیچی تو فکرم نبود . اصلاً نمی دونستم باید چیکار کنم... چه رفتاری داشته باشم. یا اصلاً به چی فکر کنم...

بعد از مدتی بلند شدم و دست وصورتم رو با آب سرد شستم و از سرویس رفتم بیرون. خدا رو شکر فرید تو اتاق نبود. به اتاق نگاه کردم. چمدون من و چمدون فرید گوشه اتاق کنار در بود.

رفتم سمتش و روی زمین درازش کردن و درشو باز کردم.

یه شلوار تنگ و یه تونیک که بالا تنه اش تنگ بود و از جای کمرش دوتا چاک دو طرفش داشت، برداشتم و همونجا لباسام رو عوض کردم. برسمو برداشتم تو حموم موهام رو شونه کردم و برگشتم که فرید هم اومد تو اتاق و گفت:

- وسایل اتاق نولان رو اوردن.

سری تکون دادم و گفتم:

- بیرون نمیام از اتاق رفتن صدام کن.

خواست چیزی بگه اما سکوت کرد و سر تکون داد و رفت.

روی تختش یه گوشه لبه تخت خودم رو مچاله کردم.

بس کن یمنا! این چه رفتاریه داری؟

الان مثلا بخاطر غیرتی نشدن دوباره و چه می دونم، بحث نکردنتون، نخواستی از اتاق بری بیرون؟ تا چه حدی می خوای خودتو ذلیل کنی؟ صدای درون سرم کلافه ام کرده بود.

بعد از یک ربع در باز شد و فرید :

- رفتن.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم برم بیرون که یهو دستاشو دور کمرم حلقه کرد و چسبوندتم به دیوار کنار در و خودشم چسبید بهم و درو بست.

شوکه نگاهش کردم که گفت:

- تا از این حالت گرفته بودن خارج نشی، نمیزارم بری بیرون...

سعی کردم لبخند بزنم:

- خوبم.

- آره مشخصه.

مسخره ام کرد. فقط نگاهش کردم که سرشو اورد جلو و همونطور که به چشمام نگاه می کرد یکم سرشو مایل کرد و لباش رو به لبام چسبوند. چشمام رو بستم و اولین بوسه رو که زد، همراهیش کردم تا وقتی خودش عقب کشید. تو چشمام خیره شد که این بار لبخند طبیعی تری بهش زدم که گفت:

- یه خورده دیگه هنوز گرفته ای.

دوباره لباش رو چسبوند. ناخواسته خنده ام گرفت. وقتی این بار عقب رفت، خندیدم که اونم لبخند زد:

- آفرین ... اخمو با اینکه خوشگل میشی ها ولی دلم می گیره....

***

#پارت_164

لبخندمو حفظ کردم که پیشونیم رو بوسید و بعد عقب کشید. سرم رو انداختم پایین. خجالت کشیدم یه لحظه از حجم مردونگی تو شلوارش...

رفتیم بیرون و دستش دور کمرم حلقه کرده بود.

- بچه ها کجان؟

- نولان یه استخر شنی کوچیک داره اونجا داره قلعه میسازن.

سری تکون دادم و از پله ها رفتیم پایین، سولماز خانم همین موقع با سینی ای که سه تا ماگ بزرگ که بنظر شکلات داغی چیزی بود روش بود از آشپزخانه مدل جزیره ای اومد بیرون.

لبخندی بهمون زد و گفت:

- بیاین شکلات داغه.

تشکر کردیم و نشستیم روی مبلا. فرید منو بیشتر به خودش چسبوند.

معذب خواستم کنار بکشم که نذاشت و سولماز خانم گفت:

- فرید اذیتش نکن.

فرید خندید و گفت:

- اگریکم شل بگیرمش، مثل ماهی سر می خوره مامان.. مجبورم سفت بچسبمش!

سولماز خانم خندید و هیچی نگفت. اما من داشتم کلافه می شدم. برای همین خم شدم، یه ماگ رو برداشتم و دوباره صاف نشستم.

بعد از اینکه فرید هم خورد، سولماز خانم رو به فرید گفت:

- فرید یه سر به بچه ها بزن خیلی وقته بی سر و صدان.

فرید: چیکارشون دارین بزارین بازی کنن.

سولماز خانم: از قدیم گفتن وقتی دیدین بی صدان و صدایی ازشون در نمیاد، بدونین یا دارن کار خطرناکی می کنن، یا شلوغ کاری می کنن. پاشو پسرم اینقدر رو حرفم حرف نزن. خودتم بشین پیششون یکم باهاشون بازی کن و به این زودی ها نیا...!

هرسه مون خندیدیم و فرید گفت:

- همونو از اول بگو برو نخود سیاه جمع کن دیگه...

سولماز خانم: آفرین پسر باهوشم.

فرید خندید و خم شد سمتم گونه ام رو بوسید که صورتم قرمز شد بعد بلند شد و رفت.

نفس نسبتاً راحتی کشیدم که از چشم سولماز خانم دور نموند.

***

#پارت_165

سولماز خانم: فرید اذیتت می کنه؟

سریع گفتم:

- نه...

لبخندی زد و گفت:

- با من راحت باش عزیزم. خود فرید قبل از اینکه بیاد صدات کنه ازم خواست باهات حرف بزنم و از خصوصیات اخلاقیش برات بگم.

لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین. با مکث گفتم:

- خب... مشکلی نیست یعنی... خب من نزدیک چهارساله مستقل زندگی کردم. خودم برای خودم و لحظات زندگیم تصمیم گرفتم ... الان فقط... یکم سختمه.

- می دونم عزیزم. اومدن فرید به زندگیت، ناگهانی بود. مثل یک شهاب سنگ که وسط زندگیت فرود اومده و تو داری سعی می کنی به حضورش عادت کنی.

واقعا مثال جالب و درستی بود.

با انگشت هام بازی کردم:

- من... درمورد غیرت مردا زیاد چیزی نمی دونم... علیرام که کلاً هیچ اهمیتی به بود و نبود و کارهام نمی داد و خب... پدرمم صبح تا آخر شب تو حجره اش بود و کاری به من و مادرم نداشت... نمی دونم این حجم غیرت فرید عادی یا من احساس سنگینی می کنم. زیر چشمی به سولماز خانم نگاه کردم. با دقت به حرفام گوش می داد. حرفم که تموم شد گفت:

- خب. فرید نسبتاً از نظر غیرت عادیه... البته یه سری حساسیت ها براش مطمئناً از بعد خیانت نورا، همسر سابقش ایجاد شده. فرید تو چه مسائلی خیلی سرت غیرتی میشه؟!

- خب.... شدیدترینش اپیلاسیون بدنم بود که نذاشت برم و میگه دوست ندارم یکی دیگه بدنتو ببینه و هرچی میگم خانومه و من همیشه میرم و... تو گوشش نمیره.

خندید و گفت:

- نمی دونم والا... این یکی جدید بود برام.

لبخندی زدم و هیچی نگفتم که بعد از مکثی گفت:

- بنظر من تو هم در عوضش بگو مثلا تو باشگاه پیراهنشو نباید در بیاره.

با تعجب گفتم:

- چه ربطی داره؟

خندید: اینطوری گرو کشی کن ... بزار عادت کنه غیرتی شدن فقط مال مردا نیست. و خب... والا می ترسم بگم به این حرفاش گوش نکنی و کار خودتو بکنی اما بعدها دردسر

بشه براتون و دعواتون بشه. یه چند وقتی گوش کن. بگو برات مواد و وسایل و دستگاهشو بخره تا خودت انجامش بدی یا مجبورش کن اپیلاسیونت رو خودش انجام بده.

***

#پارت_166

آهی کشیدم و هیچی نگفتم. بعد از مدتی گفت:

- فرید گفت راجب تخت و کمد یسنا چیزی گفته که باعث رنجشت شده.

لبمو گزیدم و گفتم:

- خب... من... می دونم فرید پولشو داره خرج کنه اما نمی خوام یسنا یاد بگیره اسراف کنه یا چون خونه عوض شد و سر هر چیزی وسایل قدیمی اما سالمشو دور بندازه.

- حق با توعه عزیزم. فرید هیجان زده است. می خواد هرکاری بکنه تا شماها احساس خوشبختی و رضایت بکنین.

سری تکون دادم و گفتم:

- درسته... من... به فرید هم گفتم خرج یسنا و خودمو خودم میدم و بارم روی دوشش نیست و ...

یهو اخماش توهم رفت و گفت:

- دیگه این حرف رو نزن یمنا... این توهین بزرگی نسبت به یک مرده که بهش بگی خرج زنش و بچه اش رو اون نباید بده.

- خب... ما که هنوز زن و بچه اش محسوب نمیشیم.

- اشتباه نکن عزیزم. تو از وقتی تو محضر بله گفتی، زن فرید محسوب میشی و یمنا هم بچه فرید. فقط اسمش فرق می کنه و صیغه روشه وگرنه از نظر حکمی فرقی نمی کنه. قول بده دیگه همچین حرفی نمی زنی و همچین کاری هم نمی کنی.

سر تکون دادم و با مکث گفتم:

- چشم.

- آفرین عزیزم... خب... نظرت چیه بریم شامو باهم درست کنیم. احتمالاً بچه ها بیان حسابی گشنه باشن.

با عجله گفتم:

- من درست می کنم.

لبخندی زد و گفت:

- خسته نیستی؟

- نه... من... رفتم.

سریع بلند شدم و رفتم آشپزخانه ، خب... بدترین نقشه ای که میشه برای یک آشپزخانه زد.

جزیره ای بود و کاملا در معرض دید کل خونه.

خوشگل بودا، ولی من خوشم نیومد.

کابینتا رو یکم باز و بسته کردم و تو یخچالو هم یکم نگاه کردم و با توجه به مواد موجود تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم.

مشغول نگینی کردن سیب زمینی ها روی تخته بودم که فرید و بچه ها، با سروصدا اومدن.

***

#پارت_167

فرید اومد پیشم و گفت:

- دستکش پلاستیکی فکر کنم بود. آب سیب زمینی پوست دستتو خراب می کنه.

قبل از اینکه بزاره چیزی بگم از تو کابینت دستکش پلاستیکی دراورد و کنارم ایستاد و گفت:

- بشور دستاتو دیگه...

یه نگاه معنادار بهش انداختم و گفتم:

- با دستکش سختمه.

اومد چیزی بگه که صدای هیجان زده یسنا اومد:

- مامان نوان یه اسلتخ پل از سن داله...

لبخندی زدم و گفتم:

- قلعه درست کردین؟

- اله. با تُ□مت بابا فلید دلست تردیم.

یه لحظه شوکه شدم... بابا فرید. فرید گلوشو صاف کرد که به خودم اومدم و لبخندی در کمال رنگ پریدگی زدم و گفتم:

- باشه عزیزم... بعد از اینکه غذا درست کردم بریم نشونم بده.

یسنا: االن بیلا بلیم.

تا اومدم چیزی بگم، سولماز خانم اومد آشپزخانه و گفت:

- برو دخترم من درست می کنم.

با خجالت ببخشیدی گفتم. دستامو شستم و خشک کردم.

یه دستمو نولان گرفت و یه دستمو یسنا و سه تایی از خونه اومدیم بیرون.

دری رو نولان باز کرد و رفتیم داخل. یه سری وسیله ورزشی اونجا بود که مسلماً مال فرید بود.

یه استخر تر و تمیز پر از آب هم بود که زیاد بزرگ نبود.

رفتیم پشت استخر و یه استخر کوچیک هم بود که پر از شن بازی بود. وسطش یه قلعه کوچیک ساخته بودن. البته فقط دیواراش بود که صد در صد با سطل بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوشگل شده.

نگاهم به استخر شنا موند... نگرانی عین ماری به دلم پیچید. یعنی نولان شنا بلد بود؟ یسنا بلد نبود و مسلماً خیلی خطرناکه...

از تصور اینکه بچه ها جفتشون تنها اینجا بازی می کردن موهای تنم سیخ شد.

- به چی فکر می کنی؟ برگشتم و به فرید نگاه کردم.

***

#پارت_168

- این استخر خیلی خطرناکه. یسنا شنا بلد نیست. نولان بلده؟ لبخندی زد و گفت:

- آره... به یسنا هم یاد میدم نگران نباش.

سری تکون دادم و گفتم:

- نه.... حتی اگر بلد هم باشن... بازم خیالم راحت نیست.

فرید یهو برگشت سمت بچه ها و گفت:

- نظرتون چیه بریم آب بازی؟

هردو سریع هیجان زده شدن و اصلاً نذاشت حرفی بزنم. نولان سریع لباساش رو در اورد و با یه شرت پرید تو اب فرید هم شروع کرد به در اوردن و یسنا گفت:

- مامان لپاشای منو دل بیال.

عصبانی به فرید نگاه کردم و بعد جلوی یسنا نشستم و لباساشو در اوردم و اونم حالا یه شورت فقط داشت. رفتم سمت استخر و دستمو تو آب فرو بردم که دماش رو چک کنم که یهو یه چیزی تالاپی افتاد تو آب و کلی آب پاشید روم.

اول فکر کردم یسنا پریده، با وحشت برگشتم که دیدم یسنا کنارم وایستاده و صورتش بخاطر آبی که روش ریخته بود جمع شده بود. فرید از زیر آب سرش رو بیرون اورد و دستاشو برای بغل کردن یسنا بالا اورد.

- بیا عزیزم.

یسنا سریع تو بغل فرید پرید. با نگرانی نگاهشون کردم. نولان شنا کنان اومد کنارشون پاهاش به زمین نمی رسید اما کاملاً ماهر بود انگار.

فرید هم یسنا رو تا شکم تو آب فرو برد و گفت:

- دوست داری یاد بگیری؟ یسنا: اله.

شروع کردن به آب بازی. نمی تونستم چشم ازشون بگیرم. نگران بودم و این نگرانی دست خودم نبود.

فرید گفت:

-یمنا میری برامون حوله بیاری...؟

سری تکون دادم و به سختی خودم رو راضی کردم بلند بشم واقعا برام سخت بود.

با تاکید گفتم:

- حواست باشه فرید؟ با لبخند گفت:

- باشه برو خیالت راحت.

آهی کشیدم و سریع اومدم بیرون و وارد خونه شدم. سریع به سمت اتاق نولان رفتم که فعلا چمدون یسنا رو اونجا گذاشته بودن و از توش سریع لباس و حوله برداشتم و برای نولان هم همینطور و رفتم اتاق خودمون و برای فرید هم برداشتم و داشتم می رفتم بیرون که سولماز خانم گفت:

- چی شده عزیزم؟

- فرید با بچه ها رفتن استخر.

لبخندی زد و گفت:

- تو پرا اینقدر نگرانی عزیزم؟

- یسنا شنا بلد نیست. می ترسم...

- نترس عزیزم فرید شناگر قابلیه و نولان هم کاملاً بلده شنا کنه. اتفاقی نمی افته حواسشون به یسنا هست.

سری تکون دادم و گفتم:

- ببخشید من اینارو براشون ببرم.

***

#پارت_169

سریع از کنارش رد شدم و به سمت بیرون قدم برداشتم.

وارد اونجا که شدم، دیدم فرید یسنا رو روی آب دراز کرده و خودشو و نولان دو طرفش وایستادن و فرید دستاش زیر بدن یسناست و باهاش حرف میزد.

دلم از اضطراب پیچید.

روی صندلی نشستم و نگاهشون کردم و هر لحظه انگار منتظر یه اتفاق بد بودم که بالاخره فرید، یسنا رو عادی بغل کرد و یسنا با شیطنت روی نولان آب ریخت و دوباره آب بازی رو شروع کردن.

فرید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شنا بلدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که چشمکی زد و گفت:

- خودم یادت میدم.

یسنا با هیجان گفت:

- مامانی ایری تیف میده.

خندیدم و گفتم:

- خوش بحالت پس.

یسنا: تو هم بیا...

- نه عزیزم... لباس برای خودم نیاوردم باشه دفعه بعدی.

بعد از کلی شنا کردن، بالاخره دل کندن و اومدن بیرون . حوله یسنا و دورش پیچیدم و سریع حوله نولان رو برداشتم و اونم دورش پیچید.

فرید لبه استخر نشست و گفت:

- حوله منم میدی خانم؟

از لفظ خانم ناخواسته لبخند زدم. بچه هارو بردم سمت صندلی و حوله فرید رو بردم براش. با لبخند گرفت و دور شونه هاش انداخت. سریع رفتم و همزمان به نولان و یسنا کمک می کردم لباس بپوشن.

حوله هاشون رو دور موهاشون پیچیدم و فرید هم اومد.

وقتی همه شون بالاخره لباس پوشیدن، لباسای چرکشون رو تو سبدی که فرید اورد ریختیم و سبد و فرید برداشت و منم دست نولان و یسنارو گرفتم و رفتیم خونه.

نیم ساعتی درگیر دوتا بچه بودم که موهاشونو خشک کردم و البته مویی هم نداشتن زیاد. یسنا که تازه در اومده بود و مردونه بود کاملاً، و نولان هم تا زیر گردنش بود و بلند تر بود.

تموم که شد، بچه ها رفتم پیش سولمازخانم. سشوار رو برداشتم و رفتم اتاق خودمون و به فرید گفتم:

- بشین موهاتو خشک کنم.

***

#پارت_170

روی صندلی میز آرایش نشست و من پشت ایستادم و دست می کشیدم تو موها و خشکشون می کردم که گفت:

- پریودیت تموم بشه یه بار دوتایی بریم استخر.

- من شنا بلد نیستم فرید.

- خودم یادت میدم...

از آینه نگاهش کردم. اونم داشت نگاهم می کرد.

- من میترسم... نمی خوام برم تو استخر.

سشوار رو که خاموش کردم فرید دستشو دور کمرم انداخت و منو کشوند سمت خودش تا روی پاهاش بشینم.

- وقتی من هستم نباید بترسی... حواسم بهت هست.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- باشه.

سرشو جلو اورد و لباشو روی لبام گذاشت که یهو صدای یسنا اومد :

- چیتال می تونی؟

سریع از هم فاصله گرفتیم یسنا شوکه به فرید نگاه می کرد و گفت:

- اونتالو نپاید پپوشی!

فرید در حالی که بزور جلوی خنده شو گرفته بود رفت سمت یسنا و بغلش کرد و گفت:

- موش کوچولو از کی اینجایی؟ یسنا با اخم گفت:

- من موس توچولو نیشم...

خندیدیم و منم همراهشون از اتاق رفتم بیرون. فرید با لبخند گفت:

البته ... شما پرنسس منی...

یسنا سریع خام شد و نیشش باز شد. فرید هم آروم شروع کرد به حرف زدن باهاش که فقط زن و شوهرا می تونن همو ببوسن و یسنا هم خواست بیاد تو اتاق ما یا هر کس دیگه ای اول باید در بزنه. یه لحظه خجالت کشیدم از این که اینو بهش یاد ندادم، اما سعی کردم زیاد حساس نشم.

رفتیم پایین و سولماز خانم رو حین آماده کردن میز شام دیدم.

قلبم یه لحظه از استرس تند تپید. سریع رفتم آشپزخانه و گفتم:

- ببخشید من...یادم رفته بود.

لبخندی زد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم.

***

#پارت_171

ماکارونی رو تو دیس کشیدم و رفتیم سرمیز شیش نفره نشستیم.

قد یسنا برای میز کوتاه بود که فرید گفت:

- صبر یه صندلی بلند برای نولان خریده بودم الان بیارمش.

فرید بلند شد و رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و یه صندلی که نشیمن گاهش بلندتر بود اورد و با دستمال تمیزش کرد و جای صندلی کنارم گذاشت و بعد یسنا رو بغل کرد و گذاشت روش.

شام که صرف شد، خودم ظرفا رو جمع کردم و بردم آشپزخانه و مشغول شستن شدم، مادرش اومد کمک کنه نذاشتم. همه روی مبلا نشسته بودم. زیر کتری رو روشن کردم و خودم رو تو آشپزخانه مشغول کرده بودم.

احساس غریبگی می کردم. مثل اینکه اومدم خونه یه فامیل دور که باهاش رو دربایستی داشتم.

سینی برداشتم و فنجون ها رو توش چیدم و بعدم چایی دم کردم. خودم رو با خشک کردن ظرفا مشغول کرده بودم.

بعدم چیدنشون تو کابینتا و ...

یسنا:

- مامانی... بیا دیده...

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه دخترم...

چایی ها رو ریختم و با سینی از اشپزخانه اومدم بیرون. سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و روی مبل تک نفره نشستم.

سولماز خانم:

- دستت درد نکنه عزیزم خسته شدی.

- نه، چه خستگی...

یسنا اومد سمتم، بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش و یسنا گفت:

پش تی میتونم بلنامه تودت نیقا تونم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هنوز زوده دخترم... چند روز دیگه باشه؟

آهی کشید که دلم براش ضعف رفت. گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- الهی فدات شم ...

خودشو تو بغلم فشرد. سرم رو بلند کودم نگاه مظلوم نولان رو دیدم. یه جورایی با حسرت بود نگاهش جوری که ناخواسته لبخند از روی لبم محو شد اما بعد سریع گفتم:

- نولان جون توهم بیا بغلم ببینم.

از خدا خواسته اومد پیششم و نولان رو هم روی پای دیگه ام نشوندم. رسماً پاهام داشت له می شدن اما چیزی به روی خودم نیاورم.

***

#پارت_172

یه دستمم دور نولان حلقه کردم. روم نمی شد سرم رو بلند کنم. مسلماً نگاه فرید و سولماز خانم به من بود. نولان رو هم که بوسیدم، حس کردم خودم قرمز شدم. سعی کردم سرم رو پشت سر بچه ها مخفی نگه دارم که فرید بعد از مدتی گفت:

- خب حالا بغل بابا فریده. بدویین بیاین ببینم.

دستاشو که باز کرد هر دو بچه با عجله و خوشحالی، پریدن پایین و دوییدن تو بغل فرید نشستن.

نگاهم با نگاه سولماز خانم تلقی کرد که خجالت زده نگاهمو گرفتم یه حس مبهمی داشتم که ممکنه بعد از یه مدت رفتارش با من عوض بشه. یه جور وسواس فکری بود و خودمم می دونستم باید یه وقت مشاوره بگیرم... اما نه... وقت ندارم، تازه اونقدری پول ندارم که بخوام برای ویزیت های نجومی روانشناسا خرجش کنم. باید هرچه سریعتر پول عمو محمد رو بدم.

آهی کشیدم که فرید سریع گفت:

- چرا آه می کشی؟

به خودم اومدم و جاخورده، بهش نگاه کردم. به تته پته افتادم:

- ه..هیچی.

خم شدم برای خودم چایی برداشتم و بین دستام نگه داشتم و به فنجون خیره شدم.

بعد از خوردن چایی، ساعت 10 بود که یسنا، خمیازه ای کشید بلند شدم و گفتم:

- بریم براتون قصه بگم؟

- آره.

بلند شدن. دستاشون رو گرفتم و از پله ها رفتیم بالا. وارد اتاق نولان شدیم و برای یسنا روی زمین جا انداختم که نولان گفت:

- میشه منم روی زمین پیش یسنا بخوابم؟

مکث کردم. خیلی دلم می خواست بگم بیخود کردی اما ددر عوض لبخندی زدم و گفتم:

باشه.

یه جا هم با فاصله انداختم و خودم وسطشون دراز کشیدم و گفتم:

- نولان جون کتاب قصه داری؟

سریع کتاب قصه اورد و دراز کشید و یسنا هم اینورم بود.

تقریباً نیم ساعتی طول کشید تا بخوابن. بلند شدم و یه بالش گذاشتم وسطشون و برق رو خاموش کردم و بیصدا اومدم بیرون و رفتم سمت پله ها که صدای صحبت فرید و مادرش رو شنیدم.

***

#پارت_173

- شما میگی چیکار کنم؟

- بیشتر بهش محبت کن. اون چیزی که من به چشم میبینم و مسلمه اون هنوز به تو عادت نکرده. اینجا احساس غریبی می کنه فرید.

- چی بگم... اون یه گارد محکم جلوی خودش درست کرده.

- فکر نمی کنی خودت هم مسئولشی؟ یادمه گفتی اوایل آشناییتون برای اینکه امتحانش کنی هر حرفی رو بهش میزدی مسلماً اون طفلک فکر می کنه تو فقط برای هوس نزدیکش شدی اما چوت بهت دلباخته نتونسته کنارت بزنه.

فرید هیچی نگفت. نفس عمیقی کشیدم و پله هارو بی صدا برگشتم بالا و وارد اتاقمون شدم. برق رو خاموش کردم. حس کردم فرید منو ببینه سریع می فهمه فالگوش وایستادم. برای همین رفتم دستشویی و صورتم رو آب زدم. مسواک هم زدم و اومدم بیرون که فرید رو تو اتاق دیدم.

یه لحظه جا خوردم اما زود خودم رو جمع کردم و لبخند محوی زدم.

برق اتاق رو روشن کرده بود.

با شیطنت گفت:

- برای منم قصه میگی؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

اومد سمتم و لبه های پیراهنم رو گرفت و کشید بالا که فهمیدم می خواد از تنم درشون بیاره. مخالفتی نکردم. حالا بیا یک سوتین مقابلش بودم که فرید نگاه دقیقی بهشون انداخت که بعد از مدتی نتونستم تحمل کنم و دستام رو روی سینه هام گذاشتم.

فرید:

- همینطوری خوبه. پریودیت که تموم شد دلی از عزا در میارم.

لبخند زدم و سر تکون دادم. فرید برق رو خاموش کرد و چراغ خواب رو روشن کرد.

رفتم و روی تخت دراز کشیدم. فرید هم تیشرتش رو دراورد و اومد کنارم دراز کشید و دستاش رو برام باز کرد که برم تو بغلش .

تو بغلش فرو رفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و یه دستم رو دور کمرش انداختم.

***

#پارت_174

اونم دستاشو دورم حلقه کرد. مدتی تو سکوت گذشت و فرید گفت:

- عزیزم؟

لبمو گاز گرفتم و در حالی که حرارت شدید روی گونه هام رو حس می کردم گفتم:

- جانم؟

چشمام رو بستم و محکم فشار دادم.

فرید چند لحظه ای مکث کرد، بعد سرمو بوسید و گفت:

- دوستت دارم یمنا...

روی سینه شو بوسیدم و هیچی نگفتم که گفت:

- نمی خوای بگی منم دوستت دارم؟!

خندیدم و گفتم:

- مگه هر دفعه ابراز علاقه می کنی منم باید جواب بدم؟

- یعنی دوستم نداری؟

- اتفاقاً... دوستت دارم.

خندید و گفت:

- جووون...!

با خجالت خندیدم. با سر انگشت هام کمرشو نوازش کردم که گفت:

- یمنا... حرف بزنیم؟

- باشه.

- اوایل آشناییمون برای اینکه امتحانت کنم خیلی حرفای نسبتاً بدی بهت زدم. معذرت می خوام.

شوکه شدم.

بعد از مکثی گفتم:

- می دونم... یعنی... نیم ساعت پیش داشتم می اومدم پایین پیشتون که شنیدم. من... نمی دونستم اون موقع نیتت این بود.

آهی کشید و گفت:

- چرا نیومدی پس؟ ببینم... از حضور مادرم ناراحتی؟ با عجله و هول کرده گفتم:

- نه..نه... فقط خجالت می کشم.

- چرا؟ می ترسی مادرم از اون مادرشوهرا باشه؟

- نه.

- پس چی یمنا؟ باهام حرف بزن. تا نگی، من از کجا بفهمم چی آزارت میده؟

آهی کشیدم و گفتم:

- فرید من...نمی دونم فقط نگرانم... یکم طول می کشه من آدمی نیستم که اهل تغییرات باشم. هضمشون برام طول می کشه.

- خیلی خب .. اگر اینطوریه که تو میگی من حرفی ندارم.

***

#پارت_175

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. خواستم از بغل فرید بیام بیرون که دستاشو دورم محکم کرد و نذاشت. صدای زنگ رو مخم بود و از طرفی امروز باید می رفتیم شرکت فرید.

- فرید دیرمون میشه!

- نمی خواد بریم ... خودشون کار می کنن!

- خب شاید نیاز به ترجمه باشه... فرید؟ خواب آلود گفت:

- یه مترجم استخدام کردم دیروز. کارارو می کنه.

شوکه خشکم زد. متوجم استخدام کرده؟

سکوتم انگار باعث شد حواسش بیاد سرجاش و بهم نگاه کرد. تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- با این اوصاف دیگه به حضور من تو شرکتت نیاز نداری!

- نه... اینطوری نیست...فقط میخوام زمان بیشتری رو باهم باشیم. تو نیازی به کار کردن نداری یمنا...

اخمام رو کشیدم توهم. از بغلش اومدم بیرون

اصلاً از این که روزمون با همچین بحث هایی شروع بشه خوشم نمی اومد اما انگاری نمیشه جلوشو گرفت:

- گفتی محدودم نمی کنی! حالا که اونجا به حضورم نیازی نیست، جای دیگه ای دنبال کار می گردم!

ساعت رو قطع کردم و رفتم سمت سرویس که فرید سریع خودشو بهم رسوند و با اخم گفت:

- یعنی چی؟ چرا لج می کنی؟ من می دونم تو زن مستقلی هستی و بخوای می تونی خودت از پس دندگیت بر بیای اما الان دیگه من هستم یمنا...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- نمی تونم فرید. چون مطمئناً توهم یه روزی عین علیرام میری. من نمی خوام دوباره از اول همه چیو شروع کنم.

اخماش وحشتناک توهم رفته بود:

- تو واقعاً فکر کردی فقط بخاطر هوسم می خوامت؟

- مگه با علیرام بخاطر هوس ازدواج کرده بودم؟

با غیظ گفت:

- اونطوری بخوای حساب کنی منم باید تو خونه غل و زنجیرت کنم چون زن سابقم به سکس سه نفره علاقه داشت و مدام خیانت می کرد!

خشکم زد، اما اخمام رو کشیدم توهم:

- این بحثش جداست.

فرید : نه اتفاقاً جدا نیست. گوش کن یمنا. شرکت مترجم استخدام کردم. توام دوست داری، دارالترجمه ات رو برو وگرنه من دوست ندارم تو جای دیگه ای کار کنی. مفهومه؟ - تو همچین حقی نداری.

با لحن جدی و ترسناکی گفت:

- دارم چون تو زنمی. منم محدودت نکردم تو خونه دارم میگم دارالترجمه بسته. روزای زوجتو با من و بچه ها وقت بگذرون.

***

#پارت_176

احساس غم می کردم. یه سنگینی ناراحت کننده روی سینه ام. نتونستم تحمل کنم . نگاه سنگین فرید و تحکم حرفش... باعث بغض تو گلوم شد.

پشتم رو بهش کردم و وارد دستشویی شدم.

بعد از مدتی که حس کردم حالم سر جاش اومده و بهترم و بغضم رو می تونم کنترل کنم از سرویس رفتم بیرون. فرید آماده بود و جلوی آینه داشت به موهاش می رسید با در اومدنم نگاهم کرد. انگار منتظر واکنشم بود.

با لحن سردی گفتم:

- میرم برات صبحانه حاضر کنم.

و لباسمو برداشتم و پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. وارد آشپزخانه شدم و مشغول آماده کردن صبحانه اش شدم که اومد. پشت میز نشست، خواستم برم که مچم رو گرفت و گفت:

- بشین پیشم... تنهاییی از گلوم پایین نمیره.

بی حرف برگشتم صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

فرید: یمنا جان!!

نذاشتم چیزی بگه و همونطوری که نون بر می داشتم گفتم:

-تو سعی داری منو تغییر بدی.

سرمو بالا اوردم و تو چشمای فرید نگاه کردم:

- من با تغییرات زیاد میونه خوبی ندارم.

نگاهمو ازش گرفتم و یه لقمه نون و پنیر گذاشتم تو دهنم.

فرید اما به من نگاه می کرد و ساکت بود بعد از مدتی گفت:

- برو آماده شو بریم شرکت!

پوزخند تلخی نشست رو لبم.

- نیازی نیست. انگار قصد خوردن نداری... من میرم بخوابم.

قبل از اینکه چیزی بگه بلند شدم و از میز فاصله گرفتم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقمون شدم.

روی تخت دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم. فرید رفت و من ... نمی دونم چرا اینقدر احساس تنهایی می کردم. احساس می کردم جای یه چیزی تو زندگیم خالیه.

فرید بود... بخشیش رو پر کرده بود اما بازم خالی بود.

دیگه خوابم نمی برد. بلند شدم و یه سر به بچه ها زدم و رفتم پایین تا ناهار بزارم که هوران خانم رو دیدم. سلامی بهش کردم و اونم با لبخند جوابمو داد.

میز رو جمع کرده بود و مشغول درست کردن ناهار بود.

- کاری هست انجام بدم؟

- نه عزیزم.

واقعاً هم انگار کاری نبود. روی مبل تک نفره نشستم و زانوهام رو تو شکمم جمع کردم.

***

#پارت_177

نمی دونم کی بود که خوابم برد.

با صدا هایی مثل :

بچه ها سروصدا نکنین مامان بخوابه...

یا یسنا که می گفت:

- پس کی بیدار میشه؟

و ...، بالاخره از خواب بیدار شدم و دیدم یه ملافه نازک روم انداختن و من همچنان روی مبل تک نفره ام. بدنم خشک شده بود.

بچه ها دنبال بازی می کردن و سولماز خانم در حال بافتن چیزی با دو میل و کاموای قهوه ای بود.

صاف نشستم و با صدای گرفته ای گفتم:

- ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد.

سولماز خانم:

- اشکال نداره دخترم.

یسنا با دیدن بیدار شدنم دویید سمتم و خودشو انداخت تو بغلم:

- مامانی... شلام...

- سلام عزیزم.

نولان هم گفت:

- سلام یمنا جون!

لبخندی زدم:

سلام عزیزم.

یسنا: مامانی بلیم استلخ سن؟ مادلجون گف از تو ازاجه بگیلیم؟

اول از گفتن کلمه مادر جون تعجب کردم، اما زود فهمیدم منظورش سولماز خانمه.

- باشه دخترم صبر کنین برم دست و صورتمو بشورم میام باهم بریم.

جفتشون هورا گفتن. از جام بلند شدم که سولماز خانم گفت:

- یمنا جان راستی فرید زنگ زد کارت داشت.

قلبم انگار منجمد شد، اما سعی کردم لبخند بزنم:

- باشه.

برگشتم اتاقمون و بعد از شستن دست و صورتم موبایلم رو برداشتم و به تماسای از دست رفته فرید نگاه کردم و پوزخند تلخی زدم.

شماره اش رو گرفتم:

- یمنا؟

سعی کردم صدام پر انرژی و بی خیال باشه.

- سلام فرید!

- سلام عزیزم... خوبی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- آره. تازه از خواب بیدار شدم و خوش اخلاقم.

خوبه... ام... یمنا میگم... راجب موضوع صبح...

آهی کشیدم و گفتم:

- بیخیال... سعی می کنم با این اخلاقت کنار بیام.

- من نمی خوام اینا رو تو دلت بریزی... من از خدامه تو همیشه جلو چشمم باشی یمنا.

- فعلاً که اینطور نیست... بهتره من قطع کنم فرید... نمی خوام بحثمون طولانی بشه.

با مکثی گفت:

- باشه عزیزم. موقع ناهار می بینمت.

- باشه فعلاً.

تماس رو قطع کردم و ناخواسته بغض کردم.

وقتی بهتر شدم با بچه ها رفتیم استخر و تو استخر شنی نولان قلعه درست کردیم و با صدفایی که نولان از توی اتاق داخل استخر اورد، تزینش کردیم.

***

#پارت_178

نمی دونم شاید بیشتر از دوساعت با بچه ها داشتم بازی می کردم که صدای در اومد. سرم رو چرخوندم که فرید رو دیدم با کت و شلوار بود.

با لبخند کتش رو در اورد و روی دستگیره در گذاشت و اومد سمتمون:

- مادر و بچه ها چه می کنین؟

از این که جمع بست دلم یه جوری شد.

اما لبخند زدم و گفتم:

- قلعه درست کردیم و از مال دیروزم قشنگ تر شده.

بچه ها با هیجان تایید کردن. فرید کنارم روی زمین نشست و دستشو دور کمرم انداخت و به صحبت بچه ها گوش کرد.

خودمو با شنا سرگرم کردم که فرید منو به خودش فشرد و آروم کنار گوشم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود قشنگم!

یکم فکر کردم، دیدم من دلم براش تنگ شده بود اما...

امان از این اما ها...

- منم همینطور...

لبخندی زد و گفت:

- بریم بالا؟ اخم کردم:

- بچه ها کنار استخر به این خطرناکی تنها باشن؟!

یه نگاه معنادار بهم انداخت و گفت:

- چیزی نمیشه!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که فرید رو به بچه ها گفت:

- بچه ها بازی بسه. پاشین بریم لباساتون رو تکون بدین شنا بریزه.

بچه ها هم انگار خسته شده بودن سریع اومدن بیرون وقتی تکونشون دادیم هر چهارتایی رفتیم خونه.

فرید به هوران خانم و سولماز خانم سلام کرد و به سمت پله ها رفت و منم دنبال خودش کشوند.

وارد اتاق که شدیم درو بست و منو چسبوند به در.

با تعجب گفتم:

-چیکار می کنی فرید؟

با دقت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-گول این لبخند های ظاهرسازی شده ت رو نمی خورم! تو هنوز دلخوری.

کلافه فوت کردم نفسمو :

- آره دلخورم؛ اما نمی خوام بحث مون طولانی بشه چون با شناختی که از تو پیدا کردم، از حرفت کوتاه نمیای و این وسط اعصاب من فقط خورد میشه.

اخم کرد و گفت:

- واقعاً؟ بنظرت من از جرو بحث خوشم میاد؟ شونه بالا انداختم و گفتم:

- اینطوری به نظر میاد.

***

#پارت_179

با اخم تو چشمام خیره بود که گفتم:

- اینطوری نگاهم نکن فرید. گفتم نمی خوام بحث رو طولانی کنیم.

از بین دستاش خم شدم و اومدم بیرون و رفتم سمت کمد و گفت:

- برات لباس میارم عوض کنی.

- یمنا...

برگشتم سمتش و گفتم:

- جانم؟

لبخندی روی لبش نشست و اومد سمتم:

- جونت بی بلا عزیزم...

بهش لبخند زدم و گفتم:

- لباسات رو عوض کن بیا.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه از اتاق زدم بیرون و درو بستم. نفسمو فوت کردم و برگشتم پایین. سولماز خانم:

- فرید کو دخترم؟

- میاد الان.

میز ناهار خوری رو چیدیم و با اومدن فرید همه نشستیم دورش و مشغول خوردن ناهار شدیم.

بعد از ناهار، سولماز خانم بچه هارو برد تا براشون قصه بگه بخوابن.

هوران خانم مشغول جمع کردن شد و فرید دستاشو دور کمرم انداخت.

باهم رفتیم بالا. وارد اتاقمون که شدیم سریع از بغلش جدا شدم و رفتم تو دستشویی و درو بستم.

دیگه از چسبیدن به فرید تو بغلش بودن هیجان زده نمی شدم. در عرض یک روز این بلا سر رابطه مون اومد؟

از سرویس رفتم بیرون. فرید تیشرتش رو در اورده بود و روی تخت دراز کشیده بود.

رفتم سمتش و روی تخت دراز کشیدم و رفتم تو بغلش.

دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- یمنا اینطوری نباش... اصلاً من که گفتم بیا بریم.

کلافه گفتم:

- خانم استخدام کردی یا آقا!

- خانم.

اخمام توهم رفت و گفتم:

- فقط انگلیسی بلده؟

با مکث جواب داد:

- عربی و فرانسه هم بلده.

حسادت عین مار پیچید تو وجودم. نفس تند شده بود که سریع گفت:

- اون متأهله یمنا... دوتا بچه ها داره نزدیک 40 سالشه...

انگار آب سرد ریختن روی سرم. با تردید سرم رو بلند کردم و گفتم:

- بخاطر من که اینارو نمیگی؟

- نه مطمئن باش... من تو شرکتم خانم مجرد ندارم. تو بودی که البته مطمئن بودم زن خودم میشی.

نفس نسبتاً راحتی کشیدم و دوباره سرمو گذاشتم روی سینه اش.

فرید: حسود کوچولوی من...

با مظلومیت گفتم:

- من خیلی حسودم فرید. هیچ وقت از راه حسادت وارد نشو کارهای خطرناکی ممکنه ازم سر بزنه...!

***

#پارت_180

- مثلا چه کاری؟ با مکث گفتم:

- مثلا با یسنا یهو غیبمون میزنه... البته خطرناک نیست چندان و...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و گفت:

- هیشش... هیچ وقت این اتفاق نمی افته... بعدشم... تو نمی خوای بجنگی؟ شوهرت رو حفظ کنی و...؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- اونی که بخواد بره رو نمیشه نگهش داشت فرید... من... آدم جنگیدن نیستم.

- با من که خوب سر جنگ داشتی.

خندیدم و به پشت هلش دادم تا صاف دراز بکشه. خودم خزیدم روی بدنش و با شیطنت گفتم:

- جنگیدن با تو در عین حرص درار بودنش و اعصاب خوردیاش، شیرین هم بود.

خندید و دستاشو روی پهلو هام گذاشت:

- پس اینطور... دوست داری هنوزم بجنگیم؟ با تعجب نگاهش کردم:

- سر چی بجنگیم؟

یهو چرخید و حالا من زیر بودم و اون روم. با بدجنسی گفت:

- سر اینکه الان رابطه کامل نداشته باشیم.

شوکه نگاهش کردم و سریع کلی آژیر خطر تو ذهنم روشن شد.

- چی...؟ نه نه فرید... تو قول دادی!

با شیطنت نگاهم کرد:

- موقع پریودی دمای بدنت بالاست ... اووف رابطه کامل چه کیفی بده الان.

دست برد سمت کش شلوارم که سریع مقاومت کردم و سعی کردم دستاش رو از خودم جدا کنم.

اما نمی تونستم... وحشت زده بودم و تقلاهام عملاً بی فایده بود. با التماس صداش کردم:

-فرید... خواهش می کنم...

- به یک شرط!

کلافه گفتم:

- چرا اینقدر شرط می زاری؟ خندید و گفت:

- می خوای قبول نکنی مشکلی نیست.

دستش بند شلوارم شد که سریع گفتم:

- باشه باشه...

با نیش باز نگاهم کرد و خودم زودتر گفتم:

- برات بخورمش؟

خندید: نه عزیزم... البته خیلی خوشحال میشم و مطمئناً استقبال می کنم... اما شرطم این نیست.

با تردید و شک نگاهش کردم و گفتم:

- پس شرطتت چیه؟

***

#پارت_181

- می خوام بفرستمت کلاس زبان فرانسه و عربی.

شوکه گفتم:

- چی؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

- قرار داد خانم مجد دو ساله است... بنظر تا دوسال دیگه می تونی عربی و فرانسوی رو خوب یاد بگیری؟ البته اگه روسی رو هم یاد بگیری که عالی میشه.

گیج گفتم:

- چرا می خوای اینکارو بکنی؟

- هم برای خودت خوبه تو دارالترجمه هم اینکه بعدش میای تو شرکت پیش خودم. باشه یمنا؟

با تردید گفتم:

- راستش... نمی دونم می تونم یا نه..

با محبت گفت:

- حتماً می تونی عزیزم..

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه.

خم شد و پیشونیم رو بوسید. چشمام رو بستم... بالاخره احساس می کردم دلم گرم شد امروز.

پروانه هام شروع کردن به بال زدن. با لبخند گفتم:

- شرطتت همین بود؟

با مهربانی گونه مو نوازش کرد:

- آره عزیزم...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون.

خم شد روم و لبشو چسبوند به لبم. تو بوسه همراهیش کردم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و پاهام رو دور کمرش.

بعد از مدتی سرش رو عقب کشید و گفت:

لعنتی! راست کردم باز.

نگاهمو از فاصله بینمون پایین دوختم. دیدم شلوارش باد کرده که مطمئناً از سالار بیدار شده شه.

با شیطنت خندیدم.

***

چهار روز بعد....

لعنت به هرچی موعه که با تیغ میزنی عین خار کاکتوس در میاد!

یک ساعته تو حمومم و با ژیلت و تیغ افتادم به جون بدنم و دارم صیقلش میدم اما تمومی نداره... موهای دست و پامم تازه بریدم. البته جزیی، اما همونم خونش بند نمیاد و رو اعصابمه.

فرید حلق آویزم می کنه.

کارم بعد از دوساعت تموم شد. امروز پریودیم تموم شد و پاک شدم و البته فرید هم می دونه و می خواست شرکت نره و باهام بیاد حموم که با کلی خواهش و التماس و فدات شم آخرش رفت.

***

#پارت_182

البته با شرط اینکه هم از جلو هم از پشت بزارم رابطه داشته باشیم.

حوله پیچ از حموم اومدم بیرون. امروز صبح فرید موقع رفتنش سولماز خانم و بچه ها رو برده خونه اش تو ساختمون قبلیمون.

رسماً جز بچه ها، همه فهمیدن امشب قراره باهم باشیم.

اینقدر حرصم در اومد و خجالت کشیدم که نگم براتون.

موهام رو لخت خشک کردم و چند تار از دو طرفم باز گذاشتم و بقیه شو دم اسبی محکم پشت سرم بستم.

یه تاپ و شلوارک خیلی باز، تاپ قرمز و شلوارک مشکی پوشیدم.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت آشپزخانه رفتم تا ناهار درست کنم که تلفن خونه رنگ خورد.

رفتم سمتش و جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوشگل من! چیکار می کنی؟ لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عزیزم... هیچی میخواستم ناهار درست کنم.

- نه نیازی نیست من سر راه می خرم.

- باشه عزیزم.

- راستی... آرایش نکنی ها.

خندیدم و گفتم:

چشم.

- آفرین جوجو من دارم میام.

با تعجب گفتم:

- چی؟ الان تازه ساعت 11 س فرید.

- دقیقاً... تا ناهار بگیرم و بیام میشه 12

- چرا؟ خب کارای شرکتت میمونه.

- نگران باش خوشگلم... فقط بگما هیچ عذر و بهانه ای قبول نمی کنم. اول هم س ک س می کنیم بعد غذا می خوریم.

به ناچار گفتم:

- باشه.

- آفرین جوجو... فعلا.

تماس رو قطع کرد. اوه! خدا بهم رحم کنه. معلومه خیلی آتیشش تنده.

رفتم اتاقمون و چک کردم که همه چیز مرتب باشه و جلوی آینه به خودم نگاه کردم. فرید گفت آرایش نکنم اما... یه خط چشم که اشکال نداره... داره؟

یه خط چشم با دقت روی پلک هام کشیدم و به ناخن هام نگاه کردم. سریع ست مانیکورم رو باز کردم و ناخن هام رو گرفتم و سوهان کشیدم و مرتبش که کردم چسب

نواری اوردم و به وسط همه ناخن هام زدم و بعد لاک مشکی زدم. خشک که شد چسبو کندم و روی لاک مشکی چسب زدم و اینورش رو لاک قرمز زدم.

لاک طراحی نقره ای رو هم برداشتم روی ناخن های انگشت های حلقه های قلب تو پر کشیدم و تمام.

با لبخند به طرحم نگاه کردن. خوب شده بود.

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها پایین رفتم که زنگ در به صدا در اومد. تعجب کردم. فرید که کلید داره و هیچ وقت زنگ نمیزنه... کی تا پشت در اومده؟

***

#پارت_183

از پشت در گفتم:

- کیه؟

- منم عزیزم.. فرید.

درو آروم باز کردم و از لای در نگاه کردم دیدم واقعاً خود فریده.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- ترسیدم فرید.

با لبخند یه دسته گل با گلای قرمز رو گرفت سمتم و با لبخند گفت:

- تقدیم به خانم خودم.

با لبخند دسته گل رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

مرسی...

فرید اومد تو و دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو خم کرد سمت صورتم، منم سرم رو بالا بردم و لبامون که روی هم قرار گرفت، لبامو با شدت مکید و البته منم همراهیش کردم.

دسته گل رو ازم گرفت و روی میز چوب لباسی دم در گذاشت، بدون قطع کردن تماس لب هامون.

دستاشو زیر باسنم گذاشت و هلم داد بالا که پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و دستامم دور گردنش.

شروع کرد به راه رفتن و مطمئناً به سمت اتاقمون می رفت.

روی تخت که فرود اومدم بالاخره تماس لب هامون قطع شد.

خودمو روی تخت عقب کشیدم و به فرید خیره شدم. اونم شروع کرد به دراوردن پیراهنش و بعدم شورت و شلوارش رو.

به کیر بزرگ و کلفت شده اش خیره شدم.

حسابی باد کرده بود.

نگاهم رو بالا اوردم و به فرید نگاه کردم. با شیطنت نگاهم می کرد. اومد سمتم و بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- از سایزش خوشت اومد؟ لب گزیدم اما با پرویی گفتم:

- آره...

خندید و لباسام رو در اورد و حالا هردومون برهنه بودیم.

یه کم مضطرب بودم. رابطه های چندان خوبی با علیرام نداشتم و الان هیچ ذهنیتی از لذت یک رابطه تو ذهنم نبود.

خیمه زد روم و شروع کرد به نوازش و بوسیدن. دستش لای پام نشست که تازه فهمیدم پاهام رو باز کرده.

دستشو روی کصم گذاشت رو چوچولوم رو مالید. بی طاقت چنگ زدم به دست و سعی کردم جداش کنم که مچ هردو دستم رو با یه دستش گرفت و برد بالای سرم:

- دستاتو بالا نگه دار یمنا.

نالیدم و گفتم:

- فرید... طاقت ندارم...آه...

خندید و تند تر مالید که جیغ خفه ای کشیدن.

***

#پارت_184

صدام دیگه داشت از کنترلم خارج می شد:

- آه...فرید ...

به خودم می پچیدم اما فرید دستامو ول نکرده بود و نمیزاشت تکونشون بدم.

با فرو رفتن ناگهانی انگشتش داخل کصم، جیغ خفه ای کشیدم.

صدای زمزمه وارش رو شنیدم :

- جووون... بی بی من... چشماتو ببند عزیز... حسش کن... پر و خالی شدن کص نازتو...

سوزشم قابل تحمل بود. چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم. به صدا گوش کردم که انگار داشت احساساتم رو راهنمایی می کرد:

- حسش کن یسمنا... حرکت انگشتم رو داخل کصت... آه... این کص تنگ و داغت...

حالا حرکت انگشتش لذت بخش شده بود.

لذتی که تو دلم پیچ می خورد.

لذتی که دلم می خواست بیشتر باشه.

فرید خم شد روی بدنم و سینه چپم رو تو دهنش کرد و بعد از چند تا میک گازش گرفت.

بی طاقت صدام بلند شد:

- فرید...

سرش رو بلند کرد و اورد سمتم و لبش رو به گوشم چسبوند:

- جووووون...؟ چی می خوای بیبی من.

با ناله گفتم:

- بیشتر میخوام... بیشتر... آه.

- چشم خوشگله.

با حس کلفت تر شدن انگشتش فهمیدن انگشت دیگه شو هم واردم کرده:

- اوففففف... یمنا خودمو داخلت کنم؟ دارم می ترکم.

- باشه.

- جونم... دستات رو ول می کنم مانعم نمیشی که اینبار می بندمشون باشه؟

- باشه.

- آفرین عشقم...

دستام رو ول کرد و به یه دستش بهشتمو مالید و با دست دیگه اش، کیرشو گرفت و اومد جلو. سرشو روی سوراخم تنظیم کرد و آروم فشار داد.

نفسمو حبس کردم و با ترس سرم رو از روی تخت بلند کرده بودم و به پایین تنه مون نگاه می کردم و منتظر دخول و یه درد وحشتناک بودم.

اما فرید، فرو نمی کرد و فشارای ریز می داد اما وارد نمی کرد.

- یمنا...

نگاهمو بالا اوردم و به فرید نگاه کردم. لبخند آروم و مطمئنی زد و گفت:

- نترس عزیزم. تو چشمای من نگاه کن دردت گرفت منو بزن.

چشمام داشت پر از اشک می شد که آروم فشارشو بیشتر کرد و سرش وارد شد.

***

#پارت_185

سوزش گرفتم. اصلاً قابل مقایسه با انگشت هاش نبود.

فرید بلافاصله یه دستشو روی کلیتوریسم گذاشت و محکم مالیدش و با دست دیگه شم پستون سینه چپم رو.

ثابت بود و تکون نمی خورد همین باعث شد کم کم حواسم به حرکت دستاش روی بدنم جلب بشه و حس کنم کصم داره خیس تر میشه.

- جونم... عزیزم ناله کن... بگو... بگو چه حسی داری یمنا...

آب دهنم رو قورت دادم و بی طاقت... درحالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- یکم...یکم. می سوزه.

خم شد روم و گفت:

- می دونم عزیزم... این کص تنگ و نازت مال منه... تو مال منی یمنا...

آروم خودشو بهم فشار داد و بیشتر واردم کرد. با ناله، دستام رو روی سینه اش گذاشتم:

- فرید... آه...

- جونم... ؟

خارج کرد آروم و دوباره. دستا همچنان فعال بودن. دوباره واردم کرد و اینبار عمیق تر.

- فرید... آی می سوزه...

دستاش رو از روی بدنم برداشت و ثابت موند.

خم شد روم و بالا تنه ام رو تو بغلش گرفت و سرم رو نوازش کرد:

باشه... دیگه ادامه نمیدم...

همین حرفش باعث شد یکم... به خودم بیام. درسته سوزش داشتم اما مسلماً به خاطر فرید می تونستم تحمل کنم.

فرید خواست ازم خارج کنه که دستام رو دور گردنش انداخت و گفتم:

- نه... نه... ادامه بده.

بی حرف دوباره خودشو عمیق تر واردم کرد.

سرمو تو گردنش فرو بردم.

بعد از چند تا تلمبه حالا روون تر شده بود. سوزش وحشتناکی که داشتم کم تر شده بود.

حالا کم کم لذت بود که داشت تو وجودم چرخ میزد.

- فرید... آه...

- جونم... داره جا باز می کنه.

دقیقاً هم همینطور بود. بعد از مدتی ازم جدا شد و دوباره دستاش روی کلیتوریسم و سینه ام نشست.

حالا منم داشتم لذت می بردم.

- خوبه یمنا؟ لذت می بری؟

چشمای بسته مو باز کردم و به فرید نگاه کردم:

آه... آره...

لبخند پیروزی رو لبش نشست. عرق کرده بود.

دستام رو روی صورتش گذاشتم و لبش رو با شستم لمس کردم که خم شد روم و لبشو روی لبم گذاشت.

ضربه هاش رو عمیق تر میزد و لذت بیشتری مثل مار تو دلم می لولید و ...

وقتی انفجار درونی رخ داد و به ارگاسم رسیدم، انگار پشت چشام آتیش بازی بود.

فرید هم آه غلیظی کشید و خودشو محکم تا انتها بهم چند ثانیه فشرد.

***

#پارت_186

کنارم دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد. سرم رو که روی سینه اش گذاشتم گفت:

- لذت بردی عزیزم؟ با خجالت گفتم:

- اولش... سوزش داشت... ولی...ولی بعدش خیلی لذت بخش... بود.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- خیلی تنگ بودی. اووف... فکرش دوباره باعث شد راست کنم.

به سالارش نگاه کردم و دیدم راست میگه. دوباره راست کرده بود.

هین آرومی کشیدم :

فرید ... الان رابطه داشتیم.

به چهره اش نگاه کردم که چشمکی زد و گفت:

- بعد از این همه مدتی که نذاشتی دست بهش بزنم حالا سالارم هیجان زده برای فتح دوباره شه.

لبمو گزیدم و هیچی نگفتم که گفت:

- الان خیسه از آبمون راحت تر میشه... باشه؟ سر تون دادم و آروم گفتم:

- باشه.

***

بعد از یه رابطه داغ و البته پر حرارت تر از قبلی، نفهمیدم کی از خستگی بیهوش شدم.

انصافاً خیلی لذت بخش بود.

حرفای فرید، نوازش هاش، اینکه حواسش بود دردم نیاد و ...

همه و همه، باعث شده بود عشقم نسبت به فرید چندین برابر بشه.

وقتی از خواب بیدار شدم همچنان روی تخت بودیم. تو بغلش بودم و اون دستا و پاهاش رو دورم حلقه کرده بود.

حسابی گشنه ام بود و حس می کردم مثانه ام در حال ترکیدنه.

از بغلش سعی کردم آروم بیام بیرون اما بیدار شد:

کجای میری؟

- دستشویی!

دستی به چشماش کشیدم و بعد نگاهم کرد، نیم خیز شد و به دستش تکیه داد:

- حالت خوبه؟ درد داری؟ لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خوبم نگران نباش.

بعدم همونطوری که لخت بودم با عجله خودم رو به دستشویی رسوندم.

وقتی برگشتم فرید لباس یه شلوارک پوشیده بود و ملافه روی تخت که بهش گند زده بودیم رو جمع کرده بود.

با برگشتم لبخندی زد و گفت:

- چه ویوی زیبایی...!

***

#پارت_187

دستام رو روی سینه هام و لای پام گذاشتم که صدای خنده اش بلند شد:

- دیدم همه رو. چیو پنهون می کنی؟

لب گزیدم و رفتم سمت تاپ و شلوارکم که فرید گفت:

- اونا رو نپوش...

رفت سمت کمد و یه تور دراورد و گرفت سمتم:

- اینو بپوش.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- این چیو می پوشونه دقیقاً؟!

چشمکی زد و گفت:

- هیچی!

پشت چشمی براش نازک کردم اما دستمو جلو بردم و گرفتمش و سریع پوشیدمش.

بهم لبخندی زد و گفت:

- جووون... یه دور دیگه ام بریم؟ چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- فرید...

اومد سمتم و دستشو دورم انداخت و باهم از اتاق اومدیم بیرون.

- خیلی گشنمه.

فرید : هووووم... منم خیلی گشنمه اگر بهم شیر بدی سیر میشم!

خندید و مشتمو به پهلوش زدم:

- خوش اشتهایی ها...

بله دیگه خانم به این خوشمزگی دارم مگه میشه خوش اشتها نباشم...!

تو دلم پروانه ها بال بال می زدن از خوشی.

لب گزیدم و باهم رفتیم سمت آشپزخانه. فرید بلندم کرد و روی اوپن گذاشتتم که از سرماش کمی جا به جا شدم.

فرید نیشخندی زد و رفت سراغ غذا و تو یه بشقاب پر برنج کرد و زیر خورشت رو روشن کرد. یکم که گرم شد، خاموشش کرد و روی برنج ریخت و با یه قاشق اومد سمتم و کنارم ایستاد:

- برای خودت نمی ریزی؟ خندید و هیچی نگفت.

یه قاشق پر برنج کرد و گرفت جلوی دهنم. بیحرف دهنم رو باز کردم و خوردم. قاشق بعدی رو پر کرد و این بار، خودش خورد. با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

- خوشمزه تر شده.

لبخند محوی زدم. ناهارمون رو همونطوری خوردیم. تموم که شد فرید گفت:

- بریم حموم باهم؟

اومدم جوابش رو بدم که صدای زنگ موبایل فرید بلند شد.

فرید کلافه گفت:

- نمیزارن با زنمون چند ساعت تنها باشیم...!

خندیدم و فرید گفت:

- تکون نخور برمی گردم!

***

#پارت_188

فرید که رفت، منم پایین اومدم و ظرفا رو شستم و برگشتم برم تو اتاق پیش فرید که خودش اومد و با لبخند گفت:

- مثل اینکه یسنا بهانه تو می گیره.

خجالت زده صورتم قرمز شد، با نگرانی گفتم:

- ببخشید... بهش گفته بودم که...

اومد جلوی دستاشو روی بازوهام گذاشت:

- هیس... هیس... اینم جزئی از زندگیمونه یمنا. ما الان دوتا بچه داریم.

دلم گرم شد لبخندی بهش زدم که خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

- برو دوش بگیر عزیزم... نیم ساعت دیگه میرسن.

***

با خجالت به سولماز خانم سلام کردم که با محبت اومد بغلم کرد و بوسیدتم و بعدم گفت:

- خوبی عزیزم؟ آروم تر گفت: درد نداری؟

صورتم کلاً سرخ شد. سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- نه... خوبم.

بچه ها رو بوسیدم و یسنا گفت:

- مامانی بلیم شلهبازی؟ فرید خم شد و گفت:

- البته میریم دخترم... اما شب.

سریع گفت:

- اخجون... نواان.

در مقابل چشمای گرد شده ام پرید بغل نولان...

بلافاصله اخمام توهم رفت و با اخم گفتم:

- یسنا برادرت رو نباید اینطوری بغل کنی.

جو به یکباره خیلی سنگین شد. یسنا لب ورچید و از نولان جدا شد.

یسنا چشماش داشت پر از اشک می شد و من... کم کم صورتم قرمز شد. نباید جلوی فرید و سولماز خانم اینطوری سرش تقریباً داد میزدم.

نولان با صدای آرومی گفت:

- یمنا جون... منو یسنا که خواهر برادر نیستیم.

قلبم داشت مچاله می شد. از شدت فشار روانی ای که روم بود.

لب باز کردم چیزی بگم که فرید گفت:

- وقتی منو یمنا جون ازدواج کردیم تو و یسنا خواهر برادر میشین.

نولان با ناراحتی گفت:

- اما خودت گفتی حتی اگر ازدواجم کنین منم می تونم با یسنا ازدواج کنم.

***

#پارت_189

فکمو محکم فشار دادم. حس کردم شقیقه ام داره تیر می کشه.

فرید بعد از مکثی گفت:

- الان وقتش نیست پسرم... هر وقت بزرگ شدین اونوقت می تونی همچین حرفی بزنی.

نولان سریع گفت:

- چقدر بزرگ؟

فرید : وقتی اندازه من شدی و کار پیدا کردی.

نولان آهی کشید و با ناراحتی گفت:

- باشه.

فرید:

خب بچه ها برین یکم بازی کنین تا شب بریم شهربازی.

هیجان زده رفتن و من با نگاهم رفتنشون رو دنبال کردم که فرید مقابلم قرار گرفت و مسیر نگاهم رو بست. سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم:

- لازم نیست اونطوری سر بچه داد بزنی ... اون فقط سه سالشه.

شقیقه هام تیر دردناکی کشیدن که نفسمو فوت کردم و چشمام یکم جمع شدن.

سولماز خانم گفت:

- حق داره فرید.

به فرید نگاه کردم و گفتم:

- اگر یسنا به نولان علاقه مند بشه و وقتی نولان بزرگ بشه و این عاشقی زمان بچگی از سرش بیوفته... چی به سر دختر من میاد فرید؟ فرید : اون از الان دختر منم هست.

با اخم گفتم:

- فکر نمی کنم واقعاً همچین حسی داشته باشی!

جا خورده گفت:

- منظورت چیه یمنا؟!

با چشمای پر اشک گفتم:

- جاش برسه از نولان طرفداری می کنی!

سولماز خانم سریع جلو اومد و گفت:

- هی... بهتر نیست موضوع بچه هارو حل کنین اول؟ بیاین بشینین حرف بزنیم. اینطوری سر پا و با حالت جنگ طلبانه نمی تونین تصمیم بگیرین.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم تا بتونم اشکم رو کنترل کنم.

چشمام رو که باز کردم، اشکام رو پس زده بودم. روی مبل تک نفره نشستم و پاهام رو روی هم انداختم و دست به سینه شدم.

سولمازخانم:

- این احتمال وجود داره وقتی نولان بزرگ بشه عاشق یه نفر دیگه بشه و این احتمال متقابل هم وجود داره که یسنا حسی به نولان نداشته باشه.

به زمین خیره شدم و هیچی نگفتم و سولماز خانم ادامه داد:

- و اینم هست که با حس علاقه بهم بزرگ بشن و ... من یک پیشنهادی دارم براتون.

***

#پارت_190

به سولماز خانم نگاه کردم و فرید گفت:

- بگو مامان.

سولماز خانم:

بعد از اینکه فهمیدین تفاهم دارین و تصمیم گرفتین دائم عقد کنین، همونجا هم یه صیغه محرمیت بین یسنا و نولان بخونین. بازم تصمیم با خودتونه اما وقتی بزرگتر بشن و به سن تکلیف برسن، راحت تر می تونین بعدها بهشون بگین که واقعاً خواهر و برادر نیستن. و نگران برخورد هاشون نیستین.

فرید به من نگاه کرد و گفت:

- بنظر من پیشنهاد خوبیه. نظر تو چیه یمنا؟ به زمین خیره بودم که سولماز خانم گفت:

- هنوز چند هفته تا زمانی که تصمیم بگیرین وقت هست. می تونی خوب فکرات رو بکنی عزیزم.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنون.

سولماز خانم گفت:

- من برم لباسام رو عوض کنم.

و بلند شد و رفت. با رفتنش فرید گفت:

- یمنا؟

نگاهش نکردم که کلافه گفت:

- می دونم برای آینده یسنا نگرانی... اما من بهت قول میدم نذارم آسیبی به یسنا برسه. به فرید نگاه کردم که گفت:

- خواهش می کنم عزیزم... اینقدر نترس... من هستم... حواسم هست ...

با تردید گفتم:

- فرید؟

- جانم عزیزم؟ با بغض گفتم:

- یکی از ترسای همیشگی زندگیم... برگشتن علیرامه.

اخماش توهم رفت که سریع گفتم:

- اینکه بخواد برگرده و یسنارو ازم بگیره.

اشک از چشمام ریخت. با جدیت بلند شد و اومد سمتم و جلوی پام روی زانوهاش نشست و دستام رو تو دستاش گرفت:

- نگران هیچی نباش عزیزم دلم ... من پرس و جو کردم از یکی از دوستانم که تو سوئیسه... اون گفته علیرام با زنش تو یه بیمارستان کار می کنن و یه بچه هم دارن. هیچ وقت برنمی گرده عزیزم.

حس کردم دلم شکست...

یه حس... سرافکندگی بهم دست داد.

بخاطر اینکه رها پزشکی می خوند و قرار بود دکتر بشه؟

***

#پارت_191

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به زور گفتم:

- خوبه.

فرید نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت:

- هنوز چرا گرفته ای؟ حتی اگر یه درصد اون برگرده یسنا دختر منه. هیچ وقت نمیزارم مخل آسایشمون بشه.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- باشه...

لبخندی زد و دستمو گرفت:

- پاشو... بهتره اول یه استراحت کوتاهی بکنیم بعد بریم شهربازی.

از اشتیاقش خندیدم و بلند شدم. دستشو دورم حلقه کرد و باهم به سمت اتاقمون رفتیم به محض بسته شدن در چسبوندتم به در و شروع کرد به بوسیدن لبام که صدای هین اومد. سریع از هم جدا شدیم و برگشتیم سمت صدا که یسنا و نولان رو دیدیم.

جا خوردم و فرید هم گفت:

- شماها اینجا چیکار می کنین؟ یسنا با اخم گفت:

- چلا مامانمو پوشیدی؟

لبمو گاز گرفتم و فرید هم در حالی به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود گفت:

- خب مامانت زن من شده دیگه پرنسس.

دست به کمر گفت:

- پش چلا نواان نباید منو بپوشه؟

با چشمای گرد شده به یسنا نگاه کردم. ببین نیم وجبی چطوری زبون باز کرده واسه من...! فرید با حوصله جلوی یسنا روی زمین نشست و گفت:

- پرنسس من... چون شما ها خیلی کوچولویی و تا هم قد منو مامانت نشدین، نباید به همچین چیزی فکر کنین.

نولان گفت:

- میزاری بزرگ شدم با یسنا ازدواج کنم؟

آهی کشیدم و نگاهمو ازشون گرفتم. چطوری واقعاً باید این بچه ها رو قانع کنیم؟

فرید گفت:

- فعلا تا زمانی که بزرگ بشین شماها خواهر و برادرین.

نولان آه بانمکی کشید و فرید هم گفت:

- خب برین آماده بشین بریم بازار. بعدشم بریم شهربازی. موافقین؟ ذوق زده گفتن:

- آخ جون!

سریع دوییدن و رفتن. با رفتنش فرید بلند شد و به من نگاه کرد. چشمکی زد و گفت:

- انگار خلوت کردنمون رو حسابی پاکسازی کنیم اول.

خندیدم و درو بستم و رفتم سمت فرید. دستام رو دور گردنش انداختم و گفتم:

- هیجانش به همینه دیگه.

***

#پارت_192

با لبخند دستاش رو دورم حلقه کرد و نگاهش بین چشم ها و لب هام در حرکت بود:

- چه هیجان شیرینی...

لبخندم عمیق تر شد که خم شد روم و لباش رو به لبام چسبوند.

همراهیش کردم. بعد از مدتی عقب کشید. چشمکی زد و گفت:

- بهتره زودتر آماده بشیم تا دوباره مچمون رو نگرفتن.

خندیدم و ازش جدا شدم. جفتمون آماده شدیم و از اتاق رفتیم بیرون. یه سر به یسنا زدم که در کمال تعجب دیدم لباس پوشیده:

- دختر من بزرگ شده خودش لباساش رو می پوشه.

خندید و گفت:

- بله دیده بوزولگ سدم.

خندیدم و از اتاق رفتیم بیرون.

سولماز خانم گفت نمیاد. برای همین چهار تایی از خونه اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

اولش رفتیم بازار و برای هر کدوم از بچه ها، فرید دو دست لباس خرید و دوتا اسباب بازی و دلیلیشم اینطوری گفت که چون این چند روز بچه های خوبی بودن، اینا رو براشون خریده.

بعدش رفتیم شهربازی و کلی با بچه ها اونجا خوش گذروندیم. تو عمرم تا به حال این قدر احساس خوشبختی نکرده بودم.

بعد از کلی بازی رفتیم پیتزا خوردیم و یکی هم برای مادر فرید خریدم و برگشتیم. بچه ها تو ماشین خوابشون برده بود.

خواستم یسنا رو بغل کنم که گفت:

- صبر کن. من می برمش.

- نه تو نولان رو بغل کن.

دیگه چیزی نگفت من یسنا رو بغل کردم و فرید نولان رو.

رفتیم داخل، من وارد اتاق یسنا شدم و فرید اتاق نولان.

یسنا رو روی تختش گذاشتم و یه دست لباس راحتی برداشتم و لباساش رو آروم عوض کردم و بعد از اتاق اومدم بیرون. وارد اتاق خودمون شدیم. احتمالا فرید پیتزای سولماز خانم رو رفته بیاره.

لباس خواب توری رو برداشتم و رفتم دستشویی. مسواک زدم و بعد لباس رو پوشیدم.

از سرویس اومدم بیرون. فرید تو اتاق بود. با دیدنم لبخندی روی لبش نشست و خیلی هیز سر تا پام رو نگاه کرد وگفت:

- باید چندتا دیگه از اینا برات بخرم...

اومد جلو و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کمرم رو نوازش کرد. برد پایین و باسنمو لمس کرد.

دستام رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دوستت دارم فرید...

شوکه نگاهم کرد و بعد گفت:

- دوباره بگو.

***

#پارت_193

یه لحظه مضطرب شدم. اما گفتم:

- می خواستی همون موقع بشنوی.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- که اینطور.

خم شد روم و لبشو روی لبم گذاشت. مشغول کام گرفتن از هم شدیم. آروم بردتم سمت تخت و به پشت درازم کرد که تماس لب هامون قطع شد.

بلند شد و شروع کرد به دراوردن لباساش. با دیدن عضلاتش، بند دلم پاره شد.

اومد دوباره روم خیمه زد که دستمو گذاشتم رو سینه اش و هل دادم تا دراز بکشه روی تخت. مقاومت نکرد و خودش دراز کشید وگرنه اگر به زور من بود که عمراً می تونستم.

رفتم روش و گردنش رو بوسیدم. با دستاش، کمرم رو نوازش می کرد.

اومدم پایین تر و روی سینه اش رو بوسیدم و با دستم نوازشش کردم.

پایین رفتم، روی سیکس پک شکمش رو بوسیدم و با انگشتام نوازشش کردم.

تنفسش تند شده بود. اینقدر بوسیدمش و پایین رفتم تا به مردونگیش رسیدم. با سر انگشت نوازشش کردم. حسابی باد کرده بود و کلفت شده بود. این چطوری داخلم جا شده بود؟

تخماش رو تو دستم گرفتم و آروم مالیدم.

دست دیگه مم دور مردونگیش حلقه کردم و آروم مالیدمش.

سرش رو بوسیدم که فرید گفت:

- بچرخ روم میخوام کصتو ببینم.

بی حرف روش چرخیدم و پاهام رو دو طرفش گذاشتم. دوباره دستامو دور مردونگیش حلقه کردم و اونم با انگشت هاش شروع کرد به بازی کردن با بهشتم.

مردونگیش رو تو دهنم فرو کردم که اونم روی بهشتم زبون کشید. از لذت با همون دهن پر ناله کردم.

تا زمانی که جفتمون ارضا بشیم هم دیگه رو خوردیم.

آبشو که تو دهنم فواره کرده بود و سریع قورتش دادم.

وقتی بلند شدم، فرید هم آب من خورده بود و دور لبشو لیس میزد. صورتم قرمز شد. نکنه بدش اومده باشه؟

کنارش نشستم که یهو خیز برداشت روم. خودش مردونگیش رو یکم مالید بلند که شد دوباره پاهام رو از هم باز کرد و خودشو بلافاضله داخلم کوبید.

نالیدم و چنگ زدم به پهلو هاش. اونم آه غلیظی کشید و سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد .

با لذت نالیدم و اسمش رو صدا کردم

- آه ... فرید.

***

#پارت_194

- جوون... جونم عزیزم.... اوففففف....

خودشو محکمتر کوبید و تو همین هم گفت:

- درد داری اینطوری؟

یه درد لذت بخشی وقتی به انتهای واژنم می خورد بود که خودش لذت خاصی داشت.

- نه... خیلی... خوبه...

خمار نگاهش می کردم که لبخند مغروری زد. خم شد روم سرش رو تو گردنم فرو کرد و سینه هام رو فشار می داد تو مشتش و خودشو بهم می کوبید.

به سختی صدام رو کنترل می کردم.

وقتی به انفجار درونیم و ارگاسم شدیدم رسیدم سرشونه فرید رو گاز گرفتم که فرید هم خودشو به شدت بهم فشار داد و آه کشید.

روم دراز کشید. اولش یکم سنگینیش آزارم داد اما بعد از یه مدت خوب شد.

با صدای خشداری گفت:

- اذیت نمیشی اینطوری؟

- نه... خوبه.

دستم رو روی بازوهاش گذاشتم و چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم بود.

***

با حس برداشته شدن وزنی از روم بیدار شدم. چشمامو نصفه نیمه باز کردم و به فرید نگاه کردم که لبخندی بهم زد و گفت:

- بخواب عزیزم. من باید برم سرکار.

یاد دار الترجمه افتادم و سریع نشستم و گفتم:

منم باید برم دارالترجمه.

- یکم بیشتر استراحت کن.

- نه خوبم... اوه... خیلی سنگین بودی .

خندید و گفت:

- عوضش جای من حسابی گرم و نرم و لذت بخش بود.

خندیدم و بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون فرید رفت. موهام رو سریع خشک کردمو لباس پوشیدیم و اومدیم بیرون.

وارد آشپزخانه شدم و چایی ساز رو روشن کردم و سه تا تخم مرغ نیمرو کردم و از فریزر هم نون دراوردم و روی میز چیدم که فرید هم اومد..

چایی هم ریختم و رفتم پیشش باهم مشغول خوردن شدیم.

تموم که شد، سریع میز رو جمع کردم و از اونجایی که ماشینمو نیاورده بودم سوار ماشین فرید شدیم و از پارکینگ اومدیم بیرون که هوران خانم رسید. سلام کردیم و اونم رفت داخل .

***

#پارت_195

فرید که منو رسوند دارالترجمه گفت ساعت یک خودش میاد دنبالم و بعدم رفت. رفتم سمت در دارالترجمه اما وقتی خب فرید دور شد سریع به سمت داروخانه ای که چند متر اونطرف تر بود رفتم و قرص ضد بارداری خریدم.

یه آب معدنی هم از سوپری خریدم و یه دونه اش رو سریع خوردم.

نفس راحتی کشیدم و وارد محل کارم شدم.

تا ساعت یک مشغول بودم و بالاخره ساعت یک کارام رو جمع و جور کردم و اومدم بیرون.

با لبخند سوار ماشین شدم. فرید یه تک شاخه گل قرمز رو گرفت سمتم:

- تقدیم به خانم خودم.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم.

فرید راه افتاد و گفت:

- خب اگر گفتی الان وقت چیه؟ با تعجب گفتم:

- وقت چی؟

یک خیابون بعد از دارالترجمه ماشین رو پارک کرد و گفت:

- پیاده شو.

پیاده شدم و به اطراف چشم دوختم که چشمم به یک مؤسسه آموزش زبان های خارجه افتاد.

یاد شرط فرید افتادم. فرید دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

شرطم که یادت نرفته؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مگه میشه یادم بره؟

باهم وارد شدیم و رفتیم سمت مسئولش و فرید گفت:

- سلام کلاس عربی و روسی دارین؟

دختر جوونی نشسته بود که با دیدن فرید لبخندی زد:

- سلام بله داریم.

-خوبه . میخوام همسرم رو ثبت نام کنیم. استادش خانم باشه حتما.

نگاه دختره به من افتاد. پشت چشمی براش نازک کردم. دخترگلویی صاف کرد و از تو کشو دوتا برگه در اورد و گرفت سمتم:

- پر کنین. مدارک لازمه هم توش نوشته بیارین.

فرم ها رو گرفتم و با فرید اومدیم بیرون. وقتی از ساختمون خارج شدیم با اخم گفتم:

- مگه بچه دبستانیم باهام میای؟ خندید و گفت:

- حسودی کار خوبی نیستا...

برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

- یعنی یه مرد اینطوری با من حرف بزنه تو حسودی نمی کنی؟

با قهر روم رو برگردوندم و رفتم سمت ماشین. با قدمای بلند خودش رو بهم رسوند و گفت:

- خانومم... حق با توعه، ولی خب این دیگه دست من نیست که اینقدر خوش تی...

برگشتم سمتش و با تهدید نگاهش کردم و گفتم:

- فرید... من به تو اعتماد دارم ولی به زنایی که ممکنه بهت چشم بدوزن اعتماد ندارم. و یه چیز دیگه.

جلوتر رفتم و تو چشماش خیره شدم:

- من بشدت حسودم.

***

#پارت_196

کنار ماشین ایستادم و منتظر به فرید نگاه کردم.

لبخندی روی لبش بود. اومد سمتم و در ماشینو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد و جنتلمنانه خم شد:

- بفرمایید بانو.

نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم و سوار شدم و فرید درو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد.

- خانم من که دیگه عصبی نیست؟ خندیدم و گفتم:

واقعاً... یه جوری رفتار می کنی نمیتونم جدی باشم.

خندید و گفت:

- دیگه دیگه... اون اوایلم قلقت دستم نیومده بود .

لبخندی زدم و فرید راه افتاد سمت خونه و گفت:

- مادرم فردا میخواد برگرده گیلان.

با تعجب گفتم:

- چرا اینقدر زود؟

- دوبرابر همیشه مونده. اونجا کلی کار داره. یه کارگار صنایع دستی داره که باید بهشون رسیدگی کنه. گفت برای عقدمون باز میاد.

عقدمون؟ سری تکون دادم و بالاخره رسیدیم خونه. بچه ها با دیدنمون دوییدن و خودشون رو تو بغلمون انداختن که خنده ام گرفت و قند تو دلم آب شد.

به سولماز خانم و هوران خانم سلام کردم و رفتم اتاقمون تا لباسم رو عوض کنم.

بعد از عوض کردن لباسام جلوی داشتم موهامو با کش می بستم که فرید از سرویس در اومد و اومد پشتم و از پشت بغلم کرد:

- دلم می خواد رابطه داشته باشیم الان.

با تعجب گفتم:

- فرید... چقدر تو کمرت مایع هست مگه... دیروز سه بار رابطه داشتیم.

با شیطنت از تو آینه چشمکی زد :

- چی میشه مگه؟ لذت نمی بری؟

- امم... چرا خیلی ... ولی ... اینطوری پیش بریم هیچی از من باقی نمیمونه.

مکثی کردم و گفتم:

- پس... باشه بعد از ناهار وقتی بچه ها خوابن که یه وقت هوس نکنن بیان سراغمون.

سینه هام رو از روی لباس مالید و گفت:

- چشم خوشگل خانمم.

تو بغلش چرخیدم سمتش و گونه شو بوسیدم و گفتم:

- بیا بریم.

***

#پارت_197

رفتیم پایین. یک ساعتی با بچه ها با اجرای خونه سازی بازی کردم و بعدم از خوردن ناهار بچه ها رو بردم به اتاقشون و خوابوندم.

وقتی به اتاق خودمون رفتم فرید لخت روی تخت دراز کشیده بود و با مردونگی باد کرده منتظرم بودم.

با تعجب گفتم:

- چه زود بلند شد .

چشمکی زد:

- می دونه قراره خوب ازش استقبال بشه .

خندیدم و خیره به فرید لباس هام رو آروم در اوردم.

وقتی کامل لخت شدم، خم شدم روی تخت و چهار دست و پا رفتم سمتش.

فرید: یمنا... میخوام یکم خشن تر باشم.

از اونجایی که رابطه های قبلیمون لذت بخش بود گفتم:

- باشه.

نشست روی تخت و گفت:

- بالاتنه ات رو فقط بزار روی تخت.

کاری که گفت رو کردم. پایین تنه ام هنوز روی زانو بالا بود.

فرید رفت پشتم و دستش رو روی کصم کشید و گفت:

- جووون...

روی چوچولم رو مالید که بعد از چند ثانیه پر لذت کصم خیس شد.

انگشت هاش رو داخلم فرو کرد.

- آههه...

- جان...

با دست دیگه اش باسنم رو تو مشتش گرفت و فشار داد. با انگشت هاش محکم داخلم تلمبه میزد که یهو دستشو دراوردم و یه سیلی ناگهانی رو کصم کوبید.

جیغ خفه ای کشیدم که گفت:

- هیششش... همه می فهمن...

ضربان قلبم بالا رفته بود.

انگشتش که بخاطر خیسی واژنم خیس بود روی سوراخ عقبم کشید که خواستم سریع بچرخم که دستش روی کمرم نشست و گفت:

- تکون نخور یمنا.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- نه... فرید خیلی درد می گیره...

بی توجه انگشتشو داخلم فرو کرد که از سوزش شدیدش هینی کشیدم و خواستم بچرخم که تنشو روی تنم انداخت و روی تخت درازم کرد و با وزنش نذاشت تکون بخورم.

- فرید... در بیارش... می سوزه...

آهی کشید انگار داشت لذت می برد:

- هیشش... الان خوب میشه... هیش...

شروع کرد به فرو کردن و دراوردن انگشتش.

اشک از چشمام روان شد.

وقتی بدتر شد که فهمیدم می خواد انگشت دومشم فرو کنه.

هق هق ام بلند شد:

- نمی خوام... بلند شو...

- یمنا لوس نشو... یکم جا باز کنه کیرمو می کنم توش!

وحشت زده سعی کردم تکون بخورم اما نمیذاشت.

وقتی انگشت دومشم فرو کرد هق هق ام بلند شد و ناله می کردم از درد ...

بعد از مدتی انگشت هاش رو بیرون کشید و کلافه گفت:

- خیلی خب ... گریه نکن...

پاهام رو بهم چفت کرده بود و اون به زور پاهام رو از هم باز کرد و خودش رو روی سوراخم تنظیم کرد و فرو کرد داخل.

حتی الان حس می کردم رابطه از جلو هم دردناکه برام.

لذت نمی بردم. بخاطر احساس تنهایی و غمی که بهم وارد شده بود.

وقتی ارضا شد آبش رو داخلم خالی کرد و کنارم دراز کشید.

نتونستم تحمل کنم بخواد بغلم کنه.

***

#پارت_198

سریع بلند شدم و وارد حموم شدم و به صدا زدنش توجه نکردم.

شیر آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم و اشکام با سرعت بیشتری روون شد.

اشک و آب باهم قاتی شده بودن.

نمی دونستم خشن بودن فرید اینطوریه...

با حلقه شدن دستاش دورم وحشت زده خواستم ازش جدا بشم که نذاشت و محکم تو بغلش نگه ام داشت. با یه دستش دور شکمم و دست دیگه ام از روی سینه هام.

کنار گوشم گفت:

- اینطوری نکن عزیزم. من فقط می خوام از همه قسمتای بدن هم دیگه لذت ببریم.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

با بغض گفتم:

- من نمی خوام از پشت رابطه داشته باشیم.

آهی کشید و گفت:

- باشه خانومم... دیگه از پشت کاری نمی کنم.

- تو به حرفم گوش نکردی...

سینه چپم رو تو دستش گرفت و مالیدش .

هیچی نگفتم. اما لذت... نمی بردم.

- یمنا... موضوعی هست... که تو نمی دونی... یعنی... ترسیدم بهت بگم قبول نکنی محرم بشیم.

بند دلم پاره شد... چی هست که ممکنه ردش کنم.

آهی کشید و گفت:

- من میل جنسیم بالاست یمنا... دوست دارم هر روز رابطه داشته باشیم. هر لحظه و زمانی که بخوام... این دو روز... خیلی خودمو کنترل کردم اما واقعا سخته.

حس پرت شدن از یه بلندی رو داشتم. خشکم زده بود. فرید وقتی حالتمو دید گفت:

- من... می دونم اگر خودم بهت اینو نگم ممکنه از یه جای دیگه بشنوی و دلت بشکنه فکر کنی بهت خیانت کردم... من یه زن صیغه ای داشتم که نیازمو رفع کنه...

بند دلم پاره شد... رنگم پرید... احساس ضعف می کردم...

- از روز محرمیتمون، صیغه مو باهاش باطل کردم و فرستادمش پی زندگیش. تو زندگی من.... الان فقط تویی... نورا... زنم... بخاطر این مشکلم ترکم کرد... نه خیانت... اون... جسمش توان نداشت نیاز بیش از حد منو جواب بده. یمنا می دونم چه حسی داری، ولی باور کن اگر نگفتم بخاطر این بود که نمی تونستم از دستت بدم.

سرم به یکباره گیج رفت. پاهام سست شد و اگر فرید نگرفته بودتم، پخش زمین می شدم. صدای فرید انگار خیلی فاصله داشت...

من... با زندگیم چیکار کرده بودم؟

***

#پارت_199

با حس ریخته شدن مایع شیرینی تو دهنم چشمام رو باز کردم و مجبوری، آب قند رو قورت دادم و سرم رو کج کردم که دیگه نریزنش تو دهنم.

فرید:

- یمنا باید بخوری...

صدای سولماز خانم اومد:

- فرید نمی خواد.

به اطرافم نگاه کردم. چشمم به فرید که افتاد یاد تمام حرفاش افتادم.

سریع از تو بغلش بلند شدم که سرم گیج رفت و دوباره افتادم و فرید گرفتم.

سولماز خانم:

- آروم باش عزیزم...

بغض گلوم رو گرفت... با بغض گفتم:

- من...می خوام برگردم خونه...

فرید شوکه نگاهم کرد اما سولماز خانم انگار انتظارش رو داشت چون گفت:

- عزیزم... بهتره یکم بیشتر فکر کنی..

اشکام ریخت رو گونه ام. از فرید جدا شدم و دستاشو از روی تنم کنار زدم و با گریه گفتم:
- بهم دست نزن... تو... تو یه شیاد... دروغگویی...

فرید: یمنا... خواهش می کنم تو الان از دستم عصبی هستی.

سولماز خانم گفت:

- فرید برو بیرون.

فرید: نه... باید باهاش حرف بزنم.

سولماز خانم عصبی صداش کرد:

- فرید!

فرید در نهایت تسلیم شد و از اتاق رفت بیرون و درو بست. نشستم روی تخت و زدم زیر گریه. سولماز خانم کنارم نشست و دستشو رو شونه ام گذاشت:

- به فرید گفتم قبل از محرمیت بهت بگه اما... اون گفت اگر تو باخبر بشی، دیگه حتی نگاهشم نمی کنی حتی اگر عاشقش باشی.

با گریه گفتم:

- من... هیچ وقت نباید بهش اجازه می دادم وارد زندگیم بشه.

یهو یاد رابطه مون افتادم که بدون پیشگیری بود. وحشت زده بلند شدم و رفتم سر کیفم و یه قرص برداشتم و بدون آب خوردم.

سولماز خانم:

- درکت می کنم عزیزم... شوهر منم همین مشکل رو داشت... تا زمانی که اولین رابطه جنسیشون رو نداشته باشن بروز نمی کنه اما... بعدش مثل معتادی میشن که نمی تونن کنترلش کنن. اولش برام خیلی سخت بود اما سعی کردم باهاش کنار بیام... فرهاد با اینکه میل جنسیش بالا بود، اما حواسش به منم بود حین رابطه هم ارضا بشم هم درد نکشم...

در نهایت منم مشتاقش بودم... عزیزم... به فرید گفتم بره دکتره و رفت... یه مدت دارو می خورد و کنترلش می کرد، اما از وقتی محرم شدین، گذاشت کنار و می گفت دوست نداره فرصت های با تو بودن رو از دست بده.

***

#پارت_200

وحشت زده

گفتم:

- وای... حتماً... نولان هم همینطوره... اگر... به یسنا...

رنگم اونقدر پریده بود که سولماز خانم نگران هدایتم کرد سمت تخت و گفت:

- فکر نکنم نولان اینطور باشه. ولی نگران نباش نمیزاریم یسنا ...

دستشو پس زدم و رفتم سمت کمدم و چمدون رو کشیدم بیرون که سولماز خانم گفت:

- یمنا... خواهش می کنم یکم بیشتر فکر کن... زود تصمیم نگیر.

- اینکارو بخاطر یسنا می کنم. هیچ وقت نمی خوام تو نوجونیش نولان یهو بهش تجاوز کنه چون نمی تونه خودش رو کنترل کنه.

مکث کرد که مشخص بود تا حدودی نسبت به حرفم ایمان داشت.

اما دستمو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

- یمنا... دخترم... فقط یک هفته... یک هفته به فرید فرصت بده خودشو بهت ثابت کنه.

فقط به سولماز خانم نگاه کردم که گفت:

- من یک هفته دیگه ام وایمیستم و اگر بعدش خواستی بری و دیگه فرید تو زندگیت نباشه، خودم کمکت می کنم... قول میدم... اینطوری بری، فرید هیچ وقت ولت نمی کنه عزیزم.

بعد از سکوت طولانی ای گفتم:

- میشه تنهام بزارید؟ می خوام فکر کنم.

- البته عزیزم.

بعد از اتاق رفت بیرون و درو بست. روی زمین نشستم و زانوهام رو جمع کردم تو شکمم.

زندگی با فرید یعنی عذاب... نمیگم رابطه هاش لذت بخش نیست اما... رابطه امروزمون فرقی با عذاب جهنم نداشت برام.

یاد اور زندگی با علیرام...

بدتر از اون نولانه... وقتی لبای یسنا رو بوسیده، چطوری می تونم مطمئن باشم که چند سال دیگه که میل جنسیش بهش فشار میاره به یسنا تجاوز نکنه؟ اگر هرز بره و ... اصلاً خود فرید... از کجا معلوم سالم باشه... شاید ایدزی چیزی داشته باشه؟

دلم از نگرانی هایی تو سرم پیچ می خورد.

سرم رو بین دستام گرفتم. باید چیکار می کردم...؟

حرف سولماز خانم حقیقت داشت که اگر اینطوری برم فرید هیچ وقت دست از سرم بر نمی داره.

باید... یه فکر خوب بکنم... یه چیزی که تضمین کنه مشکلی برای آینده من و یسنا پیش نمیاد.

شب شد که از اتاق رفتم بیرون. چشمام از گریه بیش از حدم قرمز شده بود.

***

#پارت_201

سولماز خانم تنها روی مبل نشسته بود و کتاب می خوند. رفتم روی مبل نشستم. کتابشو بست و با لبخند گفت:

- خوبی عزیزم؟

سر تکون دادم و کنجکاو گفتم:

- بچه ها کجان؟

- می خوان با استخر باشن بازی کنن.

چشمام گرد شد. یعنی تنهان؟ با اون استخر بزرگ و خطرناک؟

نیم خیز شدم که گفت:

- هوران خانم هم پیششونه.

روی مبل فرو رفتم و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- اون استخر بزرگه و خیلی خطرناکه. یسنا شنا بلد نیست.

لبخند زد و گفت:

- برای همین گفتم هوران خانم بره باهاشون.

- فرید... کجاست؟

- می خواست همش بیاد دنبالت تو اتاق منم به زور فرستادمش بره باشگاه. خیلی وقت بود به اونجا سر نزده بود. الاناست که پیداش بشه.

به زمین خیره شدم و گفتم:

- من...فکرام رو کردم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- چند تا شرط دارم. می خوام اونا رو بنویسیم و ... اگر فرید حتی یکیشون رو زد زیرش... بتونم برم...

سولماز خانم سری تکون داد و گفت:

- باشه عزیزم.

صدای در اومد به سمتش نگاه کردم که فرید رو دیدم در حالی که یک ساک روی دوشش بود. اومد داخل. با دیدنم، ساکشو همونجا انداخت و اومد سمتم. به سختی خودم رو کنترل کردم تا بلند نشم و فرار نکنم.

سولماز خانم قبل رسیدن فرید بهم گفت:

- فرید بشین... باید حرف بزنیم.

فرید با دلتنگی نگاهم کرد. اما در نهایت نشست رو مبل، نگاهمو ازش گرفتم و به زمین دوختم، بعد از مدتی سولماز خانم گفت:

- خب عزیزم... شرط هات چی ها هستن؟ بهشون نگاه کردم و گفتم:

- تصمیم... نهاییم رو بعد از تموم شدن مهلت صیغه مون می گیرم ولی... شرط هام اولیش درمورد یسنا و نولانه... اگر نولان تو نوجوانی یا جوانی، یا هر زمانی حتی در حد یه بوس به یسنا تعرض کنه، باید بزارین من و یسنا بریم.

فرید اخماش رو توهم کشید:

- من تضمین می کنم تا یسنا بزرگ نشده و به سن ازدواج نر...

دستمو اوردم بالا که ادامه نده. وقتی ساکت شد گفتم:

- شاید یسنا علاقه به نولان پیدا نکنه و نخواد با نولان ازدواج کنه. هیچ اجباری نباید بالا سرش باشه.

فرید اخمو نگاهشو ازم گرفت. در ازاش سولماز خانم گفت:

- حق با توعه عزیزم. ازدواج زوری نمیشه.

فرید هیچ نگفت و من بعد از مکث گفتم:

- فرید هم باید تایید کنه.

***

#پارت_202

فرید بعد از مدتی با اخم گفت:

- جلوی نولان رو می گیرم... ولی نمیزارم بری.

اخمام رو کرده بودم توهم. فرید ادامه داد:

- برای نولان یه زن صیغه می کنم نیازشو بر طرف کنه تا به یسنا آسیبی نزنه.

کلافه گفتم:

- منو تو به تفاهم نمی رسیم. اگر با تمام اینا، بازم یسنا رو بخواد چی؟ فرید عصبی گفت:

- این تویی که لج کردی... من مطمئنم یسنا به نولان علاقه مند میشه.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. چمام رو باز کردم و گفتم:

- پس تا 22 سالگی یسنا نباید هیچ اتفاقی بیوفته. نه حرفی از علاقه اش باید بزنه نولان و نه کاری بکنه.

فرید مکثی کرد و گفت:

- باشه تا اون زمان کنترلش می کنم.

- خوبه... شرط بعدیم راجب خودمونه.

به فرید خیره شدم و گفتم:

- از کجا باید مطمئن باشم به غیر از من هیچ زن دیگه ای رو صیغه نکردی... یا... چطوری مطمئن باشم تو دوران عادت ماهانه یا مریضی بهم خیانت نمی کنی؟ فرید با جدیت گفت:

- مطمئن باش. چشم من فقط تورو می بینه. فقط تو رو میخوام لمس کنم. مطمئناً یک هفته می تونم صبر کنم ...

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اگر مریض بشم چی؟ هر نوع مریضی ای ...

فرید:

- هیچ وقت اینکارو نمی کنم.

- می خوام اگر اینکارو کردی، طلاقم بدی و منو یسنا رو تنها بزارین.

سریع گفت:

- باشه... چون مطمئنم هرگز این اتفاق نمی افته.

مکثی کردم و گفتم:

- و یه چیز دیگه...

نمی دونستم بگم یا نه... جلوی سولماز خانم خجالت می کشیدم.

- دیگه نباید به رابطه از پشت مجبورم کنی.

سرم رو با خجالت پایین انداختم. فرید آهی کشید و گفت:

- باشه. اینم قبول...

سر تکون دادم که یاد چیزی افتادم و گفتم:

- و یه چیز دیگه... من... نمی تونم نولان رو مثل بچه خودم بدونم... باهاش بد رفتاری یا دشمنی ندارم. ولی.. نمی تونم محبتی که نسبت به یسنا دارم رو نسبت به اون داشته باشم.

و یه مسئله دیگه، من نمی خوام دیگه باردار بشم. برای همین قصد دارم آمپول ضد بارداری بزنم.

فرید عصبی گفت:

- یعنی چی نمی خوای باردار بشی؟ سولماز خانم:

- فرید اینو با صدای آروم هم میتونی بگی.

- من می خوام یه بچه مشترک داشته باشیم.

- نه... فرید من یکبار باردار شدم... اگر ممنوع بکنه دکتر رابطه جنسی رو تا بدنیا اومدن بچه، اونوقت...

فرید مشتش رو به دسته مبل کوبید که ترسیده تو جام تکون خوردم.

***

#پارت_203

- اینقدر اینو نکوب تو سرم. مطمئن باش می تونم خودم رو کنترل کنم. پس بس کن.

منم مثل خودش با عصبانیت گفتم:

- تو زندگی هم همینطوری میخوای باهام برخورد کنی؟ اینکه تا یه چیزی خلاف میلت میگن اینطور عصبی بشی؟ سرم داد بزنی؟ سولماز خانم کلافه گفت:

- شما دوتا بچه بیشتر نیستین که فقط قد کشیدین و از قضا اشتباهاً انگار پدر و مادر هم شدین.

بعدم بلند شد و رفت. با اخم به فرید نگاه کردم و اونم همینطور. با چشمای ریز شده گفتم:

- این شرطم مهمتره. قبول نکنی همین الان با یسنا از اینجا میرم.

فرید نگاهش، مخصوصاً با این اخمای درهم، اینقدر سنگین بود که نتونستم تحملش کنم بیشتر از این و نگاهمو ازش گرفتم.

روم رو با قهر برگردوندم. فرید نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی خب... فعلا یکی دو سال قید بچه رو میزنم تا بعداً ببینم چی پیش میاد.

با اخم گفتم:

- برای همیشه قیدشو بزن.

- یمنا کاری نکن ببندمت و به زور حامله ات کنم. به اینکه تا دو سال کوتاه اومدم قانع باش.

دلخور نگاهش کردم و هیچی نگفتم. در عوض بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه.

حس می کردم دارم آتیش می گیرم از حرص. یه لیوان آب سرد برای خودم ریختم و سر کشیدم. اما قبل از اینکه بخوام برگردم، فرید از پشت خودشو بهم چسبوندم و محکم بغلم کرد.

ضربان قلبم رفت بالا اما سعی کردم جلوی واکنش نشون دادنم رو بگیرم.

- عطر تنت مستم می کنه... لمست... اینقدر بی تابتم که مطمئن باش فقط بخاطر میل جنسیم نیست... بخاطر علاقه ای که بهت دارم عزیزم.

هیچی نگفتم که خودشو به باسنم مالید. از حجم بزرگ شده مردونگیش شوکه شدم و وحشت زده گفتم:

- ا..الان وقتش نی...ست.

- هیش.. می دونم. فقط میخوام حالمو درک کنی... من بی تو نمی تونم خانم کوچولوی من...

صدای هیجان زده بچه ها موقع بازی اومد که داشت نزدیک می شد. فرید سریع ازم فاصله گرفت و به سمت پله ها رفت. مسلماً متوجه اش می شدن اگر نمی رفت.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم اما واقعاً احساس ترس می کردم.

به بچه ها لبخند زدم و گفتم:

- خوش گذشت؟

یسنا: اله مامانی... نواان یه پهه قسنل دلست ترد.

لبخندی زدم و گفتم:

- آفرین عزیزم.

چشمای نولان برق خوشحالی زد. به هوران خانم نگاه کردم و گفتم:

- ممنون زحمتتون شد.

اونم لبخندی زد و گفت:

- زحمتی نیست عزیزم. من بچه ها رو خیلی دوست دارم.

***

#پارت_204

بعد از شام فرید، برای هوران خانم تاکسی گرفت و ایشون رفتن.

نولان برج هیجانش رو اورد و من با بچه ها مشغول بازی شدم. که فرید هم بهمون پیوست و کنار من روی زمین نشست.

یسنا و نولان مدام برج رو خراب می کردن چون نمی تونستن خوب بکشن چوب هارو.

بعد از کلی بازی کردن، سولمازخانم رو به بچه ها گفت:

- بچه ها بیاین بریم براتون قصه بگم. یه قصه جدید یاد گرفتما.

هردو بلند شدن و شب بخیر گفتن و با سولماز خانم رفتن. می تونستم درک کنم اینکار رو بخاطر فرید کرده. چقدر بد که من پشتیبانی تو این خونه نداشتم.

فرید دستشو دور کمرم حلقه کرد و صورتشو تو گردنم فرو برد و نفس عمیق کشید.

ناخواسته ترس داشت بهم غلبه می کرد. در نهایت نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- فرید.

پهلوم رو نوازش کرد و بدون اینکه سرش رو عقب بکشه گفت:

- جونم ؟

با صدای لرزونی گفتم:

- من...من می ترسم فرید...

انگار خشکش زد. بعد از چند ثانیه آروم سر رو بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

- از چی می ترسی عزیزم؟

- نمی دونم...

آهی کشید و دستاشو دورم حلقه کردو من رو کشید تو بغلش :

- خیلی خب عزیزم... می خوای... حرف بزنیم؟... بگو از چی می ترسی!

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

- نمی دونم... می ترسم در نهایت... توام ولم کنی... من... اون سری زیاد... نشکستم چون علاقه ای بهش نداشتم... اما اگر...اگر نتونم تو رو اونطور که می خوای راضی کنم و بری...

نابود میشم...

سر و کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- من تو رو ول نمی کنم یمنا... هیچ وقت چون... تو شدی هوای نفس کشیدنم... خودمم فکرش رو نمی کردم همچین احساسی نسبت بهت پیدا کنم اما واقعاً دارم میگم... فکر دوری از تو روانیم می کنه... امروز دیدی حالمو یمنا...

- فرید؟

- جونم؟

- این... این همه رابطه... ممکنه خطرناک باشه؟

- من به تو آسیبی نمی زنم. اگر بدونم بهت آسیبی می رسه، مطمئن باش انجامش نمی دم ...

سری تکون دادم و گفتم:

- میشه سر قولت بمونی؟

- کدوم قولم؟

- اینکه... از عقب رابطه نداشته باشیم.

- باشه. سر قولم هستم.

***

#پارت_205

نفس عمیقی کشیدم و آروم ازش جدا شدم و گفتم:

- فکر کنم بهتره بریم اتاقمون.

لبخندی بهم زد و بلند شد و قبل از اینکه تلاشی برای بلند شدن بکنم دستاش رو دور شونه و زیر زانوم حلقه کرد و تو بغلش کشیدتم. هیجان زده با چشمای گرد شده هین کشیدم و گفتم:

- دیووووونه....!! من هنوز آرزو دارم.

خندید و گفت:

- نگران نباش عزیز.

دستام رو محکم دور گردنش حلقه کردم. وارد اتاق که شد روی تخت درازم کرد. نفس راحتی کشیدم. قلبم هنوز تند تند می زد.

رفت درو بست و قفلش کرد و بعد اومد سمتم و تو همون حین، تیشرتی که تنش بود رو دراورد و بعدم پایین تخت ایستاد و گفت:

- یمنا... می خوام چشماتو ببندم...

با چشمای گرد شده گفتم:

- نه فرید... میترسم.

اومد سمتم و کنارم نشست. آروم و با ملایمت شروع کرد به دراوردن لباسام و گفت:

- نگران نباش عزیزم... فقط می خوام تجسم کنی... این خیلی بیشتر تحریکت می کنه.

مردد نگاهش کردم که گفت:

- هرجا خواستی می تونی برش داری.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

وقتی کامل بالا تنه ام لخت شد، دست برد از کشوی پاتختی یه چشم بند دراورد و آروم روی چشمام گذاشت و بندشو پشت سرم برد.

نفسمو لرزون فوت کردم.

یعنی چی کار می خواست باهام بکنه؟

یه جور اضطراب داشتم که هم شیرین بود هم نبود.

شلوار و شورتم م دراورد و گفت:

- خب... عزیزم آماده ای؟ لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

- دردم... بیاد موهاتو می کنم!

خندید و دستای داغش رو روی شکمم کشید.

تمامی حواسم رو فعال کرده بودم انگار.

خم شد روم و کنار گوشم، در حالی که حرم نفساش به گوشم می خورد و مور مورم می کرد گفت:

- عزیز من... نمی دونی اینطوری چقدر زیبا و هوس انگیز شدی...

دستاش رو روی تنم حرکت داد و برد سمت سینه هام و اول دورشو مالید و بعد دستاشو کشید سمت نوکشون.

***

#پارت_206

نوکش رو بین دو انگشت گرفت و مالید.

نااله کردم. آروم نوکشو پیچوند و گفت:

- جووونم...

لاله گوشمو بوسید و سرش رو تو گردنم فرو کرد بوسید و آروم بوسه زبانه پایین تر رفت. یه سینه ام رو همچنان مالید و سینه راستمم تو دهنش فرو کرد. دهن داغ و خیسش...

با ناله صداش کردم:

- فرید...

نوک سینه ام رو دندون زد که کمرم رو قوس دادم و کمی از روی تخت بلندش کردم. لذت، مثل ماری تو دلم چرخ می خورد و تأثیرش رو روی بهشتم میزاشت که هر لحظه داشت بیشتر خیس می شد.

دست آزادش کنارۀ بدنم و بعد پهلوم رو نوازش کرد و پایین تر رفت و بین پاهام قرار گرفت و آروم با انگشت هاش، روی کلیتوریسم رو مالید.

با ناله اسمشو صدا زدم...

فشاری به سینه چپم داد و نوک سینه ام رو ول کرد. بوسه های خیس میزد و می رفت پایین تا به بهشتم رسید. ران هام رو نوازش کرد و از هم بازشون کرد.

گرمی نفساش که بهشتم خورد، آه آرومی کشیدم.

- دریایی شده...!

لبمو گاز گرفتم که روی چوچولمو زبون کشید.

بدنم یه لرز کوچولو کرد اما ارضا نشدم. دوباره...

انگشتش رو داخلم کرد و همونطور که تلمبه می زد، با زبونش چوچولمو لیس می زد و می مکید.

صدام بلند شد. بی قرار به ملافه چنگ زدم و داشتم ارضاء می شدم که یهو عقب کشید.

شوکه و با اعتراض صداش کردم:

- فرید.

خندید و همین موقع یه چیز کلفت جلوی سوراخم قرار گرفت. فهمیدم طاقتش تموم شده.

با دستاش سینه هام رو تو مشتشون گرفت و آروم خودشو وارد کرد.

اینقدر آروم که میلی متر به میلی متر پرشدن واژنم رو حس می کردم.

وقتی تا ته رفت همونجا موند.

لعنتی این حس پر شدن عالی بود.

دستام رو گذاشتم رو ساعد دستاش، و نوازششون کردم. آروم کشید بیرون اما این بار، با سرعت و محکم شروع کرد تلمبه زدن.

نالیدم و پاهام رو دور کمرش انداختم.

قبل از اینکه ارضا بشم، دوباره متوقف شد.

دلم می خواست سرش جیغ بزنم.

- فرید...

- جونم؟

خیلی آروم دوباره داخلم کرد. عصبی گفتم:

- آروم نه...

خم شد روم و کنار گوشم گفت:

- می خوای محکم خودمو داخلت بکوبم؟ با حرص گفتم:

- آره... محکم... خیلی محکم...

حس می کردم یه لبخند یه طرفه رو لبشه:

- با کمال میل عزیزم.

با دستاش بالا تنه ام رو تو بغلش گرفت و یکدفعه ای شروع کرد. خیلی محکم و عمیق و با سرعت.

شونه شو گاز گرفتم تا صدام رو کنترل کنم.

- جونم... اوه ... بیبی من... آاااه...!

بالاخره اون انفجاری که چندبار عقب رفته بود اتفاق افتاد.

شونه شو گاز گرفتم و جیغ خفه ای زدم.

بعد از چند بار هم بالاخره، اون ارضا شد و روم دراز کشید.

آروم نفس می کشیدم. هر دومون عرق کرده بودیم. اما خب... چندشم نمی شد.

فرید چشم بند رو برداشت و همونطور که گونه مو نوازش می کرد گفت:

- لذت بردی یمنا؟ لبخند محوی زدم:

- آره...

اونم لبخندی زد و خم شد روم لبامو بوسید.

چرخید کنارم دراز کشید. و تنمو تو بغلش گرفت محکم. دستا و پاهاش دورم پیچیده شده بودن.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

#پارت_207

امروز جمعه بود و فرید خونه. از خواب زودتر بیدار شدم و رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون که فرید رو دیدم چشماش باز بود اما کاملاً خمار.

بهم خیره شد و گفت:

- بدون من رفتی حموم؟ لبخندی زدم و گفتم:

- بعله...

سشوار رو به برق زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

کارم که تموم شد یه دست لباس برداشتم و پشت به فرید، حولمو دراوردم و لباسام رو پوشیدم.

وقتی برگشتم نگاه پر اخمشو دیدم:

- من می خوام!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- زود باشش. بیا اینجا.

شوکه گفتم:

- چیو؟

- همونی که الان تو معرض دیدم گذاشته بودی...

فکر رابطه داشتن خوب بود، اما فکر حموم بعد از رابطه، بشدت اعصابمو خورد می کرد. فکری کردم و گفتم:

- به دو شرط..

با اخم خیره نگاهم کرد که گفتم:

- اولیش باید موهام رو کوتاه کنم.

سرشونه ام رو نشون دادم.

- نه!

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

- دومی اپیلاسیون رفتن رو آزاد کنی.

بدتر عصبی شد:

- نه!

منم لجبازانه و البته با خونسردی که می دونستم حسابی رو مخشه گفتم:

- اوکی پس هیچی.

اومدم از اتاق برم بیرون که گفت:

- وایستا...

چرخیدم سمتش، اخماش توهم بود:

- بدم میاد گروکشی می کنی...!

شونه بالا انداختم و گفتم:

- منم سخته اون همه مو رو هی بشورم و خشک کنم.

نفسشو فوت کرد و گفت:

- باشه... با موها موافقم. فقط گفته باشم، نباید مردونه بزنی.

نیشخند زدم:

- چشم.

- و دومی... نه.

اخمام رو کشیدم تو هم خواستم برم بیرون که گفت:

- یمنا...

کلافه چرخیدم سمتش که گفت:

- خیلی خب... فکر نکن این دفعه کوتاه اومدم همیشه کوتاه میام.

- بگو قبول کردی شرط دوممو تا بیام.

کلافه پوفی کشید:

- باشه شرط دومت هم قبول ... بیا.

خندیدم و رفتم سمتش و خزیدم تو بغلش و لبام رو چسبوندم به لباش...

***

#پارت_208

بعد از یه دوش دوباره و خشک کردن موهام، که اینبار فرید خشکشون کرد، از اتاق رفتیم بیرون. فردا، روز زوج بود و می تونستم برم آرایشگاه.

اما متاسفانه موهای بدنم به حدی بلند نشده بود که بخوام برم اپیلاسیون.

حواسم به رفتار بچه ها بود. سعی کردم با نولان صمیمیت بیشتری داشته باشم. مثل یه مادر نه... ولی سعی می کنم باهاش دوست باشم.

فرید: یمنا اون فرم های آموزشگاه رو پر کن فردا سر راهم ببرم بدم.

عصبی گفتم:

- تو چرا ببری؟ شوکه گفت:

- چرا؟ چی شده؟ دست به کمر گفتم:

- همین دیروز جلوی چشم خودم داشت برات عشوه می اومد و منو آدم حساب نمی کرد و توام همش می خندیدی. حالا بازم می خوای بری تو اون خراب شده؟ فرید چشماش گرد شده بود و هیچی نگفت که سولماز خانم خندید و گفت:

- غیرت خانوما رو دست کم نگیر پسرم... بدجور خونه خرابت می کنه.

از دفاعش حس غرور کردم. برگشتم سمت فرید و گفتم:

- از این به بعد هرجا رفتیم، منیش و متصدیش و فروشنده و کلاً هرکی... خانوم بود چه پیر چه جوون چه بچه، حق نداری تو حرف بزنی ها... من باهاشون حرف می زنم.

فرید: یکم زیاده روی نمی کنی عزیزم؟

با اخم گفتم:

- نخیر. با اون خانومه که تازه استخدامش کردی هم حرف نمی زنی.

- یمنا اون 40 سالشه.

- من که ندیدمش.

نفسشو فوت کرد و سولماز خانم هم فقط می خندید. فرید مستأصل گفت:

- خیلی خب. تسلیم. هرچی تو بگی.

لبخند زدم و گفتم:

- آفرین عزیزم. اصلش هم همینه. تو نباید بجز زنت، با زن نامحرمی بزنی کلاً!

- یعنی هوران خانم هم؟ یکم فکر کردم و گفتم:

- نه هوران خانم اشکال نداره.

فرید خندید و سرش رو به تأسف تکوم داد.

***

#پارت_209

خودمم از بچه بازیم خنده ام گرفت.

حالا احساس سبکی می کردم. مشکلات زندگیمون داشت کم می شد و تقریباً همه چیز داشت حل می شد.

***

روز بعد، بعد از گرفتن دوش و خشک کردن موهام. از خونه اومدم بیرون.

رفتم با تاکسی خونه ام و ماشینمو برداشتم و رفتم آموزشگاه.

فرما رو با مدارک تحویل دادم و بعد از گرفتن تایم کلاسا اومدم بیرون.

رفتم آرایشگاه و موهام رو تا زیر گردنم کوتاه کردم و برای دو هفته بعد، وقت اپیلاسیون گرفتم و برگشتم خونه.

تا رسیدم ساعت 2 شده بود. سلامی کردم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم بیرون. هوران خانم و سولماز خانم و بچه ها، همه از موهام خوششون اومده بود.

تشکر کردم و به هوران خانم کمک کردم تا بالاخره ساعت سه و نیم، فرید اومد و همه ناهار خوردیم.

*

دو هفته به همین منوال گذشت ...

زندگی با فرید خیلی خوب بود. رابطه جنسیمون با اینکه زیاد بود، اما بعد از یه مدت، تقریباً عادت کردم اما بازم... گاهی خیلی خسته بودم و حس می کردم بدنم تحملشو نداره. حس می کردم یکم لاغر تر شدم.

روزامو تو کلاس های آموزش عربی و روسی می گذروندم .

روزای فردمو تو دارالترجمه و سعی می کردم بقیه اوقات رو برای فرید و بچه ها وقت بزارم اما احساس خستگی می کردم و این تو تنم مونده بود.

دو روز مونده بود که صیغه مون تموم بشه و بعدش بریم برای عقد.

اون روز، از دارلترجمه بیرون اومدم و داشتم می رفتم سمت ماشینم که زنی جلو اومد و گفت:

- یمنا خانم؟

ایستادم و بهش نگاه کردم. چهره زیبایی داشت. چشم ابرو مشکی که با خط چشم و سایه غلیظ تیره ای پوشونده شده بود.

مانتو کوتاه و تنگ مشکی ای تنش بود و بدن پری داشت.

مقابلم ایستاد. من هم جوابی بهش ندادم و با یکم اخم نگاهش کردم.

در واقع حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

زنه لباش که رژ جیگری زده بود رو از هم باز کرد و گفت:

- من ژاله ام عزیزم.

دستش رو گرفت سمتم که نگاهی به دستش کردم و بعد به خودش نگاه کردم و گفتم:

- به جا نمیارم.

نیشخندی زد و دستشو پس کشید:

- من زن صیغه ای فرید هستم عزیزم.

تعجب نکردم. نمی دونم چرا... در واقع می دونستم یه روزی با همچین آدمایی که مربوط گذشته فرید هستن روبه رو میشم.

با خونسردی گفتم:

- منظور!

مشخص بود جا خورده اما خودشو سریع حفظ کرد و گفت:

- می خواستم ببینم عروسک جدید فرید کیه و باهاش آشنا بشم و یکم هم از تجربیاتم برات بگم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عجب... پس نظرت چیه به فرید زنگ بزنم بگم اومدی و قصد داری تجربیاتت رو بهم بگی... مسلماً خیلی استقبال می کنه.

و در آخر با اخم بهش نگاه کردم. اونم پوزخند مسخره شو جمع کرد.

***

#پارت_210

انگشت اشاره ام گرفتم سمت و گفتم:

-گوش کن چی میگم... نه به تو نیازی هست نه به تجربیاتت. دیگه دور و برم نبینمت که ازت شکایت می کنم. کار امروزت رو هم به فرید میگم خودش آدمت کنه.

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم و بدون اینکه یکبار دیگه نگاهش کنم، ماشینم رو راه انداختم. شماره فرید رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر:

- سلام خوشگلم.

- سلام چطوری؟ کجایی؟

- مرسی خانومم... شرکتم چطور؟

- الان یه زنه جلوم رو گرفت، گفت زن صیغه ای توعه و اسمش ژاله است. می خواست ببینه عروسک جدید فرید خان کیه و یکم از تجریباتش رو تخت برام بگه.

من حقش رو گذاشتم کف دستش اما خودت مدیریت کن دیگه همچین موردی پیش نیاد چون اینقدر خون سرد و آروم نمی مونم.

بدون اینکه چیزی بزارم بگه تماس رو قطع کردم.

کم کم نفسم داشت از حرص و عصبانیت تند می شد.

فرید به من میگه آرایش نکنم بیرون اونوقت چطوری تونسته با همچین زنی که صورتش غرق در آرایشه نزدیکی می کرده؟

از تصور اینکه فرید لبای زرشکی اون زنه ارو می بوسیده حالت تهوع گرفتم.

وقتی رسیدم خونه، بشدت بی اعصاب بودم.

سلامی به جمع کردم و به اتاقم رفتم و درو بستم.

ترجیح دادم از اتاق بیرون نرم تا با بچه ها دعوا نکنم. یا با اخمام هوران خانم و سولماز خانم رو ناراحت نکنم.

تو اتاق، با لپتاپ عکس تو وب می چرخیدم تا زمانو بگذرونم که ساعت نزدیک دو و نیم بود که در اتاق باز شد و فرید اومد تو.

حس می کردم با دیدنش آتیش زیر خاکسترم شعله ور شده.

نفس عمیقی کشیدم خودم رو کنترل کنم. با مکث گفتم:

- سلام.

و باز با اخم به مانیتور خیره شدم.

فرید، یه دسته گل با رزای قرمز دستش بود اومد سمتم و کنارم پایین تخت روی پاهاش نشست و گلو گرفت سمتم:

- تقدیم به خانم خوشگل خودم.

نگاهی به گلا کردم. دستمو جلو بردم و گرفتم. اخمام رو بعد از مکثی باز کردم و با صدای خفه ای گفتم:

- ممنون.

گلا رو روی پاهام گذاشتم که فرید کنارم نشست و گفت:

- اجازه میدی بغلت کنم؟

برگشتم و به فرید نگاه کردم و گفتم:

- فرید!

لبخندی زد و مهربون گفت:

- جونم؟

***

#پارت_211

با اخم نگاهش کردم وگفتم:

- عصبیم.

خندید: می دونم... نمی خوای عصبانیتت رو خالی کنی؟

- چطوری اونوقت؟ موهاتو بکنم؟ یا ریشاتو با موچین بکشم بیرون؟ خندید و گفت:

-اوه... از ساواک هم بدتری تو...!

نفسمو از دماغ محکم دادم بیرون که گفت:

- خب من بهت یه راه حل پیشنهاد می کنم برای خالی کردن حرصت ولی اگر خوشت نیومد نباید قاتی کنی و اینکارایی که گفتی رو انجام بدی ها.

ابروی راستم رو دادم بالا و دست به سینه منتظر نگاهش کردم که گفت:

- می تونیم رابطه داشته باشیم. مثلا تو بشین روش و هرچی حرص داری اونطور خالی کن هی محکمتر بشینی یا....

اخمام رفت توهم. خیز برداشتم موهاشو بکشم که سریع مچ هردو دستم رو گرفت و با خنده و چشمای گرد شده گفت:

- عه عه عه... همین الان بهت گفتم خوشت نیومد آرامشت رو حفظ کن.

با صدایی که از زور حرص خفه شده بود گفتم:

- راه حل هاتو برای خودت نگه دار... اینطوری من خالی میشم یا تو؟ با نیش باز گفت:

- خب هر دو.

سعی کردم تقلا کنم اما محکم دستامو نگه داشته بود. که یهو هلم داد عقب و اومد روم. با چشمای گرد شده گفتم:

- فرید من واقعاً عصبیم.

لپ تاپ و گل رو کنار داد و همونطور که روم خیمه زده بود گفت:

- دوست داری چطوری بکنمت آروم بشی؟ جیغ خفه ای کشیدم که باز خندید. با غیظ گفتم:

- فرید بالاخره که میری کنار...

چشمکی زد و حس کردم چیزی دور مچام داره پیچیده میشه. سرم رو بلند کردم دیدم یه دستمال گردنه که معلوم نیست چطوری سر از اونجا در اورده. دور مچام پیچونده بود و حالا به تاج تخت گره زد. با چشمای گرد شده گفتم:

- فرید... دیوونه چیکار می کنی؟ با شیطنت گفت:

- میخوام عصبانیتت رو آروم کنم دیگه.

- جیغ میزنم مامان بیادا.

خندید وگفت:

- نیستن عزیزم. هرچقدر دل تنگت می خواد جیغ بزن.

شوکه نگاهش کردم که اون با کمال خونسردی لباساش رو دراورد.

با حرص نگاهش می کردم که اومد کنارم روی تخت نشست و دستشو روی کش شلوارم گذاشت که...

***

#پارت_212

شروع کردم به جفتک انداختن و با نفس نفس گفتم:

- فرید خفه ات می کنم باز کن دستمو.

بیشعور فقط می خندید و سعی می کرد پاهامو نگه داره. در نهایت، به زور صافشون کرد و روی ساق پاهام نشست و پیروزمندانه نگاهم کرد. عصبی گفتم:

- دلم نمی خواد الان رابطه داشته باشیم. اصلاً تو چطوری می تونستی لبای پر از رژ اون زنیکه رو ببوسی؟

صورتم از خشم و چندشی توهم شد خندید وگفت:

-نمی بوسیدمش که یمنا... من فقط می کردمش تا این حس نیازه رفع بشه.

با غیظ سعی کردم تکون بخورم ولی بازم نذاشت:

- ای بابا حسابی قاتی کردیا خوشگلم.

- دستامو باز کن نشون بدم چقدر قاتی کردم. دلم میخواد تیکه تیکه ات کنم.

خیمه زد روم و فیس تو فیسم موند وگفت:

- قربونت بشم که اینقدر غیرتی و زود جوشی... یه امروز بذار عصبانیتت رو خالی کنم از دفعه های بعدی خودت می خوای اینطوری خالی کنی عصبانیتت رو.

با چشمای گرد شده گفتم:

- بازم هستن؟!

با جیغ گفتم:

- می خوان بازم مزاحمم بشن؟!

فرید هم با چشمای گرد گفت:

- یمنا... اینقدر زود برای خودت نتیجه نگیر عزیزم... منظورم احیاناً خدایی نکرده سر مسائل دیگه عصبی شدی...

با حرص سرم رو بردم جلو که دماغش رو گاز بگیرم که فهمید و سریع عقب کشید:

- اوه اوه... حسابی فیوز پروندی!

با حرص نگاهش کردم که لباسمو گرفت و آروم داد بالا که با تهدید گفتم:

-فرید به خوای به زور رابطه ایجاد کنی قیمه قیمه ات می کنم. نده بالا لباسمو.

با نیش باز بی توجه بلیزمو داد بالا.

داشتم از شدت حرص خفه می شدم دلم می خواد سر به تنش نباشه. سوتینمم با لباسم بالا داد و بالای سینه ام پیچوندش تا پایین نیاد.

دستاش رو قاب سی نه هام کرد و مالید. دستای داغ و بزرگش...

با حرص نفسمو فوت کردم:

- فرید... لعنتی میگم دست نزن...

خم شد روشون و سمت راستی رو لیس زد، همچنان سعی داشتم با تقلا کردن، خودم رو آزاد کنم اما نمی شد...

***

#پارت_213

وقتی تو دهنش کشید و عمیق مکید، لبمو محکم گاز گرفتم.

با انگشتای شصت و اشاره اش هم پستون سینه چپمو گرفت و مالید و پیچوندش.

در اوج عصبانیت حرص میخوردم و هم اینکه لذت هم می بردم.

فرید گازش گرفت که هین آرومی گفتم. دست چپش که آزاد بود و برد بینمو وارد کش شلوارم کرد.

روی چوچولمو مالید که با دندونای کلید شده گفتم:

- فرید.

سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد و همونطور که نگاهم می کرد انگشتش رو داخل بهشتم فرو کرد.

چشمام رو بستم و لبمو گاز گرفتم تا صدام در نیاد.

- صداتو ول کن یمنا... بزار خشمت اینطوری خالی بشه.

نفسمو فوت کردم که گفت:

- باشه یمنا؟

به فرید نگاه کردم. نفس نفس می زدم، اما برای اینکه بیخیال بشه و زودتر تموم بشه گفتم:

- باشه.

آروم از روم بلند شد و شلوار و شورتمو دراورد .

به بین پاهام نگاه کرد و آروم ران هام رو نوازش کرد و از هم باز کرد. لای پاهام نشست و دوتا انگشتش رو بعد از کمی مالیدن چوچولوم، داخلم فرو کرد و تند و محکم تلبمه زد داخلم.

صدام از اختیارم خارج شد و ناله کردم. با لذت گفت:

- جونم... آره...جیغ بزن...

تند کوبید و دست دیگه شو اورد بالا و سینه ام رو تو مشتش گرفت و فشار داد.

- جونم...

صدام در اومده بود. لذت تو وجودم می لولید. دستام رو می خواستم تکون بدم اما نمی تونستم. نمی دونم چقدر تلمبه زد با دستش محکم و سریع داخلم که بالاخره ارضا شدم.

چشمام رو بستم و درحالی که تنم عرق کرده بود سرم رو روی بالشت کوبیدم.

حس کردم دستام آزاد شد.

چشمام رو باز کردم که گفت:

- بیا بشین روم.

بی حرف نشستم وقتی دراز کشید رفتم روی مردونگیش و با دستم صاف نگهش داشتم و آروم نشستم. آروم آروم می نشستم تا یهویی واردم نشه که فرید یهو پهلو هام رو گرفت نشوندتم. تا عمق وجودم وارد شد.

جیغ زدم و روی فرید افتادم. بغلم کرد و گفت:

- حرصتو خالی کن...

بعدم صافم کرد که بشینم روش.

***

#پارت_214

با تردید آروم کمی روی پاهام بلند شدم و نشستم. بعد از مدتی تندتر اینکارو کردم و چشمام رو از لذتش بستم و صدای ناله ام بلند شد.

فرید سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد.

اشک از چشمام می ریخت. بعد از مدتی، روی فرید دراز کشیدم. حس می کردم ران هام گرفته است.

- دیگه نمی تونم.

سریع چرخید و حالا من زیرش بودم و اون روم.

پاهام رو بلند کرد و روی شونه هاش گذاشت و با قدرت و عمیق داخلم تلمبه زد. محکم.

صدام دست خودم نبود. جیغ می زدم و خدا رو شکر، کسی خونه نبود.

وقتی حسابی تلمبه زد، دوباره به انفجار رسیدم و ارگاسمم اتفاق افتاد.

فرید هم تا عمق خودشو فشار داد و آه غلیظ و بلندی کشید.

پاهام رو پایین گذاشت و روم خیمه زد و لبامو مکید. همراهیش کردم. وقتی سیر شدیم از لبای هم، کنارم دراز کشید و منو بغل کرد و چرخید. حالا روی بدنش دراز کشیده بودم. سرم رو سینه اش گذاشتم و دستام رو دور تنش حلقه کردم.

- خوبی عزیزم؟

یکم فکر کردم... دیدم از خشمم خبری نیست...

از عصبانیتم و از اون همه حرصی که تو دلم بود، همه اش ناپدید شده بود.

دستشو روی کمرم کشید که گفتم:

- آره... خوبم.

- خدا رو شکر... میگم اگر هنوزم عصبی هستی یه دور دیگه ام...

مشتمو به پهلوش کوبیدم:

- قرار کردیم روزی یکبار.

خندید و گفت:

- بالاخره این جزو موارد استثناعه عزیزم...!

آهی کشیدم و گفتم:

- فرید؟

- جونم عزیزم؟

- چند تا زن صیغه ای داشتی؟

- دوتا بودن. یکیشون الان ازدواج کرده و پی زندگی خودشه.

- پس من سومیشم... تو قبل از من سه تا زن دیگه رو رو تخت بردی... شاید قبل از ازدواجتم...

- هیش هیش... یمنا این فکرا خیلی مخربن. نذار ذهنت رو مسموم کنه.

فکر کردن به این چیزا، نتایج خوبی نداره عزیزم.

***

#پارت_215

آهی کشیدم و هیچی نگفتم. کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- ببین یمنا... من دوستت دارم. دو روز دیگه ام صیغه مون تموم میشه و می خوام از حس توام به خودم مطمئن باشم.

مکثی کردم و بعد گفتم:

- منم ... دوستت دارم.

منو محکم به خودش فشرد و گفت:

- پس من برای پس فردا محضر رزرو می کنم که بریم برای عقد دائم.

- باشه.

به صدای ضربان قلبش گوش می کردم که گفت:

- یمنا به پیشنهاد مامان فکر کردی؟

- کدوم؟

- محرمیت نولان و یسنا.

مکثی کردم و گفتم:

- آره...

- خب؟

هنوز با خودم سر جنگ داشتم اما گفتم:

- موافقم.

سرمو بوسید و گفت:

- خودم هوای یسنارو دارم... نگران هیچی نباش عزیزم.

***

حلقه ای با فرید دیروز رفتیم و خریدیم. با عقدمون خانواده عمه فرید هم دعوت شدن و از طرف منم فاطمه و خانواده اش. بعلاوه هوران خانم.

بعد از عقدمون و تبریکات، مهمونا رو راهی کردیم و یه صیغه محرمیت 20 ساله هم قرار شد بین نولان و یسنا بخونن که فقط در حضور منو فرید و سولماز خانم و هوران خانم بود.

خوشیم تبدیل به نگرانی شده بود.

فرید به اسم بازی که قراره حالا نولان و یسنا نقش مارو بازی کنن وقتی عاقد صیغه رو خوند و به یسنا، گفتم بگه بله.

البته قبل از این عاقد کلی سنگ انداخت که باید رضایت پدرش باشه و فرید وقتی دید توضیح فایده نداره، بهش کلی پول داد.

تو راه برگشت، سولماز خانم کلی برای بچه ها سعی کرد توضیح بده که این کار فقط یه بازی بوده و نباید فکری پیش خودشون بکنن.

زندگی روی خوش نشون داده بود و همه چیز عالی پیش می رفت.

سولماز خانم برگشت گیلان و نمی دونم چرا، اما حس می کردم حالا خونه فرید و زندگی توش برام راحت تر شده. با اینکه واقعا زن خوب و فهمیده ای بود و با من مثل بچه خودش رفتار می کرد، اما بالاخره مادرشوهر بود دیگه.

بنده خدا مادرشوهرا هم اسماشون بد در رفته!

به کلاسای زبان روسی و عربیم می رسم و روزای فرد هم دارالترجمه میرم و از یکی از بچه ها که روسی بلده و دختر خوبی هم هست سوالام رو می پرسم و اونم با مهربونی جوابمو میده. هرچند یکبار شیدا همونی که زبان چینی بلد بود بهش گفت کمکم نکنه

چون ممکنه جاشو تو دارالترجمه بگیرم. نسترن هم گفت بهش اگر بتونه به پیشرفتم کمک کنه خوشحال میشه...

***

#پارت_216

از اون روز نسترن تبدیل به یکی از بهترین دوستام شده بود.

البته از اونجایی که دختر خوشگلی بود سعی کردم روابط دوستیمو باهاش به همون دارالترجمه محدود کنم و با وجودی که گفت می تونم ساعتای بیکاریش ببینمش یا تلفن کنم و سوالام رو بپرسم اما بازم چشمم ترسیده بود.

دوست نداشتم به هیچ قیمتی فرید رو از دست بدم. میگن مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدم می ترسه، مصداق من بود.

یکبار تصمیم گرفتم بی خبر برم شرکت فرید، میلاد وقتی منو دید حسابی شوکه شد اما انگار خبر داشت ازدواج کردم که بهم تبریک گفت. تشکر کردم و با کنجکاوی به اتاق سابقم نگاه کردم که زن پخته و جا افتاده ای رو روی صندلی پشت میز در حال یادداشت دیدم. خیالم راحت شد و به میلاد گفتم:

- می تونم برم پیش فرید؟

- بله تنهان.

- ممنون.

تقه ای به در زدم با صدای فرید رفتم داخل. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- به خانم من... منور کردی اینجا رو عزیزم!

رفتم سمتش که اشاره کرد برم پیشش.

- سلام عزیزم... خواستم یه سری بهت بزنم... دلم تنگ شده بود برات.

آره جون خودم... بیشتر می خواستم مترجم چهل ساله فرید رو ببینم و مطمئن بشم واقعا 40 سالشه.

دستشو دور کمرم انداخت که گفتم:

- اِاِ فرید دوربینا...

- مدیر اینجا منم... بیا ببینم.

من نشوند رو پاهاش. بهش لبخند زدم و گفتم:

- کارت کی تموم میشه؟

- امروز کاری ندارم زیاد. می خوام خودم زودتر بیام خونه امروز.

خندیدم و گفتم:.

- پس توام حس منو داشتی .

با شیطنت و نیش باز به لبام خیره شد و گفت:

- چه جورم...

سرش رو پایین تر اورد و لباشو به لبام چسبوند منم همراهیش کردم و یه دستمو پشت گردنش گذاشتم و نوازشش کردم .

فرید بعد از مدتی عقب کشید و گفت:

- حالا با این سالار باد کرده چیکار کنم؟

تازه فهمیدم مردونگیش بزرگ شده. خندیدم و گفتم:

- مثل این که تا شب باید تحمل کنی.

نیشخندی زد و گفت:

- کی گفته...

بعدم منو بلند کرد و خودشم بلند شد و به سمت در داخل اتاقش رفتیم که من فکر می کردم دستشوییه اما در واقع یه اتاق کوچیک دو در سه بود با یه تخت تک نفره و یه کمد و یه گاو صندوق خیلی پیشرفته.

با تعجب گفتم:

- فکر می کردم اینجا دستشوییه.

***

#پارت_217

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- مطمئناً اگر اون موقع که برای کار تو اتاقم بودی بهت می گفتم یه اتاق اینجا دارم سریع فرار می کردی.

خندیدم و چرخیدم سمتش و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- درسته... اون موقع ها چندان دل خوشی ازت نداشتم.

خندید و گفت:

- درسته... اگر تو اون شهربازی ازت نمی بردم فکر کنم هیچ وقت نمیزاشتی دیگه ببینمت.

از یادآوریش لبخند زدم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- می دونستم می بازم، اما دلم نمی خواست کم بیارم یا بگی ترسیدم.

عقب عقب رفت سمت تخت و گفت:

-تو خیلی لجباز بودی... الانم هستی!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

- خب توام عاشق همین شدی دیگه.

خندید و یهو به پشت روی تخت درازم کرد و گفت:

- تا حدودی درست گفتی.

شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش اما درش نیاورد. شلوارشم تا زانوش پایین داد و اومد سمتم و جلوی مانتوم رو باز کرد.

وقتی مشغول بود، بازوها رو نوازش کردم. جلوی مانتوم رو باز کرد و تاپمو با سوتینم تا بالای سینه هام داد بالا. نگاه پر لذتی بهشون انداخت و دستاش رو قاب سینه هام کرد و آروم مالیدش. گفتم:

- دوستت دارم.

نگاهش به من دوخت با لبخند خم شد سمتم و گفت:

- منم خیلی دوستت دارم عشقم.

لبشو چسبوند به لبم. مشغول لب گرفتن، فرید یه دستش رو اهرم کرد وزنش روم نیوفته و با دست دیگه اش سعی کرد دکمه شلوارم رو باز کنه. با دستام دو طرف گونه اش رو نوازش می کردم که بالاخره موفق شد و دستشو تو شورتم فرو برد و بهشتمو تو مشتش گرفت.

فشار آرومی داد که تو دهنش ناله کردم. روی چوچولمو مالید که نالیدم و تابی به کمرم دادم.

آروم انگشتش رو واردم کرد که با لذت پایین تنمو به سمت دستش هل دادم که آروم بلند شد از روم.

شلوار و شورتمو کامل دراورد و پاهامو باز کرد و دوباره دوتا انگشتش رو واردم کرد و تند تند تلمبه زد. با لذت ناله کردم و کمرم رو از روی تخت بلند کردم و دوباره کوبیدمش به تخت. داشتم به ارگاسمم نزدیک می شدم که دستاشو دراوردم.

با اخم نگاهش کردم که خندید و چشمکی زد. خودش بین پاهام نشست و پاهام رو از هم باز کرد و سریع خودشو واردم کرد.

از حس پر شدگی و لذت ناله کردم. خم شد روم و محکم بغلم کرد و خودشو بهم کوبید این پوزیشین رو بهش گفته بودم خیلی دوست دارم.

بعد از کلی تلمبه، بالاخره ارضا شدیم.

روم دراز کشید. نفس نفس میزدیم، دستامو دور کمرش حلقه کردم.

نفسشو تو گردنم فوت کرد و گفت:

- تو عالی هستی عزیزم...

با چشمای بسته لبخند نشست رو لبم و گفت:

- من میرم کارام رو تموم کنم. توام یکم استراحت کن تموم شد میام بیدارت می کنم.

آروم از روم بلند شد، لبمو بوسید و با دستمال جفتمون رو تمیز کرد و صاف ایستاد.

لباساش رو مرتب کرد و از اتاق رفت بیرون.

***

#پارت_218

خوشبختی یعنی همین. اینکه شوهرتو دوست داشته باشی... نوازش هاش به دلت بشینه.

مشکلات زندگیتو مدیریت کنی و هیجان زده عمل نکنی.

با وجود خستگی، بازم به شوهرت لبخند بزنی .

با وجود خستگی، بازم با بچه هات بازی کنی و حواست بهشون باشه.

با وجود خستگی، به خودت اهمیت بدی.

مورد سوم از همه اون مهم تره، من اینو فهمیدم که تا خودت به خودت اهمیت ندی کسی بهت اهمیت نمیده. باید خودت رو دوست داشته باشی.

اشتباهاتم تو زندگی با علیرام درسته تلخی برام به همراه داشتن، اما الان... فرید رو دارم.

مردی که با خیال راحت می تونم بهش تکیه کنم.

فرید مثل یک مرد واقعی که وقتشو با خانواده اش می گذرونه هوامون رو داره. با دخترم مثل پرنسس ها رفتار می کنه و حتی برای بوسیدنش هم ازش اجازه می گیره تا ارزش گذاشتن به خودش رو یادش بده.

نولان رو با خودش بیرون می بره و باشگاه و ...درسته بچه است هنوز اما باهاش جوری رفتار می کنه انگار یه پسر بزرگه. هواشو داره و کمکش می کنه.

وقتی نولان می خواست مدرسه بره، همه مون باهاش تا دم مدرسه رفتیم و فرید بهش گفت جوری از درس خوندن باید لذت ببره که بعد ها وقتی یادش می افته کتاب رو مثل یک خوراکی خوشمزه یادش بیاد که هرچند این حرفش به نظرم یکم لوس بود، اما هیچی نگفتم.

تو این مدت بارها شده بچه ها کار اشتباه بکنن. حتی یکبار کم مونده بود خونه رو آتیش بزنن و فرید دعواشون کرد و گفت تا شب حق ندارن از اتاقاشون بیرون بیان و باید به کار بدشون فکر کنن. درسته قلبم براشون به درد اومد اما مخالفتی با فرید نکردم.

اگر من طرف بچه ها رو می گرفتم، فرید در نظرشون یه آدم بد میشه. من و فرید تو تنبیه و تویق ها باید پشت هم باشیم و هم نظر باشیم. فرید بعد ها ازم بخاطر مخالفت نکردن تشکر کرد. یا وقتی من با یسنا بخاطر اینکه می خواست با نولان آب بازی کنه و جلوش لخت شده بود حسابی دعوا کردم و در واقع به طرز ناجوری جوش اورده بودم. فرید هم طرف منو گرفت اما بعد برای بچه ها سعی کرد توضیح بده اینکار اشتباهیه و ...

بگذریم؛ از مشکلاتم با یسنا و نولان نگم بهتره. هر چی نولان بزرگتر میشه ترس و دلهره های منم بیشتر میشن، اما سعی می کنم چیزی به روی خودم نیارم.

فرید به زور به من و یسنا شنا کردن یاد داده.

الان که بچه ها میرن تو استخر کمتر نگران می شم.

تو یه دوره از زندگیمون... زمانی که تحریما خیلی شدید شده بودن، شرکت فرید تا مرز ورشکستگی رفت؛ چون خیلی از طرف های قرار داد اروپایشون قرار دادشون رو کنسل کردن. اونقدری که فرید میخواست باشگاهش رو بفروشه اما نذاشتم و در عوض خونه خودم و طلاهام و ماشینمو فروختم. وقتی فرید فهمید کلی سرم داد و بیداد کرد.

منم فقط اشک می ریختم. وقتی دادش تموم شد، چک پول رو گرفتم سمتش و گفتم:

- بار آخرت باشه سرم داد میزنی.

اینو با مظلومیت تمام گفتم. بعدم بلند شدم و رفتم اتاق یسنا. چقدر اون روز یسنا و نولان اومدن موهامو نوازش کردن و کلی قول دادن که بچه های خوبی میشن و اتاقشون رو خودشون مرتب می کنن و... تا اشکای من بند بیاد.

***

#پارت_219

شب که شد از اتاق رفتیم بیرون و با دیدن میز شام شوکه شدم. دوتا گلدون با گلای رز قرمز روی میز بود و دو نوع شام که یکیش لازانیا و دیگه رولت گوشت بود روی میز بود از

اونجایی که امروز هوران خانم مرخصی بود پس دستپخت فرید بود. البته باید بگم دستپخت فرید واقعاً عالیه.

فرید تو آشپزخانه بود یه پیشبند بسته بود و داشت ظرفا رو می برد سمت میز با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

- عشقای من اومدن. بیاین ببینین چی درست کردم براتون.

رفتیم سمت میز. نگاهمو دلخور از فرید گرفتم.

یسنا نولا رو روی صندلی نشوندم و خودمم خواستم صندلی عقب بکشم بشینم که فرید زودتر برام عقب کشید. نگاهش کردم که لبخند مظلومی بهم زد وگفت:

- معذرت می خوام.

سری تکون دادم و نشستم.

خودشم نشست و برای همه مون غذا کشید.

مشغول خوردن بودیم و جز ظرفم به جایی نگاه نمی کردم که فرید دستشو روی ران پام گذاشت و باعث شد لحظه ای خشکم بزنه.

با لبخند گفت:

- چرا اینقدر گریه کردی عزیزم؟

با دلخوری گفتم:

- بنظرت چرا؟ آهی کشید و گفت:

- واقعاً معذرت می خوام... تصور اینکه با مردا سر کله زدی برای فروختنشون یه لحظه خونم به جوش اومد. تو نباید اینکارو می کردی اونا سرمایه ات محسوب می شدن.

- ما الان یه خانواده شدیم و مطمئناً اگر مشکلی هم برای من پیشش بیاد توام همین کارو می کردی.

- درسته عزیزم ولی من که می خواستم باشگاهو بفروشم.

- تو باشگاهو خیلی دوست داشتی... درست نبود. من از اون استفاده ای نداشتم.

یسنا: مگه نگفتین سر میز غذا نباید حرف بزنیم؟

لبخندی بهش زدیم و فرید گفت:

- آره پرنسسم... خوب شد یادآوری کردی.

دیگه چیزی نگفتیم و بعد شام، فرید خودش ظرفا رو شست.

بعد از خوابیدن بچه ها هم کلی قربون صدقه ام رفت و نوازش و محبت تا بالاخره بخشیدمش.

چند روز بعد بود که فهمیدم چند درصد از سهام شرکتشو به اسم منو یسنا زده.

اینقدر شوکه شدم که خشکم زده بود. اما فرید خوشبختانه با اون پول تونسته بود مشکلش رو حل کنه. و چند تا پروژه جدید داخلی بگیره.

منم بعد از سه سال، تونستم عربی و روسی رو یاد بگیرم که البته با کلی معلم خصوصی و صبح تا شب تو فرهنگ لغاتشون چرخ زدن. و وقتی مطمئن شدم و مدرکم رو گرفتم، فرید سریع تو شرکتش استخدامم کرد.

اینقدر برام پرغرور بود که حد و اندازه نداشت...

***

#پارت_220

زندگی واقعاً عالی بود. فرید و نولان و یسنا و من... یه خانواده چهار نفره عالی. فرید خیلی اصرار داره که برای بچه اقدام کنیم، اما من مخالفت کردم و از سر حرفمم کوتاه نیومدم.

شده بعضی وقتا خیلی باهم سر جنگ داشته باشیم اما مرغم به اصطلاح یک پا داره و کوتاه نمیام.

من تازه تونسته بودم حس خوشبختی رو درک کنم و باردار شدن، این حس خوشبختی رو ازم می گرفت.

فرید سخت راضی می شد، اما بالاخره راضی شد و دیگه بحثش پیش نیومد.

هر ماه، از سود شرکت، به مقداری که به اسم منو یسنا بود به حسابم واریز می شد و فرید بعد از چند وقت، برام سرویس طلا خرید و همینطور یه ماشین. البته ماشین تقریباً یه پنج شیش ماهی طول کشید تا بخره که البته من مشکلی نداشتم چون مسیرمون یکی بود.

از دارالترجمه هم استعفاء داده بودم و فقط تو شرکت پیش فرید بودم.

جدیداً یه دختره رو تو بخش مالی شرکت استخدام کرده بودن که که خیلی اعصابمو خورد کرد. سر همین قضیه چون حس می کردم داره برای فرید عشوه میاد. حسای زنانه رو هم می شناسید چقدر قوی هستن دیگه...!

یه سری مچش رو گرفتم که به بهانه افتادن خودش رو تو بغل فرید انداخت هر چند فرید تقریباً پرتش کرد اونور، اما اینقدر عصبی بودم که همون لحظه از شرکت زدم بیرون تا آبروریزی راه نندازم یا با فرید دعوا نکنم و جواب تلفن فرید رو هم ندادم.

شب رفتم خونه فرید خیلی نگران بود و وقتی دیدتم حسابی تو بغلش چلوندتم و بعدشم گفت اونو منتقلش کرده شرکت دوستش و قرار شده یه حسابدار مرد بگیرن.

اینقدر از این که واکنشی نشون ندادم خوشحال شدم که به خودم افتخار کردم.

اینقدر نسبت به زنای دور و بر فرید حساس بودم که دلم می خواست اگر زنی نگاهش می کنه چشماشو از کاسه در بیارم.

البته این جنبه روانی هم داشت، چون قبلاً همینطوری علیرام رو از دست دادم. این تو ذهنم تبدیل به یک آلارم شده بود که با دیدن زنای نزدیک فرید، صداش در می اومد.

هرچند انگار فرید بدش نمی اومد. البته بگم این قضیه متقابل بود وقتی مردی نزدیکم می شد فرید اخماش توهم می رفت. وقتی آقایون شرکت برای ترجمه می اومدن پیشم

فرید شاکی می شد برای همین یه خانم متأهل حدوداً 25 ساله که بچه هم داشت رو به عنوان دستیارم استخدام کرد تا مردا نیان سمت من و کارها رو اون انجام بده.

الان که بهشون فکر می کنم، می بینم منو فرید ماجراهایی رو از سرگذروندیم که از فکر کردن بهشون تقریباً خنده ام می گیره.

اما هر چی که هست، من از زندگیم و شوهر و خانواده ام بشدت راضی هستم و با هیچی عوضشون نمی کنم.

***

#پارت_221

شروع جلد دوم:

فصل اول:

16 سال بعد - یسنا:

نولان روی مبل نشسته بود و داشت جزوه هاشو می خوند. بی سرو صدا رفتم سمت سمتش و از پشت دستامو روی چشماش گذاشتم. می تونستم لبخندش رو از تی وی مقابلمون ببینم. کتاب رو برعکس روی پاش گذاشت و دستاش رو اورد بالا و روی دستام گذاشت و گفت:

- بالاخره اومدی پرنسس کوچولو.

خندیدم و سرمو جلو بردم و گونه اشو بوسیدم:

- آره بهترین داداش دنیا.

دستامو از روی چشماش برداشت و دستامو بوسید و گفت:

- بیا بشین تعریف کن ببینم. اولین روز دانشگاهت چطور بود!

با نیش باز سریع مبل رو دور زدم و روی مبل کنارش نشستم و با هیجان گفتم:

- خیلی خوب بود. اصلاً باورم نمیشه... اولش خیلی استرس داشتم. دوتا کلاس داشتم؛ اولیش استادمون خانم بود خیلی خوب و مهربون بود و دومی هم یه پیرمرده عبوس و خشن بود و کلی اتمام حجت کرد باهامون.

نولان با حوصله و لبخند به حرفام گوش می کرد.

حین حرف زدن کوله مو گذاشتم رو زمین و از اونجایی که خسته بودم و بخاطر هیجانم کلاً امروز پیاده رفته بودم دانشگاه و برگشته بودم مقنعه مم از سرم کندم و خم شدم سمت نولان و دراز کشیدم سرمو رو پاش گذاشتم و گفتم:

- خیلی خسته شدم. امروز همش پیاده رفتم و اومدم.

نولان با محبت لبخند زد و گیره موهام رو باز کرد و بعدم توشون دست کشید:

- از فردا با ماشین خودت برو.

- نه... پیاده روی رو دوست دارم... راستش... وقتی تنهام می ترسم رانندگی کنم.

- چرا؟

- نمی دونم. می ترسم دیگه. توام اینقدر درس نخون دیگه حالم بد شد.

خندید و لپمو کشید و گفت:

- اگر می خواستم مثل جنابعالی درس نخونم که دانشگاه شریف قبول نمی شدم و مثل خانم خانوما دو سال پشت کنکور می موندم.

با اخم گفتم:

- حالا هی توام اینو به روم بیارها... من فقط با حوصله و تفریح کافی درس خوندم. می خوام از زندگیمم لذت ببرم... مگه چند وقت دیگه اینطوری جوون و خوشگل می مونم.

خندید و گفت:

- می خوای دل پسرا رو ببری؟ نیشم باز شد و گفتم:

- تقریباً!

سریع اخم کرد بهم که خندیدم. دستمو بردم بالا و بین ابروش رو دست کشیدم و گفتم:

- اخم نکن دیگه... هم ترمی هام که قیافه های همه شون داغونه... شبیه بچه خروسن...

***

#پارت_222

خندید بالاخره که منم خندیدم و گفتم:

- احتمالاً از این ترم بالایی ها یه خوشتپ و خوش هیکلشو تور کنم.

- این طرز حرف زدن مناسب یه پرنسس کوچولو نیست.

- اِاِاِ... همه دوس پسر دارن الا من... چی میشه مگه؟ خوب منم دلم یکم تفریح می خواد.
- مگه تفریح نداری؟ من و بابا هستیم، هرچقدر بخوای می بریمت تفریح کنی.

چرخیدم به پهلو و حالا پشتم تقریباً به نولان بود. دکمه های مانتو رو تو همون حین باز می کردم گفتم:

- تو و بابا که حرف ندارین و لنگه تون هیچ جا پیدا نمیشه. ولی من می خوام عاشق شم. با عشقم خاطره بسازم.

- یسنا از این حرفات خوشم نمیاد.

پوفی کردم وگفتم:

- باشه بابا... غیرتی نشو.

دست به سینه شدم و گفتم:

- من همینجا می خوام بخوابم. بی صدا درس بخون.

- از دست تو...

خندیدم و چشمام رو بستم اونم کتابشو برداشت و با دست دیگه شم موهای منو نوازش کرد. اینقدر از این کارش خوشم می اومد که حد و اندازه نداشت. نولان هم اینو می دونست و همیشه لوسم می کرد.

بیشتر وقت مثل بابا بهم میگه پرنسس کوچولو.

البته حواسم هست؛ مامان یکم با نولان لج افتاده و به منم همش گیر میده که جلوی نولان و بابا درست نیست با تاپ و شلوارک باشم یا اینقدر به نولان بچسبم و ...

تازه خوابم برده بود که تو خواب و بیداری حس کردم معلق شدم. چشم باز کردم دیدم نولان عین بچه ها بغلم کرده. سرمو رو سینه اش گذاشتم و چشمامو دوباره بستم .

روی تختم دراز کرد، مانتوم و جورابامو دراورد و بعد از یکم ناز کردن موهام از اتاق رفت بیرون.

***

از خواب که بیدار شدم پر انرژی دست و صورتمو شستم و و جینمو عوض نکردم. لباسمم یه تاپ دو بنده بود. مطمئناً مامان باز غر میزد ولی خب چیکار کنم من خیلی گرمایی ام .

موهام روکه نیمه فر بودن رو شونه کرد و بالای سرم محکم دم اسبی بستم و از اتاق رفتم بیرون.

سمت اتاق نولان رفتم، درش باز بود و خودش داخلش نبود.

حتماً سالنه. رفتم پایین و دیدمشون هرسه نشسته بودن روی مبلا و کیک و چایی می خوردن.

***

#پارت_223

رفتم سمتشون و پر انرژی گفتم:

- سلام من اومدم.

با لبخند جوابمو دادن. گونه مامانو بوسیدم و رفتم سمت بابا گونه اونم بوسیدم و رفتم رو مبل نشستم. در واقع دوست داشتم نولانم ببوسم، اما حوصله چشم غره مامانو نداشتم برای همین وقتی مامان نگاهشو ازم گرفت، به نولان چشمک زدم که لبخند زد و یه چشمک ریز تحویلم داد.

مامان: دانشگاه چه خبر عزیزم؟

با لبخند گفتم:

- عالی بود مامان جون.

مامان : خوبه عزیزم با ماشین خودت رفتی؟

- نه... خب می دونی که تنهایی می ترسم رانندگی کنم.

بابا: نولان چرا همراهش نمیری تا یه مدت ترسش بریزه؟ مامان

به زمین خیره شد و هیچی نگفت. منم هیجان زده گفتم:

- خیلی هم عالیه. نولان بهانه نیاری که موهاتو می کشم.

خندید و دستاشو به عنوان تسلیم بالا اورد و گفت:

- چشم ... فردا باهات میام.

چون بابا و نولان پیش هم نشسته بودن بابا دستشو دور شونه نولان انداخت و کنار گوشش چیزی گفت که نولان لبخند زد و سر تکون داد که سریع فضولیم گل کرد:

- چی گفتین درگوشی؟

بابا با لبخند صاف نشست و گفت:

- هیچی عزیزم... گفتم زیاد بهت سخت نگیره.

پشت چشمی براشون نازک کردم که هوران جون برام چایی اورد. سریع بوسیدمش و گفتم:

- خسته نباشی هوران جون.

بهم لبخند:

- ممنون عزیزم.

روی مبل نشستم و هوررتن خانم رفت آشپزخانه ، به نولان نیم نگاهی کردم که گوشیش رو برداشته بود و چیزی رو تایپ می کرد. به تی وی خیره شدم که بابا گفت:

- نولان پروژه ات چطور پیش میره؟ نولان گوشیشو کنار گذاشت و گفت:

- خوبه. با یکی از استادامون روش کار می کنم. قول داده اگر بتونم خوب تمومش کنم یه موضوع خوب برای پایان نامه ام بده.

بابا: آفرین پسرم. مردی شدی واسه خودت.

سریع گفتم:

- نگو بابا لابد بعدشم می خواین بگین بریم برات زن بگیریم از الان بگما حالا حالا زوده داداشم بدبخت بشه.

همه شون خندیدن که بابا گفت:

- پس خودت می دونی زن گرفتن یعنی بدبختی دیگه؟

- نه نه... خب.... نولان ازدواج کنه که من از تنهایی دق می کنم اینجا.

مامان: فکر کنم ادامه ندی بهتره یسنا.

و چشم غره ای بهم رفت. نفسمو فوت کردم و نگاهمو با قهر ازش گرفتم. همیشه میزنه تو ذوقم و می پره وسط حرفام.

***

#پارت_224

یه جوری رفتار می کنه بعضی وقتا انگار نولان بچه خودش نیست. به نولان نگاه کردم مثل همیشه متین و آروم لبخند رو لبش داشت.

ته ریش جذابی هم داشت که وای عمراً بزارم زن بگیره. این داداش خوشتیپم همیشه مال خودمه .

بعد از خوردن شام، مامان و بابا رفتن بخوابن. منم بلند شدم و رفتم سمت اتاق نولان. در اتاقش مثل بیشتر وقتا بازه.

حتی موقع درس خوندن هم نمی بندتش و میگه دوست داره هر وقت خواستم برم پیشش مشکلی نداشته باشم.

روی تختش نشسته بود و به گوشیش نگاه می کرد . یه لحظه فکر کردم نکنه دوست دختر داره برای همین سریع خیز برداشتم و گوشیو از دستش کشیدم و عقب رفتم. سریع بلند شد و گفت:

- چیکار می کنی یسنا...؟

- نکنه زدی زیر قولی که بهم دادی و دوست دختر داری که اینقدر سرت تو گوشیه.

نولان دنبالم اومد و نمی تونستم نگاه کنم ببینم تو گوشیش چه خبره. سعی کردم از دستش فرار کنم اما گیرم انداخت بین خودش و دیوار و خب تو این مرحله بالا بردن دست برای منی که قدم 163هست بی معنیه چون اون قدش185هستش و ...

به راحتی گوشی رو ازم گرفت. با دلخوری گفتم:

- خب بزار ببینم چی توش داری دیگه.

سریع قفلش کرد و گذاشتش روی میز و گفت:

- چیزی نیست عزیزم. تو چرا نخوابیدی؟ با اخم نگاهش کردم وگفتم:

- باشه نولان خان... تلافیشو سرت در میارم.

و با قهر از اتاق اومدم بیرون. که دنبالم اومد و صدام کرد البته آروم:

- یسنا... پرنسس من... لوس نشو دیگه.

وارد اتاقم شدم و خواستم درو ببندم که اونم اومد تو و درو بست و گفت:

- ببین عزیزم... شاید تو گوشیم چیز خوبی نباشه برات.

با اخم گفتم:

اگر خوب نیست برای توهم خوب نیست.

- من فرق می کنم یسنا.

- چه فرقی؟

دست به کمر طلبکار نگاهش کردم که اومد جلو. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- خوشگل خانم اخم نکن پیشونیت چین می افته.

سریع ناخواسته اخمم رو باز کردم که چشمکی زد و گفت:

- آفرین پرنسس کوچولو....

و خم شد روم و پیشونیمو بوسید.

- به یه شرط می بخشمت!

با لبخند نگاهم کرد. خودمم می دونستم دارم از محبت نولان نسبت به خودم استفاده می کنم اما گفت:

- باید موهام رو ناز کنی تا خوابم ببره.

خندید: چشم... شما جون بخواه.

***

#پارت_225

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

صبر کن مسواک بزنم میام.

و رفتم سمت سرویس اتاقم و بعد از اینکه مسواک زدم برگشتم. گیره موهام رو باز کردم و روی تخت رفتم دراز کشیدم و گفتم:

- منم می خوام مثل مامان موهام رو کوتاه کنم.

نولان برق رو خاموش کرد و اومد سمتم و پتومو روش انداخت و گفت:

- ولی من دوست دارم موهات بلند باشه.

کلافه گفتم:

- شونه کردنشون خیلی سخته نولان. خسته شدم.

کنار تخت روی زمین نشست و به تخت تکیه داد و موهام رو نوازش کرد و گفت:

- خودم برات شونه می کنم... اینطوری قبول می کنی کوتاهشون نکنی؟ مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- قول میدی بعد از یکی دو روز نزنی زیر حرفت؟ خم شد پیشونیم رو بوسید و گفت:

- آره عزیزم.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- خوبه. پس منم کوتاهشون نمی کنم.

لبخند مهربونی زد که گفتم:

نولان؟

- جونم؟

- تو خیلی مهربونی... دوستام از داداشاشون تعریف می کنن گاهی اما هیچ کدوم به خوبی تو نیستن.

- زیاد از من براشون تعریف نکن.

- چرا؟ یه داداش دارم به این ماهی... میخوام پزشو به همه بدم.

خندید و لپمو کشید:

- وروجک...! پس کی بزرگ میشی تو؟

- من که بزرگم... همچین میگی انگار خودت چند سال از من بزرگتری.

- من 23 سالمه و شما 20 سالته اما من مثل یک مرد بالغ رفتار می کنم و شما مثل یه دختر کوچولوی سه ساله. الان دیگه وقت شوهر دادنته.

اخم کردم و گفتم:

- خودتو خیلی دسته بالا نگیر. بعدشم، من حالا حالا ها نمی خوام ازدواج کنم تورم نمیزارم ازدواج کنیا.. گفته باشم... تو تا...

در اتاق یهو باز شد. با چشمای گرد به در نگاه کردم که بابا رو دیدم. نفسمو راحت فوت کردم که بابا اخمی به جفتمون کرد و گفت:

- نولان اتاق نداری خودت.

سریع گفتم:

- من بهش گفتم بیاد موهامو ناز کنه تا بخوابم.

بابا چشماشو گرد کرد و گفت:

- مگه کوچولویی هنوز دخترم؟ دیگه بزرگ شدی. ایشالله ازدواج کردی به شوهرت بگو ناز کنه.

***

#پارت_226

- نه بابا جون. من دوست دارم نولان موهامو ناز کنه.

بابا اومد تو و درو بست و گفت:

- چرا؟

نشستم رو تخت و گفتم:

- یعنی چی چرا بابا...؟! نولان داداشمه و از اونجایی هم که خیلی مهربونه می خوام خودمو لوس کنم واسش و مشکلی هم نمی بینم که مامان گیر می داد ... الانم که شما شروع کردی...

دست به سینه دلخورم روم رو چرخوندم سمت دیوار که بابا کنارم روی تخت نشست و گفت:

- حساسیت های مادرتو که می دونی عزیزم.

شماهم بزرگ شدی و دیگه وقت ازدوا...

سریع پریدم وسط حرفش و با حرص گفتم:

- چرا همه تون اینو می گین؟ من می خوام تا آخر عمرم مجرد بمونم اصلاً. هیچ وقت نمی خوام ازدواج کنم. میشه بس کنین این حرفای بزرگ شدی و وقت ازدواجته و غیرها رو؟

بابا اخمی کرد و گفت:

- از طرز حرف زدنت خوشم نیومد.

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

شوکه به رفتنش نگاه کردم و کم کم اشک تو چشمام حلقه زد. نولان کنارم نشست و دستشو دور شونه ام انداخت:

- اشکال نداره عزیزم... فردا از بابا عذر خواهی کن.

چرخیدم سمتش و سرمو تو سینه اش گذاشتم وگفتم:

- من... نمی خوام ازدواج کنم... چرا همش اینو میگین؟ اشکم چکید. کمرم و موهامو ناز کرد وگفت:

- می دونم پرنسس کوچولو... بابا هم منظوری نداشت. مطمئن باش بدون رضایت تو که شوهرت نمیدن. فقط... نباید اینقدر زود عصبی بشی و با بابا و مامان تندی کنی... اینو آروم و مودبانه هم می تونستی بگی.

با بغض گفتم:

- باشه... حق با توعه... فردا ازش معذرت می خوام.

سرمو بوسید و بلند شد درازم کرد و پتو رو تا زیر گلوم بالا کشید:

- حالا هم چشماتو ببند عزیزم. صبح کلاس داری باید زود بخوابی.

به پهلو شدم و به نولان خیره شدم و گفتم:

-من حوصله تو سر می برم؟

سریع اخماش رفت توهم و

گفت:

- این چه حرفیه یسنا؟

آهی کشیدم و با سر انگشت هام اشکمو پاک کردم و گفتم:

- من خیلی لوسم نولان ...مخصوصاً به تو که می رسم... میگم شاید..

- هیش... من دوست دارم نازتو بکشم... تو پرنسس کوچولوی من. دیگه نشنوم این حرفا رو ازت.

لبخند زدم وگفتم:

- باشه.

خیز برداشتم سمتش و گونه شو بوسیدم و دوباره دراز کشیدم و چشمام رو بستم. اونم اینقدر نازم کرد تا بالاخره پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

***

#پارت_227

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. دانشگاه داشتم و قرار بود با نولان برم. دست و صورتم رو شستم و لباسام رو پوشیدم، کوله پشتیمم برداشتم و توشو چک کردم.

موبایلمم برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. همین موقع نولان هم لباس پوشیده خوشتیپ اومد بیرون.

عینک آفتابیشو رو موهاش گذاشته بود. لعنتی خیلی داداش خوش تیپی داشتم.

- اگر داداشم نبودی مختو میزدم.

خندیدم و اونم لبخند زد وگفت:

- مامان نشنوه این حرفاتو که...

بعد با انگشتش زیر گلوش کشید که یعنی پخ پخت می کنه.

خندیدم و رفتیم پایین، هوران جون برامون میز رو چیده بود. سلام کردم و مشغول شدم و نولان هم همینطور بعد باهم اومدیم بیرون.

من پشت فرمون نشستم و نولان هم روی صندلی شاگرد و گفت:

- کلاست ساعت چند تموم میشه؟ از پارکینگ اومدم بیرون و گفتم:

- 30:11 احتمالا.

- من تو دانشگاه یه کاری دارم. می مونم تا کلاست تموم بشه.

- باشه.

وقتی رسیدیم، چون کارت پارکینگ دانشگاه داشت ماشینم، وارد شدم محوطه شدیم و رفتم سمت پارکینگ و بعد از پارک کردن پیاده شدیم. از صندلی عقب، کوله ام رو برداشتم و به نولان که از پشت عینک آفتابیش مطمئنم داشت به من نگاه می کرد گفتم:

- گفته بودم از عینکت خوشم نمیاد؟

لبخند زد که جذاب تر شد. اخمی کردم وگفتم:

- چرا یه پسر باید اینقدر خوشگل باشه؟ حالا من شوهر از تو خوشگلتر کجا پیدا کنم؟

- یسنا...؟ تو دانشگاهیم.

شونه بالا انداختم و رفتیم سمت دانشکده و گفتم:

- دروغ میگم مگه... بالاخره باید با یکی ازدواج کنم از تو و بابا جذاب تر باشه دیگه.

- اصلاً کی گفته ما میزاریم تو ازدواج کنی؟ نیم نگاهی به نولان انداختم و گفتم:

- اونوقت می خواین ترشی بندازینم؟

- شاید .

می دونستم برای اذیت کردن من این حرفا رو می زنه. برای همین نیشخندی زدم و هیچی نگفتم که بالاخره به ساختمان مهندسی رسیدیم.

نولان: تو قسمت اداریش کار دارم تو برو کلاست.

- باشه.

رفتم سمت پله ها و به سمت کلاسم رفتم. وارد شدم و نگاهی اجمالی به کلاس انداختم. سمت چپ پسرا نشسته بودن و سمت راست دخترا. ردیف اول هم خالی بود و دخترا از ردیف دوم نشسته بودن.

رفتم سمت ردیف اول و روی یکی از صندلی های وسط نشستم و موبایلم رو برداشتم و سایلنتش کردم.

***

#پارت_228

یه خانم جوون وارد کلاس شد. البته بهش می خورد 26-27 سال داشته باشه. خیلی ظریف بود اما. پشت تریبون استادی ایستاد و گفت:

- سلام من مقیمی هستم استاد درس زبانتون.

تا تموم شدن کلاس چند تا سوال می پرسید که چون من تافل داشتم جوابش رو می دادم و اونم در انتها حضور غیاب که کرد جلوی اسمم علامتی زد و گفت:

- حضور فعال در کلاس خیلی مهمه.

بعد از تموم شدن کلاس رفت، داشتم از کلاس می رفتم بیرون که یکی از پسرا سریع خودشو بهم رسوند. با تعجب نگاهش کردم:

- بله؟

قیافه خوبی داشت. مثل نولان چشم آبی و موهای بور داشت اما نولان چهارشونه است و این لاغر بود.

- شما زبانتون خیلی خوبه. میشه... تو درس زبان بهم کمک کنین؟

از کلاس اومدم بیرون که همراهم اومد، خب روش جدید مخ زنی رو هم دیدم.

- مطمئناً تو آقایون هستن کسایی که زبانشون خوب باشه.

- مسلماً اگر خوب بود به سوالای خانم مقیمی جواب می دادن.

مکثی کردم و گفتم:

- متاسفم جناب م...

-نیما آریا هستم.

خیره نگاهش کردم و سرد گفتم:

- جناب آریا... من نمی تونم کمکی بهتون بکنم.

بعدم سرعت قدم هام رو بیشتر کردم که دوباره خودش رو بهم رسوند و گفت:

- باور کنین می...

- یسنا!

برگشتم سمت راست که نولان رو دیدم. اخمو به نیما نگاه می کرد.

رفتم سمتش که نیما هم همراهم اومد. عین کش تنبون شده بود.

نولان با اخم به نیما گفت:

- بله؟

نیما گفت:

-سلام قصد مزاحمت نداشتم. ایشون زبانشون خوب بود، می خواستم معلمم بشن و تو درس زبان کمکم کنن.

نولان با اخم گفت:

- ایشون وقت ندارن.

نیما سری تکون داد وگفت:

- بسیار خب... ببخشید مزاحم شدم.

راهشو کج کرد و رفت. تا وقتی از دیدمون خارج بشه نولان با اخم نگاهش می کرد بعد برگشت سمت من و گفت:

- دقیقاً چرا جلب توجه می کنی؟

چشمام رو چرخوندم و رفتم سمت پله ها. نولان هم همراهم اومد اما دیگه چیزی نگفت. سوار ماشین که شدیم با اخم گفت:

- باید برات بادیگارد بگیرم انگار.

با چشمای گرد شده چرخیدم سمتش وگفتم:

- چی میگی نولان؟ مگه چی گفته بدبخت؟

***

#پارت_229

چشم غره ای بهم رفت که هوفی کشیدم وگفتم:

- خب حالا... غیرتی میشه واسه من.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. یه کرمی تو وجودم افتاده بود که باهاش نولان رو اذیت کنم:

- ولی خیلی خوب بود! چشماش مثل تو آبی بود و موهاشم طلایی... اگر مجبورش کنم بره باشگاه یکم عضله پی...

چنان مشتی روی داشبورد زد که از جا پریدم و وحشت زده ماشین رو زدم کنار که بوق ماشینای پشت سرم دراومد:

- یکبار دیگه یسنا...

انگشت اشاره اش رو با تهدید برام نشون داد... چشماش قرمز شده بودن و صورتش کمی سرخ شده بود:

- یکبار دیگه راجب دوستی با یک پسر یا هرچیزی که به جز منو بابا مربوط باشه بگی یا رفتار کنی بد می بینی...!

از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بهم کوبید.

خشکم زده بود چرا نولان اینقدر عصبی و پرخاشگر شده بود ؟

مگه چی گفتم من؟ دلم گرفت. هیچ وقت باهام اینطوری حرف نزده بود، وقتی رسیدیم خونه ماشین رو پارک کردم و زودتر پیاده شدم.

- یسنا.

بدون اینکه وایستم زودتر رفتم تو خونه. مامان خونه بود. سلام کوتاهی کردم و به سمت پله ها دوییدم:

- یسنا؟ نولان چی شده؟

وارد اتاقم شدم درو بستم و قفلش کردم. اشک تو چشمام حلقه زد و بلافاصله هم روان شد. اصلاً طاقت نداشتم نولان باهام دعوا کنه یا اخم کنه بهم.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت نشستم که تقه ای به در خورد:

- یسنا...؟

صدای نولان بود. با بغض گفتم:

- نمی خوام باهات حرف بزنم.

مکثی کرد و گفت:

- آخه عزیز دلم مگه چی گفتم بهت؟

- دیگه چی می خواستی بگی؟

صدای هق هق ام بلند شد. نولان کلافه گفت:

- یسنا خواهش می کنم گریه نکن... بیا درو باز کن حرف بزنیم.

جوابشو ندادم که کلافه گفت:

- خیلی خب... وقتی آروم شدی حرفی می زنیم.

بعدم رفت. یعنی نمی خواست از دلم در بیاره؟ دلم بدتر گرفت حس می کردم نولان دیگه حوصله منو نداره.

اینقدر گریه کرده بودم که چشمام بشدت درد می کرد که تقه ای به پنجره اتاقم خورد. با تعجب سرم رو بلند کردم نولان رو پشت پنجره دیدم.

ناخواسته گریه ام بند اومد. رفتم سمت پنجره و بازش کردم. می دونستم ارتفاع زیاده و اون چطوری خودشو به پنجره رسونده واقعا نگرانم کرد.

پنجره رو باز کردم و نولان اومد تو اتاق.

- اگر می افتادی چی؟

***

#پارت_230

اومد سمتم و جلوم وایستاد و گفت:

- طاقت دیدن اشکات رو ندارم یسنا... آخه چرا برای همچین چیز الکی ای گریه می کنی عزیزم؟

دوباره بغض کردم:

- الکی؟ تو سرم داد زدی گفتی اگر ساکت نشم بد می بینم.

کلافه گفت:

- یسنا... آخه من کی تورو اذیت کردم عزیزم؟ فقط غیرتی میشم وقتی پسری میاد دورت یا میخوان توجه تو جلب کنن و توام وقتی اون حرفا رو میزنی عصبی میشم.

دلخور اومدم روم رو برگردونم که دستاشو دور شونه ام حلقه کرد و منو برگردوند و بعدم کشید تو بغلش.

- عزیز دلم... خواهش می کنم باهام قهر نکن...

سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- دیگه اونطوری باهام حرف نزن.

- تو با پسری هم کلام نشو و بهشون محل نذار منم دیگه اونطوری حرف نمیزنم.

- مگه میخواین ترشی بندازینم؟ منم میخوام مثل همسن و سالام باشم.

کلافه گفت:

- یسنا...! ازت بعیده این حرفا... اونایی که متمایل میشن به سمت دوست پسرا حمایت و محبت پدر و برادر شون رو ندارن... آخه من و بابا چی کم گذاشتیم یا میزاریم که تو همچین چیزی می خوای؟

هیچی نگفتم که آهی کشید و سرم رو بوسید:

- بیا ...دراز بکش، یک ساعتی بخواب. مطمئنم چشمات الان خیلی درد می کنه.

سمت تختم بردتم و درازم کرد و کنارم لبه تخت نشست و گفت:

- بخواب...یکی دوساعت دیگه بیدارت می کنم غذا بخوری بعد می برمت دانشگاه.

نولان موهامو مثل همیشه ناز می کرد که گفتم:

- ببخشید...بچه بازی دراوردم.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- اشکال نداره... اما بهم قول بده بخاطر همچین چیزای بی ارزشی گریه نکنی...

لبخند محوی زدم و گفتم:

- باشه داداش مهربونم.

خم شد روم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خب... من برم. مامان بیرون نگران وایستاده.

بلند شد و رفت سمت در. قفلشو باز کرد و رفت بیرون درو بست. لبخند محوی نشست رو لبم. آشتی با نولان بهترین اتفاق بعد از این ناراحتی بود. اونقدر چشمام خسته بود که بلافاصله خوابم برد.

***

#پارت_231

با صدای نولان، از خواب بیدار شدم. فقط یک ساعت و نیم خوابیده بودم. اما هنوزم خوابم می اومد:

- ولم کن خوابم میاد.

- یک ساعت دیگه کلاس داری.... پاشو ببینم.

به زور بلندم کرد و فرستادتم دست و صورتم رو بشورم که البته کلی هم سرش غر زدم اما روش اثری نداشت. لباسام رو آماده کرده بود به ناچار پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون که مامان با یه ظرف غذا اومد سمتم و گفت:

- اینو تا رسیدن به دانشگاه بخور ضعف نکنی.

- باشه مرسی.

از خونه اومدم بیرون که نولان رو پشت فرمون ماشینش دیدم. سریع رفتم سمت شاگرد سوار شدم و نولان هم راه افتاد. تارسیدن به دانشگاه تند تند قاشق قاشق قیمه بادمجون رو می خوردم که گفت:

- عجله نکن دل درد می گیری.

سری تکون دادم اما به حرفش گوش ندادم که نفسشو فوت کرد و گفت:

- ببین من تو رو رسوندم میرم بازار خرید دارم.

سریع بهش نگاه کردم و گفتم:

- منم میام.

- خرید لباس نمیرم که. کتاب باید بخرم.

- اا !

- یسنا... ! کارم احتمالا طول بکشه تو خودت تاکسی بگیر برگرد.

اشتهام رو از دست دادم در ظرف رو بستم و گذاشتم روی صندلی عقب و برگشتم سمت نولان و گفتم:

- فردا بریم بازار؟

نولان: نه... هم من کلاس دارم هم تو.

هوفی کردم و گرفتم:

- پس کی بریم بازار؟ مدلای جدید فروشگاه داداش دوستمو نگاه کردم چند تا لباس ست خوشگل اوردن بریم بخریم باهم ست کنیم.

کلافه گفت:

- کی بزرگ میشی تو؟

خندیدم: حالا حالا ها قصدشو ندارم داداشی جونم.

سری تکون داد و انگار با خودش حرف بزنه با حرص گفت:

- می دونم... قصد جون من رو کردی.

خندیدم فقط و هیچی نگفتم)یسنا خیلی رو مخه...(🤦🏻‍♀️

وقتی رسیدیم، سریع خم شدم سمت نولان گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- بای بای.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دانشگاه.

سر کلاس نشستم و سرچرخوندم. همون پسره نیما رو دیدم که چشمش به من بود و با دیدن نگاهم برام سری به معنای احتمالا سلام تکون داد.

***

#پارت_232

منم خیلی کوتاه سر تکون دادم و نگاهم رو ازش گرفتم. دوست نداشتم با کسی دوست بشم آخه تو دوران دبیرستان دوستام نولان رو می دیدن و پیله می کردن شماره اش رو بده یا یه کاری کن باهم بریم بیرون و ... کلا می خواستن نولان رو تور بزنن منم حرصم در می اومد دوستیمو باهاشون بهم میزدم.

وقتی بالاخره کلاس تموم شد، از جام بلند شدم و اومدم بیرون که همون پسره نیما اومد سمتم و گفت:

- خانم رادفر؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بله؟

- ببخشید بابت امروز نامزدتون که دعواتون نکردن.

برگشتم سمتش! نامزدم؟ احتمالا منظورش به نولانه.

- ایشون برادرمه. از قضا اینجا دانشجوعه و اصلاً خوشش نمیاد یه پسری حتی برای سلام نزدیکم بشه منم خوشم نمیاد، پس ممنون میشم نزدیکم نشین.

منتظر تایید بهش نگاه کردم که انگار خشکش زد، اما بعد به خودش اومد و گفت:

- بله بله... ببخشید اگر مزاحمتی ایجاد شد...با اجازه.

و سریع رفت. نفسمو فوت کردم و از دانشگاه اومدم بیرون و گوشیمو برداشتم و شماره نولان رو گرفتم:

- جانم یسنا؟

کجایی نولان کارت تموم نشد؟

- نه عزیزم... گفتم که. یه تاکسی که آرم داشته باشه حتماً بگیر برو خونه.

- هوووف.... باشه فعلاً.

تماس رو قطع کردم. رفتم سمت ایستگاه تاکسی هاکه ردیفی وایمیستادن تا دانشجوها سوار بشن. سوار اولیشون شدم و راه افتاد.

***

شب دور هم بعد از خوردن شام جمع شده بودیم که بابا گفت:

- چه خبر از دانشگاه دخترم؟ لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوب بود.

نیم نگاهی به نولان انداختم و با کنایه گفتم:

- البته خوب هم پیش میره اگر نولان دست از غیرتی شدنای الکیش برداره.

نولان با اخم نگاهم کرد و گفت:

- بیخودی نیست.

بابا: مادرتون یه چیزایی تعریف کرده.

برگشتم سمت بابا و گفتم:

بابا مگه اشکالی داره؟ پسره اومده دو کلمه حرف بزنه نولان اونطوری جوابش رو داد بعدشم سر من داد میزنه.

***

#پارت_233

نولان با چشمای گرد شده گفت:

- فکر کردم گفتی بخشیدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- بله این سری رو بخشیدم ولی دارم چوقولیتو می کنم تکرار نکنی.

بابا: حق با نولان بوده دخترم. پسره چرا باید بیاد از تو بخواد بهش زبان یاد بدی؟

دلخور گفتم:

- اااا... بابا شماهم که حرف نولان رو میزنی. قبل از حرفای نولان خان، من به اون آقا گفتم که اینکارو نمی کنم. خودم عقل و شعور دارم به این جور پسرا چطوری جواب بدم.

نولان: برای همین بهش چسبیده بود و نمی رفت پی کارش!

با اخم به نولان نگاه کردم و گفتم:

- اگر جنابعالی صبر می کردی یه چیزی می گفتم که بره پی کارش.

بابا: بسه.... لازم نیست بحث کنین الان.

آخه یه جوری میگین که انگار اسیرم... مگه می خواین ترشی بندازینم که هیچ مذکری حتی حرف زدن هم باهام نداره.

همه جا خورده نگاهم کردن اما من اخمو بلند شدم و گفتم:

- والا همه دوس پسر دارن. حالا من دوس پسر نمی خوام ولی اینطوری که شماها دارین دورم حفاظ می کشین هیشکی برای خواستگاری هم نمیاد.

به سمت پله ها رفتم و اونا رو تو بهتشون تنها گذاشتم. وارد اتاقم شدم و درو بستم. درسته قلباً ازدواجو هم دوست ندارم، یعنی دوست دارما، فقط قسمت لباس عروسشو و فانتزی های شب اول رو. بقیه اشو دوست ندارم.

ولی خب باید عاشق بشم برای ازدواج دیگه. اینطوری که اینا دورم سیم خاردار کشیدن هیچکی نمیاد نزدیکم که عاشق بشم حداقل.

بعد از شاید یک ساعت، دیدم کسی نیومد باهام حرف بزنه از دلم دربیاره یا هرچی.

گوشیمم چک کردم از پیام هم خبری نبود. پوفی کشیدم به ناچار بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. اول رفتم سمت اتاق نولان و چشم چرخوندم، اما ندیدمش و رفتم پایین.

هوران خانم آشپزخانه بود و مامان روی مبل نشسته بود و کتاب می خوند و خبری از بابا و نولان نبود.

رفتم سمت مبل و گفتم:

- بابا و نولان کجان؟

مامان بدون اینکه نگاهم کنه با سردی گفت:

رفتن باشگاه.

- آهان.

روی مبل نشستم و گفتم:

- شما چرا با من سرسنگینی؟ با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی حرفات زشت بود.

کلافه گفتم:

- چرا جدیداً همش جبهه می گیرین؟ مگه چی گفتم؟

- مگه بابات و نولان بی غیرتن که اینطوری حرف میزدی؟ می دونی چقدر بهشون برخورد با حرفات؟ بهتره قبل از اینکه زبونت بچرخه از مغزت استفاده کنی.

***

#پارت_234

دوباره مشغول خوندن کتابش شد. پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- ای بابا... مامان... خب خسته شدم دیگه. مگه عصر قاجاره که نمیذاشتن دخترشون با کسی حرف بزنه؟

مامان بدون نگاه کردن به من گفت:

برای اینکه زمونهٔ بدی شده... گرگا زیادن و نمی خوایم ازت سوء استفاده بشه... با احساساتت بازی بشه.

- مگه من بی شعورم بزارم کسی همچین کاری باهام بکنه؟

- دقیقا همینطوره. وقتی اینطوری با خانواده ات و بزرگترت حرف میزنی و اینطوری با تاپ و شلوارک باز جلوی بابات و نولان چرخ میزنی و خیلی چیزای دیگه یعنی به بلوغ عقلی نرسیدی.

با چشمای گرد شده گفتم:

- چه ربطی به تاپ و شلوارک داره مادر من؟!

با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

- همچین لباسای بازی رو زنا جلوی شوهرشون می پوشن تحریکشون کنن نه جلوی داداش و باباشون. فهمیدی یا هنوزم می خوای خودت رو به نفهمی بزنی؟ با حرص بلند شد و رفت سمت پله ها.

خشکم زده بود و نمی تونستم درست فکر کنم. یعنی من با لباسام باعث تحریک شدن بابا و نولان میشم؟ حتی تصورش هم برام وحشتناک بود.

با رنگ پریده همونجا خشکم زده بود که صدای هوران جون اومد.

- یسناجان...!

برگشتم و نگاهش کردم. چشمام پر از اشک شد با بغض گفتم:

- یعنی... مامان راست گفت... با اینطوری لباس پوشیدنم اونا...

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- عزیزم... تا حدودی درسته... برادرت مجرده عزیزم. اگر خدایی نکرده تحریک بشه...

اشک از چشمم چکید با بغض گفتم:

- من... نمی دونستم...یعنی... گرماییم و ...

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- همه مون اینو می دونیم عزیزم. اما میتونی لباسای پوشیده تر و خنک تر بپوشی. ببین عزیزم شلوارک می پوشی اشکال نداره اما تا زیر زانوت باشه. یا تاپی که می پوشی نباید سفیدی زیر بغل و فرم سینه هات رو نشون بده.

دستامو گذاشتم جلوی صورتم و زدم زیر گریه.

هوران جون بغلم کرد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم. نمی دونستی. می خوای فردا باهم بریم لباس های مناسب برات بخریم؟

دستامو برداشتم و با بغض گفتم:

- بعد از ظهر بریم صبح کلاس دارم.

لبخند زد و گفت:

- باشه دخترم. من برم شامو درست کنم.

بلند شد و رفت منم نتونستم اونجا بمونم و بلند شدم و رفتم به اتاقم و جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

***

#پارت_235

تاپم اندامی بود و کاملا به بدنم کیپ بود. رنگش قرمز بود و از وسطای سینه ام تا زیر نافم بود. قدش و خط سینه و برجستگی سینه ام رو نشون می داد.

بازوهای پر و خوش تراشم و ....

شلوارمم تنگ بود که برجستگی باسنم رو قشنگ نشون می داد و قدشم تا روی رونم بود و تنگ بود و پاهای سفید و تمیزم کاملاً مشخص بود و ...

یاد حرفای مامان افتادم که گفت اینا رو زنا برای شوهراشون می پوشن که تحریک بشن و...

اشک از چشمام روان شد. وای نکنه نولان تحریک شده باشه؟

چنان از اضطراب دلم بهم پیچید که دستشویی واجب شدم.

وقتی برگشتم، رفتم سمت کمدم و به لباسام نگاه کردم. لباسای تو خانه ایم همه شون تاپ و شلوارک بودن فقط دوسه تا تونیک داشتم اونم برای وقتایی بود که خاله فاطمه شون می اومدن خونمون.

کلافه یه تاپم که فقط آستین نداشت رو برداشتم. پوشیده ترینشون همین بود. با یه ساپورت پوشیدم و به خودم نگاه کردم. شونه بالا انداختم. احساس خفگی می کردم تو

این ساپورت. از بچگی جلوشون اینطوری گشتم حالا یه شبه که نمی تونم خودم رو تغییر بدم.

می تونم؟

عجب گیری افتادیم ها. من ازدواج کنم کلاً تو خونه ام لخت می گردم. والا.

لباسام رو که عوض کردم، حس کردم نولان ازم دلگیره. دلگیری نولان برام همیشه خیلی گرون تموم میشه. هیچ وقت دوست ندارم ازم ناراحت بشه.

گوشیم رو برداشتم و براش پیام نوشتم:

- ازم ناراحت نباش... دیگه اون حرفا رو نمی زنم.

پیام رو فرستادم و خدا خدا کردم موبایلش پیشش باشه تا پیامم رو بخونه. همینطور هم شد. چون بعد از دو دقیقهٔ اعصاب خورد کن، برام فرستاد:

- خیلی از دستت ناراحتم و با این حرفا نمی بخشمت.

بغض کردم. اشک تو چشمام جمع شد. یه استیکر گریه زدم و دنباله اشم نوشتم:

- هرچی بگی گوش میدم. اصلاً دیگه به هیچ پسری نگاه هم نمی کنم. تو رو خدا ناراحت نباش ازم.

پیام رو فرستادم و آماده به گریه منتظر بودم تا جواب بده.

- برگشتم حرف می زنیم.

اشکم چکید. با ناراحتی گوشی رو کنارم گذاشتم و به رفتارم فکر کردم. واقعاً خیلی زشت بود رفتارم. حتماً به بابا و نولان خیلی برخورده.

حقم دارن. کدوم دختری جرأت داره اینطوری جلوی مامان و باباش و داداشش حرف بزنه؟ اینا دیگه خیلی لوسم کردن و منم دارم سوء استفاده می کنم همش.

***

#پارت_236

البته سریع این فکرا رو پس زدم. چه سوء استفاده ای می کنم آخه. همه مخفیانه دوست پسر دارن و من نمی خوام مخفیانه باشه . می خوام خانواده ام بدونن. عجبا...

بلند شدم، آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان و هوران جون داشتن میز رو می چیدن مامان نگاهی به سرتا پام انداخت و بدون هیچ حرفی نگاهش رو ازم گرفت. آهی کشیدم و موبایلم رو چک کردم. پیامی از نولان نداشتم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و بابا و نولان ساک به ورزشی به دست وارد شدن.

سلامی بهمون کردن اما هر جفتشون نگاه سر سنگینی بهم انداختن و رفتن.

سریع دنبال بابا دوییدم و گفتم:

- بابا جون...

وایستاد و برگشت سمتم. جلوی وایستادم و با خجالت سرم رو انداختم پایین:

- ببخشید... خیلی... حرفای بدی زدم.

بابا هیچی نگفت و همچنان نگاهم می کرد. سرم رو کج کرد و بهش نگاه کردم :

- بخشیدی؟

نفسشو فوت کرد و بهم لبخند زد:

- آره پرنسسم. مگه میشه از تو دلخور باشم...؟

نیشم باز شد خودم رو انداختم تو بغلش که اونم بغلم کرد و سرم رو بوسید.

- من برم از نولان هم معذرت بخوام.

لبخندی بهم زد:

- برو عزیزم.

عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق نولان. درش بسته بود که یعنی بدون اجازه اش نمی تونم برم تو. آخه معمولا در اتاقش همیشه بازه.

تقه ای به در زدم و گفتم:

- نولان جونم؟

بعد از مدتی که صداش نیومد. خواستم دوباره در بزنم که گفت:

- بیا تو.

سریع درو باز کردم و رفتم تو، درو بستم و نگاهش کردم روی تخت نشسته بود و به جای نامعلومی خیره شده بود.

- نولان جونم... ببخشید.

رفتم سمتش و کنارش رو تخت نشستم و نولان هیچی نگفت و سر سخت به همون جای نامعلوم خیره شد.

آهی کشیدم و گفتم:

- من.... خیلی حرفام بد بود... ناراحت نباش دلم می گیره دیگه.

نفسشو فوت کرد و سرش رو یم چرخوند سمتم و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اولین بارت نیست همچین حرفایی میزنی یسنا. خیلی وقته داری از این حرفا میزنی. منو بابا سیب زمینی بی رگ نیستم که اینطوری باهامون از دوست پسر داشتن و خواستگار داشتن حرف میزنی.

اوففففففف... از بابا سر سخت تره که.

خم شدم سمتم و بازوش رو بغل کردم و سرم رو به شونه اش تکیه دادم:

- می دونم... غلط کردم.

***

#پارت_237

دستشو از تو بغلم دراورد و دور بدنم حلقه کرد. ذوق زده منم به سینه اش تکیه دادم و دستامو دور کمرش حلقه کردم:

- مرسی...

سرمو بوسید و با صدای گرفته ای گفت:

- بسه یسنا... برو احتمالاً شام آماده است. منم میام.

با لبخند ازش جدا شدم و گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- زود بیا.

خوشحال از اتاق اومدم بیرون و درو بستم. همین موقع با بابا رو به رو شدم.

- آشتی کردین؟ با نیش باز گفتم:

- آره.

- پس چرا نیومد.

- الان میاد. من میرم پایین.

زود تر رفتم پایین و سر میز نشستیم تا بابا و نولان اومدن. نولان گرفته بود هنوز و تو فکر بود.

تصمیم گرفتم آخر شب هم باهاش حرف بزنم.

بعد از شام، به هوران جون کمک کردم میز رو جمع کنه و اونم بعد از جمع و جور کردن رفت بخوابه.

وقتی همه شب بخیر گفتن و رفتن، منم دنبال نولان رفتم و قبل از رفتن تو اتاقش گفتم:

- نولان... هنوز ازم دلخوری؟ وایستاد اما برنگشت سمتم. بعد از مکثی گفت:

- نه یسنا... فقط خسته ام...

رفت تو اتاقش و درو بست. آهی کشیدم و رفتم سمت اتاقم. درو بستم و خوابم برم تو تخت اما احساس خفگی می کردم با این لباسام برای همین درشون اوردم اما حوصله نکردم یه دست لباس راحت تر بپوشم و با همون لباس زیر رفتم رو تخت دراز کشیدم.

خنکی تشکم حس خوبی بهم داد و تصمیم گرفتم از این به بعد شبا همینطوری بخوابم.

یکم که گذشت دیدم خوابم نمی بره. در واقع می دونستم تا نولان نشه نولان، همیشگی وضعیت همینه و تغییری نمی کنه.

گوشیمو برداشتم و وارد تل شدم و براش پیام نوشتم:

- هنوز از من دلخوری؟

از اونجایی که آنلاین بود سریع جواب داد:

- نه عزیزم.

- پس چرا گرفته ای؟

- یکم فکرم درگیره.

- فردا می خوام با هوران جون بریم خرید. آخه مامان میگه طرز لباس پوشیدنمو باید عوض کنم.

چند تا استیکر کلافه هم اضافه کردم و فرستادم. در کمال تعجبم فرستاد:

- کار خوبی می کنی. دیگه خیلی داشتی راحت می گشتی تو خونه.

چشمام گرد شد... این یعنی نولان هم از طرز لباس پوشیدن من ناراضی بوده.

***

#پارت_238

لب گزیدم و نوشتم:

- نمی دونستم اینقدر بده.

بعد از دو دقیقه نوشت:

- الان دیگه می دونی. هوران خانم لباسای خوبی برات انتخاب می کنه.

دوباره فرستاد:

- من خسته ام یسنا... بعداً حرف میزنیم.

دلخور شدم اما نوشتم:

- باشه داداشی... شبت بخیر.

- ممنون عزیزم شب توام بخیر.

گوشیو کنار گذاشتم و به سقف خیره شدم. واقعاً خیلی وضعم خراب بوده انگار.

****

فصل دوم:

از ساعت هشت صبحه که دارم تو این کلاس و اون کلاس میرم. به معنای واقعی کلمه، احساس خستگی می کردم. شاید از هوران جون بخوام یه روز دیگه بریم خرید.

امروز نولان باهام نیومد منم با تاکسی رفتم و برگشتم. حوصله پشت در مونده نداشتم برای همین با کلیدم درو بازکردم و رفتم داخل. در ورودی رو باز کردم که صدای نولان اومد:

- واقعا چرا؟ من چه بدی در حقت کردم یمنا خانم؟

با تعجب درو آروم بستم و پشت تیغه دیوار قایم شدم که مامان گفت:

- نولان جان من که نمیگم تو بدی؟ میگم یسنا کوچیک تر از اونی که بخواد حقیقت رو بفهمه.

نولان با دلخوری گفت:

- خودتونم می دونین اینطوری نیست. این همه سال صبر کردم. الان هم کار دارم هم درآمد.

- پسرم... قرار شد تا 22 سالگی یسنا صبر کنی. طرز پوشش یسنا رو هم که داریم درست می کنیم و...

نولان: تمام این سالها هیچ وقت به یسنا نگاه هرز نانداختم که همچین چیزی بهم میگین.

دستم جلوی دهنم گذاشتم و چشمام گرد شد. اینا چی داشتن می گفتن؟

مامان: می دونم ولی مشکل یسناست که لوس بار اومده. اون نمی تونه یه زندگی مشترک رو مدیریت کنه. اون هنوز قد یه دختر بچه 14،15 می فهمه.

دلخور شدم. واقعاً که. نولان:

- برام مهم نیست... من دوستش دارم... حتی قبل از ازدواج شما و بابا من به یسنا دل باخته بودم که البته می دونم هیچ وقت علاقه منو نسبت بهش باور نکردین.

ناباور سرم رو به چپ و راست تکون دادم. این... اینا داشتن چی می گفتن؟

***

#پارت_239

یعنی چی قبل از ازدواج مامان و بابا؟ نولان چی داره میگه یعنی عاشق خواهرش شده؟

مامان: دوسال دیگه ام صبر کن نولان جان.

بعداز یه مدت طولانی ای نولان گفت:

-باشه... دوسال دیگه ام صبر می کنم. ولی نه تو این خونه. از اینجا میرم تا شما هم دیگه راحت زندگی کنی. دیدن هر روزه من حتما عذاب زیادی براتون داشته.

خشکم زده بود مامان نولان رو صدا می زد اما نولان با عجله به سمت پله ها رفت. تو ذهنم اینقدر سوال بود که دلم می خواست جواب همه شون رو الان بگیرم اما می دونستم نولان تا مامان اجازه نده حرف نمیزنه و مامان هم با این وضع حرف زدنش منو با خاک کوچه یکسان کرده عمره بهم حقیقت رو بگه.

بی سرو صدا از خونه اومدم بیرون و تا سر کوچه پیاده رفتم و حرفایی که شنیده بودم رو سعی کردم هضم کنم.

تنها نتیجه ای که گرفته می شد، این بود که منو نولان خواهر و برادر نیستیم...

تنها کسی که می تونست جواب سوالام رو بده بابا بود. یه تاکسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم. موبایلم رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم:

- جانم دخترم؟

- بابا... کجایی؟

- شرکتم عزیزم چطور؟

- باید حرف بزنیم. دارم میام اونجا.

- باشه دخترم. منتظرتم.

- لطفا مامان و نولان نفهمن.

- باشه عزیزم بیا منم ناهار سفارش میدم بیارن تا اون موقع.

تماس رو قطع کردم و به بیرون خیره شدم. از فکر زیاد و نتیجه نگرفتن، شقیقه هام درد گرفته بودن. بدتر از همه حرفای مامان عین نیش مار تو قلبم بود.

اشک تو چشمام حلقه زد. نولان... از تصور اینکه تمام مدت نولان عاشقم بوده حالت تهوع گرفتم.

همیشه به چشم یه برادر خوشتیپ و دوست داشتنی نگاهش کردم و حالا...

وقتی رسیدیم پیاده شدم و وارد شرکت شدم.

وقتی بالاخره یه نفر از اتاق بابا اومد بیرون منشی اشاره کرد میتونم برم داخل.

بابا با دیدنم با لبخند از پشت میزش اومد بیرون و اومد سمتم بغلم کرد.

یعنی بابای واقعیم نیست؟

- چی شده گل دخترم اومده به باباش سر بزنه؟ از بابا جدا شدم و گفتم:

- می خوام حرف بزنیم.

-باشه عزیزم بیا بشین.

روی صندلی نشستم. بابا هم جلوم نشست و گفت:

- چیزی شده یسنا؟ نگران شدم.

- نگران... نشو... فقط... یه موضوعی هست که میخوام بهم قول بدی راستشو میگی و نمی پیچونیم.

***

#پارت_24

0 با اخم

گفت:

- من کی بهت دروغ گفتم دخترم؟

- نه... آخه... می دونم اگر این موضوع رو از نولان بپرسم بهم جواب نمیده مامان هم لابد میگه بچه ای و می پیچونتم. بابا...

با التماس گفتم:

- قول بده راستشو میگی... الان هم میگی و نمیگی باشه بعداً.

بابا بعد از مکثی گفت:

- باشه دخترم. قول میدم .

نفس عمیقی کشیدم و به زمین خیره شدم و گفتم:

- امروز از دانشگله که برگشتم ... مامان و نولان داشتن بحث می کردن. یه حرفایی زدن که باورم نمیشه.

بابا : چه حرفایی؟

- ش... شما و مامان کی ازدواج کردین؟ یعنی... منو نولان... خواهر برادر نیستیم؟

با التماس به بابا نگاه کردم. بابا آهی کشید و چند لحظه به جای نامعلومی خیره شد.بعد گفت:

- پس بالاخره فهمیدی؟ با بغض گفتم:

- قول دادی میگی.

لبخند زد و گفت:

- باشه دخترم... درست فهمیدی. تو و نولان خواهر و برادر نیستین.

به پشتی صندلی تکیه دادم و اشک از چشمم چکید. بابا بامهربونی گفت:

- مادرت با پسر عموی مادرش به اصرار خانواده اش ازدواج کرد. اما در نهایت وقتی تو رو نه ماهه باردار بود... اون با دوست مادرت میرن سوئیس و مادرت رو ترک می کنه.

یعنی... دارین میگین پدر واقعیم منو نخواست؟

بابا: اینطوری بگو لیاقت داشتن فرشته ای مثل تورو نداشته عزیزم.

اشک تند تند از چشمم می چکید. بابا مکثی کرد و گفت:

- وقتی من با مادرت آشنا شدم که تو سه سالت بود. من مادرت رو از قبل می شناختم اما اون نه. یه بار نولان تو مهد کودک لبای تو رو می بوسه و توام گریه می کنی و مادرتو می خوای. یمنا هم با عصبانیت میاد و می خواد نولان رو بزنه که من جلوش درمیام و ضربه اش به چونه ی من می خوره و دست خودشم آسیب می بینه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نمی تونستم باور کنم:

- باورم نمیشه.

لبخندی زد:

- تو و نولان بهم دیگه وابسته میشین و بخاطر افتادن کمد روی تو و عملت و اینکه می خواستی نولان پیشت باشه، رفت و آمدمون زیاد شد و در نهایت ازدواج کردیم. موقع عقدمون هم بین تو و نولان یه صیغه 20 ساله خوندیم تا زمانی که تو بفهمی و بهت بگیم حقیقت ماجرا رو.

***

#پارت_241

به زمین خیره شدم و هیچی نگفتم. تو ذهنم تازه داشتم به سوالای جوابام می رسیدم.

- چرا مامان... اینقدر با نولان لج می کنه؟

بابا آهی کشید و گفت:

- نمی دونم دخترم. شاید فکر می کنه نولان برات مناسب نیست.

ناخواسته گفتم:

- کی بهتر از نولان می خواست پ...

با نگاه معنی دار بابا و اون لبخندش حرف تو دهنم ماسید و صورتم قرمز شد:

- نه..من..منظورم...اینه...

بابا خندید:

- باشه دخترم فهمیدم. خب... نظرت چیه؟ به جای معلونی خیره شدم و گفتم:

- نمی دونم بابا... باید فکر کنم. شوکه شدم..

- می دونم عزیزم برو فکرات رو بکن. عجله هم نکن.

- بابا؟

- جونم ؟

- میشه... مامان و نولان ندونن که من فهمیدم؟

- باشه دخترم بهشون چیزی نمیگم.

از جام بلند شدم که گفت:

ناهار سفارش دادم دخترم.

- چی؟

خندید: جوجه با گوجه اضافه و دلستر و ماست که دوست داری.

لبخند زدم و دوباره نشستم که تقه ای به در خورد و منشی بابا با ظرفای غذا اومد.

*

با بابا برگشتیم خونه که مامان گفت:

- کجا بودی یسنا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ بابا: اومده بود شرکت پیش من.

مامان تعجب کرد وگفت:

- چطور؟

پوفی کردم و گفتم:

- بابا برات توضبح میده من خسته ام.

به سمت پله ها رفتم که گفت:

- قرار نبود با هوران خانم بری خرید؟ بابا کلافه گفت:

- یمنا جان... به روز دیگه میره عزیزم الان خسته است.

مامان دیگه هیچی نگفت جلوی در اتاق نولان ایستادم و بهش نگاه کردم. سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم:

- نولان کجاست؟

سکوت مامان طولانی شد و بعد از مدتی گفت:

- رفت خونه مجردیش.

رفتم تو اتاق نولان و به جای جای اتاقش نگاه کردم. تخت مرتبش. میزکامپیوترش که خالی بود.. قفسه کتاباش که جای خالی چند تا کتاب توش مشخص بود.

تاحالا شده نولان بره خونه مجردیش چند روز بمونه، اما بی خبر از من نمی رفت هیچ وقت...

***

#پارت_242

موبایلم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. اگر می خواستم طبیعی جلوه بدم باید مثل همیشه باهاش رفتار می کردم.

- جانم یسنا؟

تازه به این نتیجه رسیدم هیچ وقت خواهر صدام نکرده. تو فکر بودم که با صداش به خودم اومدم.

- یسنا هستی؟

- آهان، چیزه... مامان گفت رفتی خونه مجردیت... چرا به من خبر ندادی؟

نمی شد عزیزم... شب می خواستم بهت زنگ بزنم.

با دلخوری گفتم:

- واقعاً که... شب؟ اصلاً برای چی رفتی؟ نکنه دوست دختر داری که می خوای...

صدای عصبی و پر حرصش اومد:

- یسناااا!!

نیشم باز شد. اما با لحن دلخوری ساختگی گفتم:

- چیه؟ اگر برای این نیست پس برای چی رفتی اونجا. من اسم دوست پسر میارم رگ غیرتتون میزنه بالا بعد به توکه میرسه...

تلفن رو قطع کردم و خندیدم. الهی بچه ام چقدر حرص می خوره الان. اما با فکر اینکه اون الان تو چه حالیه و من دارم اذیتش می کنم و می خندم حالم گرفته شد.

به اتاق خودم رفتم و درو بستم و قفل کردم. لباسام رو در اوردم و با لباس زیر فقط رویی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به تجزیه و تحلیل رفتارای نولان از بچگی تا الان.

از بچگی هوام رو همیشه داشت، اما هیچ وقت هم نمی ذاشت با پسر دیگه ای بازی کنم. با نازنین زهرا هم زیاد نمی ذاشت بازی کنم. کلاً دوست داشت فقط با خودش بازی کنم و انصافاً هیچ وقت هم باهام لج نمی کرد.

هیچ وقت صورتمو جلوی مامانشون نبوسیده و تو خلوت هم فقط پیشونیمو.

یا جلوی مامانشون بغلم نکرده که البته من خودمو...

نفهمیدم کی خوابم برد.

*

از خواب که بیدار شدم، یادم اومد حین فکر کردن به نولان خوابم برده، یکی کوبیدم تو پیشونیم. عجب خنگ و بیخیالیم ها! الان هرکی جای من بود عین افسرده ها افتاده بود یه گوشه.

یاد بابام افتادم. منظورم بابای واقعیمه. عجب بی شعور و آشغالیه که مامانمو تو بارداری تنها گذاشته و احتمالاً حتی من شناسنامه هم نداشتم.

ولی بهتر! به قول بابا جونم اون لیاقت داشتن دختری مثل من رو نداشت اما یه چیزی شبیه کنجکاوی تو وجودم بود که بدونم چه شکلیه. من به اون بی لیاقت رفتم یا به مامانم.

***

#پارت_243

ساعت پنج بود. گوشیمو برداشتم و رفتم تو چند تا گروه لباس فروشی تا لباس تو خونه انتخاب کنم بیارن که یاد موضوعی افتادم و گوشیو کنار گذاشتم و با خودم گفتم بهتره به نولان زنگ بزنم بگم باهم بریم خرید.

گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم:

- بله؟

نگفت جانم که یعنی دلخوره. لب گزیدم و گفتم:

- ببخشید.

کلافه گفت:

چی بگم بهت؟ هرچی دوست داری میگی بعد میگی ببخشید.

روی تخت نشستم و گفتم:

- ببخشید دیگه. خب ناراحت شدم بدون اینکه بهم بگی رفتی. انگار اصلاً برات مهم نیستم.

- هیچ وقت اینطوری فکر نکن. تو خیلی برام مهمی یسنا... بیشتر از اونی که بهش فکر کنی.

نیشم باز شد و گفتم:

- خب حالا که برات مهمم میام پیشت بریم خرید لباس بخریم باشه؟

- از دست تو... باشه بیا. آدرس رو بلدی دیگه؟

- آره بلدم. تا یه ساعت دیگه میرسم.

سریع قطع کردم و بلند شدم. هیجان زده بودم و ضربان قلبم رفته بود بالا.

هیجان داشتم همیشه فکر می کردم نولان برادرمه و الان...

یعنی می تونستم عاشقش بشم؟ هرچند مطمئن بودم عاشق نولان شدن سخت نیست.

یه تیپ سفید قرمز زدم و کیف و موبایلمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون که همزمان با مامان شد. مامان گفت:

- کلاس داری؟

- نه. دارم میرم پیش نولان باهم بریم خرید.

اخم کرد و گفت:

- با هوران خانم برو.

با سماجت گفتم:

- با نولان میرم اگر تو اجازه نمیدی میرم از بابا اجازه می گیرم.

مامان با حرص نگاهم کرد که شونه بالا انداختم و گفتم:

- یه جوری رفتار می کنی انگار نولان بچه هووته نه بچه خودت.

پشتم رو بهش کردم و رفتم سمت پله. می دونستم مامان با این حرفم دیگه هیچی نمیگه و عقب می کشه. مامان هم شورشو دراورده بود. چه وضعش بود که همش از نولان ایراد می گرفت و باهاش دشمنی می کرد.

طفلکی نولانم...

یه تاکسی گرفتم و آدرس دادم و به بیرون خیره شدم. گوشیمو دراوردم و رفتم تو گالری و به عکسای خودم و نولان نگاه کردم. طفلی این همه جلوش تاپ و شلوارک لختی پوشیدم و اون خودش رو کنترل کرده... اصلاً تحریک شده؟

***

#پارت_244

بعید می دونم. حتماً از این شیر برنجاست!

اگر شیر برنج باشه که آبم باهاش تو یه جوب نمیره.

والا. مرد باید هات باشه!

وقتی رسیدم پول رو حساب کردم پیاده شدم و رفتم سمت در خونه و قبل اینکه زنگو بزنم در باز شد و نولان اومد بیرون.

لبخندی بهم زد و گفت:

- چطوری پرنسس؟

نگاهم نسبت به نولان خریدارانه شده بود انگار. دست خودمم نبود. لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم. چرا یهو رفتی؟ اصلاً من موندم بابا چرا برای تو خونه مجردی خریده که همش میای!

- کو همش میام؟ در سال یکی دوبار میام دیگه.

فقط با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- بیا بریم شب شد.

در ماشینشو باز کرد. منم رفتم سریع جلو سوار شدم و گفتم:

- شامم بیرون بخوریم. بعد از خرید بریم شهربازی.

- بیخیال یسنا. می دونی مامان خوشش نمیاد بریم شهربازی.

اخم کردم و گفتم:

- از بابا اجازه می گیرم.

- نه یسنا. فقط میریم خرید بعدم می رسونمت خونه.

پشت چشمی براش نازک کردم که فقط خندید و هیچی نگفت.

منم هیچی نگفتم و نخواستم زیاد اذیتش کنم.

بالاخره رسیدیم مرکز خرید. دستمو دور بازوی نولان حلقه کردم و راه افتادیم. عملاً از نولان آویزون بودم.

نولان هم اعتراضی نداشت.

- خب... نمی خوای چیزی انتخاب کنی؟

- نه... اگر به من باشه تاپ شلوارک انتخاب می کنم.

هوفی کشید وگفت:

- باشه تو زحمت نکش خودم انتخاب می کنم.

بعد از کلی خرید کردن که همه اشم به سلیقه نولان شد، نولان حسابشون کرد و اومدیم بیرون.

دستای نولان تا خرخره پر شده بود.

کلافه گفتم:

- لازم بود این همه لباس؟ من بخوام اینایی که تو خریدی رو بپوشم که از گرما خفه میشم.

- گرمایی بودن توهم نوبریه برای خودش.

- خوش بحال شوهر آینده ام میشه دیگه.

نفسشو فقط فوت کرد و هیچی نگفت که به صورت ساختگی با هول گفتم:

ببخشید یادم نبود نباید از هیچ نری تو زندگیم با تو و بابا حرف بزنم حتی اگر وجود خارجی نداشته باشه.

یه نگاه سنگین بهم انداخت که ریز خندیدم و اونم سری به تاسف تکون داد:

- روانیم می کنی تو آخر سر.

***

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

#پارت_245

فقط خندیدم و هیچی نگفتم. دیگه بچه ام خیلی خرج کرده بود نخواستم بیشتر روی دستش خرج بزارم. برای همین شام رو بیخیال شدم و وقتی منو رسوند نیومد داخل. بابا اومد و خریدا رو برداشت و رفتیم تو و نولان هم خدافظی کرد رفت.

مامان وقتی منو بابا رو تنها دید گفت:

- پس نولان کو؟ بابا: خسته بود نیومد.

مامان مشخص بود ناراحته. واقعاً نمی فهمم. همیشه وقتی نولان رو با حرفای ناراحت می کرد، خودشم ناراحت می شدا، ولی دست بر نمی داشت. باز بابا خیلی هست که چیزی به مامان نمیگه که داره اینطوری با پسرش رفتار می کنه و قشنگ نقش نامادری سیندرلا رو بازی می کنه...!

لباسای جدید رو جابه جا کردم و یکیشون و پوشیدم واز آستینای بلند و یقه گردنش احساس خفگی کردم.

با چندش گفتم:

- آه... همش عرق می کنم تو این که.

اما سعی کردم تحملش کنم. از اتاقم که رفتم بیرون مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- الان شبیه آدم حسابی شدی.

بابا:

- هرجوری هم که باشه پرنسس خودمه.

نیشم باز شد که مامان گفت:

- خدا شانس بده.

بابا دستشو باز کرد برم پیشش بشینم منم سریع رفتم پیشش نشستم و اونم دستشو دورم انداخت و مامان با اخم نگاهم می کرد که گفتم:

- بله مامان جان؟ با اخمای میر غضبی نگاهم می کنی؟ مامان: خجالت بکش بزرگ شدی.

هوفی کردم و گفتم:

نولان رفته حالا ترکشات به من می خوره؟ چیه باز امروز یه خانومه خودشو چسبونده به بابا که اینطوری عصبی هستی از صبح همش غر میزنی بهم؟ دلخور بلند شدم که بابا گفت:

-این طرز حرف زدن با مادرت اشتباهه یسنا.

اشک تو چشمام حلقه زد. به مامان نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید.

بعدم به سمت پله ها رفتم و گفتم:

- شام نمی خورم صدام نکنین.

- یسنا.

به صدا کردن مامان اهمیتی ندارم و وارد اتاقم که شدم درو قفل کردم و سریع لباسام رو در اوردم و پرت کردم یه گوشه.

از این وضعیت متنفرم...

رفتم روی تختم دراز کشیدم و اینقدر گریه کردم که خوابم برد.

***

#پارت_246

دو روز، بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. با نولان تو تلگرام چت می کردم و همش اذیتش می کردم دختر نبره خونه خالی که اسمشم نمیارم و... اونم آخرش ناراحت می شد اما در نهایت ببخشید و غلط کردم با ویس می فرستم و نازم قاتی صدام می کردم تا می بخشید.

اون روز، دانشگاه بودم و داشتم وسایلمو جمع می کردم از کلاس برم بیرون که نیما اومد. همونی که نولان سرش غیرتی شد.

- خانم رادمهر میشه دعوتتون کنم به یک قهوه؟

اوه اینو باش ... انگار اینجا امریکا یا ترکیه است یا هر جای دیگه... چه جنلتمنانه!)درست نوشتم؟ جنلتمن؟(

اما خب... اخمی کردم وگفتم:

- نه.

بلند شدم از کلاس اومدم بیرون که اونم سریع همراهم اومد و گفت:

- خانم رادمهر... من ازتون خوشم اومده اگر واقعاً موردی نداره یه مدت باهم آشنا بشیم.

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم. چشماش شباهت زیادی با نولان داشت اما با این حال، اخمی کردم و گفتم:

- نه.

پشتم رو بهش کردم و وارد راهرو شدم و داشتم می رفتم سمت پله ها که نولانو دیدم به دیوار تکیه داده بود و با گوشیش ور می رفت. با دیدنش نیشم باز شد و رفتم سمتش:

- نولان.

گوشیشو تو جیبش گذاشت و بهم لبخند زد:

چطوری پرنسس؟

لبخندی بهش زدم:

- تو رو دیدم خوب شدم. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زد و گفت:

- منم همینطور. کلاست تموم شد؟

- آره این آخری بود.

- خوبه بریم ببرون یکم دور بزنیم.

با نیش باز باهم از دانشکده اومدیم بیرون و من اصلاً وجود نیما رو فراموش کردم.

هرچند آدم مهمی هم نبود. سوار ماشین نولان شدیم و اون راه افتاد و گفتم:

- چیکار می کردی این چند روز؟

- هیچی عزیزم. وقت کردم یکم درس بخونم. تو خونه که تو نمیزاری.

- نبایدم بزارم. حالا اینو ولش کن، بریم شهربازی؟ خندید و سری به تاسف تکون داد و گفت:

- کی بزرگ میشی تو؟!

- من بزرگ شدم نولان خان، فقط دوست دارم شاد باشم. مثل تو همیشه آروم و بدون هیجان باشم خوبه؟

***

#پارت_247

- من بدون هیجانم؟

- آره دیگه. عین شیر برنج شدی. مخصوصاً از وقتی دانشگاه قبول شدی.

- ای بدجنس. کی بود شبا مخفیانه تو رو از پنجره رد می کرد و می رفتیم بدون اجازه مامانشون دوچرخه سواری؟ خندیدم و گفتم:

- منکه چیزی یادم نمیاد!

اونم خندید و گفت:

-که اینطور. باشه من بعد به حساب شما میرسم خانم خانما. پس بزرگ شدی هان...؟

خندیدم و هیچی نگفتم. واقعاً نولان معرکه بود.

چه داداشم باشه چه نباشه. یعنی از وقتی فهمیدم داداشم نیست انگار به جذابیتش 100٪ اضافه شده بود.

وقتی ماشین رو جلوی شهربازی نگه داشت، خم شدم سمتش و سریع گونه شو بوسیدم:

- مرسی.

سریع پیاده شدم اما بعد با خودم گفتم ای کاش حداقل به واکنشش دقت می کردم.

رفتیم شهربازی البته من از بازوی نولان آویزون بودم و هیجان زده، به وسایل نگاه می کردم. عین چی می ترسیدم و نولان هم می دونست اما دست روی هیجان انگیز ترین ها می ذاشتم...!

تو همشم سوار که می شدیم به نولان می چسبیدم و جیغ جیغ می کردم وقتی تموم شد و برگشتیم روی زمین نولان به شوخی و بامزه به گوشاش دست می کشید و گفت:

- فکر کنم کر شدم یسنا!

خندیدم و گفتم:

- نه کر نشدی... نترس بیا بریم...

***

تا از شهربازی اومدیم بیرون که ساعت 12 شب شده بودیم. یه پیتزا فروشی پیتزا خوردیم و بعدم نولان منو رسوند خونه:

- کی برمی گردی نولان؟ لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- هنوز زوده عزیزم. من شبا میرم باشگاه و به اونجا رسیدگی می کنم و اونجا به باشگاه نزدیکتره.

آهی کشیدم و ناراحت گفتم:

- دلم برات تنگ میشه.

- منم همینطور عزیزم، ولی مثل امروز باز باهم میریم خوش می گذرونیم هروقت هم خواستی می تونی بهم زنگ بزنی.

سری تکون دادم و آهی کشیدم و رفتم سمت و گونه شو بوسبدم و گفتم:

- مرسی امشب خیلی خوش گذشت. خیلی دوستت دارم تو بهترینی.

چشماش چراغونی شد اما گفت:

- منم دوستت دارم عزیزم. برو دیگه حتماً مامانشون نخوابیدن تا الان.

آهی کشیدم و باهاش بای بای کردم و با کلید درو باز کردم و رفتم تو.

***

#پارت_248

وارد خونه که شدم مامان رو روی مبل دیدم. با صدای آرومی گفتم:

- چرا نخوابیدی؟

سریع سرش چرخید سمتم و نفس راحتی کشید:

- دیر برگشتین نگران شدم.

- نگران چی آخه. این وقت شب کسی هم مزاحمم بشه نولان حسابشو میرسه.

مامان: می دونم نولان رزمی کاره اما بازم نگرانیه دیگه.

هوفی کشیدم و گفتم:

- باشه مامان جان... من خسته ام رفتم بخوابم.

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق خودم شدم و درو بستم.

لباسام رو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

دوسه روز دیگه ام گذشت . دیگه میلی به غذا خوردن نداشتم. دلم بشدت یرای نولان تنگ شده بود. حوصله هیچ کاریو نداشتم روی مبل نشسته بودم و به جای نامعلومی خیره بودم که هوران جون اومد پیشم:

- چی شده دخترم؟

- دلم برای نولان تنگ شده.

لبخندی بهم زد و گفت:

- منم همینطور. اصلاً این پسر نیست خونه انگار بی رنگ و روحه.

سری به معنای تایید تکون دادم و با بلند شدن صدای تلفن، هوران جون که دید من واکنشی نشون نمیدم خودش پاشد تلفن رو جواب بده.

نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم. من تا الان نولان به چشم یه داداش دیدم اما اگر بخوام به احساسات نولان جواب مثبت بدم آیا می تونم نیازشو براورده کنم؟

یادمه یه بار یه مطلبی خوندم راجب رابطه با داداش بود. تا یک ماه حالم بد بود و حالت تهوع داشتم.

اصلاً نمی تونستم تو چشمای نولان نگاه کنم. فکر کنم خودشم فهمیده بود اما چیزی به روم نمی اورد.

آهی کشیدم ...

بلند شدم که یهو فکری به سرم زد. نیشم باز شد... آره. اگر می خوام به یه نتیجه ای برسم باید یه کاری بکنم.

یه کاری که...

سریع رفتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم:

- بله پرنسسم؟

- بابا جووووووووون؟ خندید و گفت:

- معلومه یه چیزی می خوای ها...

- راستش... می خوام اگر اجازه بدی چند رو برم پیش نولان بمونم...

سکوتش طولانی شد. خودم توضیح دادم:

- یعنی...من خیلی فکر کردم اما... تا پیشش نباشم نمی تونم قطعی جواب بدم. بابا فقط سه روز، باشه؟

بابا بعد از سکوت طولانی ای گفت:

- باشه برو.

- وای مرسی بابا عاشقتم. خودت جواب مامان رو بده لطفا.

***

#پارت_249

- باشه عزیزم.

هیجان زده گفتم:

- به نولان هم چیزی نگو لطفاً، می خوام غافلگیر بشه.

خندید: چشم.

- خب دیگه من رفتم. فعلاً بوس بوس.

تماس رو قطع کردم و چمدون کوچیکم رو برداشتم و کتابا و جزوه های مورد استفاده دانشگاهمو برداشتم و بعدم هرچی تاپ و شلوارک خوشگل و چیز داشتم بوداشتم و فقط دو دست لباس پوشیده و چند دست هم لباس بیرون.

در چمدون رو بزور بستم.

قلبم از هیجان تند تند میزد. کوله پشتیمم برداشتم و شارژر و لپتاپ و لوازم آرایشم گذاشتم و یه دست لباس پوشیدم و با وسایل آروم و بی سرو صدا از پله ها اومدم پایین.

هوران جون، تو آشپزخانه پشت به من بود. بازم بی صدا رفتم سمت در و اومدم بیرون. سوییچ ماشینمو برداشتم.

می خواستم امتحان کنم ببینم میتونم تنهایی رانندگی کنم یا نه. وسایلمو تو ماشین گذاشتم و ریموت رو زدم و از پارکینگ اومدم بیرون.

با گوشیم آهنگ گذاشتم و راه افتادم.

دل تو دلم نبود واکنش نولان رو ببینم .

یک ساعتی طول کشید تا برسم. آخه خیلی آروم رانندگی می کردم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. وسایلمو برداشتم و رفتم سمت در و زنگو زدم. می دونستم امروز کلاس نداره و خونه است. زنگ رو زدم و بعد از چند ثانیه صدای نولان اومد:

- بیا تو یسنا.

درو باز کرد. منم رفتم تو و با آسانسور رفتم تو طبقه مورد نظر و پیاده شدم. وقتی از آسانسور اومدم بیرون نولان با لبخند منتظرم بود اما با دیدن چمدونم، چشماش گرد شد:

- این چیه یسنا؟ با نیش باز گفتم:

- اومدم چند روز پیش تو بمونم. خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- چی میگی؟! مامان خبر داره؟ اخمی کردم و گفتم:

- واقعاً که! نکنه مزاحمت شدم؟

سریع اومد و دسته چمدونمو گرفت و دست دیگه شو دور کمرم انداخت:

-معلومه که نه. فقط نمی خوام دعوات کنن.

رفتم داخل و گفتم:

- از بابا اجازه گرفتم. خودش گفت با مامان حرف میزنه.

- خوبه. خیلی خوشحال شدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- خب اتاق من کدومه؟

خونه کاملاً مرتب و تر تمیز بود؛ فقط لپتاپ و یه سری کاغذ روی میز ناهار خوری بود.

- فضول خانم...! از اینور.

پرو پرو خندیدم و دنبالش وارد اتاق دیگه شدم. اما وقتی اتاق خالی رو دیدم بادم خالی شد:

- تخت چی پس؟

- آخ دیدی چی شد؟ سوالی نگاهش کردم که گفت:

- فرش قرمز برات پهن نکردم!

***

#پارت_250

اخم کردم. داشت مسخره ام می کرد. قیافه مو که دید خندید و لپمو کشید:

- عزیزم اسم خونه روشه. مجردی. تخت مهمان لازم نمیشه که.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- پس من تو اتاق تو می خوابم، تو برو روی زمین بخواب!

از اتاق اومدم بیرون. نولان هم دنبالم اومد و به حرفم خندید و اعتراضی نکرد.

وارد اتاقش شدم. یه تخت تک نفره و یه میز تحریر و یه کتابخانه و یه کمد تو اتاق بود. روی تختش نشستم و گفتم:

- چقدر تو مرتبی نولان... پسر باید شلخته باشه فکر کنم!

چمدونم رو مرتب یه گوشه گذاشت و گفت:

- فکر کنم تو این زمینه تو جای منم شلخته ای.

لبخند دندون نمایی زدم که گفت:

- ناهار چی می خوری؟ می خواستم از بیرون سفارش بدم.

- آخ جون...! من پیتزا می خوام با سس سفید.

- چشم. من میرم سفارش بدم توام لباسات رو عوض کن بیا.

لبخندی بهم زد و رفت و درو پشت سرش بست. با لذت به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

- نولان دیونه ات می کنم!

رفتم سمت چمدون و بازش کردم و یه تاپ و شلوارک برداشتم و لباسام و عوض کردم. موهامم دم اسبی محکم پشت سرم بستم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

این تاپ و شلوارک رو قبلاً هم جلوی نولان پوشیدم اما الان مخصوصا که می دونم داداش واقعیم نیست و چه حسی بهم داره، تجربه جدیدی برام محسوب می شد.

گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. نولان پشتش به من بود و داشت با تلفن بی سیمی حرف میزد و سفارشا رو می گفت.

روی مبل خونسرد نشستم و کنترل تی وی رو برداشتم و روشنش کردم.

تلفنش که قطع شد، اومد سمتم و با اخم جلوم وایستاد و دیدم رو به تی وی کور کرد. با تعجب گفتم:

- چیه؟

- مگه قرار نبود لباسای پوشیده بپوشی؟ تصنعی پوفی کردم و گفتم:

- وای... بیخیال نولان. تو خونه مامان همش گیر میده به لباسام. دو روز اومدم پیشت، تو حداقل بهم گیر نده. بعدشم قبلاً هم جلوت اینو پوشیدم. چی تغییر کرده؟ دست به سینه و با طلبکاری نگاهش کردم.

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:

- از دست تو یسنا... از دست تو...

بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت سمت میز ناهار خوری و پشت لپ تاپش نشست و به مانیتورش خیره شد اما مشخص بود تمرکز نداره.

***

#پارت_251

زیر چشمی حواسم بهش بود . خیلی کلافه بود و مدام به ساعت نگاه می کرد.

وقتی بالاخره پیتزا رسید با سر سنگینی گفت:

- ناهار رسید بیا.

وسایلش رو از روی میز جمع کرد و غذا ها رو گذاشت. منم یه سری وسیله اوردم و مشغول خوردن شدیم.

حواسم به نولان بود اصلاً نگاهم نمی کرد و با یه اخم ظریف به جعبه پیتزاش نگاه می کرد. کلافه از بی توجه ایش نسبت به خودم گفتم:

- نولان؟

وقتی نگاهم کرد گفتم:

- چرا اینقدر اخمویی؟

اخماش رو باز کرد و با صدای آرومی گفت:

- فکرم درگیره.

با دلخوری گفتم:

- نمی دونستم اینقدر وجودم برات آزار دهنده است.

سریع گفت:

- این چه حرفیه یسنا؟ تو تاج سرمی. فکرم در گیر موضوع دیگه ایه.

فقط نگاهش کردم و بعدم سرم رو انداختم پایین. با دستم پیتزا رو تو جاش جابه جا می کردم هی که گفت:

- یسنا... عزیزم. ناراحت نباش.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

بعد از خوردن غذا خودم میزو جمع کردم و برگشتم به اتاق و روی تخت نشستم و موبایلم رو برداشتم که نولان اومد تو و گفت:

- از تو کمد پتو و بالشت تمیز بردار.

به بالشت نولان روی تخت نگاه کردم و گفتم:

- من با همینا راحتم.

و روی تخت دراز کشیدم.

نولان یکم نگاهم کرد و بعد سری تکون داد. رفت سمت کمد و یه بالشت و پتو برداشت و گفت:

- من رو مبل میخوابم.

براش سر تکون دادم و هیچی نگفتم . نولان که رفت نیشم باز شد. الهی...

لامصب... عجب چیزی بود و من نمی دونستم ها...!

***

شب شده بود که موبایلم زنگ خورد و مامان بود.

اوه اوه لابد فهمیده قراره چند روز اینجا بمونم، پیش نولان روی مبل دو نفره نشسته بودم و خودم رو بهش تکیه داده بودم و فیلم می دیدم که مامان زنگ زد.

- اوه اوه نولان مامانه.

- جواب بده.

با تردید جواب دادم:

- بله؟

***

#پارت_252

- دختره ورپریده مگر دستم بهت نرسه!

نولان سرشو کج کرد سمتم و به سرم چسبوند تا صدا رو بشنوه. منم گفتم:

- وا مامان... مگه چیکار کردم؟

- برای چی سرخود پاشدی رفتی خونه نولان؟ هان؟

- خونه دوست پسرم نیومدم که ... داداشمه.

مامان: همین الان پا میشی میای خونه وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

هوفی کشیدم و گفتم:

- من نمیام. می تونی بیا بزور ببر.

- یسنا خیلی حاضر جواب شدی ها.

این هشدار گونه گفت منم گفتم:

- منطقی حرف نمیزنی خب. همین که گفتم. من از بابا اجازه گرفتم و دوست دارم چند روز پیش نولان بمونم. اگر خیلی اذیتم کنی شاید اصلاً بخوام برای همیشه همینجا بمونم. تماس رو قطع کردم و موبایل رو پرت کردم رو مبل. کلافه گفتم:

- برای چی مامان نمی خواد پیش تو بمونم؟ نمی فهمم.

در واقع می دونستم ها. اما بهتر این بود اینطوری طبیعی کنم.

نولان بعد از مکثی صاف نشست و گفت:

- حق داره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من حق ندارم؟ اصلاً ببینم تو هیچی به مامان نمیگی که می خوای من اینجا بمونم یا نه. همش میگی حق با مامانه و اومدن من اشتباهه و ...

اومدم بلند بشم که دستمو گرفت و نذاشت. دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- نه خیر خانم خوشگله. من دوست دارم تو پیشم بمونی اما دوست ندارم مامان ناراحت بشه.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- واقعاً که. چه دلیل قانع کننده ای! من تا الان ندیدم تو یکبار بخاطر اینکه من پیشت باشم به مامان یا بابا چیزی گفته باشی.

دستشو پس زدم و موبایلم رو برداشتم و سریع به سمت اتاق رفتم و درو بستم و قفل کردم.

با نیش باز منتظر شدم که سریع صداش اومد:

- یسنا؟ آخه عزیز من تو مگه حساسیت های مامان رو نمی بینی؟ جوابشو ندادم که آهی کشید و رفت.

ای جان دلم براش کباب شد. طفلی همش کوتاه میاد و منم لوس بازی در میارم.

روی تخت دراز کشیدم و با گوشیم مشغول بودم که موبایلم زنگ خورد.

بابا بود. با تعجب گفتم لابد مامان رأیش رو عوض کرده.

- بله؟

- سلام پرنسسم.

- سلام باباجون خوبی؟

- منون عزیزم تو خوبی؟

- آره خیلی خوبم.

خندید: بعله دیگه خون به جیگر پسر من می کنی خوشی.

چشمام گرد شد و با ناباوری گفتم:

- بهتون گفت؟

- نه ولی بدجور کلافه است. میگه بهت بگیم قضیه رو دیگه طاقت نداره.

- بهش نگفتین که من می دونم؟

***

#پارت_253

- نه دخترم... نمی دونه. فکرات رو کردی؟

- هنوز یه روز هم که نشده بابا.

- می دونم عزیزم ولی نولان هم گناه داره.

باشه بابا جون فقط دو روز دیگه اینجا باشم، باشه؟

- باشه دخترم.

- راستی مامان زنگ زد کلی دعوام کرد.

- عجب... باهاش حرف میزنم. من برم الان باشگاهم.

-باشه فعلا باباجون.

تماس رو قطع کردم و لباسام و دراوردم و لخت روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

گذاشتم یکم رویا پردازی کنه ذهنم.

مثلاً الان اگر نولان منو لخت ببینه واکنشش چیه؟ یا اگر قبول کنم و الان نولان باهام تو این اتاق بود چیکار می کرد...؟

به سینه های پرم که سایزشون 75 بود و حسابی خوش فرم بودن... مثلا سینه هام رو تو دستش می گرفت؟

از تصورشون بند دلم پاره شد و بدنم مور مور شد.

اگر قبول کنم و مامان بخواد سنگ اندازی کنه چی؟

اصلاً چرا مامانا با عشق های واقعی بچه هاشون همیشه مخالفت می کنن؟ تو رمانا و فیلما هم همینطوره.

تقه ای به در خورد و منو از افکارم خارج کرد. نولان:

- یسنا یه دست لباس میخوام.

یه فکر خبیثانه اومد تو ذهنم. نولان امیدوارم بعداً منو ببخشی...!

- باشه .

ملافه روی تخت رو دورم گرفتم و از دو طرف روی سینه هام نگه داشتم. سفیدی گردن و بخشی از سینه هام مشخص بود. رفتم سمت در و بازش کردم و عقب رفتم. نولان با دیدنم چشماشو گرد کرد:

- تو چرا فقط ملافه دورت پیچیدی؟ برگشتم سمت تخت و خواب آلود مثلاً گفتم:

- عادت جدیدمه. شبا بدون لباس میخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. ملافه هنوز دورم بود. نولان کلافه نفسشو داد بیرون و آروم گفت:

- می دونم... آخرش روانیم می کنه!

از تو کشوهاش لباس برداشت و سریع رفت درو بست. ریز ریز خندیدم صدرصد الان داره با خودش خیال بافی می کنه.

خودمم می دونستم جوابم مثبته ها اما می خواستم مطمئن بشم و برای اینکار لازمه نولان لبام رو ببوسه تا مطمئن بشم حسم بهش دیگه خواهری نیست.

باید یه فکری بکنم که چطوری این اتفاق بیوفته.

اگر به نولان بگم ماجرا رو می دونم شاید امیدوار بشه و وقتی برخوردی داشته باشیم و بفهمم حسم بشه خواهر برادریه ضربه بدی بهش بخوره.

باید یه جوری این اتفاق بیوفته که مثلا اتفاقی و تصادفی بوده.

***

#پارت_2

54 فصل

سوم:

امروز هم من هم نولان دانشگاه داشتیم ساعت 7 صبح بود که تقه های ممتد و پشت سر هم می اومد و صدای کلافه نولان:

- یسنا چقدر خوابت سنگینه. پاشو دیگع میخوام لباس بردارم دانشگاه دارم.

لخت بودم و ملافه کنار رفته بود ملافه رو کشیدم روم و دور زدم روی شکمم. ملافه فقط از پشت زانوهام تا زیر کمرم رو پوشوند. ایتقدر خوابم می اومد که بیخیال بقیه اش شدم. سینه هامم که زیرم بود دیده نمی شد.

- بیاتو.

در آروم باز شد و بعد از مدت کوتاهی گفت:

- از دست تو یسنا از دست تووووووو...!!

سریع وسایلش رو برداشت و رفت. منم خوابم پریده بود وقتی رفت چرخیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد لبخند زدم:

- خب همینطوری می اومدی تو اتاق دیدم میزدی دیگه. بچه مثبت!

چقدر منحرف شده بودم...!

خندیدم و بلند شدم لباس پوشیدم. منم ساعت 10 کلاس داشتم تا عصر.

با خونسردی کامل صبحانه ام رو خوردم و بعدم لباسام رو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم و اومدم بیرون که در واحد رو به رویی هم باز شد و یه دختر جوون همسن و سال خودم اومد بیرون با دیدنم اول شوکه شد، اما بعد گفت:

- سلام شما خواهر آقا نولانین؟ آقا نولانین؟ چه آهنگی داره ...

از نوع سوالش و نگاهش و صمیمیتش و... اصلاً خوشم نیومد. نکنه از اون عاشق های نولانه؟

اخمی کردم و گفتم:

- منظورتون آقای رادمهره دیگه؟ ایشون نامزدمن!

رنگش پرید و خشکش زد. حدسم درست بود. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نباید بگین آقا نولان باید آقای رادمهر صداشون کنین.

رفتم سمت آسانسور و درو باز کردم.

اعصابمو خورد کرده بود سوار ماشین که شدم شماره نولان رو گرفتم:

- بله یسنا؟

- نولان بین تو و این دختر واحد روبه رویت که چیزی نیست؟

- چی؟

با عصبانیت داد زدم:

- میگم بین تو و این دختره پرو که چیزی نیست؟

- نه ... معلومه که نه. چی شده؟ نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- با پرویی تمام میگه خواهر آقا نولانین؟ منم بهشم گفتم باید آقای رادمهر بهت بگه. درضمن بهش گفتم نامزدتم. سوتی ندی خفه ات می کنم نولان.

- یسنا؟ طفلک سوال پوسیده بود.

انگار مومو آتیش زدن با جیغ گفتم:

- نولان؟ موهاتو دونه دونه می کنم به دختری نگاه کنیا... چشاتو از کاسه در میارم.

خندید و گفت:

- خیلی خب... باشه چه غیرتی هم میشه.

- همین که گفتم فعلا.

تماس رو قطع کردم و نفسمو راحت دادم بیرون. امشب باید این مسئله رو تموم می کردم. اگر دیر بجنبم شاید این دخترای چشم چرون از راه به درش کنن...

***

#پارت_255

تا رسیدن به دانشگاه نقشه کشیدم.

امشب باید هر طور شده نولان رو مجبور کنم که واقعیت رو بگه. یا حداقل... چه می دونم تحریکش کنم مثلا.

ولی چطوری؟ من کاملاً جلوش لباسای باز و ... پوشیدم اگر می خواست تحریک بشه می شد دیگه.

هوفی کشیدم و وقتی رسیدم دانشگاه ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

در ماشینو قفل کردم که صدای نولان رو پشتم شنیدم:

- به به یسنا خانم دل و جرأت پیدا کردی تنها رانندگی می کنی؟

برگشتم سمت نولان و پشت چشمی براش نازک کردم و چیزی نگفتم که خندید. چشماش به وضوح برق می زدن. حالا دلیلش چی می تونه باشه خدا می دونه.

اومد دوباره چیزی بگه که صدای یکی اومد:

- خانم رادمهر استاد رفت سمت کلاس شما نمیاین؟ با تعجب برگشتیم سمت صدا. نیما بود. نولان با اخم گفت: - شما بفرمایین. ما خودمون حواسمون هست.

نیما نگاهش رو از نولان گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

- خانم رادمهر می دونه استاد افتخاری چقدر سخت گیرن.

نولان : گفتم شما می تونی تشریفتو ببری.

نیما و نولان نگاه سنگینی بهم دیگه انداختن و نیما در آخر نیشخندی به نولان زد و به سمت من گفت:

- می بینمتون خانم رادمهر.

سری تکون داد و رفت. عملاً من هیچ حرفی نزده بودم اما...

نولان بعد از رفتن نیما با عصبانیت چرخید سمت من و گفت:

- چیزی که بینتون نیست؟ با چشمای گرد شده گفتم:

- اینو باش... الان نوبت تو شده این سوالو بپرسی؟ با غیظ گفت:

- این پسره چرا اینقدر پرو شده که اینطوری باهات حرف میزنه؟ با حاضر جوابی گفتم:

- شاید منم همین سوال رو داشته باشم. باز این پسره من به خانم رادمهر میگه تو چی میگی که اون دختره میگه آقا نولان؟

نولان عصبی نگاهم کرد و گفت:

- الان موضوعمون این نیست.

پشتمو بهش کردم و گفتم:

- شب بحث می کنیم. یادته که این پسره چی گفت. استادم سخت گیره.

با قدمای سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت ساختمان رفتم.

استاد سر کلاس نبود. و بچه ها داشتن می اومدن بیرون با تعجب از یکی از دخترا پرسیدم:

- کلاس چی شد؟

- این استاد افتخاری کلاً امروز نیومده کلاس. همه کلاساش رو کنسل کردن.

***

#پارت_256

با تعجب نگاهش کردم اما گفتم:

- باشه ممنون.

با رفتن دختره نگاهم دنبال نیما گشت و پیداش که کردم دیدم تکیه داده به دیوار و منو نگاه می کنه.

اخمام رو کشیدم توهم و رفتم سمتش. بهش که رسیدم اونم تکیه شو از دیوار گرفت.

- چرا دروغ گفتین؟

سرش رو انداخت پایین اما من مصرانه گفتم:

- با شمام.

- من... از شما خوشم میاد برای همین وقتی اون پسره کنارتونه حسادت می کنم.

از گفتن احساساتش شوکه شدم. توقع شنیدن همچین چیزی رو نداشتم برای همین زبونم بند اومد.

اولین پسری بود که داشت بهم ابراز علاقه می کرد. البته اگر نولان رو فاکتور بگیرم.

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و گفت:

- منو ببخشید. فقط... می خوام اگر اجازه بدین بیشتر باهم آشنا بشیم.

تو ذهنم یه چیزی آلارم می داد.

اونم نولان بود. نقشه های امشبم و ...

پشتم رو به نیما کردم و رفتم سمت پله ها و خوشبختانه اون دنبالم نیومد.

رفت تو کافه و برای خودم یه چایی گرفتم و روی صندلی نشستم و به لیوانم خیره شدم.

باورم نمی شد ... این پسره مگه چند بار منو دیده که میگه ازتون خوشم اومده؟

یاد سری اول افتادم که گفت بهش تدریس زبان کنم.

یعنی ممکنه عاشقم شده باشه؟

نه... یسنا مزخرف نگو. کسی که تمام عمرش عاشقت بوده نولانه. می خوای بخاطر یه پسری که حتی نمی شناسیش نولان رو کنار بزاری؟

دیگه نمی تونستم روی نولان تمرکز کنم. لعنتی همش باهم مقایسه شون می کردم.

گندت بزنن نیما همین الان که من می خواستم دل به دل نولان بدم باید قفل اون دهن وامونده ات باز بشه؟

کلافه هوفی کشیدم و گوشیم رو برداشتم و وارد گالری شدم و به عکسامون با نولان نگاه کردم. واقعاً می تونستم همچین مرد دوست داشتنی رو کنار بزارم؟ تو افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد و عکس بابا افتاد روی صفحه گوشیم.

با مکثی گفتم:

- بله؟

- سلام دخترم

- سلام بابا...

هیچی نگفتم و بعد از مدتی بابا گفت:

- چی شده عزیزم؟ صدات گرفته است.

- نه. راستش... کلافه ام بابا.

***

#پارت_257

- چرا دخترم حرف بزن شاید تونستم کمکی بهت بکنم.

مسلماً اگر می گفتم یکی بهم ابراز علاقه کرده و حالا منی که مطمئن بودم نولان رو می خوام الان دودل شدم ناراحت می شد ازم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نه. چیزی نیست. یکم خوددرگیری پیدا کردم.

- می دونم عزیزم توام صدرصد به مامانت رفتی. اونم تا قبول کنه ازدواج کنیم، هم خودشو آزار می داد هم منو.

- بابا...

- جانم؟

هرکاری کردم نتونستم نگم.

- بابا... راستش...

- بگو یسنا.

- امروز... امروز یکی از همکلاسیام بهم گفت ازم خوشش میاد.

لب گزیدم. خیلی بد گفتم بنظرم. بابا بعد از سکوتی گفت:

- مگه چند وقته تورو می شناسه؟

- همین دیگه. فقط سر کلاس تازه اونم هیچ حرفی باهم نزدیم اما...

- دخترم...

پرید وسط حرفم و من ساکت شدم. عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد گفتم:

- بله؟

من نمی تونم بگم نولان رو قبول کن چون اگر عاشقش نباشی، خوشبخت نمیشین.

مسلماً نولان هم دوست نداره به اجبار باهاش باشی. پس فکر خوب و به نتیجه برس. اینکه نولان رو قبول کنی اما بعد از یه مدت یکی با موقعیت بهتر بیاد و بهت ابراز علاقه کنه تو مردد بشی دلش رو میشکنه دخترم.

لب گزیدم و گفتم:

- حق با توعه بابا جون. من... فکرام و می کنم.

- آفرین دخترم پس من برم سلام برسون.

- باشه. فعلا.

تماس رو قطع کردم و بعد از خوردن چاییم بلند شدم و رفتم به سمت کلاسم.

حق با بابا بود. من باید یه تصمیم قطعی بگیرم اینکه سر هیچی بخوام مردای جدیدی که سر راهم قرار میگیرن نولان رو باهاشون مقایسه کنم و مردد بشم که نمیشه.

اگر نولان بفهمه دلش می کشنه و ازم متنفر می شه.

سر کلاس داشتم میرفتم که نیما هم همزمان خواست وارد بشه و مکث کرد. اخمی بهش کردم و رفتم سمت ردیف آخر و روی صندلی نشستم.

نگاهم مدام می خواست بچرخه روی نیما اما به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم.

با اومدن استاد سعی کردم حواسم رو به استاد بدم و جزوه بنویسم اما به معنای واقعی کلمه نمی تونستم. همش ذهنم حول و حوش نیما و نولان می چرخید.

***

#پارت_258

کلاس که تموم شد. نفس راحتی کشیدم، وسایلمو جمع کردم و بلند شدم و تقریباً آخرین نفر از کلاس اومدم بیرون.

گوشیمو برداشتم و چک کردم دیدم نولان پیام زده:

- کلاست تموم شد بیا کلید خونه رو بهت بدم.

شماره اش رو گرفتم و قبل اینکه بزارم کنار گوشم نیما سریع اومد جلوم:

- خانم رادمهر... خواهش می کنم. من ازتون خوشم اومده اگر اجازه بدید با خانواده می خوام برسم خ..

نگران به گوشیم نگاه کنم و سریع قطعش کردم. نولان پشت خط بود و حرفاشو صدرصد شنیده.

با عصبانیت و حرص گفتم:

- چی میگین شما برای خودتون. جواب من منفیه دیگه ام سر راهم سبز نشین.

اومدم برم که نولان دیدم با قدمای بلند داره میاد این سمتی و از گوشاش داره دود میزنه.

وحشت زده سریع رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم:

- بیا بریم .

از بین دندون های کلید شده گفت:

ولم کن.

- نولان... عزیزم خواهش می کنم.

نگاهش چرخید روم. یکم تو چشمام نگاه کرد و بعد از پشت سرم به نیما نگاه کرد و انگشتش رو تهدید وار براش تکون داد و گفت:

- دور و برش نبینمت!

بازوی نولان رو کشیدم. چند نفری نگاهمون می کردن. نولان هم همراهم اومد. تا از ساختمون خارج شدیم حرفی نزد. با ترس از سکوتش گفتم:

- نولان... عصبی نباش بخدا خودم بهش گفتم مزاحمم نشه و جوابم بهش منفیه.

ترسناک نگاهم کرد و گفت:

-غیر از این جوابی نباید می دادی.

لب گزیدم و گفتم:

- چشم... تو آروم باش.

وقتی رسیدیم پیش ماشین به ماشینم تکیه داد و منم جلوش وایستادم و گفتم:

- آروم شدی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد:

- خوبم. عصبی میشم همچین پسرایی نزدیکت میشن.

یه لحظه نیشم باز شد. الهی غیرتی میشه نولان نیش بازم رو که دید عصبی و خشمگین نگاهم کرد که سریع لبخندمو بستم و گفتم:

- خ...خب... کلید می خواستی بهم بدی.

چپ چپ نگاهم کرد و از تو جیبش یه یه حلقه که فقط دوتا کلید هم داشت گرفت سمتم:

- کلید در ساختمان و در ورودیه. امشب من میرم باشگاه شب دیر برمی گردم. درو قفل کن تا بیام.

***

#پارت_259

نقشه ام نقش برآب میشه که وارفته گفتم:

- می خوای تنهام بزاری؟ من اومدم اونجا پیش تو باشم.

کلافه گفت:

- باید برم یسنا بابا باشگاهو به من سپرده.

سریع و با خوشحالی گفتم:

- امشب خودم مرخصیتو می گیرم.

سریع شماره بابا رو گرفتم و به اعتراضای نولان هم توجه نکردم:

- جانم دخترم؟

بابا جون میشه نولان امشب نره باشگاه؟ تو اون خونه من تنها می مونم می ترسم. می دونین دیگه.

بابا خندید و گفت:

- خیلی خب. باشه.

- آخ جون. بیا خودت به نولان بگو پس.

نولان ضربه ای به پیشونیش زد و بعد گوشیمو گرفت:

- سلام بابا.

- ...

- چشم... چشم.

- ...

- چشم هرچی شما بگین. فعلاً.

قطع کرد. منم با نیش باز نگاهش می کردم. سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

- عین بچه هایی.

بهم برخورد و با حرص گفتم:

- اگر عین بچه ها بودم اون پسره بهم ابراز علاقه نمی کرد.

خیز گرفت با غیظ سمتم که هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم و گفتم:

- خب حالا.

با غیرت من بازی نکردم. پاشو برو سر کلاست.

بعدم پشتش رو بهم کرد و رفت.

نفس راحتی کشیدم و منم کلیدا رو تو کیفم گذاشتم و برگشتم سمت ساختمون.

***

کلاسام که تموم شد، پنج عصر بود. خسته بودم و دلم یه خواب راحت می خواست، اما من تصمیمم رو گرفته بود امشب حتماً نولان رو از راه به در می کردم.

برای همین سر راه رفتم بازار و چند تا تاپ و شلوارک و لباس خواب س* سی خریدم.

بعدش برگشتم خونه نولان هنوز نیومده بود خدا رو شکر کردم و دوییدم سمت اتاق و لباس برداشتم و رفتم حموم.

حسابی خودمو گربه شور کردم و اومدم بیرون. نیم ساعت خشک کردن موهام وقت برد.

بعد از خشک شدن همه رو بالای سرم مثل گل جمع کردم.

***

#پارت_260

لاک قرمزم رو برداشتم و به ناخن هام زدم و بعدم برق ناخن.

قصد نداشتم طرح خاصی بهشون بدم. همینطوری ساده قشنگ بود.

از اونجایی که لباس خیلی باز بود یکی از پیراهنای مشکی نولان رو از کمدش دراوردم و پوشیدم اما دکمه های جلوش رو نبستم.

آستین هاش رو کلی تا کردم تا جای آرنجم و بعد از اتاق رفتم بیرون که صدای در و بعدم صدای صحبت نولان اومد. همونجا وایستادم:

- خوب شد اومدین.

مامان: دلم براتون تنگ شده بود.

چشمام گرد شد. وحشت زده سریع برگشتم تو اتاق درو بستم و قفل کردم. مطمئنم رنگم عین گچ دیوار شده بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

خدا رحم کرد مامان منو اینطوری ندید.

صدای نولان اومد که پشت در اتاق بود انگار چون توقع نداشتم از جا پریدم:

- یسنا بیداری؟

- چ... چیزه... آره..

- مامان و بابا اومدن.

- جداً...؟ الان میام.

ضربه ای روی پیشونیم زدم.

- درو باز می کنی می خوام لباس بردارم.

لب گزیدم و گفتم:

- می خوام لباس عوض کنم .

خیلی خب من رفتم زود بیا.

ادای گریه دراوردم و بی

صدا با حرص گفتم:

-اینجا چه غلطی می کنین آخه.

سریع یه لباس درست درمون پوشیدم و آثار جرمم رو قایم کردم و از اتاق رفتم بیرون.

چشمم بهشون افتاد مامان و بابا. بی حوصله گفتم:

- چه سوپرایزی کردین...!

کاملاً ضایع بودم و مشخص بود از دیدنشون خوشحال نشدم.

مامان اخمی کرد و گفت:

- فکر می کردم توام دلت تنگ شده...

- راستش نه. اینجا بهم بیشتر خوش می گذره.

نولان اسمم رو هشداری صدا زد.

روی مبل نشستم و اخمو به بابا نگاه کردم. بابا ابرویی بالا داد و مشکوک نگاهم کرد.

مامان: واقعاً که یسنا من مادرتما.

- چی بگم خب. نه اینکه خیلی خونه بودی و حواست بهم بوده و محبت کردی، برای همینطوری شدم.

- یعنی تو می خواستی من تو خونه بمونم و کار نکنم؟

چی بگم والا.. من اگر روزی بچه دار بشم عمراً بخوام شاغل بشم.

مامان با دلخوری نگاهم کرد و بابا هم گفت:

***

#پارت_261

- یسنا. داری زیاده روی می کنی.

دست به سینه با اخم روم رو برگردوندم و مامان هم با صدای ناراحتی گفت:

- من می خواستم تو استقلال داشتن یه زن رو یاد بگیری ازم.

عصبی خندیدم:

- منو نخندون مامان! تو برای اینکه تو شرکت کسی قاپ بابا رو ندزده همش عین بچه اردک دنبالشی.

مامان عصبی داد زد:

- ساکت شو دیگه. دوروز پاشدی اومدی اینجا زبونت دراز شده.

و با حرص به نولان نگاه کرد انگار اون منو پرکرده اینطوری حرف بزنم که سریع گفتم:

- چرا اونطوری به نولان نگاه می کنی؟ اینا حرفای دل خودمه. مگه دروغ میگم تو هم به فکر خودتی و می ترسی بابا هم مثل شوهر قبلیت ولت ک...

یهو فهمیدم چی گفتم و دستمو گذاشتم روی دهنم. همه شوکه نگاهم کردن. بابا سری به تاسف تکون داد و گفت:

فکر می کردم احترام به بزرگتر رو یادت دادیم یسنا.

مامان با رنگ و روی پریده گفت:

- توچی گفتی یسنا؟

با تردید به نولان نگاه کردم. تو جاش نیم خیز شده بود و به من نگاه می کرد انگار به گوشاش شک کرده بود.

دستمو پایین اوردم و لب گزیدم و با صدای آروم تری گفتم:

- یعنی...

نولان سریع گفت:

- تو می دونی همه چیزو؟

دلم براش کباب شد. آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

- امشب... میخواستم بهت بگم همه چیو... یعنی...

به مامان نگاه کردم و گفتم:

- اومدی نقشه مو خراب کردی برای همین عصبی شدم این حرفا رو زدم... ببخشید ...

مامان اشک از چشماش ریخت و با ناباوری نگاهم می کرد.

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم و گفتم:

- م...من فقط ناراحتم ازت ک...که بهم کم محبت کردی و همیشه با نولان بدرفتاری کردی ...

بابا: فکر کنم بهتره ادامه ندی یسنا.

چشمام پر از اشک شد و اشک ازشون ریخت.

مامان گلویی صاف کرد که نگاهش کردم. اشکاش روپاک کرده بود و حالا با اخم نگاهم می کرد:

- وسایلتو جمع کن بر می گردیم.

چشمام گرد شد و با هول گفتم:

- من نمیام.

مامان خواست چیزی بگه که بابا گفت:

- ای بابا بس کنین. با جفتتونم . یمنا پاشو بریم. یسنا یکی دو روز اینجا میمونه وقتی خوب جفتتون آروم شدین حرف می زنیم.

***

#پارت_262

مامان نگاهی بین منو نولان رد و بدل کرد و گفت:

- اما نمیشه که فرید... الان... یسنا هم حقیقت رو می دونه نب...

بابا کلافه بلند شد و دست مامان رو هم گرفت:

- اتفاقی هم بیوفته به خواست دوتاشونه. بعدشم خودتم می دونی نامحرم نیستن. پس بس کن. دارم کم کن عصبی میشم.

مامان: اما فرید...

بابا با اخم گفت:

- بسه یمنا. الان جفتشون بزرگ شدن و عاقل و بالغن. خودشون انتخاب می کنن و ما حق دخالت نداریم. الانم بریم. نمی خوام دوباره تکرارش کنم.

با حرفای قاطع بابا، مامان با نارضایتی نگاهم کرد.

یه نگاه پر از حرف و التماس که انگار می گفت نولان رو رد کن و نمی دونم یه همچین چیزی.

وقتی واکنشی از جانب من ندید، رفت سمت در اما انگار به پاهاش وزنه آویزون کرده بودن.

آروم قدم برمیداشت و مردد بود.

اما بابا دستشو پشت کمر مامان انداخت و همراهیش کرد. لحظه آخر بابا برگشت نگاهی بهم انداخت که نتونستم جلو خودمو بگیرم و با شیطنت چشمک زدم که یه خنده بی صدا کرد و بعدم سریع جمعش کرد.

وقتی بالاخره در بسته شد باتردید برگشتم سمت نولان.

نولان با چشمای قرمز نگاهم می کرد. یه جوری بود انگار منتظر بود. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- خب... من... می خواستم امشب بهت بگم... یعنی حتی... یه سری نقشه و اینا هم داشتم که مامانشون اومدن و نقشه هام خراب شد.

نولان: چرا زودتر نگفتی که جریان رو می دونی؟

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- می خواستم فکر کنم. یعنی... می خواستم ببینم حسم بهت چطوریه.

نولان اومد سمتم و مقابلم ایستاد که ساکت شدم.

- تصمیمت چیه؟ من... داداشتم یا... کسی که قراره باهاش تشکیل خانواده بدی؟

لب گزیدم و زیر چشمی نگاهش کردم. فشار زیادی رو خودم حس می کردم. برای همین، برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

- خواستگاری که این مدلی نیست...!

با خجالت به نولان نگاه کردم. از جدیت و سرسختیش یکم کم شد. اخماش باز شدن. یکم نگاهم کرد و بعد دستمو گرفت. دستای نولان که همیشه گرم بود الان سرد سرد بود.

نگران خواستم چیزی بگم که خم شد و روی زمین نشست و دستمو بین دوتا دستش گرفت:

- یسنا... من سالهاست دوستت دارم و هیچ وقت از دوست داشتنم کم نشده. با من ازدواج می کنی؟

نیشم داشت باز می شد که سریع دوتا لبمو بین دندون هام گرفتم.

ضربان قلبم بشدت رفته بود بالا.

- امم... باید فک...

نگاه نولان که اخمو شد، سریع گفتم:

- نه یعنی... فکرامو کردم.

کلافه گفت:

- انگار دوست داری اذیتم کنی.

***

#پارت_263

لبخندی زدم و گفتم:

- راستش آره.

اخماش شدیدتر شد که گفتم:

- خب فکر کنم بتونی شوهرم بشی.

بعدم هیجان زده خودمو پرت کردم تو بغلش که جفتمون به پشت پخش زمین شدیم...

نولان دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- آه... عزیزم... خیلی منتظر این روز بودم یسنا... خیلی.

نیشم باز شد. دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم.

هیجان زده بودم و اونم منو به خودش فشار می داد. انگار خیلی دلتنگم بود و حالا داشت حسابی آب لمبونم می کرد.

تو گردنم نفس های عمیق می کشید و ...

آب دهنم رو قورت دادم. داشت مور مورم می شد. رو گردنم حساس بودم.

خودم رو یکم عقب کشیدم و گفتم:

- ام... له شدی فکر کنم.

چشماش برق میزدن و رو لبش لبخند داشت.

دستی به گونه ام کشید و گفت؛

- کارای تو رو دوست دارم.

لب گزیدم و نمی دونم چرا قرمز شدم.

خندید و گفت:

- تا حالا ندیده بودم خجالت بکشی.

مشتی زدم بهش و گفتم:

- من که بچه باحیایی ام.

بلند خندید که بیشتر خجالت کشیدم. از روش بلند شدم که سریع مچ دستمو گرفت و خودشم نشست و دستمو کشید:

-کجا فرار می کنی...؟ بعد از مدت ها بهت رسیدم... نمیزارم حالا حالا ها از بغلم تکون بخوری!

مجبورم کرد دوباره روی پاهاش بشینم.

- رو به من بشین عزیزم.

بیشتر قرمز شدم. عزیزم... عزیزم الانش مفهوم متفاوت تری داشت تا عزیزم هایی که قبلاً بهم می گفت.

آروم چرخیدم سمتش و پاهام رو دو طرفش گذاشتم. با خجالت زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهش معنادارتر شده بود.

پر محبت تر و...

نتوسنتم طاقت بیارم و دستامو گذاشتم روی چشمای نولان:

- اینطوری نگام نکن خجالت می کشم دیگه.

لبخند عمیقی زد و گفت:

- دوست دارم نگاهت کنم. بدون محدودیت. همیشه مواظب بودم نگاهم بهت طولانی نشه. الان نمی خوام اینو از خودم دریغ کنم...

بهش حق دادم و آروم دستام رو از روی چشماش برداشتم.

***

#پارت_264

و سرم رو انداختم پایین دوباره که کمرمو نوازش کرد و گفت:

- یسنا می دونی که اگر منو انتخاب کنی دیگه هیچ وقت نمیزارم ازم جدا بشی.

- اوهوم.

دوباره محکم بغلم کرد و بعد از چند ثانیه با حس چیز کلفت و سفتی زیرم شوکه شدم. ازم از نولان جدا شدم. چشماش خمار شده بود و نگاهش به لبم بود. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود.

منم ناخواسته به لب نولان نگاه کردم. لبای خوش فرم و صورتیش.

- اجازه میدی ببوسمت؟

ازم اجازه می گرفت؟ نفس هام تند شده بودن. زمزمه وار گفتم:

- فکر کنم... تو الان شوهرم محسوب میشی!

لب گزیدم و به نولان نگاه کردم. چشماش برق میزدن و لباش لبخند داشت.

یه دستش دور کمرم بود و دست دیگه اش بالا اومد و پشت سرم قرار گرفت. خم شد روم و کمی سرش رو مایل کرد و ...

نقطه اتصال لبامون شبیه جریان الکتریسته برق بود.

بند دلم پاره شد و انگار از یه بلندی پرت شدم.

بوسه های نولان... عمیق و خیس...

حرکت دستاش روی تنم... کمرم رو دست می کشید موهام و رو چنگش گرفته بود .

ناخواسته خودم رو عقب کشیدم و نولان با نگرانی نگاهم کرد. هیجان وارد شده بهم خیلی زیاد بود.

به لبای نولان خیره بودم که نولان گفت:

- چی شد یسنا...؟ بدت اومد؟

بدم؟ نه فکر نکنم... فقط... خیلی هیجان زده شدم و ...

- نه فقط...

با نگرانی گفت:

- فقط چی یسنا؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- انگار... انگار خیلی هیجان زده شدم... انگار...قلبم میخواد بزنه بیرون.

لبخند زد. محکم تو بغلش گرفت و از جاش بلند شد. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو دور گردنش.

به سمت اتاق رفت و گفت:

- که هیجان زده شدی...

لبخند زدم. وارد اتاق که شد روی تخت درازم کرد.

به نولان خیره شدم که روم خیمه زد و گفت:

- می خوام چیزی رو تجربه کنی که تا حالا تجربه نکردی!

آروم خم شد دوباره روم و لبام رو به کام گرفت و بوسید. هیجان زده دوباره دستا و پاهام رو دور بدنش حلقه کردم.

شروع کرد به مکیدن لبام و بوسیدنشون و من فقط به خودم فشارش می دادم و نمی تونستم همراهیش کنم.

ناخواسته یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

***

#پارت_265

زبونش رو روی لبم کشید که ناخواسته لبام رو یکم باز کردم.

زبونشو سریعاً داخل دهنم فرو کرد و روی زبونم کشید.

آروم عقب کشید و گفت:

- نمی خوای همراهیم کنی یسنا؟

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. با صدای خماری گفتم:

- بلد نیستم...

لبخندی زد و گفت:

- با غریزه ات عمل کن عزیزم...

دوباره خم شد روم و لبمو بوسید. اینبار به خودم جرأت دادم و لب پایینشو آروم مکیدم.

نولان تنشو بهم چسبوند که برجستگی عضوش رو حس کردم.

هر همراهی که من می کردم خودشو بهم آروم فشار می داد و بیشتر عضوش رو حس می کردم.

یهو عقب کشید و لبه های لباسمو گرفت و کشید بالا.

نیم خیز شدم و همراهیش کردم تا در بیاره.

با یه سوتین قرمز توری حالا جلوش بودم.

دستشو اورد سمت سینه هام و از روی تور لمسشون کرد.

به نولان نگاه کردم. داشت با نگاهش می بلعید منو.

نگاهشو بالا اورد و چشمامون تو چشمای هم خیره شد.

آب دهنمو قورت دادم. دلم می خواست نولان بیوفته به جونم و حسابی...

اما تردید های نولان و مکثاش داشت کلافه ام می کرد برای همین آروم ولی جوری که بشنوه گفتم:

- گفته بودم دوست دارم شوهرم هات باشه؟ نگاهش تو چشمام چرخید و گفت:

- مطمئنی؟ شروع کنم عقب نمی کشما...!

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- کیه اعتراض کنه؟

خندید و دستاشو برد پشتم و سوتینمو باز کرد. وقتی درش اورد سینه هام تو معرض دیدش قرار گرفتن.

لب گزیدم و به نولان نگاه کرد نگاه خیره ای بهشون انداخت و آروم از سرشونه ام هلم داد عقب تا دراز بکشم. به محض دراز کشیدن دستاش روی هردو سینه ام نشستن.

دستاش که حالا گرم بودن.

حرارتش و فشار ملایم دستاش روی سینه های تشنه ام حسابی غرق لذتم کرد.

بلافاصله آه غلیظی کشیدم که بعدش از خجالت لبمو گاز گرفتم.

نولان با لذت سینه هام رو میمالید، خم شد کنار گوشیم و بوسیدش و گفت:

- آه بکش یسنا... ناله کن برام. دوست دارم ببینم صورتتو که لذت می بری.

***

#پارت_266

دیگه خجالتو گذاشتم کنار نولان هم حسابی سینه هام رو مالید و بعدم خم شد روشون و سینه راستم رو تو دهنش کرد و مکید. عمیق و محکم.

اینقدر لذت بخش بود که هیچی نمی فهمیدم جز لذت. دیگه خجالت و مجالت و ....

فقط لذت بیشتر می خواستم که این اتفاق هم افتاد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که یه لرز کوچولوی ناخواسته کردم و حس کردم یه مایعی ازم خارج شد.

به طرز عجیبی چشمام سنگین شده بودن.

نولان با لذت خیره شده بود به صورتم:

- خیلی خوشگل شدی.

خندیدم و بی حال گفتم:

- دیوونه.

اونم خندید و آروم از روم بلند شد. کمرشلوار و شورتمو گرفت و باهم دراورد. یه دستمال برداشت و بین پاهام رو تمیز کرد.

حالم سر جاش اومده بود. خواستم بلند بشم که نذاشت:

- بلند نشو...

ران هام رو بوسید. شکمم رو. نافمو و رفت پایین تر.

زیر دلم و بالای بهشتمو.

با لذت ناله می کردم دوباره که ران هام رو همونطورکه نوازش می کرد از هم دیگه باز شوت کرد. کشاله های رانمو بوسید و زبون کشید.

صدام دست خودم نبودم . ناخواسته چنگ زدم به سینه هام. نولان اهمیتی به حرکتم نداد و سرشو خم کرد روی بهشتم که سریع گفتم:

- وای... نولان نه...

خواستم پاهام رو ببندم اما نذاشت.

غرق خجالت شدم. نولان لیس غلیظی از سوراخ بهشتم تا جای چوچولم زدکه دستام رو تو موهام چنگ زدم و جیغ خفیفی زدم.

تند تند لیسش میزد و من جیغ میزدم و ناله می کردم.

- نولان...

روی چوچولمو مکید که ارگاسم دومم اتفاق افتاد.

نولان بی وقته آبمو لیس زد و خوردش. بیحال چشمام رو بستم که دوباره اینبار بهشتم رو شروع کرده بود به خوردن.

دوباره شهوتم زد بالا. ناله هام آروم تر بود این سری.

اینقدر خوردش و زبونش رو تو سوراخم کرد که برای بار سوم هم ارضا شدم.

نولان اینسری عقب کشید و گفت:

- تکون نخور.

پاشد رفت فکر کنم صورتشو بشوره چون خیس بود کلاً.

چشمام رو بسته بودم که اومد تو اتاق. بیحال نگاهش کردم که دیدم می خواد با همون لباساش بیاد روی تخت که گفتم:

-لباسات رو در نمیاری؟

با مکثی گفت:

- نه... الان خوابت میاد حتماً... می خوام بغلت کنم بخوابی.

سریع مغزم آلارم داد که اون داره خودشو به خاطر تو کنترل می کنه. به سختی و کرختی روی تخت نشستم و گفتم:

- منم می خوام حست کنم...

آروم از تخت پایین اومدم و جلوش ایستادم. دستاشم رو بردم سمت دکمه های پیراهنش و بازشون کردم.

***

#پارت_267

چیزی نگفت پیراهنش رو دراوردم و رکابی سفیدشو خودش دراورد.

اولین بار بود بالاتنه برهنه شو می دیدم. یعنی یه بار اتفاقی که بیهوا رفتم تو اتاقش دیدم اما خیلی دعوام کرد و دیگه ام این اتفاق نیوفتاد.

دستام رو بردم جلو و روی سینه اشو نوازش کردم.

خم شدم روشو بوسیدم.

سینه ستبرش و بوسیدم... پایین تر رفتم و سیکس پک دوست داشتنیش رو بوسیدم و پهلوش هاش رو دست کشیدم.

ضربان قلبم بشدت بالا رفته بود و نولان هم نفسای عمیق می کشید.

نمی دونستم دارم خوب پیش میرم یا نه. تاحالا تجربه ای نداشتم. سعی کردم به قول نولان غریزی عمل کنم.

جلوی پاهاش روی زانوهام نشستم و کمربندش رو خواستم باز کنم نتونستم.

خودش بازش کرد و من با شورتش پایین کشیدم.

با دیدن مردونگیش که سیخ و بزرگ جلوی صورتم بود لحظه ای بند دلم پاره شد.

دستم رو با تردید جلو بردم و تو دستم گرفتم. خیلی داغ بود.

تخماش انگار می خواستن بترکن.

می دونستم یکی از پوزیشن ها اینه که عضوش رو بخورم اما بلد نبودم می ترسیدم.

برای همین تصمیم گرفتم فقط ببوسم.

سرش رو بوسیدم که آهی کشید و دستاش روی سر شونه ام نشست و گفت:

- پاشو یسنا... نیازی نیست.

همین حرفش جری ترم کرد. دستم رو دورش محکم تر حلقه کردم و حین مالیدنش سرش رو لیس میزدم عین بستنی.

ناله کرد. دیدم اینکه وایستاده باشن ممکنه اذیت بشه عقب کشیدم و هلش دادم سمت تخت:

- بشین.

روی تخت نشست و پاهاشو باز کردم و پایین تخت بین پاهاش نشستم و دوباره مالیدمش و لیسش زدم. طول و عرض و تخماش و ...

خدایی تمیز هم بود و حتی یه دونه موهم نداشت وگرنه عمراً اینکا رو می کردم.

دستاش تو موهام نشست و سرم رو نوازش کرد.

جرأت بیشتری دادم به خودم و سرش رو تو دهنم فرو کردم و مکیدمش.

ناله هم نولان بلند شد.

نگاهش کردم اونم نگاهش خمار و پر از لذت به من بود.

ناخواسته چشمکی زدم و بیشتر تو دهنم فرو کردم و بعدم عقب جلو کردم سرم رو.

چشماش رو بست و سر رو به عقب برد.

طولی نکشید که گفت:

- الان میاد.

خواست عقبم بده که نذاشتم. اون آب منو خورده بود چرا من نخوردم.

همین موقع دهنم پر شد از یه مایع گرم و نسبتاً نمکی.

سریع قورتش دادم.

- آه...یسنا...

تند تند قورتش می دادم و وقتی تموم شد عقب کشیدم و دور لبام رو لیس زدم. باورم نمیشه آبشو خوردم. نولان دستاشو دورم حلقه کرد و کشیدتم روی تخت و محکم تو بغلش نگه ام نداشت و به خودش فشرد.

***

#پارت_268

- تو بهترین هدیه زندگیمی.

لبخندی زدم که گفت:

- صبر کن برم برات آب بیارم مزه دهنت عوض بشه.

هیچی نگفتم. اونم بلند شد و از تو کشو یه شلوار راحتی برداشت پوشید و از اتاق رفت بیرون. به بدن لختم نگاه کردم. محض اینکه نگه چقدر پروام، ملافه رو شل و ول دورم گرفتم.

بعد از مدتی با دوتا لیوان آب پرتقال برگشت.

سریع یکیش رو گرفتم و سر کشیدم.

خیلی مزه داد. نولان هم اون یکی رو خودش خورد و اومد سمت تخت و روش دراز کشیدم و دستاشو برام باز کرد:

- اون ملافه رو در بیار. بیا بغلم.

ناخواسته نیشم باز شد. ملافه رو انداختم و رفتم سمتش و روی تو بغلش دراز کشیدم. اگر محکم بغلم نکرده بود مسلماً از روی اون تخت یک نفره پرت می شدم پایین.

منم یه دستمو دورش انداختم.

نولان کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- اتفاقای امشب رو باورم نمیشه.

زمزمه وار گفتم:

- منم.

- خانم خودمی...

خندیدم و گفتم:

- پس بگو چرا تا پسری نزدیکم می شد یا حرف از دوست پسر میزدم داغ می کردی.

آهی کشید و گفت:

- خیلی حرص خوردم تا بفهمی.

- چرا زودتر بهم نگفتی؟

- به مامان قول داده بودم تا 22 سالگیت هیچی نفهمی.

پوفی کردم:

- امشب اومد نقشه ام رو بهم ریخت.

- چه نقشه ای؟

- می خواستم یه لباس سکسی بپوشم و بعدم مجبورت کنم اعتراف کنی.

خندید : عجب... پس بگو چرا در اتاق رو باز نمی کردی.

- اوهوم. شانس اوردم مامان منو با اون لباس ندید.

چیزی نگفتیم نولان هم پیشونیم رو بوسید و گفت:

- این دو روز اینجا بودی می دونستی و چیزی بروز ندادی.

- نمی خواستم تا از تصمیمم مطمئن نشدم چیزی بگم آخه. نمی خواستم اگر جوابم منفی شد دلت بشکنه.

- ای کاش می شد فردا کلاس نداشتیم. نمی خوام حالا حالا ها از هم جدا بشیم.

با تعجب کمی سرم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم:

- مگه قراره جدا بشیم؟

- مطمئناً تو باید برگردی خونه یسنا.

با اخم گفتم:

- چی؟ عمراً... من می خوام پیش تو باشم.

***

#پارت_269

لبخندی زد و

گفت:

- منم همینطور ولی می دونی که تا ازدواج رسمی نکنیم مامان همچین اجازه ای نمیده.

هوفی کشیدمو گفتم:

- بابا میزاره.

- خانومی... بنظرت بابا تا کی میتونه مامان رو کنترل کنه؟ آهی کشیدم و خودم رو به

فشردم:

- نمی خوام از پیشت برم. توام برگرد اونجا.

- من اینجا راحت ترم عزیزم. الانم فکرش رو نکن چشمات رو ببند.

هیچی نگفتم و چشمام رو بستم. نولان هم اینقدر ناز و نوازش کرد که بالاخره خوابم برد.

***

فصل چهارم :

با نوازش های گرم و لذت بخشی که کمرم رو می مالید بیدار شدم.

چرخی روی تخت زدم و برگشتم نولان رو پایین تخت دیدم. روی زمین نشسته بود و کمرم رو میمالید. لباسای بیرون تنش بود. اخمی کردم و گفتم:

- کجا میری؟ لبخندی زد و گفت:

- رفتم برات نون تازه خریدم. پاشو دوش بگیر صبحانه بخوریم بریم کلاس داریم.

لبخند زدم و نشستم که ملافه کنار رفت و سینه های لختم معلوم شد. سریع دستمو جلوی سینه هام گذاشتم که لبخندی زد:

- چیو قایم می کنی کوچولو...؟ خندیدم و گفتم:

- دیشب جو گرفتم. الان خجالت می کشم.

خندید: آره مشخصه چقدر خجالت می کشی.

اما با این حال بلند شد و از اتاق رفت بیرون.

منم بلند شد و بدون اینکه لباس بپوشم یه دست لباس با حوله برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

نولان آشپزخانه بود. سریع رفتم حموم.

یاد دیشب افتادم. ارضا شدن هام و خوردن عضو نولان...

لب گزیدم و زیر دوش ناخواسته به سینه هام نگاه کردم. یعنی باور کنم دیشب نولان اینا رو تو دستاش گرفته بود؟

بعد از اینکه دوش گرفتم اومدم بیرون. حوله رو دور موهام پیچیده بودم. وارد آشپزخانه شدم. نولان روی میز رو یه صبحانه کامل چیده بود. هم حلیم خریده بود هم پنیر و کره و خامه و مربا و عسل گذاشته بود.

- چقدر زحمت کشیدی...

لبخندی زد و برام صندلی عقب کشید که با نیش باز نشستم که گفت:

- دفعه های بعدی خانومم صبحانه آماده می کنه.

نیشم بسته شد و خیره نگاهش کردم. از واکنشم خندید و گفت:

- می دونم تنبل تر ازاین حرفایی که پاشی صبحانه آماده کنی.

پشت چمی براش نازک کردم که نشست و برام حلیم کشید.

- هنوز که زنت نشدم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مطمئنی؟ دیشب تو تخت یه حال دیگه ای داشتی که.

***

#پارت_270

از یادآوریش خجالت کشیدم اما کم نیاوردم و با پرویی گفتم:

- منکه یادم نمیاد چیزت رفته باشه تو چیزم!

لب گزیدم. خودم بیشتر خجالت کشیدم. مخصوصاً با نگاه خیره نولان.

نولان خندید :

- اون کار میمونه برای شبی که شما لباس عروس پوشیده باشی.

نیشم داشت دوباره باز می شد که گفت:

- اما خب... تو هنوز بزرگ نشدی باید صبر کنیم بزرگ بشی.

یعنی می دونستم داره اینا رو از عمد میگه تا من حرص بخورما، اما واقعاً داشتم حرص می خوردم. مخصوصاً که فکر می کرد بچه ام.

- دیشب وقتی داشتم کیرتو می خوردم بچه نبودم.

دوباره نگاه خیره شو ابروی بالا رفته اش باعث شد از حرف بی پرده ای که زدم خجالت بکشم.

نولان: اوهوم یادم رفته بود.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با جیغ گفتم:

- نولان.

خندید و گفت:

- باشه... ببخشید بخور هنوز زوده حرص بخوری شیرت خشک بش...

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده حرفش رو نصفه ول کرد. با حرص صبحانه ام رو خوردم و بلند شدم که نولان سریع خودشو بهم رسوند و دستاشو دورم حلقه کرد از پشت:

- ببینمت کوچولو.

با جیغ گفتم:

- من کوچولو نیستم نولان.

- می دونم عزیزم. تو زن منی.

تو بغلش چرخوندتم. با عشوه و دلخوری نگاهش کردم که خم شد رو صورتم و زمزمه وار گفت:

- تو عشق منی...

لباش رو چسبوند روی لبام و بوسید. این بار منم همراهیش کردم و بعد از مدتی آروم عقب کشید.

نفس نفس زنان تو چشمای هم خیره شدیم و گفتم:

- بهم نگو کوچولو...

لبخند مهربونی زد:

- چشم. دیگه نمیگم.

منم بهش لبخند زدم و با دستم گونه شو نوازش کردم و به لباش نگاه کردم. اینبار من پیش قدم شدم.

بعد از کلی بوسه یهو نولان عقب کشید و گفت:

- برو حاضر شو یسنا. کلاست دیر میشه.

هوفی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. بدجوری دلم می خواست مثل دیشب با نولان برهنه برم تو تخت اما مثل اینکه وقت نبود.

اگر به من بود که کلاس نمی رفتم اما نولان خیلی حساس بود.

***

#پارت_271

لباسام رو عوض کردم و چون ساعت کلاسامون بعدش متفاوت می شد قرار شد من با ماشین خودم و نولان هم باماشین خودش پشت ماشین من بریم دانشگاه.

از خونه که اومدیم بیرون دختر همسایه رو به رویی با فرم دبیرستان از خونه اومد بیرون.

سریع اخمام رو توهم کردم. دستپاچه سلام کرد. نولان با سرپایین آروم جوابشو داد و منم زیر لبی یه چیزی گفتم.

همش نولان رو می پاییدم که نگاهش به دختره نباشه.

دختره که پروپرو هی زیر چشمی منو نولان رو نگاه می کرد.

بدبختانه وقتی آسانسور رسید نولان درو باز کرد و منتظر موند ما سوار بشیم. دختره قرمز شد و تشکر کرد و رفت تو. نفسمو فوت کردم و رفتم و بعدم نولان. نولان دکمه رو زد.

لعنتی چرا اینقدر زمان دیر می گذشت؟

دختره: آقای رادمهر بهتون تبریک میگم ازدواج کردین.

خیره به دختره نگاه کردم که قرمز شد و سرش رو انداخت پایین . نولان هم گفت:

- ممنون.

با حلقه شدن دستش دور کمرم نگاهمو از روی دختره برداشتم.

آسانسور که وایستاد دختره سریع فرار کرد بیرون. ما هم رفتیم بیرون و وقتی مطمئن شدیم دختره رفته نولان گفت:

- رفتارت درست نبود یسنا.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

- می تونست بگه ازدواجتون رو تبریک میگم نه اینکه بگه آقای رادمهر بهتون تبریک میگم ازدواج کردین.

نولان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- خانم غیرتی و حسود من.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- معلومه که غیرتی میشم. مسلماً توهم تو همچین مواردی اخمات میره توهم و عصبی میشی. نمیشی؟ گونمو بوسید و گفت:

- چرا عزیزم. حق داری ولی اون سنش کمه خانومی. بچه است.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فلفل نبین چه ریزه.

رفتم و سوار ماشینم شدم. منتظر نولان نموندم و زودتر راه افتادم.

منکه می دونم این سرخ و سفید شدنا برای چی بود. اونطوری حرف زدن با نولان و ...

موبایلم رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم و گذاشتم روی اسپیکر:

- سلام دخترم؟

- سلام باباجون خوبین؟

- ممنون عزیزم تو و نولان خوبین؟ لب گزیدم و گفتم:

- آره مرسی. مامان چطوره؟ آروم شد؟

- آره نگرانش نباش. خب... تصمیمت چی شد؟ نیشم باز شد و گفتم:

- فکر کنم بشی پدر شوهرم.

خندید و گفت:

- مبارکه عزیزم. پس حدسم درست بود. از بچگیت می دونستم عروس خودم میشی.

***

#پارت_272

- آره دیگه. فقط...

- فقط چی؟

- مامان مخالفه انگار.

- راضی کردن مادرت با توعه یسنا. این تویی که باید بهش نشون بدی به نولان علاقه داری تا راضی بشه.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه. بابا؟

- جانم دخترم؟

- نولان میگه باید برگردم خونه. میشه بیشتر بمونم؟

- نه دیگه عزیزم. بهتره برگردی.

آهی کشیدم و گفتم:

- میشه نولان هم برگرده؟ دختر واحد رو به رویی نولان خیلی پروعه و چشمش هم دنبال نولانه.

خندید:

- معلومه به مامانت رفتی ها.

اخمام توهم رفت:

- خب راست میگم دیگه. بدون اینکه منو حساب کنه با نولان حرف میزد. بعدشم خانوما این چیزا رو حس می کنن.

- فکر نکنم الان وقتش باشه عزیزم. باید اول مادرت راضی بشه.

- پس منم نمیام. نمی خوام نولان تو اون خونه باشه. من مطمئنم اون دختره براش نقشه داره.

- یسنا جان! از تو بعیده دخترم.

با اخم و جدیت گفتم:

- همین که گفتم بابا. نولان نیاد منم نمیام. نمی خوام اون دختره به نولان نزدیک بشه... فعلاً.

تماس رو سریع قطع کردم. امیدوارم جواب بده این راه کار.

وارد دانشگاه شدم که نولان هم وارد شد و ماشین رو پارک کرد.

منتظر موندم تا پیاده بشه. نولان با اخم اومد سمتم و گفت:

- خیلی تند رانندگی می کردی و با تلفن هم حرف میزدی.

با خونسردی گفتم:

- می دونم عشقم.

اخماش بلافاصله باز شد. لبخندی زدم و گفتم:

- داشتم نتیجه تصمیمم رو به بابا می گفتم و اینکه دیگه پدرشوهر شده.

نولان هم لبخندی زد و گفت:

-خوبه پس.

اومدم جواب محبت آمیز بهش بگم که از پشت سر نولان این پسره نیما رو دیدم.

سریع نگاهمو گرفتم اما نولان برگشت و پشت سرشو رو نگاه کرد.

با حرص گفت:

- بیاد اینجا یه مشت میزنم تو دهنش.

با تعجب و نیش باز به غیرتی شدن نولان نگاه کردم و گفتم:

- بفرما وقتی تو اینطوری جوش میاری من نباید جوش بیارم؟

***

#پارت_273

نولان فقط چپ چپ نگاهم کرد خوشبختانه نیما بدون هیچ واکنشی از کنارمون رد شد و رفت. با رفتنش نولان نفس راحتی کشید وگفت:

- از این پسره خوشم نمیاد یسنا.

با خونسردی گفتم:

- می دونم.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

- بیا بریم. دختری نزدیک تو نمیشه. پسری هم نزدیک من نمیشه.

سری تکون و وارد محوطه که شدیم دستمو از دور بازوش باز کردم و من به سمت ساختمونی که کلاس داشتم رفتم.

از شانس بدم کلاس کلا پر شده بود و فقط یه جای خالی بود که اونم تو مرز بین دخترا و پسرا بود و دقیقا کنار نیما.

کلافه رفتم و همونجا نشستم. متاسفانه استاد بلافاصله بعد از من وارد شد و نشد که از کسی بخوام جاش رو باهام عوض کنه.

گوشیمو دراوردم و سایلنت کردم که دیدم همون لحظه نولان پیام فرستاده:

- جایی بشین این پسره نبینتت.

لب گزیدم و دور از چشم استاد براش تایپ کردم:

- شرمنده عشقم اومدم سر کلاس فقط یه صندلی خالی بود اونم دقیقاً کنار خودش بود.

می دونستم خیلی شاکی میشه و حرص می خورده اما حرص خوردنش هم باحال بود.

اصلاً کیف می داد.

دیدم سریع برام پیام اومد:

- یا جات رو عوض می کنی یا همین الان میام سر کلاست!

چشمام یه لحظه گرد شد. با استرس تند تند تایپ کردم:

- چی میگی نولان! استاد سر کلاسه چطوری جامو عوض کنم؟!

همین موقع یه کاغذ روی دسته صندلیم اومد. می دونسستم این پسره نیما نوشتتش.

چون باز بود می تونستم نوشته اش رو ببینم:

- باید باهاتون حرف بزنم. خیلی مهمه.

همینو کم داشتم. نولان پیام فرستاد:

- الان اگر یه دختر کنار من نشسته بود تو قاتی نمی کردی؟

- بعد از کلاسم باهم حرف می زنیم عزیزم.

پیام رو فرستادم وگوشی رو گذاشتم تو کیفم و دیگه چکش نکردم. اما هر لحظه می ترسیدم در باز بشه و نولان بیاد تو.

تو همین فکرا بودم که تقه ای به در خورد. با استرس به در نگاه کردم که باز شد و نولان....

با چشمای گرد شده نگاه کردم، اما اون بی توجه به من، رو به استاد گفت:

- استاد ببخشید یه لحظه میشه بیاین.

ناخنمو جویدم و استاد با خوش رویی رفت از کلاس بیرون. بعد از مدتی برگشت و با خنده گفت:

- خانم رادفر شما جاتون رو با خانم نصیری عوض کنین.

لب گزیدم. وسایلمو جمع کردم که خانم نصیری گفت:

- چرا استاد؟

اینطور صلاح دیدم خانم نصیری .

خانم نصیری این بار کلافه از جاش بلند شد منم سریع رفتم سر جای اون نشستم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_274

بدبختی سنگینی همه نگاه ها را حس می کردم. حس می کردم صورتم عین لبو قرمز شده.

کلاس که تموم شد بلند شدم اولین نفر برم بیرون که استاد گفت:

- خانم رادفر صبر کنین.

لب گزیدم و همونجا وایستادم. بچه ها که تقریباً از کلاس رفتن بیرون منم رفتم سمت استاد:

- بله استاد؟

- دخترم نمی خوام از حرفم ناراحت بشی اما به حرف نولان جان گوش کن تا دوباره سر همچین مسائلی وقت کلاس گرفته نشه.

خجالت زده گفتم:

- چشم استاد.

خیلی خجالت کشیدم. از کلاس که اومدم بیرون نولان پشت در بود. با اخم نگاهم رو ازش گرفتم و به راهم ادامه دادم که سریع خودشو بهم رسوند:

- خانومی؟

- خیلی عصبیم نولان اگر نمی خوای همین وسط جیغ بزنم هیچی نگو.

اونم هیچی نگفت و فقط دنبالم اومد. باهم رفتیم تو محوطه که خودم طاقت نیاوردم و گفتم:

- مگه من بچه ام اومدی به استادم میگی جام رو عوض کنه؟ مرتیکه پیر میگه حواست باشه دیگه همچین موردایی نمی خوام که وقت کلاس گرفته بشه.

نولان: می دونم عزیزم اما واقعاً غیرتم قبول نمی کنه کنار پسری بشینی که بهت پیشنهاد دوستی داده بود.

- خودم قبل از اینکه تو بگی ردش کرده بودم نولان خان.

- می دونم عزیزم اما از نگاه های این پسره خوشم نمیاد.

- پس توام باید برگردی خونه.

- یسنا. شروع نکن. تا مامان راضی نشه نمی تونم بیام.

- من راضیش می کنم. بهونه بعدیت چیه؟ دست یه سینه منتظر شدم که گفت:

- تا وقتی ازدواج نکنیم اتفاقای دیشب تکرار نمیشن.

شوکه با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

یعنی چی نولان؟ واقعاً که.

- عزیزم. ازدواج ما به این راحتیا نیست.

گیج و گنگ نگاهش کردم:

- یعنی چی نولان؟

لبخند زد بالاخره. یه لبخند مهربون شبیه باباها که دارن به دختر بچه های خنگشون یه مسئله رو با حوصله توضیح میدن.

- ما برای ازدواج اجازه پدر واقعیتو لازم داریم یسنا. باید اونم پیداش کنیم.

شوکه نگاهش کردم. داشت راجب چی حرف میزد؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_275

- یعنی چی؟ این همه سال نبوده .

- می دونم عزیزم اما جز قوانین هست.

هوفی کشیدم و گفتم:

- مرتیکه هوس باز مادرم رو تو بارداری تنها گذاشته، حتی یکبار هم نخواسته منو ببینه، اونوقت برای ازدواجم باید برم از اون اجازه بگیرم...

نولان لبخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای این پسره نیما اومد:

- من باید با هردوتون حرف بزنم.

نولان عصبی برگشت سمت نیما و گفت:

- تنت میخاره؟

نیما دست کرد تو کیفش و یه عکس دراورد و گرفت جلوی نولان و با اخمای توهم رفته و جدیت گفت:

- اینو میشناسی نه؟ باید حرف بزنیم.

با اخم اینا رو گفت اما نگاه نولان با دیدن عکس از اون زن میشه گفت روسی، خشکش زد و بعد از مکثی به نیما نگاه کرد.

نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم و گفت:

- تو برو سر کلاست یسنا.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، اما وقتی بهم چشم غره رفت، هوفی کشیدم و پشتم رو بهشون کردم و رفتم.

چقدر دلم می خواست ببینم اون ها چه حرفی دارن باهم بزنن. یا اون زن کی بوده...

***

نولان:

با اخم به پسره نگاه کردم. اما اون نگاه خیره اش دنبال یسنا بود.

با حرص گفتم:

هوی... چشماتو از کاسه در میارم.

نیما نگاهش اومد روم و پوزخند زد و گفت:

- بهتره بریم یه جای دیگه حرف بزنیم.

و قبل از این که من حرفی بزنم رفت سمت ماشینم. نفسمو با حرص فوت کردم و در ماشینو باز کردم.

خودمم پشت فرمون نشستم و از دانشگاه زدم بیرون. ماشین رو کنار یه پارک نگه داشتم و برگشتم سمت نیما:

- می شنوم.

- من پسر نورا و فرید هستم.

خشمگین گفتم:

- حرف دهنتو بفهم.

نیما با جدیت گفت:

- نورا تحمل رابطه های فرید رو نداشت. غیرت بیش از حد فرید و... برای همین فرار کرد یه جورایی از دستش اما بعد از جدا شدنشون فهمید که بارداره.

- قبل از طلاق آزمایش می گیرن. خیلی گشتی دنبال همچین دروغی؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_276

آزمایشگاهی که از نورا آزمایش گرفته بود بعد از دو ماه بخاطر جوابای اشتباهی که می داده پلمپ شد. می تونی بری خودت تحقیق کنی، یا می تونیم بریم آزمایش دی ان ای بدیم.

عصبی گفتم:

- چرا خودش نیومد جلو؟

- مریضه... تو سوئیس تحت درمانه. سرطان سینه داره.

پوزخندی زدم:

- که اینطور. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

بلند شدم برم که گفت:

- من مشکل مالی ندارم که اینطوری میگی. فقط می خوام پدر واقعیم رو ببینم یه تف بکنم تو صورتش و دیگه کاری با زندگیتون ندارم. البته اعتراف می کنم از یسنا خوشم میاد. شاید داما...

یهو خیز گرفتم و یقه اشو گرفتم تو مشتم:

- ببند دهنتو عوضی.

پوزخندی زد و با خونسردی گفت:

- می خوای چیکار کنی داداش...

از داداشی که گفت بیشتر آتیشی شدم و یه مشت محکم کوبیدم تو دهنش: دهنتو ببنننننننند.

خم شدم در ماشینمو باز کردم و گفتم:

- هری... بزن به چاک.

نیما با دهن خونی پوزخندی بهم زد و با خونسردی از ماشین پیاده شد:

- تقاصشو پس میدی.

و درو بست. سریع راه افتادم و با غیظ یکم ویراژ دادم اما بعد ماشین رو زدم کنار و شماره بابا رو گرفتم:

- سلام پسرم!

- سلام بابا... باید حرف بزنیم.

- باشه فقط من الان یک جلسه دا...

سریع گفتم:

- راجب نوراست... مهمه.

بابا بعد از مکثی گفت:

- باشه. کجایی؟

- میام دنبالت.

تماس رو قطع کردم و کلافه دست تو موهام کشیدم. اگر این قضیه واقعیت داشته باشه؟

محکم کوبیدم روی فرمون:

لعنتی... الان که داره همه چیز درست میشه باید سر و کله این آشغال پیدا بشه؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_277

تا رسیدم به شرکت بابا، چند بار توی موهام رو دست کشیدم و بهشون چنگ زدم.

یسنا... نکنه این پسره بخواد نظرش روجلب کنه... صدرصد مطمئنم با قصد ضربه زدن به ما جلو اومده.

جلوی ساختمان ماشبن رو پارک کردم و به بابا مسیج دادم.

بعد از چند دقیقه اومد و سوار شد .

- سلام. چی شده نولان؟

- سلام... بریم میگم.

راه افتادم. نمی دونستم چطوری بگم... بعد از مدتی ماشین رو کناری پارک کردم و گفتم:

- یکی از هم دانشگاهی های منو یسنا که با یسنا هم کلاسی هم هست...به یسنا پیشنهاد دوستی داده بود و یسنا رد کرده بود.

بابا:خب این چه ربطی به نورا داره؟

- امروز... امروز هم اومد و به من گفت پسر تو و نوراست.

بابا شوکه گفت:

چی؟ چرت میگه نورا قبل از طلاق آزمایش داد!

کلافه گفتم:

- میگه آزمایشگاهش جواب اشتباه می داده به همه و بعد از چند ماه پلمپ شده.

بابا عصبی گفت:

- این امکان نداره نولان.

- میگه نورا تو سوئیس تخت درمانه. سرطان سینه داره.

بابا عصبی گفت:

- چرا همچین چرت و پرتایی رو گوش کردی؟

- اگر راست باشه چی؟ اون... پر از کینه و نفرت بود.

بابا عصبی از ماشین پیاده شد. منم با مکثی پیاده شدم و بابا گفت:

- اسمش چیه؟ همین پسره؟ چه شکلیه شماره اشو داری؟

- اسمشو می دونم نیماست. فقط همین. شکل و قیافه شم... بور و چشم آبیه.

بابا هوفی کشید و گفت:

- من زنگ میزنم اینور و اونور تحقیق می کنم درباره اش. محاله نورا حامله بوده باشه و بعدش اطلاعی به من نده. توام ذهنت رو درگیر نکن. برو خونه ات وسایلت رو جمع کن برگرد خونه. یسنا اولتیماتوم داده برنگردی اونم برنمیگرده.

هوفی کشیدم وگفتم:

الان اصلاً وقتش نیست.

بابا: یسنا رو که میشناسی نولان... خودت تصمیم بگیر. تو برو من می خوام یکم تنها باشم.

سری تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

امیدوارم دروغ باشه وگرنه اگر مامان و یسنا بفهمن زندگیمون از هم می پاشه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_2

78 یسنا:

وقتی رسیدم خونه مامان هم خونه بود. سلامی کردم و رفتم اتاقم لباسام و عوض کردم و همون تاپ و شلوارک هام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

البته قبلش به نولان پیام دادم چمدون منم باخودش بیاره.

رفتم پایین و روبه روی مامان نشستم و گفتم:

- خب مامان جونم حالش چطوره؟

پشت چشمی برام نازک کرد که نخودی خندیدم و گفتم:

- اخم نکن دیگه... باور کن نولانو دوست دارم.

مامان آهی کشید و گفت:

- همش می ترسم ولت کنه...

خندیدم: نترس عزیزم... نولان هم عاشقمه. این همه سال برام صبر کرده... مامان جون... خودتم می دونی هیچکی عاشق تر از نولان برام پیدا نمیشه منم که دوستش دارم. دیگه چه مشکلی هست؟

- نمی دونم یسنا همش دلشوره دارم. این چیه باز پوشیدی؟ منظورش لباسم بود

خندیدم:

- بیخیال بزار یکم شوهرم تحریک بشه...! مگه چی میشه.

مامان با چشمای گرد شده نگاهم کرد و هوران جون که داشت برام شربت می اورد خندید.

با تشکر برداشتم و گفتم:

- والا مگه دروغ میگم...

مامان: یه ذره خجالت هم خوب چیزیه.

- مثل قدیمی ها حرف نزن قربونت بشم. والا دیشب جون کندم نولان پردمو بزنه نزد...

مامان رسماً چشماش داشت از کاسه میزد بیرون. بیشتر خندیدم که گفت:

- تو چرا اینقدر پرو شدی یسنا؟ شونه بالا انداختم:

-ذنمی دونم... خب پس نولان امشب بر میگرده.

مامان: چیییی؟

وا مامان جون گیراییت ضعیف شده ها... گفتم نولان میاد امشب و می مونه وگرنه من هم میرم. از قدیم هم گفتن جای زن کنار شوهرشه مگه نه هوران جون.

هوران جون که از خنده سرخ شده بود پشت رو به ما کرد و رفت. مامان نفسشو فوت کرد:

- خدایا خودت صبر بده.

خندیدم فقط و گفتم:

- راستی نولان میاد اتاق من میمونه یا من میرم اتاق نولان؟ مامان از جاش بلند شد وگفت:

- من یکم دیگه بمونم دیونه میشم. هوران خانم یه مسکن برام بیار لطفاً.

و زود از پله ها رفت بالا. خندیدم و هوران جون هم همینطور.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_279

هوران جون: اذیتش نکن دخترم.

خندیدم و چشمکی بهش زدم:

- کیف میده.

سری به تاسف تکون داد. موبایلم رو از تو جیب شلوارکم برداشتم و شماره نولان رو گرفتم.

- جانم یسنا؟

سلام نولان جونم.. کی میای؟

حس کردم لبخند زد:

- دارم راه می افتم.

- باشه پس میبینمت.

- باشه عزیزم. فعلاً.

خیلی دلم می خواست بپرسم نیما چی شد؟ چی می خواست بگه؟ اون زنه کی بود؟ اما خب چون پشت تلفن مسلماً جواب سربالا می داد، ترجیح دادم بیاد بعد بپرم رو سر و کولش و سوال پیچش کنم.

هوران جون: یسنا جان؟

- جونم هوران جون؟

- دخترم... طرز حرف زدنت با مادرت درست نبود... برو ازش عذر خواهی کن.

با چشمای گرد شده گفتم:

- مگه چی گفتم بهش؟ لبخندی بهم زد و گفت:

- قربونت بشم... هرچی باشه مادرته. درست نیست باهاش اونطوری حرف بزنی. بزرگترته.

هوفی کشیدم:.

- نمی دونم چرا جدیداً هرچی میگم پشت بندش یا مامان یا بابا یا نولان ناراحت میشن. دختر قشنگم چون شاید حرفت مناسب نیست... تو خیلی باز و راحت با مادر و پدرت حرف میزنی...

لب پایینم رو جلو دادم و با لوسی گفتم:

- حالا نمیشه نرم معذرت بخوام؟

فقط با لبخند یه نگاه معنادار بهم کرد. آهی کشیدم و بلند شدم و از پله ها رفتم بالا.

همیشه هوران جون برام قابل احترام تر از مامان بود. بیشتر هوام رو داشت. محبت می کرد بهم می رسید. نصیحتاش همیشه به جا بود و زیاد و حوصله سر بر نبود. در عوضش مامان همیشه حرصم رو در می اورد.

همیشه ایراد می گرفت و... هوف ولش کن.

تقه ای به در زدم:

- بیا تو.

با اجازه مامان رفتم تو. روی تخت دراز کشیده بود. جلوی در ایستادم و گفتم:

- امممم... معذرت می خوام.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_280

مامان نشست روی تخت و گفت:

به شرطی می بخشمت که بری لباست رو عوض کنی.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

- مامان!

مامان کلافه گفت:

- هروقت ازدواج کردین هرطوری دوست داشتی جلوی نولان لباس بپوش.

- مامان من گرمم میشه.

مامان بی حرف دراز کشید و پشتش رو کرد بهم این یعنی به قهر باهام ادامه میده. آهی کشیدم. حرصم در اومده بود.

- باشه. میرم عوض می کنم.

با حرفم بلند شد نشست اما اینبار من دلخور نگاهمو ازش گرفتم و اومدم بیرون.

این وضع منو مامانمه. یا اون از من دلخوره یا من از اون...

رفتم اتاقم و لباسام رو با لباسای جدیدم عوض کردم اما از اتاق نرفتم بیرون.

موبایلم رو برداشتم و روی تخت نشستم و مشغول گشتن توی اینترنت و تلگرام شدم .

اما حوصله ام سر رفت و چند تا بازی نصب کردم. بازی تاکسی رانی بود. مسافر سوارمی کردم و می رسوندم مقصدشون. خخخ

مشغول بودم و تو اوج هیجان بازی که تقه ای به در اتاق خورد:

- يسنا؟

با شنیدن صدای نولان سریع گوشی روکنار گذاشتم وگفتم:

- بیا.

در باز شد و نولان با یه چهره خسته اما لبخند به لب اومد تو .

چمدونم دستش بود که گذاشت کنار و گفت:

- شنیدم قهری اما انگار خوب بنظر میرسی.

با یادآوریش صورتم آویزون شد:

- خب الان مشکل چیه من تاپ شلوارک نپوشم؟ نولان خندید:

- هنوز مشکل تاپ و شلوارکه؟ پشت چشمی براش نازک کردم که گفت:

- وقتی ازدواج کردیم هرجوری دلت خواست لباس بپوش. البته تو خونه فقط.

رفتم سمتش و خودم رو تو بغلش انداختم که اونم دستاشو دورم حلقه کرد.

- راستی اون پسره چی می گفت بهت؟ ازم جدا شد و با اخم عقب رفت:

- چرت و پرت می گفت. من میرم لباسم رو عوض کنم.

بعدم سریع از اتاقم رفت. اخم کردم و مشکوکانه گفتم:

داره یه چیزی رو ازم مخفی می کنه اما من اگر نفهمم چی اسمم رو عوض می کنم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_281

وسایل تو چمدونم رو جا به جا کردم و از اتاق رفتم بیرون.

تو تزیین بشقاب های غذا به هوران جون کمک کردم که مامان و نولان اومدن. نولان معذب به مامان سلام کرد.

مامان: سلام پسرم خوش اومدی.

نولان با سر پایین یه ممنون گفت.

مامان: فکر کردم با فرید با همین.

نولان: بابا کار داشت تو باشگاه وقت حسابرسی هاست.

- باشه... پس بریم شام بخوریم.

سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

به نولان زیر چشمی نگاه کردم. چندان حواسش سر جاش نبود. انگار فکرش درگیر چیزی بود.

یه قاشق از غذا بلند کرد ببره تو دهنش که چشمم به پشت دستش خورد. روی چهار تا استخون پشت دستش کاملاً سرخ شده بود. انگار ضربه محکمی بهش خورده باشه.

نگران گفتم:

- دستت چرا اینطوری شده نولان؟

به خودش اومد و به پشت دستش نگاه کرد. مامان هم گفت:

- به کجا مشت زدی نولان؟

مشت زده؟ یهو چشمام گرد شد نکنه به نیما؟

نولان: عصری رفته بودم باشگاه بدون دستکش به کیسه بوکس مشت زدم برای اون اینطوری شده.

اخم کردم. می تونستم قسم بخورم که داره عین چی دروغ میگه. نولان نیم نگاهی بهم انداخت که براش پشت چشمی نازک کردم.

مامان: تو که حرفه ای هستی ازت بعیده پسرم.

مامانو باش ... چه پسرم پسرم می کرد. هرچند همیشه همینطوری بانولان حرف میزنه اما انگار از روی عادت فقط.

چیزی نگفتم اما مطمئنم وقتی تنها بشیم ازش اعتراف می گیرم.

شام خورده شد. نولان سریع گفت خسته است و رفت بخوابه منم می خواستم دنبالش برم اما هوران جون نامحسوس اشاره کرد اینکارو نکنم.

می دونستم بخاطر مامان میگه که روی مبل نشسته.

مجبوری کمکش کردم میز رو جمع کنه و بعد روی مبل نشستم. موبایلمو از جیب شلوارکم دراوردم و برای نولان پیام فرستادم:

دستت درد می کنه برات مسکن بیارم.

موبایلمو سایلنت کردم که اگر جواب داد مامان حساس نشه .

- نه عزیزم. دردی نداره.

- دلم می خواد بیام پیشت اما می دونم مامان نمیزاره. الانم روی مبل نشسته.

- منم دلم میخواد عزیزم، اما فعلا چند روز بهتره با دل مامان راه بیایم تا دلش نرم بشه.

لبخندی زدم و نوشتم:

- تو خیلی مهربونی. یه سوال بپرسم؟ چند تا اسمایل و خنده فرستاد و بعد نوشت:

- بپرس وروجک.

نیشم باز شد . یه لحظه سرم رو بالا اوردم دیدم مامان خیره است به من. بلافاصله خنده ام و خوردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_282

گلویی صاف کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم بخوابم.

مامان: یسنا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله؟

- ازت میخوام تا زمانی که عقد نکردین مراعات کنین. می تونی بهم این قول رو بدی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- باشه.

قبل اینکه بخواد چیز دیگه ای بگه به سمت اتاقم رفتم و درو بستم. سریع برای نولان پیام فرستادم:

- به اون پسره مشت زدی؟

پیام رو فرستادم و درو قفل کردم. سریع لباسام رو در اوردم و نفس راحتی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم:

- آره.

با چشمای گرد شده گفتم:

- دیوونه.

- چرا آخه؟ اصلاً چی بهت می گفت؟

- گفتی فقط یه سوال می کنی.

چشمام رو ریز کردم برای گوشی انگار که نولان می بینه:

- نولان؟! خودت می دونی تو سرم الان کلی علامت سواله.

چرت و پرت می گفت منم زدم تو دهنش.

کلافه و حرصی از این که بند رو آب نمی داد نوشتم:

- واقعا که. مثلاً ما قراره زن و شوهر بشیم اونوقت تو از الان داری از من پنهون می کنی.

- مطمئن باش اگر هم چیزی رو ازت مخفی می کنم حتماً به صلاحته.

نیشخندی زدم و نوشتم:

- مطمئنی؟ تو هنوز منو به چشم یک بچه می بینی وگرنه دلیل دیگه ای نداره.

می تونم کلافگیش رو احساس کنم. بعد از مدتی جواب داد:

- قربونت بشم... خواهش می کنم اصرار نکن. به وقتش برات توضیح میدم.

اخم کردم و چیزی دیگه ننوشتم. بعد از پنج دقیقه پیام داد:

- یسنا قهر نکن خواهش می کنم. خودت می دونی الان جو خونه چطوریه نمیتونم بیام پیشت.

- قهر نیستم فقط ازت دلخورم.

- قربون دل نازکت بشم.

نیشم باز شد. داشت قربون صدقه ام می رفت و منت کشی می کرد.

- به ی شرط می بخشمت.

- بگو عزیزم!

- فردا بریم خونه مجردیت؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_283

استیکر کلافه فرستاد و نوشت:

- خیلی دلم میخواد یسنا، اما به معنای واقعی کلمه وقتش نیست.

اخمام رو کشیدم توهم و نوشتم:

- دوست نداری، وگرنه اگر دوست داشتی یه وقت خالی جور می کردی.

پیام رو فرستادم و بعدم گوشیمو خاموش کردم و با اخم به جای نامعلومی خیره شدم. واقعاً داشتم به دوست داشتن نولان شک می کردم.

یعنی چی که وقت نداره؟

خوبه من می خوام باهاش باشم اون اصلاً تمایلی نداره.

***

روز بعد نولان صبح زود رفته بود و ندیدمش .

کلافه و بی حوصله صبحانه مو خوردم و رفتم دانشگاه.

سر کلاس نشسته بودم که دختری کنارم نشست. چادری بود و چهره دلنشینی داشت اما یک تار موش هم دیده نمی شد.

با دیدن نگاه خیره ام برگشت سمتم و لبخند و گفت:

سلام من فاطمه ام.

دستش رو گرفت سمتم منم باهاش دست دادم وگفتم:

- سلام... یسنام.

لبخند زد:

- خوشبختم.

- همچنین.

استاد اومد و دیگه حرفی نزدیم. بنظر دختر خوب و اجتماعی می اومد شاید با همین دوست بشم حداقل تو دانشگاه تافته جدا بافته به حساب نیام.

کلاس که تموم شد، به فاطمه نگاه کردم و گفتم:

-کلاس داری؟

- نیم ساعتی تا شروعش مونده.

لبخند زدم:

- پس بریم یه چایی بخوریم، اگر اشکال نداره؟ لبخند زد:

- باشه موافقم.

بلند شدیم بریم که چشمم به نیما افتاد. کنار لبش زخم شده بود و کناره هاش کبود بودن.

یاد دست نولان افتادم و... مسلماً تو چونه نیما فرود اومده.

نیشخندی زدم که متوجه ام شد و برگشت سمتم. نگاهمو ازش گرفتم و با فاطمه اومدیم بریم بیرون که نیما اومد سمتمون.

- باید حرف بزنیم خانم رادمهر.

اخمام رو کشیدم تو هم وگفتم:

- دیروز با نولان حرف زدین بس بود.

اومدم برم که گفت:

- نولان خانتون بهتون گفتن چی گفتم؟ گفتن منم بچه ی فریدم؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_284

شوکه وایستادم و برگشتم سمتش. نیما پوزخندی زد وگفت:

- باید حرف بزنیم.

فاطمه دستمو گرفت:

- بنظرم توجه نکن به حرفاش.

اما نتونستم. اون گفت چی؟ بچه فرید؟ یعنی بابا؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم که نیما گفت:

بیا کافه جلوی دانشگاه تا بفهمی وگرنه بعید می

دونم نولان بهت حرفی بزنه.

بعدم از کنارمون رفت. من همچنان خشکم زده بود. نکنه بابا به مامان خیانت کرده...؟ نبابا این پسره از من بزرگتر بنظر میاد یا... وای نکنه زن صیغه ای بابا بوده و...

فاطمه دستمو گرفت و تکونم داد تا به خودم اومدم. نگران و دلسوز گفت:

- یسنا جان...

- من باید برم.

فاطمه: باشه. منم باهات میام. این پسره نگاهش خطرناک بود.

چیزی نگفتم. واقعاً به یک همراه نیاز داشتم.

باهم رفتیم کافه و نیما رو دیدم. فاطمه گفت:

- من اونجا میشینم.

سری تکون دادم و رفتم سمتش اخمام رو کشیدم توهم و مقابلش نشستم:

- می شنوم.

براش یه فنجون قهوه اوردن و از منم خواستن سفارش بدم که ردش کردم.

- کری؟ میگم حرف بزن.

پوزخندی زد وگفت:

- من برادر خونی نولانم. هم از مادر یکی هستیم هم از پدر.

شوکه نگاهش کردم. اونم مثل نولان چشمای آبی و موهای طلایی داشت. بور بود و... دلم پیچید...

- وقتی طلاق گرفتن مادرم فهمید منو بارداره. فرید مادر منو با یه بچه تو شکمش تنها گذاشت.

عصبی گفتم:

- دروغ میگی.

پوزخندی زد وگفت:

- من به نولان هم گفتم. حاضرم آزمایش دی ان ای بدم. من چیزی برای دروغ گفتن ندارم.

خدایا چی می شنیدم...؟!

نیما: از اونجایی که شانس برابری با نولان دارم باید بگم از تو خوشم میاد.

از حالت بهت زدگی در اومدم و اخمام رو کشیدم توهم:

- خفه شو.

یه لبخند چندش آور زد وگفت:

- چرا؟ تو سال ها با نولان مثل خواهر و برادر زندگی کردی مطمئنی می تونی به چشم معشوقه نگاهش کنی؟ بعید می دونم. تو آدم رمانتیکی هستی یسنا. اما نولان یه آدم سرد و بی هیجانه. من می تونم نیاز های تو رو رفع کنم و ...

با غیظ از رو میز خم شدم سمتش و محکم سیلی زدم تو گوشش.

دهنتو ببند .

بلند شدم و از کافه با عصبانیت زدم بیرون. فاطمه سریع خودشو بهم رسوند و دستم رو گرفت و کشید .

- کجا میری بیا یه آب به سرو صورتت بزن.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_285

منو کشوند تو دانشگاه و بردتم سمت سرویس ها.

دست و صورتم رو آب زدم و فاطمه گفت:

- آروم شدی؟ آهی کشیدم:

- آره. ببخشید روز اول آشناییمون اینطوری شد...

خندید و گفت:

- نگران من نباش. می خوای به کسی خبر بدی؟

- نه... فقط دعوام می کنن و بعدم دروغ میگن.

- چی بگم عزیزم. ولی حواست بشه موضوع امروز نشه یه نقطه ضعف که اون پسره بخواد چون خانواده ات نمی دونن باج بگیره.

- شبیه روانشناسا حرف میزنی...!

خندید وگفت:

- مامان و بابام روانشناس و روانکاون. ناخواسته منم شدم مثل اونا.

خوبه ای گفتم و باهم رفتیم سمت ساختمون و خوشبختانه به موقع به کلاس رسیدیم.

*

کلاس بالاخره تموم شد. فکری ذهنم رو مشغول کرده بود و نمیزاشت که تمرکز داشته باشم.

وقتی با فاطمه اومدیم بیرون گفتم:

- فاطمه منم می تونم برای مشاوره برم پیش مامانت؟

- آره عزیزم چرا که نه.

از تو کیفش یه کارت دراورد و بهم داد:

- به این شماره زنگ بزن بگو از دوستای فاطمه ام. بهت زودتر نوبت میده.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ممنونم.

- خواهش می کنم.

*

از اون روز دوستی منو فاطمه عمیق تر شد و من از نولان و خانواده ام دور تر...

نولان صبحا می رفت دانشگاه و کارای دانشگاهش و شنیدم که به عنوان استاد یار هم انتخاب شده. موفقیت خیلی خوبی بود.

اون داشت فوقش رو می گرفت و استاد یار بودن براش چیز کمی نبود.

شب ها هم می رفت و به کارای باشگاه می رسید و دیر وقت می اومد و عملاً هیچ تماسی باهم نداشتیم.

برگشته بودیم به زمان قبل از فهمیدن ماجرا و ...

همین خیلی اذیتم می کرد و حرفای مزخرف اون پسره نیما رو تو سرم آونگ می کرد.

سه روز گذشته رو فکر کردم.

من دختر احساساتی و هیجانی بودم و دوست داشتم کاراهای رمانیتک و عاشقانه با عشقم بکنم. تا فرصتی گیر میاریم مثل تو رمانا به پرو پای هم بپیچیم و ...

اما نولان اینطور نبود. اون بیشتر شبیه مردا 40 ساله بی بخار بود.

حرف نیما بازم تو سرم تکرار می شد:

- نولان یه آدم سرد و بی هیجانه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_286

بعد از ظهر بود که کلافه و عصبی شدم. گوشیم رو برداشتم و شماره دفتر مشاوره مادر فاطمه رو گرفتم و برای روز بعد بعد از ظهر نوبت گرفتم.

من... نمی دونستم چیکار کنم. مادرم رفتار های سرد نولان رو نسبت به من می دید و راضی بود و این بیشتر عذابم می داد.

- یسنا جان، بیا عصرونه درست کردم.

با صدای هوران جون بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. بی حوصله روی مبل نشستم و بابا و مامان هم اومدن نشستن.

با اخمای توهم به جای نامعلومی خیره شدم که بابا گفت:

- دخترم؟ چی شده فکرت مشغوله؟

بیا اخم نگاهش کردم. این چند روز از خودم پرسیدم یعنی نیما راست میگه بچه بابا فریده؟ بابای دوست داشتنی و خانواده دوستم یعنی یه زن حامله رو ول کرده؟ - خوبم.

دوباره نگاهمو گرفتم که این بار مامان گفت:

- دروغ نگو یسنا.

هوفی کشیدم و گفتم:

- مامان بیخیال شو باز یه چیز میگم ناراحت میشی همه تون سر من غر میزنین.

مامان: بی ادب.

چشمام رو بستم و نفسم رو فوت کردم تا هیچی نگم. بابا :

- ولش کن یمنا لازم باشه بهمون میگه.

مامان دیگه هیچی نگفت. عصرونه هیچی نخوردم همش به ساعت نگاه می کردم اما خبری از نولان نبود. کلافه گفتم:

- نولان تا کی می خواد صبح بره آخر شب بیاد؟ بابا بعد از مکثی گفت:

- اون میخواد مسئولیت یک زندگی رو قبول کنه یسنا. مسلمه سخت کار کنه.

پوزخندی زدم وگفتم:

- سخت کار کنه یا کار سخت بهش میدین؟ بابا با گنگی گفت:

- متوجهٔ منظورت نمیشم.

- واضحه. این چند روز که نولان از من دوری کرده، به وضوح مامان خوشحاله. خود نولان هم انگار مشکلی نداره؟ مطمئنین اصلاً دوستم داشت؟ سه روزه جز سلام خدافظ چیزی نگفته بهم.

بابا: یکم تحمل کن عزیزم. این ترم آخرشه سبک تر میشه کاراش.

بلند شدم. ناخواسته بغض کردم و گفتم:

آره همش همینا رو بگین)اشکم سرازیر شد و ادامه دادم(اگر واقعاً براش مهم بودم مثل بقیه کسایی که عاشقن رفتار می کرد نه اینکه فرار کنه و با مثلاً کار کردن...

نتونستم ادامه بدم و صدای هق هق ام بلند شد و دوییدم سمت اتاقم و درو کوبیدم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_287

واقعاً دلم گرفته بود. من دلم هیجان می خواست. رابطه های یواشکی می خواست.

اما هیچی جز سلام و خدافظ نصیبم نمی شد.

حرفای نیما تو سرم اکو می شد و عصبیم می کرد.

موبایلم زنگ خورد. نگاه کردم دیدم نولانه. پوزخندی زدم و رد تماس زدم و بعدم گوشیمو خاموش کردم.

مسلماً الان بابا بهش زنگ زده گفته به یسنا توجه کن.

هه...

به جای نامعلومی خیره بودم و آروم اشک می ریختم. حدوداً یک ساعت بعد تقه ای به در اتاقم خورد.

جوابی ندادم اما صدای نولان رو تشخیص دادم:

- خانومم!

دلم از شنیدنش قنج رفت، ولی اونقدر عصبی بودم که تأثیر چندانی نداشت. جوابشو ندادم بازم که گفت؛

- می دونم این چند روز اصلاً پی...

عصبی با حرص و غیظ گفتم:

- توجه ای که با تماس بابا و مامان باشه رو نمی خوام. صدقه می خواستم از اون پسره نیما می گرفتم. تنهام بزار.

بعد از مدتی سکوت گفت:

- باشه یسنا... تنهات میزارم یکم آروم بشی. شب حرف می زنیم.

ناخواسته و از سر عصبانیت زیاد از روی میز کنار تختم جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم و پرت کردم سمت در. صدای بدی داد.

با جیغ گفتم:

- هیچ حرفی با توی بی احساس ندارم. برو سر کارت یه وقت کسی تو باشگاه کمرش رگ به رگ نشه!

صدای عصبی مامان اومد:

- بس کن دیگه یسنا. بچه دوساله نیستی اینطوری قهر کردی.

پوزخندی زدم. می دونستم باز کردن در یعنی خلع صلاح شدن. برای همین حاضر نبودم از سنگرم بیام بیرون.

همینیه که هست. من همینم. اگر نولان منو با این اخلاقم نمی خواد، خیلی ها هستن که می خوان. نمونه شو خودت می شناسی نولان خان. همین چند روز پیش یه مشت زدی تو صورتش، اما به من و همه دروغ گفتی.

صدای نولان گرفته و با مکث اومد:

- درو باز کن یسنا.

پوزخندی زدم وگفتم:

- باز نمی کنم... چی می خوای بگی مثلا؟ اینکه مسئولیتت زیاد شده حالا باید کار کنی؟ به کسی که به گفته خودت عاشقشی فقط سلام و خدافظ بگی؟ می خوام فکر کنم، شاید زود تصمیم گرفتم.

صدایی از کسی نیومد اما صدای بسته شدن در اتاق کناری که مال نولان بود اومد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_288

بغض کردم. صدای ناراحت مامان اومد:

- حرفات عین نیش مار دردناکه یسنا.

اشک از چشمام چکید.

روی تخت نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

حق داشتم؟ نداشتم؟ داشتن روانی می شدم. چطور می تونستم این بی تفاوتی های نولان رو تحمل کنم؟

من یه شوهر هات و داغ می خواستم... یکی که از بودن با من لذت ببره اما نولان همیشه فرار می کرد و به رضایت همه فکر می کرد الی من. البته فقط رضایت مامان.

یعنی اگر جای نولان نیما بود چه اتفاقی می افتاد...؟

بس کن یسنا. نگاه های اون عوضی رو ندیدی؟ چه پیشنهادی داد و....

شب یود که از اتاق رفتم بیرون و البته بس سرو صدا. نزدیک اتاق نولان صدای صحبت شتیدم.

در اتاقش باز بود انگار و صدای بابا می اومد:

- از دوستم تو سوئیس خبر گرفتم. انگار راست می گفت. نورا تو بیمارستان اونجاست و سرطان داره.

نولان کلافه گفت:

- پس اون پسره راست می گفت؟

بابا: هنوز اینو قطعی نمی دونم نولان. باید منتظر جواب دی ان ای باشیم. یه چیز دیگه ام هست نولان!

- بله بابا؟

پسرم به یسنا بیشتر توجه کن. حالا که به دلت راه میاد، زده اش نکن. اون خیلی هیجانی و فانتزی فکر می کنه. چون یسنا به حدی امروز دلگیر بود که توانایی تموم کردن رابطه تون رو هم داشت.

نولانم آهی کشید وگفت:

- می دونم بابا... به خودمم گفت شاید تصمیم اشتباه گرفته باشه.

بابا: باشه پسرم؟ باشگاه هم فعلاً نمی خواد بری. خبر میدم خودشون رو کارا نظارت داشته باشن.

نولان : چشم.

بابا: امروز هم اشتباه کردم بهت زنگ زدم. یسنا مسلماً فهمید با تماس من برگشتی تا بهش توجه کنی. همین بیشتر عصبیش کرد.

- درسته. اینقدر هول کردم با تماستون که نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم خونه، وگرنه می خواستم براش گل بخرم.

پوزخند محوی زدم و با خونسردی از جلوی در رد شدم و رفتم سمت پله ها. صداشون قطع شده بود و هیچی نمی گفتن تا وقتی رد شدم.

فکرای خبیثانه ای اومد تو سرم.

رفتم از خونه بیرون وارد استخر شدم.

روی صندلی نشستم نسستم و به آب صاف و شفاف خیره شدم.

صدای پاش اومد که داشت نزدیکم می شد.

روی صندلی کنارم نشست و بعد ازمدتی کوتاه گفت:

- یسنا؟

آهی کشیدم وگفتم:

- نولان خیلی بی بخاری...!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_289

- عزیزم. من خیلی درگیرم این روزا.

کلافه گفتم:

- باشه فهمیدم. پاشو برو به کارت برس .

بلند شدم و رفتم سمت تخت و تو همون حین لباسام رو دراوردم.

نگاهش رو حس می کردم اما اهمیتی ندارم.

لخت کامل شیرجه زدم تو آب استخر. هر از چند گاهی اینطوری شنا می کردم که بابا و نولان و مامان همیشه معترض بودن.

به اونور استخر که رسیدم، صدای یه شیرجه دیگه تو آب به گوشم رسید.

برگشتم عقب و نولان رو زیر اب می دیدم که به سمتم شنا می کنه.

فقط یه شورت تنش بود.

جلوم از آب اومد بیرون.

به دیوار استخر تکیه دادم و به نولان خیره شدم. دستاشو دو طرفم روی دیوارهای استخر گذاشت و درحالی که نفس های تند می کشید گفت:

- من اگر... رعایت می کنم....

قبل اینکه بزارم حرفای همیشگیش رو بزنه با دستم کنارش زدم و گفتم:

- صد بار گفتی.

اما بلافاصله دستاشو دور کمرم حلقه کرد منو برگردوند سر جام.

حالا شد...! قلبم از هیجان ضربانش رفته بود بالا.

نولان خودشو بهم چسبوند و گفت:

- یسنا... من یه مشکلی دارم. برای همین ازت دوری می کنم.

با تعجب نگاهش کردمو گفتم:

- منظورت چیه؟ یهو نگران گفتم:

- مریضی؟

لبخندی زد و دستاش روی باسنم نشست و با هر دستش یه لپ باسنمو تو مشتش گرفت :

- نه عزیزم. من مشکل جنسی دارم. یعنی اگر یه رابطه کامل باه مداشته باشیم... مدت طولانی نمی تونم دوریتو تحمل کنم.... اونشب تو خونه که همو ارضا کردیم... یسنا من از

اونروز کلافه ام... می ترسم بهت آسیب بزنم. هر روز دوبار با آب سرد دوش می گیرم تا تبم بخوابه...

فقط نگاهش می کردم. وقتی ساکت شد گفتم:

- دستم انداختی؟ همچین مشکلی وجود نداره.

نولان: جدی میگم... بابا هم همین مشکل رو داره.

انگشت شصتش روی سوراخ کونم نشست و حواسمو پرت کرد.

به گردنش ناخواسته خیره شدم و منتظر حرکت انگشتش بودم که گفت:

- الان لخت تو بغلمی یسنا... خیلی سخته خودمو کنترل کنم تا نکنمت... پس تنها راهش دوری کردنه.

آروم ازم جدا شد که سریع دستامو دور گردنش حلقه کردم و فاصله بینمون رو از بین بردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_290

لباش رو در اسارت لبام دراوردم و بوسیدمش.

دستاش بلافاصله دورم حلقه شدن و همراهیم کرد.

دستاش رو روی بدنم می کشید.

پاهامو اوردم بالا و دور کمرش حلقه .

بعد از کلی بوسه آروم لب هامون رو از هم جدا کردیم وگفتم:

- نمی خوام... دوری کنی... من می خوام همیشه پیشت باشم ... خواهش می کنم... داشتن رابطه کامل برای من و تو که زن و شوهریم اشکالی نداره... داره؟ چندین سال پیش منو تورو زن و شوهر کردن.

با محبت و عشق نگام می کرد.

- مطمئنی یسنا؟ اگر... رابطه کامل داشته باشیم راه برگشتی نیست.

نیشم باز شد که خندید و منو بلند کرد و از استخر بیرون گذاشت و خودشم اومد بیرون و دستامو گرفت و بلندم کرد و بردتم سمت لباسامون.

- بپوش یسنا... اینجا جاش نیست میریم خونه من.

- تا اونجا تحمل ندارم نولان. همینجا. درو قفل می کنیم.

نولان دودل رفت نگاهم کرد و یه آنی گفت:

- بشین.

منظورش صندلی بود. از این استراحتی ها بود.

روش نشستم و نولان رفت درو قفل کرد و اومد.

روی صندلی دراز کشیدم و نولان خیمه زد روم و دوباره لبام رو به کام گرفت.

مشغول بوسیدن لبای همدیگه بودیم و اون با دست راستش سینه چپمو می مالید.

تو خلسه شیرینی بود که حس کردم یه صداهایی میاد.

شبیه صدای داد و فریاد یه مرد.

آروم ازم جدا شد و با تعجب گفت:

- توام می شنوی؟

عصبی از اینکه یکی زده تو حس و حالمون غریدم:

- به ما چه بابا هست جوابش میده.

نولان با مکث نگاهم کرد. انگار حسش خوابیده بود.

دیگه برق شهوت و نیاز تو چشماش نمی دیدم.

این دیگه چه جور مشکلیه؟ اگر مشکل داره که الان نباید یه لحظه ام مکث کنه و عین وحشی ها بیوفته به جونم که.

حداقل تو رمانا اینطوریه.

صدا واضح تر شد :

- آهای...! آقای فرید رادمهر...! انگار فراموش کردی نورا رو چطوری ول کردی وقتی یه بچه تو شکمش بود بعدم دیگه سراغی ازش نگرفتی! اومدی اینجا برای خودت داری خوش و خرم زندگی می کنی و برای پسرت هم یه عروسک جنسی از بچگی تربیت کردی که حالشو ببره و...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_291

شوکه و بهت زده به نولان خیره شدم.

نولان سریع بلند شد و لباساش رو پوشید و گفت:

- لباسات رو بپوش اما بیرون نیا.

و با عجله رفت بیرون.

منم سریع لباسام رو پوشیدم و بی توجه به حرف نولان اومدم بیرون. بابا و نولان جلوی نیما ایستاده بودن و باهاش حرف میزدن.

نیما با غیظ می گفت:

- خیلی ادعای مردیت میشه؟ تاحالا شده سراغی از نورا بگیری؟

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

بابا اخمی کرد وگفت:

- من تا دوماه بعد از طلاقمون پیگیرش بودم از طریق دوستام که کجاست اما اون یهو ناپدید شد. باید چیکار می کردم.

نولان: هر وقت جواب آزمایش اومد می تونی بیای داد و هوار. الان تو جز یه کلاهبردار هیچی دیگه نیستی.

نیما پوزخندی زد و گفت:

- وقتی ثابت بشه، زندگیتو جهنم می کنم فرید خان.

بعدم اومد بره که چشمش به من خورد. مکثی کرد و بعد رفت. نولان و بابا هردو برگشتن سمت من.

بابا اومد سمتم:

- دخترم حرفای این پسره رو جدی نگیر.

- می دونم. اون روز خودش برام تعریف کرد.

نولان با عصبانیت گفت:

- یعنی چی؟ تو باهاش قرار گذاشتی؟ با اخم.گفتم:

- آره گذاشتم تا بفهمم چرا مشت زدی تو صورتش. چون از پنهون کاری بدم میاد و تو دقیقاً سر اینکه مشتت چی شده هم دروغ گفتی بهم.

نولان باعصبانیت گفت:

-کی به تو اجازه داد با این پس...

بابا با غیظ گفت:

- بسه نولان.

با حرص و بغض گفتم:

- کاریم که کردم درست بود. خودمم یه سیلی زدم تو صورتش. توام به جای اینکه بهم بگی هم منو بچه فرض می کنی. حتی حرفای امروزت هم مطمئنم خالی بندی بود. برای خودم متاسفم که سریع خام حرفات میشم.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه سریع دوییدم تو خونه و خودمو به اتاقم رسوندم و درو قفل کردم.

نیما دیگه چه کثافتی بود اومده بود داد و هوار.

یاد نولان و کاراش کنار استخر افتادم. حرفاش و بهونه مریضیش.

پوزخندی زدم.

حتی اگر مشکل جنسی هم داشته باشه تا الان باید صد بار پردمو میزد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_292

- یسما درو باز کن حرف بزنیم.

بلند شدم رفتم سمت حوله ام دور موهای خیسم پیچیدم و هندزفری و گوشیم رو برداشتم و گفتم:

- می خوام هندزفری بزارم پس هرچی می خوای بگی صداتو نمیشنوم.

سریع آهنگ پلی کردم و مشغول گوش دادن شدم و دیگه صدای نولان رو نشنیدم. شاید حرف میزد... شاید داشت دلایلیش رو توضیح می داد اما من نمی شنیدم.

***

شب بود که مجبوری برای غذا خوردن درو باز کردم و رفتم بیرون. نولان و بابا و مامان روی مبلا نشسته بودن.

روی مبل نشستم. جو بنظر عادی بود و انگار مامان خبر نداشت چون با شناختی که از مامان داشتم، مسلماً الان باید موهای بابا رو می کند.

نولان بهم نگاه می کرد و من با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.

غذا که خوردیم نولان گفت:

- یسنا آماده شو بریم یکم بیرون پیاده روی.

به سمت پله ها رفتم و گفتم:

- حوصله ندارم. باشگاه نرفتی، یهو سقف نریزه!

تیکه انداختم پیش. می دونستم شاید حق با اون باشه اما قلبم و حسم و عقلم می گفت تا به غلط کردن نیوفتاده کوتاه نیا. قبل اینکه درو ببندم نولان درو باز کرد و اومد تو درو بست.

با اخم گفتم:

- از اتاقم برو بیرون.

- باید حرف بزنیم.

- حرفی برای گفتن نداریم. یعنی تو دلیلی نداری که منو قانع کنه نولان.

- یسنا... یه فرصت دیگه بده.

بی حوصله گفتم:

- فردا می خوام برم پیش مشاور اگر اون گفت بهت فرصت بدم... منم اینکا رو می کنم.

لبخندی زد وگفت:

- پس منم میام تا حرفای هردومون رو بشنوه.

فقط سر تکون دادم و گفتم:

- حالا می تونی بری.

- نه خانومی... یه کارکوچولو دارم. درضمت شب اینجا می خوابم.

پوزخندی زدگ و با تلخی گفتم:

- مطمئنی مامان بهت اجازه میده؟

- یسنا... خواهش می کنم.

پشتم و بهش کردم و رفتم سمت پنجره و به گنجشک هایی که روی سیم های برق نشسته بودن نگاه می کردم که از پشت بغلم کرد و ...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_293

ضربان قلبم رفت بالا. دوست نداشتم نزدیکم باشه. اون همش منو پس میزد.

پایین وسط کار ولم کرد. دروغ بهم گفت و...

پسش زدم و کنار رفتم که گفت:

- یسنا خودت دیدی این پسره چه اراجیفی می گفت. باید بی توجه به داد و بیداد هاش ادامه می دادم؟

- آره... چون بابا بود حلش می کرد.

سکوت کرد و بعد از مدتی گفت:

- حق باتوعه.. معذرت می خوام.

- تنهام بزار نولان. نمی خوام بهم دست بزنی یا ببینمت. تو همیشه منو ول می کنی.

اومد جلوم روی زمین زانو زد:

- من هیچ وقت تورو ول نمی کنم. امروز واقعاً نمی شد یسنا. خودت دیدی وضعیتو.

سرم رو چرخوندم:

- یسنا جان؟

عین بچه ها صدام نکن نولان. بهم دروغ گفتی. من اگر می خواستم مامان بفهمه سه چهار روز پیش که فهمیدم بهش می گفتم. یه جوری باهام رفتار می کنی از صد تا فحش بدتره. اگر من بچه ام و رفتار بچه گانه دارم همینم... عقلم در حال حاضر بیشتر از این رشد نمی کنه. اصلاً من عقب مونده ام. برو بیرون! انگار خودش چندسال از من بزرگتره که ادعای بابا بزرگی می کنه...!

نولان خواست دستمو بگیره که باحرص کشیدمش بیرون. حرصم هر لحظه بیشتر می شد بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون:

- نمی فهمه میگم میخوام تنها باشم!

رفتم سمت اتاق مامانشون رو در زدم:

- مامان؟ بابا؟ بابا: بیا تو.

مامان داشت به دستاش کرم میزد و بابا داشت یه سری کاغذ رو نگاه می کرد.

- می خوام امشب اینجا بخوابم.

قبل اینکه نگاه یا جوابی بهشون بدم رفتم سمت تختشون و یه گوشه اش دراز کشیدم و پشت بهشون رو پهلو خوابیدم.

مامان:

- یسنا چی شده؟

- خوابم میاد شب بخیر.

بابا: من میرم پیش نولان شما پیش هم بخوابین امشب.

صدای مامانو نشنیدم. مامان برق رو خاموش کرد و اومد دراز کشید.

هیچی نگفت منم هیچی نگفتم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_294

یکم که گذشت، اشک تو چشمام حلقه زد. اما سعی کردم پسشون بزنم. مطمئنم یه قطره اشک بریزم مامان خونه رو روی سر نولان خراب می کنه.

***

روز بعد کلاسای صبحمو رفتم دانشگاه کنار فاطمه نشستم اما حرفی نداشتم. اون بنده خدا هم حرفی نمی زد.

نولان برام پیام فرستاده بود آدرس دفتر مشاوره رو بفرستم که اونم بیاد. بی حوصله براش فرستادم.

توی بوفه نشسته بودیم و فاطمه اومد پیشم نشست با دوتا چایی:

- خیلی تو خودتی ها.

آهی کشیدم وگفتم:

- دارم کلافه میشم. کم مونده بزنم به سیم آخر. امروز میرم پیش مامانت.

خوبه... برو همین که حرف بزنی خالی میشی.

- ای کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند.

- اینقدر حسرت گذشته رو نخور. زمان هیچ وقت به عقب برنمی گرده. همین که مدام میگی ای کاش زمان به عقب برگرده، باعث میشی زمان حالت رو هم از بین ببری.

حق با اون بود.

بعدظهر خودم رفتم دفتر مشاوره که نولان رو جلوی در دیدم اخمی بهش کردم و رفتیم داخل.

یک ربعی منتظر نشستیم تا بالاخره منشی گفت بریم داخل.

نوبان درو برام باز کرد و رفتیم تو:

- سلام.

لبخند گرمی بهمون زد:

- سلام، بفرمایید بشینین.

نولان رو دونفره نشست که منم کنارش بشینم مثلاً، اما من رفتم روی مبل تک نفره نشستم.

- بفرمایید چه کمکی از دستم بر میاد؟

نولان: من عاشق یسنام)به من اشاره کرد(خیلی دوستش دارم. سالها برای رسیدن بهش صبر کردم.

با اخم به نولان نگاه کردم.

- چه جوون شجاعی...!

- دروغ میگه! اصلاً براش مهم نیستم و دوستمم نداره بهم دروغ میگه و بی توجهی می کنه. سه روز تمام، با اینکه تو یک خونه ایم، اما از عمد زود میره دیر میاد که باهام رو به رو نشه و همشم بهونه میاره.

خانومه، لبخندی زد و گفت:

- خب میشه اول خودتون رو معرفی کنین؟ اسمتون چیه؟

- من یسنام.

- منم نولان.

خانومه رو به نولان گفت:

- میشه منو یسنا جان رو چند دقیقه تنها بزارین؟ بعدش باشما صحبت می کنم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_295

نولان بی حرف بلند شد و رفت بیرون.

با اخم رفتنش رو نگاه کردم که خانومه گفت:

- خب عزیزم... از آشناییت با نولان بگو.

عین آینه دق جلو چشمم هست همیشه. یعنی فکر می کردم داداشمه ولی نزدیک دو هفته است که فهمیدم در واقع وقتی سه سالم بوده باباش با مامانم ازدواج کرده.

- که اینطور... رابطه تون خوب بود؟ قبل اینکه بفهمی؟

- آره... یعنی عاشقش بودما... بهترین داداش دنیا بود برام. همیشه هوام رو داشت و منم خیلی باهاش صمیمی بودم.

لبخندی زد و گفت:

- چقدر خوب... پس هیچ وقت باهم دیگه لجبازی و دعوا نمی کردین؟

- چرا... یعنی فقط زمانایی که من می گفتم می خوام دوست پسر داشته باشم یا یه همچین چیزایی.

لبخندی زد و گفت:

- حسادت می کرده پس...!

- آره، ولی من اون موقع فکر می کردم از بدجنسی یا غیرت بی جا و این چیزاست.

لبخندی بهم زد و بعد از مکثی گفت:

- نولان چیکار می کنه؟ چند سال ازت بزرگتره؟

- سه سال. دانشجوعه.

- کاری هم داره؟ درآمد؟

- آره ... بابامون یه باشگاه داره که بعضی وقتا میره اونجا رو اداره می کنه.

- خیلی خوبه. حالا راجب وقتی بگو که فهمیدی داداش واقعیت نیست.

- اون موقع ها من با مامان درگیر بودم که چرا همش بهم میگه تاپ و شلوارک جلوی بابا و نولان نپوشم. وقتی اتفاقی دعواشو با نولان شنیدم و بعدم نولان خونه رو ترک کرد، رفتم سراغ بابام و ....

***

حرفای من که تموم شد، گفت:

- پس می خوای بگی چون خوشتیپه و همه امتیاز ها رو داره، بهش جواب بله دادی؟

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- نه... یعنی... خب اگر حسم بهش خواهر برادری بود اون شب باید حالم بد می شد از لمسش دیگه درسته؟

- درسته اما می تونه یه علاقه هیجانی زودگذر هم باشه.

- من نولانو دوست دارم. یعنی اگر بهم توجهی نکنه مشکلی نیستا. اون سر ملاقات با نیما بهم دروغ گفت بعدم که چند روز قایم موشک بازی می کرد و اگر بابا بهش زنگ نمی زد بیاد اون اصلاً یادش نمی اومد منو.

- نولان قبل از این که واقعیت رو بفهمی شده که اینطوری خودشو ازت مخفی کنه؟

- آره، ولی نهایتش یه روز می شد. اونم فکر کنم... خب تحریک می شد .

***

#عشق_دیرینه

#پارت_296

لبخندی بهم زد و گفت:

- پس مشکلاتتون از وقتی شروع شد که تو واقعیت رو فهمیدی و بهش جواب بله دادی...

- آره. من دوست همش باهم باشیم. بیرون بریم یا کلاً... اما اون همش فرار می کنه ازم و دلایلش هم بنظرم مسخره است.

- بسیار خب حالا اگر موافق باشی من با نولان حرف بزنم و شما بیرون باشی.

سری تکون دادم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. به نولان اشاره کردم بره داخل و خودم روی صندلی نشستم. با دیدن نگاه منشی که نولان رو دنبال می کرد اخمام توهم رفت.

دختره با بسته شدن در نگاهش به من افتاد.

با دیدن اخمام با خونسردی چشمکی بهم زد و گفت:

- نامزد خوشتیپی داری!

چقدر پرو بود.

- و مطمئن باش چشم کسی که دنبالشه رو از کاسه در میارم...!

پوزخندی زد و هیچی نگفت. از اون پوزخندای تمسخرآمیز. نگاهمو عصبی گرفتم و موبایلم رو برداشتم و برای فاطمه پیام فرستادم:

- دلم می خواد چشمای منشی مامانتو از کاسه در بیارم.

انگار رو گوشیش خوابیده بود چون سریع جواب داد:

- چطور؟

- چشمش دنبال نامزدمه اخمو منو هم می بینه با چشمک میگه نامزدت خوشتیپه.

پیام رو فرستادم و فاطمه هم جواب داد:

- به مامان میگم بهش تذکر بده.

گوشیمو تو کیفم گذاشتم و بی حوصله به گوشه نامعلومی خیره بودم که بالاخره نولان اومد صدام کرد. دوتا خانم دیگه هم اومده بودن.

رفتیم داخل و روی مبل نشستم و خانم جاویدی، مادر فاطمه گفت:

- خب... من حرفای هر دوتون رو شنیدم. بنظر من شما هر دوتون هم دیگه رو دوست دارین، اما بخاطر تصورات و پیش زمینه هایی که از زندگی متأهلی داشتین و می بینین که الان یکم تفاوت هایی توش هست، دچار سردرگمی شدین.

زیر چشمی به نولان نگاه کردم دیدم با دقت به خانم جاویدی نگاه می کنه.

- آقا نولان. شما یه برنامه ای باید بریزی تا هم به کار و دانشگاهت برسی هم به نامزدت.

نولان با لبخند:

- چشم.

خانم جاویدی هم روبه من گفت:

- عزیزم شما هم تا زمان نوبت بعدی مشاوره، که برای هفته آینده بگیرین، سعی کن آقا نولان رو با مسئولیت هایی که به عنوان یه تکیه گاه باید داشته بود بپذیری... این شامل دیر اومدنش بخاطر باشگاه میشه.

فقط سر تکون دادم وگفتم:

- نمی خوام چیزی رو ازم مخفی کنه؟

نولان: قول میدم همینجا دیگه هیچی رو مخفی نکنم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_297

- هیچی نگفتم که خانم جاویدی گفت:

- خب قول هم داد. پاشین برین به سلامت امروز هم آقا نولان سرکار نمیری.

نولان چشمی گفت و بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون. نولان روبه منشی هم تشکر کرد که با نیش باز جوابشو داد. وقتی اومدیم بیرون هنوز اخمام توهم بود.

نگاه پر تمسخر دختر منشی تو سرم بود.

نولان دستمو گرفت و گفت:

- چی شده عزیزم؟ باز اخمات توهمه.

- یه چیزی میگم باز دعوامون میشه.

مکثی کرد و گفت:

- بگو...

- برای چی با منشیه حرف میزنی؟ من اینجا گاوم که نمی تونم حرف بزنم؟

- یسنا...عه... این چه حرفیه!

دستمو از دستش در اوردم و گفتم:

- با ماشین خودم اومدم.

نولان: ماشینتو من بعداً میام میارم... یسنا عزیزم لج نکن دیگه.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- به یک شرط می بخشمت.

لبخندی زد:

- تو جون بخواه.

تو چشمای آبی خوشرنگش نگاه کردم و گفتم:

- دیگه با هیچ خانومی حرف نمیزنی وقتی من کنارتم! خودم دومتر زبون دارم جوابشونو میدم لازم باشه.

خندید: چشم

بعدم انگار زیپ دهنشو کشید. لبخند زدم که دستشو دور کمرم انداخت:

- بیا...بیا بریم امروز خیلی کار داریم انجام بدیم.

باهاش رفتم سمت ماشینش. درو برام باز کرد و سوار شدم و درو بست.

وقتی راه افتاد گفتم:

- کجا میریم؟

- خودت می فهمی ... عجله نکن.

با سیستم ماشین یه آهنگ گذاشت. بعد از مدتی ماشینو نگه داشت و پیاده شد.

رفتنشو نگاه کردم. رفت و یه دسته گل قرمز شیک خرید و اومد نیشم تا برسه به ماشین باز شد اما برای اینکه پرو نشه به سختی جمعش کردم و اخم کردم.

گلو گرفت سمتم:

- تقدیم به خانوم خودم.

نتونستم اخممو نگه دارم و آخرش خندیدم:

- اه! نمیزاری دو دقیقه اخم کنم.

اونم خندید خم شد روم و پیشونیم رو بوسید.

- ما اینیم دیگه!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_298

بعدش رفتیم بازار و گفتم حتماً لباس می خواد بخره، اما دیدم رفتیم طلا فروشی.
دلم پر از شوق و ذوق شد.

- خب فکر کنم وقتشه یه حلقه داشته باشیم که همه بدونن صاحب داریم.

نیشم باز شد. بعد از کلی گشتن بالاخره حلقه ای رو انتخاب کردیم که طلای سفید بود.

خیلی ناز بود. وقتی اومدیم بیرون گفتم:

- نولان... مامان و بابا ناراحت نشن اومدیم حلقه خریدیم.

نولان: قبلاً بهشون گفته بودم.

با تعجب گفتم:

- یعنی میگی مامان مشکلی نداشت؟ خندید و گفت:

- چرا داشت. اما وقتی دید تو چقدر از دوری من اذیت میشی، بیخیال مخالفت شد و به خودمم گفت که دیگه مخالفتی نداره.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- دروغ که نمیگی؟ دلخور نگاهم کرد و گفت:

- بجز اون سری که اونم برای صلاح خودت بود و دونستش جز اعصاب خوردی برات چیزی نداشت، دیگه کی بهت دروغ گفتم؟ حق داشت. سرم رو انداختم پایین که گفت:

- بیا... یه جای دیگه هم هنوز باید بریم.

سوار ماشین شدیم و گفتم:

- کجا؟

از حالت دلخوری دراومد و یه لبخند معنادار زد اما هیچی نگفت. بعد از مدتی ماشین رو جلوی یه داروخانه پارک کرد و گفت:

- صبر کن بیام.

نگاهش می کردم که دیدم وارد داروخانه شد و بعد از مدتی با یه پلاستیک مشکی کوچیک برگشت و سوار ماشین شد. دست بردم پلاستیکو بگیرم که عقب کشیدش و با شیطنت گفت:

- جیزه...

با چشمای گرد شده گفتم:

- لوس نشو.

- می خوای بدونی توش چیه؟

- آره بدش به من.

با نیش باز پلاستیک رو داد بهم. نگاه چپ چپی به نولان انداختم و پلاستیکو باز کردم. یه جعبه مشکی و یه جعبه قرمز توش بود دراوردم و نگاهشون کردم. نمی فهمیدم چیه و نولان ریز ریز میخندید.

- نولان؟ بگو چیه دیگه؟

با خنده گفت:

- کاندومه عزیزم... یکیش با طعم انار برات خریدم یکی هم تأخیری گفتم شاید دوست داشته باشی طول بکشه. یه جعبه دیگه ام هست با طعم اکالیپتوسه...!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_299

مات و مبهوت به نولان که با تمام بی شعوری میخندید بهم نگاه می کردم.

کم کم حس خجالت تمام وجودم رو گرفت سریع جعبه ها رو تو پلاستیک گذاشتم و انداختم تو بغل نولان:

- بی شعور.

خندید و من بیشتر قرمز شدم.گندش بزنن تمام عمرم می تونه باهاش سوژه ام کنه.

نولان ماشین رو راه انداخت و گفت:

- یه چیز دیگه ام تو پلاستیک بود!

- نولاااااان.

خندید و هیچی نگفت.

بالاخره رسیدیم به خونه اش اما تمام مدت هر از چند گاهی نگاهم می کرد و می خندید و منم تو دلم فحشش می دادم.

همچین می خنده انگار تو عمرم کاندوم دیدم. فقط یکبار تو دبیرستان یکی از بچه ها اورده بود اونم بسته شو نه یکی بازشو. بادش کرده بود جای بادکنک تو دستش می چرخوند و مسخره بازی می اورد. وگرنه من چه می دونستم کاندوم چیه.

جلوی در خونه اش که وایستاد با اخم گفتم:

- بریم خونه فردا کلاس دارم ب...

- فردا پنجشنبه است و شما هم دانشگاه نداری کلاً.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

نولان از ماشین پیاده شد و پلاستیکو هم برداشت و اومد سمتم درو باز کرد. از صندلی عقب دسته گلمو برداشتم و پیاده شدم.

نولان دستشو دور کمرم انداخت و گفت:

- امشب... قراره خی...

با باز شدن در نولان سریع حرفش رو خورد اما ازم فاصله نگرفت.

دختر همسایه رو به رویش بود. این دختره چرا اینقدر تصادفی با ما رو به رو میشه؟ وقتی هم نولان اینجا تنهاست هم همینطوریه؟

وارفته بهمون نگاه کرد. نولان اخمی کرد و اهمی کرد و گفت:

- اجازه می دید رد بشیم؟

دختره هول کرده کنار رفت چشم غره ای بهش رفتم و با نولان وارد شدیم.

آخ... شیطونه میگه رو صورت نولان اسید بپاشم زشت بشه...!!

وارد خونه اش شدیم و گفتم:

- حرص منو در میاری نولان.

با تعجب گفت:

- باز دیگه چرا عزیزم؟

- چرا همش دخترا باید چشمشون دنبالت باشه؟ با جیغ و حرص گفتم:

- هاااان؟

خندید و دستاشو دورم انداخت و چسبوندتم به دیوار و گفت:

- شاید منم همین حسو نسبت به اطرافیان تو دارم. مثلا چشمای شاگرد طلا فروش رو می خواستم از کاسه در بیارم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_300

- چرا اینکارو نکردی؟

به لبای نولام نگاه کردم و دوباره به چشماش نگاه کردم.

لبخندی زد و صورتشو تا میلیمتری صورتم جلو اورد؛

می دونی کل امشب و فردا رو اینجاییم دیگه؟

لبمو گاز گرفتم. نگاهش به لبام خیره بود.

- نگفتی چه طعمی دوست داری کاندوم؟ لبخند زدیم و با پرویی گفتم:

- فکر کنم اون تاخیریه...

آروم روی زبونم رو زبون کشید:

- چشم خوشگلم...

دستاش دکمه های مانتوم رو باز کرد... همونجا بالاتنه مو لخت کرد.

خم شد و نوک سینه چپمو کرد تو دهنش و میک عمیقی زد.

چشمام رو از لذتش بستم و ناله کردم.

دستاشو دور باسنم انداخت و بلند شد. سریع پاهامو دور کمرش حلقه کرد.

وارد اتاق شد و روی تخت به پشت درازم کرد.

افتاد به جون سینه هام و اینقدر خورد و مکید و گاز زد که پنج دقیقه نشده ارضا شدم.

با لبخند بلند شد و لباساش رو در اورد و لباسای منو هم در اورد.

- کاندوم نمیاری؟

- حیف نیست بار اولتو کاندوم داشته باشم؟

حق داشت... لبخند زدم و پاهامو باز کرد و لای پاهام قرار گرفت. گفتم الانه می کنه توش اما اون دستشو روی کلیتوریسم گذاشت و تند تند مالید و دوباره مشغول سینه هام شد.

اینبار ارضا شدنم یه ده دقیقه ای طول کشید اما شد. شدید تر از قبلی...

بی حال، چشمام رو بسته بودم که کیرش رو داخلم فرو کرد.

هینی کردم چون اصلاً انتظارش رو نداشتم.

به نولان که خیره به من با احتیاط خودشو داخلم فرو می کرد نگاه کردم.

سوزش و درد شدیدی داشتم و یه چیزی زیر دلم تخت فشار بود انگار.

آروم عقب کشید و این بار شدید و محکم خودشو بهم کوبید.

جیغ خفه ای کشیدم.

بدنم از درد عرق کرده بود. به ملافه چنگ زد که نولان دوباره عقب کشید و محکم واردم کرد. کلافه گفت:

- فکر کنم پرده ات ارتجاعیه...

اشک از چشمام ریخت:

- یعنی پرده ام...

خم شد روم و لبامو بوسید:

- هیش... اصلاً ولش کن... منو نگاه ادامه بدم همینطوری؟ نولان کاملا کیرش بزرگ بود و داخلم بود الان. بگم نه؟ ادامه بده...

صدام پر از بغض بود.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_301

لبخندی زد و خم شد لباشو گذاشت رو لبام.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

نولان با دستاش بالاتنه ام رو بغل کرد محکم و آروم شروع کرد به عقب و جلو کردن کیرش داخلم.

سوزش داشتم و هیچ لذتی نداشتم. اشک از گوشه چشمام می ریخت.

بعد از شاید پنج دقیقه، بالاخره یه کوچولو موج لذتی تو وجودم بیدار شد.

نولان دستشو برد بینمون و روی کلیتوریسم رو تند تند با انگشت هاش مالید. همین کارش باعث شد این موج قوی تر بشه.

آروم سرش رو عقب کشید اما نه زیاد. هرم نفس هامون تو صورت هم دیگه پخش می شد.

ناله می کردم و به بازوهاش چنگ میزدم که یهو نولان محکم خودشو تا ته داخلم فشار داد.

از درد ناگهانیش هینی کشیدم.

نولان که ارضا شده بود پیشونیم رو بوسید و آروم عقب کشید. حس بدی بهم دست داد من هنوز ارضا نشده بودم.

دستمال برداشت و خودم و خودش رو تمیز کرد. اومدم بچرخم که نذاشت و گفت:

- تکون نخور یسنا...

نگاهم رو ازش دزدیدم که وقتی قشنگ بین پاهام رو تمیز کرد پاهام رو از هم باز کرد. گفتم ببین باز می خواد چیکار کنه که دیدم خم شد روم و کلیتوریسم رو تو دهنش فرو کرد.

ناله ای کردم و این دیگه لذت خالص بود. دستاشو هم اورد بالا و نوک هر دو سینه ام رو گرفت و مالید و پیچوند ...

خیلی طولی نکشید که بدنم لرز خفیفی بکنه و حس رهایی بهم دست بده.

پلک هام حسابی سنگین شده بودن که نولان کنارم دراز کشید و کشیدتم تو بغلش.

تازه مغزم به کار افتاد.

خون نیومد... نکنه فکر کنه من زیر آبی می رفتم؟

- نولان ... من نمی دونم چرا خون نیومد...

- هیش... گفتم که. احتمالاً ارتجاعیه.

اما این حرف خونسردش چیزی از استرس من کم نکرد و گفتم:

- فردا وقت دکتر می گیرم بریم... باشه؟

باشه عزیزم. ولی من که گفتم... نگران چی

هستی؟با دستم سینه برهنه شو نوازش کردم و

گفتم:

- می ترسم ... فکر کنی که..

- هیش... چشماتو ببند الان وقت خوابیدنه...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_302

از خواب که بیدار شدم سوزش خیلی خفیفی بین پاهام داشتم.

هنوزم تو بغل نولان بودم آروم ازش جدا شدم که بیدار شد و خواب آلود لبخندی زد:

- خوبی؟

سری تکون دادم. لعنتی. خیلی خجالت می کشیدم. آروم روی تخت نشستم و دستمو جلو سینه هام گذاشتم. دنبال ملافه ای چیزی گشتم که خودمو بپوشونم که از پشت بغلم کرد:

- چیو قایم می کنی عزیزم؟ لب گزیدم و با خجالت آروم گفتم:

- نولان...

روی گوشمو بوسید وبا صدای بمی گفت:

- جونم...؟!

آروم دستمو کنار زد از روی سینه هام. از پشت با هر دو دستش سینه هام رو گرفت. از داغی دستاش لذتی تو دلم پیچید.

چونشو روی شونه ام گذاشت و سینه هام رو می مالید.

- داغ کردم یسنا...

از پشت خودشو بهم فشار داد که متوجه کیر باد کرده اش شدم.

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

- اشکال نداره از پشت؟

پشت گردنمو بوسید که مومورم شد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- باشه... من...اول برم دستشویی...

-باششه عزیزم.

بوسه دیگه ای زد و بعد از چند ثانیه ولم کرد و عقب کشید.

سریع از اتاق رفتم بیرون. تو دستشویی به خودم نگاه کردم.

چشمام یه برق خاصی داشت و تو دلم یه ذوقی داشتم اما هم بخاطر خون نیومدن انگار خاموش شده بودن.

بعد از شستن خودم، اومدم بیرون و آروم نگاه کردم دیدم نولان داره رو تختی رو صاف می کنه.

آروم رفتم تو اتاق که برگشت سمتم. دستاشو دورم حلقه کرد و لبش چسبوند به لبم. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

دستاش آروم روی کمرم پایین رفتن و روی باسنم نشستن و لپای باسنمو تو مشت هاش گرفت و فشار داد.

باسنمو با دستاش ماساژ می داد و آروم بردتم سمت میز آینه اش.

تعجب کردم. بهش که رسیدیم، ازم جدا شدم و آروم تو بغلش چرخوندتم و از پشت بغلم کرد.

انعکاس عکسمون رو توی آینه می تونستم ببینم.

سینه هام رو تو دستاش گرفت و مالید. چونشون رو شونه ام گذاشت.

لذت دیدن تصویرمون باعث خیسی بین پاهام شده بود.

لبمو گاز گرفتم. یه دستشو برد پایین بین پاهام و به کلیتوریسم رسوند و مالیدش.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_303

پاهام سست شد یه لحظه که نگهم داشت تو همون حال.

- نگاه کن یسنا...

خمار چشمام باز کردم. نولان پشت گردنمو بوسید و لیس زد...

ناخواسته کمی به جلو خم شدم و دستامو لبه میز گذاشتم.

اینقدر سینه هام و کلیتوریسم رومالید که تو همون حال ایستاده ارضا شدم.

نولان هردو دستش رو روی لپای باسنم گذاشت و بازشون کرد.

کیر کلفتش رو به آب کصمو مالید و بعد روی سوراخ عقبم گذاشت.

فشار داد و با وارد شدن سرش از سوزش و درد جیغ زدم و خودم رو محکم گرفتم.

باسنمو مالید:

- شل کن یسنا... شل کن عزیزم...

خیلی سوزش داشت. حتی از جلو هم بیشتر.

به سختی تونستم یکم ریلکس بشم.

نفس نفس زنان به تصویرمون تو آینه نگاه کردم.

نولان به باسنم نگاه می کرد و خودشو فشار میداد تا وارد بشه.

شاید یک دقیقه تلاش کرد تا بالاخره فرو کرد کامل.

وقتی تا انتها داخلم بود خم شد روم و تنمو تو بغلش گرفت و یه طرف صورتش رو با پشتم گذاشت.

نفس نفس می زدیم هردو. سوزش داشتما اما برام مهم بود نولان لذت ببره مخصوصا وقتی من اصرار داشتم بر رابطه، برای همین باسنمو یکم تکون دادم. آروم خودش عقب رفت و تلمبه های آرومش رو شروع کرد.

یکم که گذشت، دستاشو روی سر شونه هام گذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد.

***

توی وان درازم کرد و خودشم پشتم نشست و بغلم کرد. سرمو به سینه نولان تکیه داده بودم و چشمام رو بسته بودم و اون آروم روی سر شونه هام آب می ریخت.

ساکت بودیم هردو... نمی دونستم چی بگم ... حس می کردم باید یه حرفی بزنم اما از طرفی هم احساس می کردم شاید نباید الان حرفی بزنم..

- ناهار خورده بودی یسنا؟

چمام باز شد اب دهنم رو قورت دادم و با مکثی گفتم:

- خب... میل نداشتم.

- یعنی چی؟ می خوای ضعف کنی؟

منو صاف کرد و از وان اومد بیرون. اخماش بشدت توهم دیگه بودن.

-کجا میری؟

- می خوام زودتر دوش بگیرم برم یه چیزی بیارم بخوری... تا سفارش بدم غذا بیارن.

- نه نولان من خوبم و گش...

چشم غره ای بهم رفت که سکوت کردم و سرم رو انداختم پایین.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_304

نولان سریع دوش گرفت و تن پوشش رو پوشید و رفت بیرون. هوفی کشیدم و دوباره ریلکس کردم. چشمام رو بسته بودم.

خب حالا پرده ارتجاعی یعنی چی؟ یعنی هیچ وقت پاره نمیشه؟

بعد از مدتی نولان با شربت آب پرتقال برگشت و کیک بسته بندی شده بیرونی.

همونجا روی سکو نشست و مطمئن شد که همه اش رو می خورم. تموم که شد، گفت:

- باید غذاتو همیشه بخوری یسنا... نمی خوام ضعیف بشی...

- ببخشید...

لبخندی زد و خم شد روم و منم سرم رو بالا گرفتم و لباش رو بهم چسبوند و هم دیگه رو یکم که بوسیدیم عقب کشید:

- بیا بیرون دوش بگیر غذا رو گفتم زودتر بیارن.

کلافه دست تو موهاش کشید و بعد بلند شد و از حموم رفت بیرون.

نیشم باز شد.

*

روز بعد در حالی از خواب بیدار شدم که نولان در حال بوسیدن و خوردن بهشتم بود.

سریع شهوتم زد بالا و ناله هام بلند شد. وقتی ارضا شدم، یه دور از پشت هم رابطه داشتیم. بعد از یک دوش مجدد، زنگ زدم دکتر زنان و برای بعد از ظهر وقت

گرفتم. روی مبل نولان نشسته بود و منم کنارش نشسته بودم و به تکیه داده بودم که گفت:

- بعد از دکترت برمی گردیم خونه باباشون.

اخمام توهم رفت:

- من می خوام اینجا باشیم.

- بابا و مامان دیروز رفتن برامون یه تخت دونفره خریدن یسنا... امروز هم قرار بود بیان بزارنش. قرار نیست جدا بشیم.

با تعجب ازش جدا شدم و گفتم:

- جدا؟ لبخند زد:

- آره تو اتاق تو میزارتش وسایلای منم هوران خانم می بره اونجا.

نیشم باز شد:

- خوبه.

خندید و گفت:

- ببینم چند روز دیگه هم ابراز خوشحالی می کنی یا نه.

- چطور مگه؟

- هرشب رابطه قراره داشته باشیم دیگه...

خندیدم: کیه بدش بیاد!

شونه هام رونوازش کرد و گفت:

- چقدر خوبه که می دونی همه چیزو... این سالها خیلی سخت بود یسنا... دیدنت... بدن زیبات...

- توام خوب خودت رو کنترل کردیا...

- دلم خون بود...

خندیدم: الهی...

- وورجک...

صورتمو بوسید...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_305

بالاخره نوبتمون شد تا بریم داخل.

با نولان رفتیم تو. خانم دکتر:

- بفرمایید.

- سلام. خب منو همسرم دیروز در واقع اولین بار رابطه داشتیم اما خون نیومد...

دکتر سری تکون داد و گفت:

- شلوار و شورتت رو در بیار و برو روی صندلی بشین معاینه ات کنم.

بلند شدم و رفتم پشت پرده. وقتی آماده شدم دستکش دستش کرد و اومد و معاینه ام کرد.

- عزیزم پرده ات ارتجاعیه با رابطه پاره نمیشه. باید با جراحی برش داریم.

چشمام گرد شد.

وایییییییی.

وقتی اومدم بیرون پیش نولان نشستم و نولان.گفت:

- لازمه اینکار یعنی اگر کلاً بر نداریم مشکلی پیش میاد؟

-تو رابطه نمی تونه لذت کافی رو ببره و این که تا پرده باشه بچه دار نمی تونین بشین.

نولان هیچی نگفت و من گفتم:

- باشه باید چیکار کنم؟

- یه محلولی می نویسم تا سه روز خودت رو باهاش بشور. برات وقت میزارم. بعد از جراحی تا یک هفته نباید رابطه داشته باشین. بعدش بار اول و دوم رو کاملاً با احتیاط و آروم باشه.

نسخه رو که نوشت توی دفتری که روی میزش بود چیزی رو یادداشت کرد و آدرس درمانگاه رو داد و اومدیم بیرون.

سوار ماشین که شدم گفتم:

- عجب وضعی شد... جراحی آخه...

نولان لبخندی زد وگفت:

- قرار نیست قلب پیوند کنی که... چند دقیقه ای تموم میشه.

هوفی کشیدم:

- می ترسم نولان ...

دستمو گرفت و بوسید.

- هیچی نمیشه عزیزم...

من تو ماشین نشستم و نولان رفت تا محلول رو بخره. وقتی برگشت رفتیم خونه.

مامان و بابا خونه بودن. پشت در وایستادم و گفتم:

- من نمیام نولان. خجالت می کشم.

- منم همینطور عزیزم...بیا بریم فکر نکنم به رومون بیارن.

نفسمو فوت کردم و رفتیم تو. مامان و بابا بودن که در کمال تعجب خاله فاطمه و عمو مهدی و نازنین زهرا رو هم دیدم.

گندش بزنن وضعیت بدتر شد.

با خاله و نازی روبوسی کردم و با مامان و بابا هم دست دادم. نولان هم با عمو مهدی روبوسی کرد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_306

بدون لباس عوض کردن، روی مبل نشستیم. آخه خانواده شون خیلی مذهبیه بابا تأکید کرده از همون اول یه لاخ مو هم نباید بیرون باشه.

کنار نازی نشسته بودم و باهاش گرم گرفتم. نازی امسال سال آخر دبیرستان بود و سال بعد کنکور داشت.

آقا مهدی : خواستیم حضوراً کارت عروسی رو بدیم.

با تعجب تو جام جا به جا شدم که خاله از تو کیفش به کارت دراورد سریع از جا پریدم و تو هوا قاپیدمش می خواست بده به مامان:

- اول خودم.

خندیدن و بابا گفت:

- به سلامتی مال کی هست؟

منم همین موقع کارتو باز کردم با دیدن اسم نازی جیغ زدم:

- واییییی.... عروسی نازیه...

نازی صورتش قرمز شد سریع رفتم نازی و بغل کردم:

- تبریک میگم عزیزمممممممم.

با خجالت ممنون گفت. بقیه هم تبریک گفتن و مامان بوسیدش.

به بقیه کارت باز نگاه کردم دیدم نوشته:

- مهران حسینی...

اسمش آشنا بود ولی ...

- این کیه؟

نازی هم مثل خودم آروم گفت:

- پسر عمه ام دیگه.

- آهان همون که ج...

زد به پهلوم که ساکت شدم. می خواستم بگم همون که جونتم براش می دادی...!

آخه نازی از بچگی عاشق همین پسر عمه اش بود.

نیشم باز شد و گفتم:

- باورم نمیشه. وایمیستادی کنکور می دادی حداقل... اصلاً پاشو بریم اتاق من باید همه رو تعریف کنی.

دستشو گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه. یادم قبل از ورود به اتاق یادم اومد اینجا حتماً تختش عوض شده و... رنگم پرید و هول کردم؛

- وایی... نازی... ولش کن بیا بریم کنار استخر.

نذاشتم حرف بزنه، دستشو کشیدم باز برگشتیم پایین.

- دیووونه.

نفس راحتی کشیدم. نازی در جریان نبود و اگر می فهمید فکرای خوبی ممکنه راجبم نکنه.

روی صندلی که نشستیم نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب بگو دبگه.

خندید:

- خب بابا می خواست برای کنکورم معلم خصوصی بگیره که مهران گفت خودش باهام کار می کنه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_307

با نیش باز گفتم:

- خب؟

- همین دیگه. بابا هم گفت تو نامحرمی بهش و اینا من می خواستم براش معلم خانم بگیرم. مهران همونجا هیچی نگفت، اما شبش عمه زنگ زد و گفت برای خواستگاری میخوان بیان.

نیشم باز...

- منم چون دوستش داشتم وقتی بابا ازم پرسید، با کلی خجالت قبول کردم بابا هم گفت چون مهران مرد کاری و مستقلی هست و همین طور آدم صبوریه، میزاره ازدواج کنیم. البته نامزد... بعد از کنکورمم ازدواج.

هیجان زده سریع بغلش کردم:

- وووووی باورم نمیشه تو ازدواج کنی من بترشم.

خندید و گفت:

- همچین میگی انگار چند سالته.

- 20 سالمه دیگه. تو توی 17 سالگی ازدواج می کنی...

چهره ناراحت به خود گرفتم که خندید. همین موقع صدای نولان اومد:

- دخترا بیاین شام.

سریع بلند شدیم بریم که نولان به نازی گفت:

- نازنین خانم شما برین من با یسنا کار دارم.

نازی سریع سر تکون داد و رفت. نولان با اخم نگاهم کرد:

- این حرفات یعنی چی یسنا؟ با تعجب گفتم:

- کدوم حرفا؟

- همین که می ترشی و این مزخرفات... تو الانم زن منی متوجه ای؟ یعنی سر همین حرف اینقدر عصبی شده؟

- خب... نازی که نمی دونه...

- نازی نمی دونه اما خاله و عمو خبر دارن. پس یه لطفی کن وقتی حلقه انگشتته یعنی تو زن منی. الانم باباشون به عمو و خاله گفتن قضیه رو.

شوکه.گفتم:

- چی؟ گفتن؟ وای من دیگه روم نمیشه بیام بالا.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و پیشونیمو بوسید:

- همه شون می دونستن بالاخره یه روزی این اتفاق می افته عزیزم.

یه جوری شدم. یه حس مزخرف اومد سراغم که من خیلی آدم قابل پیش بینی ای هستم.

تغییر ناگهانی حالتم رو نولان فهمید:

- چی شد؟

- هیچی بریم.

سریع ازش جدا شدم و بدون اینکه بزارم چیزی بگه برگشتم خونه. سعی کردم لبخند بزنم، اما واقعاً سختم بود.

بعد از خوردن شام، خاله، وقتی نازی نبود، بهم تبریک گفت که با خجالت تشکر کردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_308

هوران جون ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی گذاشت، فقط وقتایی که مهمون داریم از اون استفاده می کنه بقیه موارد خودش ظرفا رو می شوره با دست.

کنار نازی نشستم و گفتم:

- عکس مهرانو ببینم!

- ندارم که.

با چشمای گرد گفتم:

- مگه میشه؟ میخواین ازدواج کنین. یعنی قبلش هم زیر زیرکی عکس نگرفتی ازش شیطون؟

قرمز شد از خجالت و گفت:

- نه... می ترسیدم یکی تو گوشیم رو ببینه. برای همین عکس ندارم... هنوز ازدواج هم نکردیم که عکس بگیرم.

- ایش...

با رفتن خاله شون روی مبل ولو شدم که بابا گفت:

- پسرم مثلاً باشگاهو به شما سپردما...

نولان جا خورد و بعد گفت:

- ببخشید.

لبمو گاز گرفتم... بخاطر من الان بابا داشت سرزنشش می کرد.

- اگر نمیتونی بین زندگی و کارت یه تعادلی ایجاد کنی، دنبال یه کار دیگه باش پسرم.

نولان: نه... می تونم. از فردا درستش می کنم.

بابا سری تکون داد :

- ببینیم و تعریف کنیم.

بابا شب بخیری گفت و رفت. نولان هم به مامان و هوران جون شب بخیر گفت.

با رفتنشون منم خواستم دنبال نولان برم که مامان دستمو گرفت:

- صبر کن کارت دارم .

می دونستم چرا می خواد وایستم.

بهم نگاه کرد و گفت:

- درد نداری یسنا؟ اگر مشکلی هست بگو! اذیتت کرد؟

- چی میگی مامان؟ نولان هیچ وقت منو اذیت نمی کنه. بعدشم هیچ مشکلی ندارم مامان. من... خوابم میاد. شب بخیر.

از مامان جدا شدم و به سمت پله ها رفتم.

وارد اتاقمون شدم. نولان لباساش رو عوض کرده بود.

تخت دونفره، ساده ولی شیک بود. به رنگ سفید.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشگله.

لبخندی زد:

- آره... فقط تو رو کم داره.

خندیدم.

لباسام رو جلوی نولان با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و رفتم سمت تخت. نولان برق رو از که پریز همونجا بود، خاموش کرد.

توی بغلش دراز کشیدم.

دستا و پاهاش رو دورم پیچید:

- فردا صبح تا ساعت 3 دانشگاهم ... از چهار که برسم خونه تا 8 شب خونه ام یسنا. هشت میرم تا ساعت 2.... دیدی که امشب بابا تذکر داد.

آهی کشیدم و گفتم:

- دلم نمی خواد اصلاً ازم جدا بشی...

سرمو بوسید:

- باور کن منم نمی خوام یسنا. ولی چاره ای نیست عزیزم. خرجی و درآمد من همینه یسنا...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_309 آهی

کشیدم و گفتم:

- فردا اصلاً نمی تونم ببینمت که. منم هم صبح کلاس دارم هم بعد از ظهر از 5 کلاس دارم تا 7.

اونم آهی کشید:

- از درس من زیاد نمونده یسناجان. به محض این که تموم کنم و و برای فوق شرکت کنم احتمالاً بتونم به عنوان استاد یار هم کار کنم.

آهی کشیدم و گفتم:

- نولان؟

- جانم!

- من به... مامان نگفتم پرده ام ارتجاعیه...

- چرا؟

- نمی دونم... حس می کنم اون اصلاً منو دوست نداره... همش سرکار بوده و فقط بلده گیر بده بهم.

آهی کشید و گفت:

- مادرته یسنا... کارهایی کرده که شاید به چشم تو نیاد.

- میشه من سر کار نرم؟ نمی خوام کار کنم!

- چرا؟

- نمی خوام بچه مون بعداً مثل من عقده محبت مادر داشته باشه...

- باشه عزیزم... اما ... بنظرم یه کار نیمه وقت برای سرگرمی خودت داشته باش...

- نمی دونم... فعلاً تصمیمم اینه...

- هر چی باشه من همیشه پشتتم خوشگلم.

خندید و روی سینه شو بوسیدم و گفتم:

- کی می تونیم عقد کنیم؟

- به بابا گفتم برات اقدام کنه تا بتونیم بریم سوئیس... باید پدرت رو پیدا کنیم یسنا. اگر ویزات جور بشه بعد امتحانای پایان ترم میریم.

با اوقات تلخی گفتم:

- خیلی مسخره است که برای ازدواجم باید از مردی اجازه بگیرم که وقتی تو شکم مادرم بودم ترکم کرده.

نولان کمرم رو نوازش می کرد:

- چاره ای نیست خانومی. اگر مخالفت کرد اون وقت از طریق دادگاه اقدام می کنیم.

پوزخندی زدم وگفتم:

- بابا فرید به اندازه چندتای اون به گردنم حق داره... لعنتی از همین الان که ندیدمش و نمی شناسمش هم ازش متنفرم.

- شیش...

- راستی نولان... قضیه این پسره چی شد؟ ادعا می کرد اونم پسر بابا فریده.

نولان مکثی کرد. تو دلم. گفتم الان باز می خواد لاپوشونی کنه و...

- هم با من با بابا تست دی ان ای دادیم. تو سه تا آزمایشگاه که... جوابش قطعی بشه. آروم گفتم:

- کی جوابش میاد؟

- 10 روز دیگه

- اه... چقدر طولانی

- آره...

- اگر... خدایی نکرده مثبت بشه چی نولان؟

- انشالله اینطوری نیست خانومم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_310

- اگر بشه چی؟پسره عوضی نمی دونی چیا گفته بهم که.

تا این جمله رو گفتم، پشیمون شدم. یهو خیز گرفت نشست و برق رو روشن کرد.

- چی گفته یسنا؟

نگفته اینطوری عصبانی بود. اگر می گفتم چی شده که... لب گزیدم و گفتم:

- خب... راستش... می گفت که اونم به اندازه تو شانس داره که... که...

چشماش طوفانی بودن:

- که چی یسنا...؟ که باهات ازدواج کنه؟

سر تکون دادم. ترجیح دادم نگم اصلش چی بوده. نولان رگ های شقیقه اش ورم کرده. ترسیده دستاشو گرفتم:

- بخدا زدم تو دهنش... فاطمه همکلاسیم شاهده...

- اصلاً به چه حقی باید باهاش حرف بزنی؟

گیج شدم و ترسیده... نولان به طرز وحشتناکی عصبانی شده بود. یه آن نفهمیدم چطوری این فکر به سرم زد.

سریع رفتم جلو و محکم بغلش کردم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم.

- تو رو خدا عصبی نشو... وقتی عصبانی هستی خیلی... ترسناک میشی...

اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشرد. سرش رو تو گردنم فرو کرد و نفس های عمیق کشیدم.

حرفی نمیزد و حدس زدم داره خوش رو آروم می کنه.

بعد از مدتی، آروم ازش جدا شدم و دستام رو قاب دو طرف صورتش کردم و گفتم:

- عصبی نشو، باشه؟

به سختی لبخند زد... محو و زوری...

با صدای گرفته ای گفت:

- ازش خوشم نمیاد یسنا... باهاش حرف نزن...

- چشم... هرچی آقامون بگه!

بالاخره یه لبخند واقعی زد. منم زدم و خم شدم روش و لباشو بوسیدم.

عاشق طعم لباش شده بودم. میگم طعم این نبود که طعم پرتقال و این چیزا بده. منظورم از نظر لذته. دوست دارم راه به راه لبای خوش فرمش رو ببینم.

نولان همراهیم کرد و دستاش رو باسنم نشست و مالیدش.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

بعد از مدتی که از هم جدا شدیم گفتم:

- دوستت دارم نولان جووووونم.

خندید:

- من بیشتر ووروجک... بگیر بخواب تا این سالار خفته ما رو بیدار نکردی... امشب خسته ای و صبح هم کلاس داری... توام که دنبال بهونه ای برای دانشگاه نرفتن.

دمق نگاهش کردم و گفتم:

- یه کوچولو هم نمیشه.

خندید:

- نه خوشگلم. دفعه اولت بود و بهتره استراحت کنی.

- اون مال رابطه از جلوعه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_311

خندید و محکم بغلم کرد:

- کرم نریز عزیزم... بگیربخواب و بچه حرف گوش کنی باش.

اخم کردم سریع و گفتم:

- من بچه نیستم نولان.

ابرویی بالا و داد وگفت:

- پس چی هستی؟ عضو منو با آبنبات اشتباه گرفتی خانم کوچولو...

یهو فکر شیطونی کردم و گفتم:

- آره... دلم آبنباتمو میخواد.

قبل اینکه فرصت کنه شورت و شلوارش رو دادم تا زیر عضوش پایین.

شوکه گفت:

- یسنا!

با نیش بازرفتم سمت عضوش و گرفتم تو دستم و سرش رو عمیق لیس زدم که آه غلیظی کشید:

- آبنبات خودمه...

تند تند لیسش میزدم. نولان دستاشو تو موهام کرد اما نکشید.

با لذت خیلی آروم نفسش رو مثل آه های غلیظ می داد بیرون.

خدایی داشتم لذت می بردم منم.

از حس قدرتی که الان داشتم.

وقتی ارضا شد، نذاشت آبشو قورت بدم. سریع با دستمال تمیز کرد:

- چیکار داری من می خواستمش...!

روی پیشونیم رو بوسید وگفت:

- برای معده ات سنگینه.

لبخندی بهش زدم که دستش از پشت روی کش شلوارم نشست و آروم رد کرد داخل شلوارم.

مخالفتی نکردم. دست دیگه شم از جلو وارد کرد و روی عضوم گذاشت و مالیدش. پشت هم باسنم رو. سریع غرق لذت شدم و بدون اینکه رابطع کاملی داشته باشیم، هردو هم دیگه رو ارضا کردیم.

تو بغلش دراز کشیدم و گفتم:

- پس کی ترم تموم میشه تا بریم اون اجازه رو بگیرم عقد کنیم...؟

کاملا یه غر بچه گانه بود. نولان آهی کشید و هیچی نگفت که... تو دلم خودم پیشمون شدم از حرفم. من دارم سعی می کنم مثلا بگم خیلی مشتاق رابطه و ازدواج با نولان هستم اما برعکس می شد همیشه.

انگاو هرچی بیشتر یه چیزو طلب کنی ازت دور ترش می کنن.

دیگه براش حریص نیستن و ... وضعیت نولان هم حس می کردم دقیقاً اینطوری.

تا وقتی من خبر نداشتم بشدت مشتاق بود و کلی وقت برام میزاشت و قربون صدقه ام می رفت، اما از وقتی منم خواستمش حس می کنم اون شور و هیجان شب اول دیگه توی چشماش و حرکانش نیست.

می ترسیدم نولان رو خسته کنم. باید با مشاور حرف میزدم...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_312

روزا ها گذشتن.... تو دانشگاه به نیما محل سگ نمیذاشتم البته اونم فقط نگاه می کرد و پوزخند تحویلم می داد.

خیلی با فاطمه صمیمی شده بودم و از اونجایی که فهمیدم مادرش صحبت کرده باهاش تا منو یکم راهنمایی کنه. راهنمایی هایی مادرش البته با اون بیشتر حرف میزدم و چیزایی که روم نمی شد به مادرش بگم به فاطمه می گفتم.

بعدها فاطمه بهم گفت تأثیری که یه دوست همسن خودت میتونه روت بزاره رو صدتا مشاور و نصیت پدر و مادر نمیتونه روت بزاره.

وقتی جراحی کردم و پرده مو برداشتم، نولان به مامان خبر داد و مامان عین آتیش روی اسپند... نه نه... اسپند روی آتیش بود که جلز و ولز می کرد و کلی دعوام کرد. نولان خیلی سختی می کشید.

برای تعادل برقرار کردن بین من و کارش و دانشگاهش با زمان می جنگید تا کم نیاره.

اما استرس اصلیمون وقتی بود نتیجه آزمایش شد توفانی تو زندگیمون.

منم با بابا و نولان به زور رفته بودم تا ببینم نتیجه چی میشه.

اما هر سه نتیجه، مثبت...

یعنی نیما واقعاً برادر واقعی نولان و پسر بابا فریده...

همه سکوت کرده بودیم، جز نیما:

- کی می خوای به زنت بگی جناب پدر؟

فرید به نیما نگاه کرد و هیچی نگفت. فکرش خیلی درگیر بود و نولان هم حالا نگاهش حالتی خنثی داشت و خشم کمی نو نگاهش نسبت به نیما می تونستم ببینم.

نیما به من نگاه کرد وگفت:

- از انتخاب نولان پشیمون شدی من هستم.

نولان دوباره خشمگین پرید سمت نیما و گفت:

- ببند اون گاله رو.

نیما پوزخندی زد و بابا نولان رو میون راه گرفت.

نیما تیر خلاص رو زد و گفت:

- شب میام خونه ات خودمو به زنت معرفی کنم فرید خان.

و رفت سوار ماشینش شد. بابا دستشو روی قلبش گذاشت که نولان و من سریع حجوم بردیم سمتش و زیر بغلاشو گرفتیم.

بغض کردم سریع و بابا گفت:

- باید...به یمنا بگم...

نولان: باشه باشه... آروم باش بابا.

به سختی بابا رو تا ماشین رسوندیم. نگران به بابا نگاه می کردیم. بابا موبایلشو برداشت و شماره مامان رو گرفت:

- یمنا جان...

- ...

- سلام عزیزم... کجایی؟

- ...

- باشه عزیزم بیا خونه کارت دارم.

- ...

- نه پشت تلفن نمیشه نگران نباش... خونه منتظرتم عزیزم.

تماس رو قطع کرد و گفت:

- خدایا چطوری بهش بگم؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_313

بابا حال مساعد نبود... نگران کنار بابا نشسته بودم و نولان رانندگی می کرد.

وقتی رسیدیم خونه مامان هنوز نیومده بود. بابا به هوران خانم گفت:

- میشه برین استخر رو تمیز کنین؟

هوران خانم متعجب شد، اما بالاخره قبول کرد و رفت.

بابا روی مبل نشست و به جای نامعلومی خیره شد. رفتم آشپزخانه و یه لیوان آب خنک ریختم و برای بابا بردم. یه قورت خورد و پس داد بهم.

با نگرانی به نولان نگاه کردم. روی مبل نشستیم تا اینکه مامان اومد. با تعجب نگاهی به همه مون کرد و گفت:

- چه خبر شده؟

هیچ کس حرفی نمیزد،، اما بالاخره بابا گفت:

- بچه ها میشه تنهامون بزارید؟.

با نگرانی خواستم ابراز کنم که می مونم، اما نولان دستمو گرفتو کشید سمت در خونه.

مامان:

- چی شده فرید... دارم نگران می شم.

بابا: میگم بهت عزیزم...

از خونه که اومدیم بیرون با نگرانی گفتم:

- بابا حالش بد نشه؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- نگران نباش عزیزم. این همه سال دارن زندگی می کنن باهم...

آهی کشیدم. سوار ماشین شدیم که گفتم:

- کجا میریم الان؟

- میریم خونه عزیزم ...

****

راوی:

با رفتن بچه ها یمنا که داشت از این کارهای عجیب و غریب فرید احساس نگرانی می کرد به فرید نگاه کرد.

رنگ صورتش کمی پریده به نظر می اومد:

- فرید؟ عزیزم حالت بده؟ چرا رنگت پریده....؟

رفت سمت فرید و بازوش رو گرفت. فرید دستشو دور کمر یمنا حلقه کرد و یهو اون رو تو بغلش کرد.

- یمنا؟

- جانم عزیزم؟

می خوام موضوعی رو بهت بگم که... خودم بعد از 21 سال تازه فهمیدم. می ترسم بهت بگم بخوای ترکم کنی...

یمنا دلش به شور افتاده بود اما لبخند زد و دستاشو دور گردن فرید حلقه کرد.

- من هیچ وقت ترکت نمی کنم فرید...

فرید بعد از مکثی گفت:

- وقتی از نورا جدا شدم.... اون باردار بوده.

یمنا لبخند روی صورتش ماسید. شوکه و بهت زده به فرید خیره شد. تو ذهنش داشت حلاجی می کرد حرفای فرید رو.

نورا باردار بود؟ انگار با زبون بیگانه ای با یمنا حرف زده بود.

فرید سریع گفت:

- چند روزه فهمیدم یمنا... بردمش آزمایش دی ان ای بده باهام. تو سه تا آزمایشگاه... امروز جواباشون اومد که جواب هرسه، مثبت بود.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_314

یمنا یهو انگار زیر پاش خالی شد داشت سقوط می کرد که فرید سریع نگه اش داشت. روی مبل نشوندتش و گفت:

یمنا... عزیز دلم...

یمنا رنگ پریده به فرید نگاه می کرد. فرید دستاشو گرفت و بوسید:

- ببخشید عزیزم... باور کم این موضوع مال قبل از آشنایی من و تو. من نمی دونستم نورا باردار بوده. این پسر... الان سرشار از کینه و نفرته یمنا...

یمنا چشماش پر از اشک شد و گفت:

- تو یک بچه دیگه ام داشتی...

- یمنا... باور کن خودمم تازه فهمیدم...

یمنا اشک از چشماش ریخت... با بغض گفت:

- چرا... بعد از این همه سال الان اومده...؟

فرید: مادرش خیلی سختی کشیده و اون... انگار اومده منو عذاب بده. پر از نفرته تو چشماش.

یمنا با ترس گفت:

- می خواد چیکار کنه؟

فرید سری تکون داد... نمی تونست به یمنا بگه چشمش دنبال یسناست.

فرید با نگرانی گفت:

- یمنا...

یمنا نگاه ناراحتی به فرید انداخت وگفت:

چرا همون روزی که اومد سراغت بهم نگفتی؟

- نمی خواستم... نگران بشی... فکر می کردم دروغ میگه.

یمنا اشک از چشمش ریخت:

- یعنی چی فرید؟ الان... اون قراره بیاد با ما زندگی کنه؟ اصلاً دختره با پسر؟

- نه نمیزارم اینجا بیاد... پسره. هم کلاسی یسنا هم... هست.

با چشمای گرد شده گفت:

- چی...؟ نکنه یسنا رو بخواد اذیت کنه؟

فرید دیگه طاقت نیاورد و دستاشو دور یمنا انداخت و کشیدش تو بغلش و گفت:

- نمیزارم... یسنا الان همسر نولانه... نولان هیچ وقت نمیزاره به زنش آسیبی برسه.

یمنا صورتش رو به سینه فرید چسبوند و نفس عمیقی کشید. این سالها عین معتادی شده که وجود فرید همچون مواد مخدرش بود.

معتاد به فرید... عطر تنش... بغلش... توجه هاش و....

اشک از چشماش سرازیر شد. مسلماً وجود این پسر بدون هیچ مشکلی نخواهد بود .

اما یمنا اینقدر به فرید عشق و وابستگی بیمارگونه و انگل وار داشت که حتی اگر فرید می گفت یه زن دیگر هم دارد، بخاطر از دست ندادن فرید با کمی داد و بیداد کوتاه می اومد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_315

فرید دستاشو دور بدنم یمنا حلقه کرد و حین بلند شدن اون رو هم توی بغلش بلند کرد.

به سمت اتاقشان رفت و یمنا را روی تخت خواباند.

خیمه زد روی یمنا و اول پیشانی بعد چشم ها و... به ترتیب تمامی اجزای بدن یمنا را بوسید.

همیشه برای این موضوع سپاسگزار بود و صمیمانه از ته قلبش عاشق و دوستدارش بود.

گاهی متوجه می شد که یمنا از رابطه های هر روزه و گاه طولانی شان خسته است و میلی ندارد اما هیچی نمی گفت و به خاطر علاقه اش به فرید ساکت می ماند تا فرید را هر طور که شده از خودش راضی نگه دارد.

فرید همه این ها رو می دید. گاهی هم بود بخاطر اینکه یمنا همه جا با او بود و به زنان اطرافش چنان خصومتی نشان می داد که انگار هر لحظه ممکن است با آنها گلاویز شود، ناراحت و عصبی می شد و حتی یکبار به جدایی فکر کرد اما... بخاطر پسرش که عاشق و دلباخته یسنا بود کوتاه می آمد. بعلاوه که خودش هم یسنا رو چون دختر خوش دوست داشت و همچون پرنسسی لوسش می کرد.

آروم و با احساس، لباس های یمنا رو از تنش دراورد و او را نوازش می کرد و بوسه می زد.

وقتی خودش رو درون همسرش فرو کرد، با لذت چشم هایش را بست و آه غلیظی کشید.

یمنا هم همراه با لذت ناله می کرد. فرید به سینه های یمنا چنگ زد.

این دو قوی نرم و گوشتی زیبا و لذت بخش، از بخش های مهم و دوست داشتنی بدن یمنا بود که فرید از لمسشون سیر نمی شد.

وقتی خودش رو درون یمنا تخلیه کرد، عقب کشید. خیلی وقت بود یه رابطه بدون کاندوم و پیگیری نداشتن.

همیشه دوست داشت از وجود یمنا هم بچه ای داشته باشه، اما یمنا بخاطر ترس از ترک شدن موقع بارداری هیچ وقت سر این مسئله کوتاه نیومد.

کنارش دراز کشید و اون رو به بغلش کشید. یمنا از خدا خواسته، سرش رو روی سینه فرید گذاشت و دستاشو دور بدن او حلقه کرد. چشماش رو بست و به صدای ضربان قلبش گوش کرد.

عطر تنش رو به ریه هاش کشوند.

فرید سرش یمنا رو نوازش کرد و به نیما فکر کرد.

پسری که از خون او بود، اما با چنان تنفری نگاهش می کرد گویی از صد دشمن خونی هم بدتر است.

اینکه اون طلب یسنا را داشته باشد برای فرید بدتر از بودن در جهنم است.

الان نورا در چه حالی بود؟ تمام این سال ها او را نفرین می کرده؟ چرا زودتر نیومد سراغ فرید؟ چرا زودتر نیومد به فرید بگه بچه ای تو شکمش داشته؟

رابطه هایش با فرید اینقدر براش دردناک و غیر قابل تحمل بوده که خواسته فرار کند؟

اون نولان را تنها گذاشت و رفت تا دیگه با فرید نباشد...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_3

16 یسنا:

اول رفتیم خونه نولان اما اون اصلاً دل و دماغ کاری رو نداشت. تو خونه قدم رو می رفت و کلافه توی موهاش دست می کشید. نمی تونستم درکش کنم.

یعنی سعی می کردم، اما نمی تونستم بفهمم داره به چی فکر می کنه.

نولان اینقدر راه رفت و کلافه بود که می ترسیدم کلمه ای حرف بزنم و مورد عنایت قرار بگیرم.

وقتی بالاخره نزدیک شب بابا زنگ زد که بیاین نیما قرار بیاد، نولان با غیظ گفت:

- می خواد داداشم باشه یا نه، به تو نگاه چپ بکنه چشماشو از کاسه در میارم.

نگاه پرتشری بهم انداخت وگفت:

- کافیه یک تار موت بیرون باشه یسنا من می دونم و تو...

با تعجب و بهت گفتم:

- به من چه اون روانیه...؟

با چنان خشمی نگاهم کرد که ترسیده سریع گفتم:

- باشه باشه.

نفسشو پر حرص بیرون داد و سوار ماشین شدیم. تو آینه ماشین مجبورم کرد روسریم رو تا جای ممکن جلو بکشم اینقدری که نصف ابروهامم زیر روسریم بود.

کلافه شدم و نق نق می کردم زیر لبی که یهو محکم کوبید روی رونم.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

- چرا میزنی؟

- اینقدر نق نزن یسنا اعصابم خورده.

اشک از چشمم چکید با بغض و ناراحتی نگاهش کردم، اما وقتی دیدم اونقدر عصبیه که به این لوس بازی های من توجهی نداره با اخم روم رو ازش برگردوندم.

تا رسیدن به خونه یک کلمه هم باهاش حرف نزدم.

چطوری می تونست اینقدر نسبت به من تو همچین شرایطی با سنگدلی رفتار کنه؟

وقتی رسیدیم اشکام رو پاک کردم و پیاده شدیم.

وارد خونه که شدیم نولان دستشو دور کمرم حلقه کرد و با عصبانیت زیر لب غرید:

- یه قدم هم ازم دور نمیشی یسنا.

فقط سر تکون دادم.

نیما روی مبل نشسته بود. مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و مامان یه جوری خصمانه به نیما نگاه می کرد. نگاهش که به ما افتاد پوزخندی زد وگفت:

- به به... داداش گرامی و یس...

نولان سریع با غیظ گفت:

- اسمشو بیاری دندوناتو میشکنم تو دهنت!

نیما پوزخند پرتمسخری زد و بابا آروم گفت:

- نولان آروم باش.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_317

نولان با غیظ به نیما نگاه می کرد. بعد همونطور که دستش دور کمر من بود رفتیم سمت پله ها.

- نمی خوای از داداشت پذیرایی کنی.

نولان بدون توجه بهش زیر لب غر غر کرد:

- شیطونه میگه برم زبونشو از تو حلقش بکشم بیرون. مرتیکه گ...

شوکه به نولان نگاه کردم. هیچ وقت ندیده بودم اینقدر شاکی و عصبی و بی ادب بشه.

وارد اتاق شدیم که گفت:

- از اتاق بیرون نمیای.

شوکه گفتم:

- چی میگی نولان؟

- مگه نمی بینی وضعیتو؟ با من یکی به دو نکن یسنا. تو اتاق بمون و درو از داخل قفل کن.

رفت بیرون و منو تو بهت تنها گذاشت. الان که من از فضولیییییی میمیرم.

روی تخت نشستم و با مشت کوبیدم روی تخت:

- بمیری مرتیکه)نیما(که الان بخاطرت باید تو این اتاق باشم. می مردی مثل آدم جلو می اومدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- الان من دق می کنم که...

پاشدم لباس عوض کردم و با تاپ و شلوارک روی تخت دراز کشیدم. موبایلم رو برداشتم و داشتم و مشغول چرخ زدن توی اینستا شدم.

تقریباً ساعت 10 شب بود که یهو صدای داد و بیداد اومد. بلند شدم و وحشت زده رفتم و گوشمو به در چسبوندم و فقط می تونم صدای داد های نولان رو بشنوم:

- می کشمت آشغال عوضی... برو گمشو حلالیتت رو نخواستیم... ولم کن بابا من دهن اینو سرویس می کنم چشمش دنبال زن منه ... .

دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

این پسره دیوانه است... چی گفته باز که نولان اینطوری جوش اورده؟

بعد از حدود چند دقیقه بالاخره سرو صداها خوابید و در اتاق یهو باز شد اما چون من پشت در بودم به شدت به صورتم خورد.

جیغم در اومد. به پشت روی زمین افتادم و دستامو روی دماغ و صورتم گذاشتم. چشمام رو از شدت درد نمی تونستم باز کنم.

- یسنا...

نولان بود سریع اومد و بغلم کرد. صدای نگران مامان و بابا اومد:

- چی شده؟

مامان: هیییننن... این خون برای کجاست؟

با ضعف و درد گریه می کردم که بابا گفت:

- باید بریم بیمارستان...

مامان با کمک نولان سریع لباس بهم پوشوندن... یه مشت دستمال زیر بینیم گرفتن و راه افتادیم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_318

تو بغل نولان زار میزدم که و اونم نوازشم می کرد:

- جانم... فدات شم... دستم بشکنه... لعنت به من...

رفتیم بیمارستان سریع بعد از عکس گفتن بینیم فقط ضرب دیده و شکستگی و... نداره.

بالاخره خونریزی رو بند اوردن و بهم سرم زدن.

با گریه به سرم تو دستم نگاه می کردم. لعنتی چقدر کولی بازی دراوردم.

دوتا پرستار اومدن سرم وصل کنن که با همون درد دماغم جیغ میزدم و دستمو می کشیدم و نمیزاشتم وصل کنن و کفرشون رو بالا اورده بودم و در نهایت بابا و نولان گرفتنم تا سرم رو بهم وصل کنن.

مامان با نگرانی گفت:

- تو پشت در چیکار می کردی آخه ؟ با ناله گفتم:

- می خواستم ببینم چه خبره.

هوفی کشید و گفت:

- از دست تو یسنا...

نولان اومد تو اتاق و کنارم اومد و گفت:

- خوبی؟

با صدای تو دماغیم که بخاطر پنبه و... تو دماغم بود گفتم:

- مگه طویله بودی اونطوری درو می خواستی باز کنی!

هوفی کشید و گفت:

- راست میگی باید حدس می زدم پشت در فالگوش وایستاده باشی...!

با چشم غره روم رو ازش گرفتم و باز به سوزن پلاستیکی که تو دستم بود نگاه کردم.

نولان: اینقدر نگاهش نکن.

- نمی خوام... تقصیر توعه الان این سوزن تو دست منه...

مامان: نولان جان برو بیرون.

نولان هوفی کشید و رفت بیرون. سریع به مامان نگاه کردم:

- اون پسره چی می گفت که نولان رو اینقدر جوشی کرد؟ مامان کلافه گفت:

- باید از همه چیز خبر داشته باشی؟

- بگو دیگه... خب چی میشه منم بدونم؟ هوفی کشید و گفت:

- یکم راجب مادرش گفت که مریضه و تو سوئیس تحت درمانه و بعدم از سختی هایی که برای بزرگ شدن کشیده و کینه و نفرتش از فرید... در آخرم... گفت اگر حلالیت میخواین...

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:

- گفت باید یسنا زن من بشه تا حلالتون کنیم. نولان هم افتاد روی سرش کتکش می زد و بعدم بابات کشیدش عقب گفت بره.

نیشم باز شد:

- قربون غیرتش برم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_319

بعد از دو ساعت، مرخص شدم و برگشتیم خونه.

خودمو لوس کردم و تو ماشین به نولان تکیه داده بودم و اونم نوازشم می کرد تا رسیدیم.

بعدم که می گفتم سرم گیج میره، دستاشو دور کمرم انداخت تا رسیدن به اتاق کمکم کرد.

کمک کرد صورتمو بشورم. البته بدون آب خوردن به بینیم.

لباسای خونیمم عوض کرد و برام و روی تخت دراز کشیدم.

اونم کاراش رو کرد و اومد پیشم و بغلم کرد.

سرم رو بوسید:

- هیچ وقت پشت هیچ دری فالگوش واینستا!

هوفی کشیدم:

- مقصر من شدم؟ الان باید باهات قهر باشم.

لبخند خسته ای زد:

- این مهربونی توعه عشقم.

لبخندی زدم و سرم رو گذاشتم روی سینه اش و چشمام رو بستم. اونم موهام رو اینقدر نوازش کرد تا بالاخره خوابم برد.

***

بدترین قسمت ماجرا اگر گفتین کجاشه؟

نگفتین خودم میگم... کبودی وحشتناکی که دور دماغم بود. همچین بنفش شده بود که با دیدن خودم تو آینه یه جیغ فرا بنفش زدم. بعدم پقی زدم زیر گریه.

همه اون روز بخاطر من خونه بودن. نگران اومدن جلوی در دستشویی.

مامان: یسناااا! چی شده؟

نولان: درو باز کن... خون میاد...؟

درو باز کردم و با جیغ افتادم به سینه نولان و شروع کردم به زدنش:

- تقصیر تووووعه... دماغمممم کبووووووووووده... من چطوری با این قیافه برم دانشگاه...؟؟

نفس راحتی کشیدن که حرصم بیشتر در اومد و چنگ زدم به موهای نولان:

- عه عه عه... یسنا...

- دماغموووووووو کبود...کردی... موهات رو می کنم..

چنان محکم گرفته بودم موهاشو که بزور بابا و مامان از دستم درش اوردن.

تو بغل بابا زار میزدم و بابا هم کلافه گفت:

لباسم رو آب برد... بسه دیگه دخترم.

با نق نق گفتم:

- دماغم... شبیه...بادمجون شده...

به نولان نگاه کردم با کف دست سرش رو می مالید.

مامان: ماسک میزنی اصلاً دیده نمیشه.

- تا دور چشمام کبود شده. میگی دیده نمیشه؟ دوباره شروع کردم عر زدن.

همه شون کلافه شده بودن. نولان:

- تو بگو چیکار کنم آروم بشی من همون کارو بکنم.

- دماغم عین بادمجون بنفشه. عین سیب زمینی پهن و بزرگ شده تو میگی چیکار کنی یادم بره؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_320

بابا خندید و گفت:

- من قول میدم اگر قرار شد همینطوری بمونه بریم عمل زیبایی بکنیم از اولش هم بهتر بشه. قبوله؟

باشه....

نولان کلافه گفت:

- خدا رو شکر باز ک...

خیز برداشتم سمتش باز موهاش رو بگیرم که سریع مچ دوتا دستم رو گرفت و با شیطنت گفت:

- نچ نچ نچ...

مامان: بسه دیگه یسنا موهاش رو کندی ... زشت میشه شوهرتا...

چپ چپ به نولان نگاه کردم وگفتم:

- بزار زشت بشه کسی نگاش نکنه.

همه شون خندیدن و نولان با عشق گفت:

- دلت میاد موهام رو بکشی؟ چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- عین گربه شرک نگام نکن دلم برات نمی سوزه...! دماغمو شبیه بادمجون کردی و عین سیب زمین پهنش کردی...

خندید:

- غلط کردم.

عقب کشیدم و رفتم سمت در:

گشنه ام شد.

همه خندیدن. با کنایه گفتم:

- خوبه من هستم موجبات شادی و خنده تون رو فراهم کنم.

بابا دستشو دورم حلقه کرد:

- آره... خیلی خوش شانسم که تو پرنسسمی.

بادی به غبغبه دادم و پشت میز نشستم. امروز هوران جون نبود مامان صبحانه آماده کرد و خوردیم.

بعد از زدن کلی کرم و پودر و ... کبودی دور چشم و بینیم رو پوشوندم و با زدن یه ماسک با نولان از خونه اومدیم بیرون.

نولان قید کلاس های خودش رو زد و با من اومد سر کلاس های من پیش من نشست. رسماً همه دخترا به نولان نگاه می کردن و هی من حرص می خوردم و مدام به پهلوی نولان سقلمه می زدم.

خد رو شکر نیما نیومد وگرنه تو دانشگاه قشقرقی به پا می کرد.

وقتی برگشتیم خونه نولان گفت:

- چرا این ترم بنظرم اینقدر طولانی شده؟ نیشخندی زدم:

- منکه ترم اولمه نمی دونم. ولی از همین الان زده شدم. نصف کلاسام رو غیبت خوردم نولان.

سعی کن کارهای کلاسیت رو خوب انجام بدی و امتحان پایانیت رو هم خوب بدی که معدلت بالا باشه. از همین اول شل نگیر.

چشمهام رو تو کاسه چرخوندم وگفتم:

- چشم بابا بزرگ. امر دیگه؟

- هنوز تو ماه آبانیم و این همه مشکل... کی میشه امتحانات رو بدیم و بریم سوئیس و برگردیم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_321

- منم دلم می خواد زود عقد کنیم نولان... من نمی فهمم چرا باید خودمون رو برای مردی کوچیک کنیم که نه منو دیده نه اسممو می دونه و نه علاقه ای بهم داره.

آهی کشید:

- یسنا... شاید اول فقط پدرت می خواستیم بریم سوئیس اما... اما یسنا نمی خوام ازت مخفی کنم. می خوام مادر واقعیمو ببینم.

دلم لرزید. اصلاً به این فکر نکرده بودم که شاید نولان دلش بخواد مادر واقعیش رو ببینه. فکر می کردم اصلاً به اون اهمیتی نمیده. لب گزیدم و گفتم:

- حق داری عزیزم.

هردومون یه سوال با یه علامت سوال گنده داریم که ازشون بپرسیم.

لبخند تلخی زد وگفت:

- چقدر خوبه که تو رو دارم یسنا...

- منم نولان... اگر... یه روز پیشم نباشی از قصه دق می کنم.

سرم رو بوسید:

- هیش... هیچ وقت این اتفاق نمی افته خانومی... منو تو همیشه پیش همیم.

نولان بعد از بوسه ای که به لبم زد، از جاش بلند شد که دادم در اومد:

- کجا میری؟ لبخند تلخی زد:

- باید برم باشگاه یسنا.

هوف بلندی کردم و گفتم:

- از دست بابا.

خندید و چشمک زد:

- مسلماً اگر خونه خودمون بودیم و قرار بود تو شب تنها باشی نمیزاشت من تا دو شب سر کار باشم. اینجا هستی خیالشون راحته.

ابرومو با شیطنت بالا دادم وبا نیش باز گفتم:

- یعنی بریم خونه خودمون نمیزاره شبا دیر بیای؟ مشکوک نگاهم کرد و گفت:

چی تو سرته؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

- مثلاً بریم خونه خودمون دیگه... کلاً جدا زندگی کنیم تو اون خونه مجردی تو...

خندید: عمراً اجازه بدن. باید رسماً اسمامون بره تو شناسنامه هم.

- هووووفففففف...

خندید : عشقم عجله نکن... همه به موقعش.

هیچی نگفتم و از جام بلند شدم وقتی آماده شد و ساکشو انداخت روی شونه اش دستامو دور گردنش انداختم و اونم دستاشو دور کمرم گذاشت و با لحن دستوری گفتم:

- فقط به من فکر کن.

خندید: چشم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- به من فکر نکنی کلاهمون میره توهم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_32

2 بازم

خندید:

- من همیشه به تو فکر می کنم... همیشه.

دستاشو اورد بالا و در طرف صورتم گذاشت با اون چشمای آبی پر نفوذش تو چشمام خیره شد:

- تو ذهن من تویی... چشماته... لباته... همه وجودته و ... اون بهشت زیباته که هر شب دارم لحظه شماری می کنم تا از باشگاه برگردم و خودمو داخلش احساس کنم.

نیشم باز شد و گفتم:

- اگر اینطوریه، می تونی بری.

خندید و اول پیشونیم رو بوسید بعد لبامو... منم همراهیش کردم. داشت بوسه مون عمیق تر می شد که تقه بلندی به در خورد و صدای پر خنده بابا:

- دیر شد نولان.

از هم ترسیده جدا شدیم. نولان پر حرص نفسشو فوت کرد اما من قرمز شدم و گفتم:

- وایییی.... شنید؟ نولان باحرص گفت:

- در چند سانتی زپرتی اتاق بنظرت باعث میشه صدا نره بیرون. ما اینجا نفس می کشیم اونا می فهمن.

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- واااای یعنی من شبا بعضی وقتا جیغم در میاد اینا...

دو دستی زدم رو گونه ام که نولان خندید:

آره... فکر کردی برای چی هم بوست می کنم شبا...؟ خب من برم تا دوباره نیومده...

و سریع سرمو بوسید و رفت بیرون. لب گزیدم... گندش بزنن که اینقدر سوتی میدیم...! تو اون لحظه فکر می کردم بابا پدرشوهرمه نه بابام.

غرق در خجالت رفتم دستشویی و تو صورتم آب پاشیدم و بعد به چشمام نگاه کردم.

با مشت زدم تو سرم:

- خاک تو سرت یسنا... یکم عقلتو به کار بنداز خب... اووووف باید با نولان از این به بعد بیاین تو این دستشویی حداقل اینجا میشه یکم راحت صدا دراورد!

اصلاً چرا من تا حالا صدای اینا رو نشنیدم؟ واقعا اینطوری که نولان میگه این مردونگی بی قرارشو از باباش به ارث برده)اسم بیماریشو خودم گذاشتم مردونگی بی قرار(، پس مامان صدرصد باید یه جیغ و دادی بزنه دیگه؟ تو این همه سال یادم نمیاد دیده باشم.

یعنی چطوری اینا رابطه دارن؟

این سوال تو مغزم رژه رفت. اما یادم نمیاد. لعنتی چرا اینقدر بی بخار بودم. حداقل یکم شیطونی می کردم...! هووووف.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_323

بقیه بچه ها مامان باباهاشون ذله می کردن، بعد من اصلاً عقب مونده بودم انگار...

وگرنه چشمای کورمو باز می کردم می دیدم هیچ داداشی حتی دیگه ته معرفت و علاقه خواهر برادری هم کارایی که نولان برای من کرده رو هم نمی کنه.

برای شام از اتاق رفتم بیرون. بابا و مامان روی مبل دونفره پیش هم نشسته بودن و بابا دستشو دور شونه مامان حلقه کرده بود و سرشو تو گوش مامان کرده بود یه چیزی می گفت که مامان ریز ریز میخندید. پشتشون به من بود.

ای کاش یه چیز دیگه می خواستم. آروم و بی صدا بهشون نزدیک شدم که یهو مامان سرشو چرخوند سمت بابا و لباشون روی هم رفت. نیشم باز شد و رفته بودن تو حس که یهو کنار گوششون پخ بلندی گفتم.

چنان از جا پریدن که دلم سوخت براشون، اما خندیدم و گفتم:

- زشته جلو بچه ...

بعدم بدون اینکه به چشم غره هاشون نگاه کنم، رفتم آشپزخانه. والا... حقشونه میان جلوی در میزنن تو حالمون بعد اینجا روی مبل نشستن دارن همو بوس می کنن.
رفتم سمت هوران جون تو آشپزخانه پشت به حال بود و داشت چیزی رو هم میزد.
این بنده خدا هم پشتشو کرده اینا راحت باشن. با نیش باز کنار هوران جون وایستادم و گفتم:

- هوران جون کیک شکلاتی با پاناکوتا درست می کنی؟ تو اون قالبه بریز مثل قند بشه پانوکوتاش.

لبخند زد: چشم عزیزم... ولی دیگه اینکارو با مامانت و بابات نکن.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- خودشون شروع کردن.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

- همه تون بچه این ... هیچ کدومتون بزرگ نشدین نه مامان و بابات نه تو و نولان...!

خندیدم و برگشتم نگاهشون کردم. بابا نبود و مامان با خشم نگاهم می کرد. چشمکی بهش زدم و شونه بالا دادم.

- اینو موافقم. منو مامان شبیه دوتا خواهر لجبازیم تا مادر و دختر.

رفتم سمت مبلا و روی مبل مقابل مامان نشستم و گفتم:

- بابا پرید وسط حال منو نولان منم تلافی کردم.

- اگر صداش نمی کرد نولان دیرش می شد.

- این همه سال نه بابا رفته بالای سر اون باشگاه نه نولان... نه ورشکست شد نه مشکلی پیش اومد.

مامان: نولان باید برای زندگیش تلاش کنه.

نیشخندی زدم وگفتم:

- خودت می دونی هیچکس تو تلاش و پشتکار به نولان نمیرسه. پس این چیزی که میگی درست نیست.

مامان با اخم گفت:

- تلاش برای زنت و خانواده ات جنسش با بقیه تلاش ها فرق می کنه. از راحتی و آسایش خودت برای راحتی زنت و خانواده ات بزنی میشه تلاش. نه اینکه چند سال جلوی چشمش بودی و بهت دست نمیزد. این دوتا رو قاتی نکن.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_324

خوب فهمید منظورم چیه.

- منو شما حرف همو نمی فهمیم.

- در ضمن یسنا... توقعتو بیار پایین تو خرج کردن. نولان الان خرج دانشگاه و تحصیلشو میده با پولی که به عنوان حقوق از باشگاه می گیره خرجای تو رو هم داره میده. یه وقت ازش طلا یا چه می دونم چیزای گرون نخوای شرمنده بشه؟ مرده غرورش میشکنه.

برای اولین بار مامان حرفی زد که باهاش موافق بودم فقط سر تکون دادم.

- حواسم هست. والا یه جوری سرشو بند کردین نمی بینمش چه برسه بخوایم بریم بیرون و خرید.

مامان خندید:

- شیرینی دوران نامزدی به همین محدودیت هاشه....

اما بعد چهره اشو توهم کرد و گفت:

- اما شما همون یه ذره محدودیتش رو زیر صفر کردین...

یهو با چشمای گرد گفت:

- یسنا باردار نشی هنوز عقد نکردینا...

- محرمیم دیگه. چه فرقی می کنه عقد یا صیغه.

با چشمای گرد شده و همینطور حرصی گفت:

- فرقی نمی کنه اسمش تو شناسنامه ات باشه یا نه؟ کلافه رومو ازش برگردوندم:

- اگر کوتاه بیاین نیازی به اجازه اون مردک نیست. از دادگاه اجازه می گیریم.

مامان:

- نمیشه... فرید می خواد تو با پدرت روبه رو بشی. وگرنه منم دوست ندارم دوباره پای علیرام تو زندگیم باز بشه.

نیشخندی زدم:

- پس رأیشو بزن! شنیدم روی تخت هرچی به مردا بگی قبول می کنن.

مامان : یسنا.... خجالت بکش.

هوفی کشیدم:

- دارم راهکار بهت میدم.

مامان: تو لازم نکرده راهکار به من نشون بدی.

***

فصل پنجم:

دو ماه گذشت. عین چی خر زده بودم که امتحانام رو به خوبی بدم.

البته خوب هم دادم و مطمئنم هیچ کدوم رو زیر هیجده نمیشم.

آخرین امتحانمم دادم امروز. فردا بلیط داریم تا بریم سوئیس. ویزامون تازه آماده شده بود.

این دوماه اتفاق خاصی نیوفتاد. به جز اینکه نیما دوباره اومد سراغ بابا و درخواستشو مطرح کرد و بابا هم اینبار یه سیلی زد تو گوشش و گفت:

- فکر نکنم نورا بی ناموس بودن رو یادت داده باشه. یسنا شوهر داره.

نگاه پر کینه نیما هیچ وقت یادم نمیره اما قراره اونم بیاد سوئیس. اینکه با ماست یا یه پرواز دیگه نمی دونم.

****

#عشق_دیرینه

#پارت_325

بعد از اون سیلی بابا دیگه ندیدمش حتی دانشگاه هم نمیاد و همین نیومدنش باعث شد نولان بالاخره منو ول کنه و من پیش فاطمه بشینم. دیگه پیش مامانش نمی رفتم، اما فاطمه شده بود رابط بین منو مامانش.

یه مسئله دیگه هم عروسی نازی بود. بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. زنونه مردونه اش جدا بود. خود نازی هم نه آرایش چندانی داشت نه حتی لباسش دکلته بود. یه لباس عروس کاملاً پوشیده حتی موهاشم بیرون نبود. تو تالار هم مولودی گذاشته بودن. کلاً خیلی کسل کننده بود از نظر من. من دلم رقص می خواست.

مسلماً تو عروسی خودم چنان قری میدم و نولان رو هم مجبور می کنم باهام برقصه و هماهنگ می کنم باهاش که همه انگشت به دهن بمونن...

*

زیپ چمدون بزرگه مشترک با نولان رو جمع کرده بودم و کشیدم.

جلوی آینه خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون. نولان داشت بابا جلوی در حرف میزد وگفتم:

- نولان جون چمدون سنگینه.

- باشه عزیزم.

نولان رفت چمدون رو بیاره مامان هم اومد و همه از هوران جون خدافظی کردیم و سوار تاکسی شدیم.

عقب وسط مامان و نولان نشسته بودم و بابا جلو نشسته بود.

سرم رو روی شونه نولان گذاشتم. یعنی علیرام می اومد بی دردسر بگه رضایت میدم؟ یا مثلاً بگه به من چه؟

نولان سرم رو بوسید و آروم زمزمه کرد:

- نگران نباش...

همه مون مشغله های فکری ای داشتیم...

من بابام... نولان مامانش... بابا زن سابقش... و مامان زن سابق شوهرش...

بازوی نولان رو تو بغلم گرفتم. اینطور احساس بهتری داشتم. می دونستم اون تو هر شرایطی هم که باشه دوستم داره و ازم حمایت می کنه و هیچ وقت ترکم نمی کنه.

رسیدیم فرودگاه. بابا و نولان چمدونا رو برداشتن و رفتیم داخل.

بعد از یک ساعت و نیم تاخیر بالاخره پرواز بلند شد.

از شاااااااانس گندمممممم ردیف وسط افتاده بودیم. مامانشون دوتا صندلی ردیفای کناری بودن اما ما وسط بودیم. اون سمت نولان یه دختره نشسته بود که از همون اول رو به نولان گفت:

- سلام... من اولین باره سوار هواپیما میشم. خیلی استرس دارم. شما انگار اولین بارتون نیست...

یعنی از این ضایع تر می شد بحثی رو باز کرد؟ ناخن هام رو تو بازوی نولان فرو کردم و زمزمه وار گفتم:

- یک کلمه جواب بدی چشماشو از کاسه در میارم همین وسط!!

نولان روشو کرد سمت من و سرشو روی سرم گذاشت و بی صدا خندید. به دختره نگاه کردم، دپرس شده بهمون نگاه می کرد. چپ چپ نگاهش کردم که بی صدا ادای ایش رو دراورد و روشو برگردوند.

- جامونو عوض کنیم.

- ول کن عشقم...

ناخنامو باز فشار دادم و گفتم:

- نولان من دق می کنم... اصلاً وایستا بریم جای مامانشون ...

قبل اینکه نولان چیزی بگه بلند شدم و رفتم سمت مامانشون و گفتم:

- جاهامون رو عوض کنیم.

مامان با تعجب گفت:

- چرا؟

با غیظ به بابا نگاه کردم:

- غیرتم زده بالا... چرا نولان اینقدر خوشتیپه؟

نگاهی به جای نولان کردن و خندیدن و بلند شدن و نولان هم اومد اینجا. کنارم نشست و با خنده گفت:

- آبرو برامون نذاشتی یسنا...!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_326 چپ چپ

نگاهش کردم:

- حالا اگر یه پسره پیش من بود که سگرمه هات توهم میرفت و میزنی تو دماغش.

لبخندی با محبتی زد و دستشو دور شونه ام انداخت:

- جونم... چشم هرچی خانم غیرتیم بگه....

با شنیدن صدایی از بین دوتا صندلیمون از جا پریدیم:

- آره پسرم غیرت خانوما رو نباید دست کم بگیری. من خودم روی شوهرم اسید پاشیدم که کسی بهش نگاه نکنه.

وحشت زده نگاهش کردیم. یه پیرزن بود که خم شده بود از بین دوتا صندلی اینا رو بهمون می گفت.

مرد جوونی که کنار پیرزنه نشسته بود با اخم عقب کشیدش و گفت:

-تو لازم نکرده تز بدی مامان.

بعد به ما نگاه کرد وگفت:

- مشکل روانی داره جدی نگیرین حرفاشو.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و دوباره نشستیم. عجبا... یه جانی حالا پشتمون نشسته بود. نولان دوباره دستشو دورم انداخت و تو گوشم گفت:

- اونجا نشسته بودیم حداقل امنیت جانی داشتیم یسنا.

- وای... وای....

خندید: مگه من میزارم کسی تو رو اذیت کنه؟

نیشم باز شد اما چشمم به مقابلم خورد باز ماسید. نیما چند ردیف جلوتر بود بلند شده بود چیزی بزاره تو قسمت بار وسایل بالا...

نولان هم دید چون زمزمه وار گفت:

- به جان خودم این نسبت خونی با من نداره... آزمایشگاه ها رو خریده.

دستمو روی رون نولان گذاشتم و گفتم:

- قربون غیرت شوهرم برم.

نگاهشو بهم دوخت و هردومون بهم لبخند زدم.

***

وقتی پرواز نشست حس می کردم یه قطار از روم رد شده.

مامان پیش دختره نشسته بود بابا اینورش نشسته بود.

چمدونا رو تحویل گرفتیم و با خستگی گفتم:

- دلم خواب می خواد.

بابا: الان میریم هتل دخترم.

- نیازی به هتل نیست میریم خونه ما.

با صدای نیما همه برگشتیم نگاهش کردیم که بابا سریع گفت:

- هتل اتاق رزرو کردم. ممنون.

دستمو دور بازوی نولان حلقه کرده بودم و بازوشو آروم نوازش می کردم. البته خودم حواسم نبود فقط برای این که عصبی نشه غیر ارادی بود. نیما نگاهی به دستامون کرد و پوزخندی زد و گفت:

- شب خوش.

و چمدونشو کشید و رفت.

نولان نفسشو فوت کرد و ماهم تاکسی گرفتیم و رفتیم هتل. مامان و بابا یک اتاق و ماهم یک اتاق.

اینقدر خسته بودم که روی تخت باهمون لباسا دراز کشیدم و چشمام داشت سنگین می شد که نولان گفت:

- نچ... یسنا پاشو لباسات رو عوض کن.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_327

هیچی نگفتم. واکنشی هم نشون ندادم.

غرغری کرد و خودش لباسام رو دراورد و فقط با لباس زیر روی تخت صافم کرد و ملافه رو کشید روم.

***

از خواب با صدای نولان بیدار شدم:

- یسنا بلند شو برای تفریح نیومدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم و خواب آلود نگاهش کردم. حوله دور کمرش پیچیده بود و با بالاتنه لخت جلوی آینه وایستاده بود و به موهاش سرم مو میزد. لبخند شیطونی زدم و بلند شدم و از پشت رفتم سمتش. از توی آینه دیدتم. لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر.

لبخند زدم از پشت دستامو دور سینه اش حلقه کردم:

- سلام نولان جووووونم...

گونم رو پشتش چسبوندم و چشمام رو بستم که دستاشو اورد پشت و دو طرف باسنم گذاشت و گفت:

- دیشب یه جوری خوابت برد نگرانت شدم.

- خیلی خسته شده بودم نولان... اما الان اینقدر انرژی دارم که هوس سوارکاری به سرم زده.

نولان که منظورم رو گرفته بود خندید. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- نیم ساعت وقت داریم. میتونی پنج دقیقه ای دوش بگیری؟ نیشم باز شد:

- بعله...

دستامو شل کردم و اون چرخید. بغلم کرد و خیره تو چشمای هم عقب عقب رفتیم و روی تخت درازم کرد.

روم خیمه زد و پیشونیمو بوسید.

دستشو توی شورتم فرو کرد و بعد از یکم تند مالیدن، آماده که شدم سریع خودش رو واردم کرد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و لباش رو به کام گرفتم.

تو حین بوسه تند تند خودشو بهم می کوبید.

بعد از یه رابطه خیلی سریع... ارضا که شدیم، با مکثی بلند شدم و گونه نولان رو بوسیدم:

- مرسی عشقم.

لبخندی زد:

- منم ازت ممنونم... عالی هستی تو...

خندیدم و سریع دوش گرفتم و نولان هم دوباره رفت حموم.

آماده شدم و هرکاری کردم نولان بزاره شال نزارم نشد... چنان اخم و تخمی بهم کرد اصرار نکردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_328

وقتی رفتیم تو رستوران مامانشون هم بودن و مامان هم با شال بود.

بابا: امروز تو و مادرت تو هتل بمونین من و نولان میریم دیدن نورا.

مامان سریع گفت:

- منم میام.

بابا با اخم گفت:

- یمنا نمی خوام حرفام رو تکرار کنم.

مامان با اخم گفت:

- داری میری پیش زن سابقت.

- که الان به خاطر سرطان تو بیمارستانه... تو چرا اینقدر بی اعتمادی...؟ مامان جا خورده گفت:

- بی اعتماد نیستم.

بابا با جدیت و تحکم گفت:

- پس تو هتل بمونین تا برگردیم. پاشین ببریمتون تو اتاق .

کلافه بلند شدیم. خب چی میشه ما رو هم می بردن؟

می خواستم تنها باشم برای همین رفتم تو اتاق

خودم.

حوصله نگرانی های بی مورد مامان رو نداشتم... شایدم بی مورد نبود.

***

نولان:

جلوی بیمارستان از ماشین پیاده شدیم. بابا با مکث گفت:

- این همون بیمارستانیه که علیرام هم کار می کنه.

به بابا نگاه کردم. با مکث گفتم:

- بنظرت تصادفیه؟ نورا دقیقاً جایی باشه که علیرام هم هست؟ بابا فقط سری تکون داد :

- نمی دونم.

وارد بیمارستان شدیم و تو قسمت پذیرش سراغ نورا رو گرفتیم که همین موقع نیما اومد و گفت:

- با من بیاین.

بی حرف دنبالش رفتیم. بعد از گذشتن از یک راهرو طولانی وارد یه اتاق شدیم. اتاق خصوصی بود.

یه زن نحیف با سری کچل روی تخت دراز کشیده بود و با ماسک اکسیژن نفس می کشید..

بهش خیره بودم... ضربان قلبم رفت بالا... همیشه این لحظه رو تصور کردم... که مقابلش بایستم و دلیل رفتنش رو بدونم. امکان نداره فقط بخاطر اینکه از رابطه های جنسی خسته بوده ما رو... منو ترک کنه.

نیما: چیزی نمونده به آخرش...

نگاهمو با اخم ازش گرفتم و بابا گفت:

- می خوام با دکترش حرف بزنم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_329

نیما پوزخندی زد و گفت:

- باشه.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

بابا زودتر از اتاق بیرون رفت. چقدر عادی برخورد کرد. اصلاً جا نخورد از دیدنش.

با مکث نگاهمو از چشمای خوابش گرفتم و دنبال باباشون رفتم بیرون. نفسمو فوت کردم. به سمت اتاقی رفتیم و نیما گفت:

- اینجاست. علیرام خسروی...

منو بابا چنان نگاه معناداری بهم کردیم که نیما گفت:

- چیه؟

بابا پوزخندی زد وگفت:

- چه نقشه ای کشیدی نیما جان؟

نیما با اخم نگاهمون کرد:

- نقشه ای ندارم. نمی فهمم.

بابا فقط پوزخندی زد و به منشیش به انگلیسی گفت می خوایم دکتر رو ببینیم. بعد از پنج دقیقه اجازه داد و سه تایی رفتیم تو. منو بابا و نیما...

مردی که پشت میزی نشسته بود موهای نقره ای و پوست سفیدی داشت. چشمای مشکی و صورت شیش تیغه.

به زبان سوئیس چیزی گفت که بابا به فارسی گفت:

- ما ایرانی هستیم دکتر.

علیرام سریع لبخند زد:

- خوبه پس راحت می فهمیم زبون همو. بفرمایید چه کمکی از دستم بر میاد؟ نسبت به چیزی که انتظار دارم خیلی مودب تره.

همه نشستیم و بابا گفت:

- راجب یکی از بیماراتون می خواستیم سوال کنیم که حالشون چطوره... نورا علیرام سری به تاسف تکون داد:

- سرطان سینه شون خیلی پیشرفته بود. مجبور شدیم هردو سینه شون رو برداریم اما سرطان به خونشون نفوذ کرده و اون رو آلوده کرده... شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

بابا با مکثی گفت:

- همسر سابقشونم.

علیرام نگاهی به نیما بعد به من کرد و گفت:

- شیمی درمانیشون خیلی وقته شروع شده ولی امید چندانی نیست، مخصوصاً که خودشونم هیچ روحیه ای برای مبارزه با بیماریشون ندارن.

بابا به زمین خیره شد... در سکوت طولانی. من و نیما هم چیزی نمی گفتیم. چهره نیما ناراحت بود و منم... ناراحت شدم...

روبه نیما گفت:

- بهتره این آخرای عمرش رو پیشش باشی. تو پسرشی و دیدن تو حال بهتری بهش میده.

پوزخندی زدم و بابا گفت:

- آقا نیما میشه ما رو تنها بزاری...!

نیما با اخم گفت:

- راجب مادرمه و می خوا...

بابا سریع گفت:

- نمی خوام راجب مادرت با دکتر حرف بزنم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_330

همین جمله نیما رو ساکت کرد و بعد از مدتی با عصبانیت بلند شد و از اتاق رفت بیرون. علیرام با گیجی نگاهمون کرد و گفت:

- سوالی هست؟

بابا بعد از مکث طولانی ای گفت:

- راجب یک موضوع دیگه می خواستم باهاتون حرف بزنم... راجب همسر و دختر همسرمه.

دکتر: بفرمایید.

بابا نمی دونست چی بگه...در سکوت به زمین خیره بود و در نهایت گفت:

- یمنا سرمدی... و... دخترش یسنا...

به علیرام خیره شدم. اولش واکنشی نشون نداد اما انگار یهو مغزش تجزیه و تحلیل کرد تو جاش سیخ نشست و رنگش پرید:

- می شناسیدشون؟

بابا به علیرام نگاه طولانی و معناداری انداخت:

- یمنا همسر منه و یسنا هم ... تمام این سالها جای دخترم بوده.

ناباور به بابا نگاه می کردم. اخمام رو کشیدم توهم. اون... خشکش زده بود و این توقع رو داشتم. در واقع الان انتظار دارم از شک در بیاد و بگه که چی! اما اون گفت:

- یس...یسنا... اون... چند سالشه؟

بابا: 20 سالشه و می خواد ازدواج کنه. برای ازدواج، اجازه پدر واقعیشو نیاز داره اما خودش از اونجایی که می دونه رها شده نمی خواست به اینجا بیاد.

از جا پرید و گفت:

- اینجاست؟

داشت می رفت سمت در که بابا گفت:

- هتله...

جلوی در خشکش زد. برگشت و نگاهمون کرد. چشماش پر از اشک شده بود.

این دیگه کیه. دختر ندیده شو ول کرده حالا با شنیدن همین چند تا جمله اشکش راه افتاده.

بابا: می تونم بپرسم چرا ترکشون کردی؟

اومد و مثل مسخ شده ها روی صندلی مقابلمون نشست و گفت:

- بزرگترین... اشتباه زندگیم بود... من... شب زفافمون... وقتی دیدم خون نیومد... فکر کردم دختر خرابیه.

سکوت کرد و ادامه نداد. بابا پوزخندی زد و من گفتم:

- ارتجاعی بوده حتماً. چون مال یسنا هم ارتجاعی بود.

شوکه به من نگاه کرد:

- تو چیکاره شی؟

با خونسردی توچشماش نگاه کردم و گفتم:

- شوهرشم.

با تته پته گفت:

- شما که... میگین می خواد... تازه ازدواج کنه؟!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_331

بابا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- موقع ازدواج منو همسرم بین یسنا و نولان یه صیغه محرمیت خوندیم که البته یسنا تا همین چند ماه پیش نمی دونست من پدر واقعیش نیستم. بعدم چون نولان این سالها بهش علاقه داشت اونم بعد از چند وقت قبول کرد و حالا می خوایم ازدواجشون رو رسمی کنیم.

نمی دونم چرا دوست داشتم علیرام احساس عذاب بکنه، برای همین گفتم:

- یسنا می خواست از دادگاه اجازه بگیره و اصلاً به اینجا نیاد.

بابا با تشر گفت:

- نولان.

پوزخندی زدم که علیرام لبخند تلخی زد:

حق داره... من اونو مادرش رو بخاطر ناآگاهی خودم روندم. اون موقع فقط 22 سالم بود و فکر می کردم یمنا...

- ما درجایگاهی نیستیم که قضاوت کنیم... الانم خیلی تعجب کردیم که شما دکتر همسر سابق منی.

علیرام : می خوام یسنا رو ببینم.

بابا: اگر مایل بود چرا که نه...

بابا بلند شد و گفت:

- شماره تون رو بدید، بهتون خبر میدم.

یه کارت ویزیت از روی میز به بابا داد وگفت:

- اشکالی نداره الان همراهتون بیام... از دور ببینمش...

بابا نگاه عمیقی به علیرام انداخت و گفت:

- بسیار خب.

علیرام سریع روپوشش رو دراورد و کتش رو پوشید. کیف و موبایلش رو برداشت و اومدیم بیرون و اون درشو قفل کرد.

نیما پشت در بود با اومدنمون اومد سمتمون:

- چی شد؟

بابا با اخم گفت:

جایی کار داریم... فردا باز میایم بیمارستان. مادرت هم خواب بود.

نیما پوزخندی زد و گفت:

- شماها اصلاً بخاطر نورا نیومدین سوئیس... این فقط بهانه تون بود.

علیرام گیج بهمون نگاه می کرد و بعدم رفت سمت منشیش و ...

علیرام با ماشینش پشتمون می اومد. با اخم گفتم:

- این تصادفی نیست... همه اینا نقشه شونه.

بابا: مطمئن نیستم.. علیرام کاملاً رفتارش طبیعی بود.

اما من پوزخندی زدم:

- خوش باوری هست که فکر کنیم اون نسبت به یسنا احساس پدری داره. اون حتی صبر نکرد بدنیا بیاد.

بابا: بهتره صبر کنیم و ببینیم چی پیش میاد. شماره یسنا رو بگیر بگو حاضر بشن بیان پایین بریم یه دوری بزنیم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_332

شماره یسنا رو گرفتم.

- نولاننننننن؟ من که دق کردن بیاین دیگه.

اتفاقاً الان می خواستم بگم بیاین پایین که بریم دور بزنیم اما تو زیادی بداخلاقی انگار.

بابا خندید بی صدا و یسنا جیغ پر هیجانی کشید و گفت:

- ووااای عالیییییی... تو بهترینی الان آماده میشم یه پاساژ پیدا کردم بریم چند تا لباس خواب خوشگل بگیریم برات بپوشم.

چشمام یه لحظه گرد شد به بابا نگاه کردم. انگار شنید یسنا چی گفت چون با خنده روش رو برگردوند. صدای گوشیمو یکم کم کردم و گفتم:

- باشه عزیزم. به مامان هم بگو بیاین پایین.

- باشه. بوس بوس فعلاً.

تماس رو که قطع کردم بابا با خنده گفت:

- انگار با مسئله پیش فعالی جنیسیت مشکلی نداره.

با خجالت خندیدم و گفتم:

- اون بیشتر انگار...

سکوت کردم که بابا خندید وگفت:

- این دختر هیچیش به یمنا نرفته.

هیچی نگفتم و بالاخره رسیدیم هتل پول تاکسی رو بابا داد. علیرام ماشینشو پارک کرد.

با فاصله ازمون ایستاد و ما رفتیم داخل مامان و یسنا رو دیدیم که تازه از آسانسور پیاده شدن. یسنا اومد پیشم با نیش باز دستشو دور بازوم انداخت.

خندیدم و بابا آروم در حالی که بنظر چندان از وضعیت راضی نبود گفت:

- یکم بشینیم تو لاوی یه چیزی بخوریم بعد بریم گلومون خشک شده.

یسنا یکم از هیجانش فروکش کرد اما قبول کرد.

رفتیم روی مبلا نشستیم. و سفارش قهوه دادیم. چشمم به علیرام خورد با چشمای خیره روی ما روی مبلای اون طرفی نشست. به بابا حق می دادم الان غیرتش بزنه بالا... به هرحال اون شوهر سابق مامانه.

یسنا گوشیش رو در اورد و گرفت سمتم:

- عزیزم ببین اینجا زده بهترین پاساژ سوئیسه.

مجبوری به گوشیش نگاه کردم و گفتم:

- خوبه... میریم...

بهم تکیه داد و مشغول گشتن و سرچ کردن جاهای تفریحی شد.

یعنی خوش بحالش که اصلاً براش مهم نبود یه مردی... یه زمانی ترکش کرده...

شاید چون منو بابا کاملاً جای اون رو براش پر کردیم اینطوری هست. اما من... می خواستم با نورا حرف بزنم... شاید چون مامان اون طور که باید برای من احساس مادرانه خرج نکرده.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_333

بابا : یسنا؟

- بله؟

- شب با پدرت قرار بزاریم برای شام همو ببینین.

یسنا تو جاش کمی جا به جا شد و بعدش اخماش رو کشید توهم و گفت:

- اگر شما اصرار داری باشه وگرنه از نظر من مهم نیست اجازه دادن یا ندادن اون.

بابا: شاید حرفای داشته باشه که ما ندونیم.

یسنا پوزخندی زد و گفت:

- اسلحه نذاشته بودن روسرش که... آدم بود... قدرت انتخاب و تصمیم گیری داشت. منم قدرت انتخاب و تصمیم گیری دارم و تصمیم گرفتم اون آدم رو پشه هم حساب نکنم.

به علیرام نگاه کردم نزدیک اومده بود که حرفای یسنا رو بشنوه و بعد در حالی که اشک از چشماش می ریخت پشتش رو کرد و باز رفت دورتر نشست. پشت مامان بود و مامان نمی دیدش مسلماً اگر می دید می شناخت.

مامان هم گفت:

- بنظرم علیرام رو فراموش کنین.

بابا سری به تاسف تکون داد:

- شاید پشیمون باشه.

مامان با دلخوری گفت:

- منظورت چیه فرید؟

بابا با حرص نفسشو فوت کرد وگفت:

- باز من یه حرفی زدم تو سریع به منظور بگیر. پاشین بریم یه دوری بزنیم تو پاساژا بلکه اعصابتون بیاد سرجاش.

یسنا نیشش سریع باز شد و باز از بازوی من آویزون شد و رفتیم بیرون و یه تاکسی گرفتیم.

کل اون روز رو علیرام دنبالمون بود. از دور نگاهمون می کرد. بابا تمام مدت دستشو دور کمر مامان انداخته بود تا مالکیتش رو اینطوری نشون بده. منم که لازم نبود، یسنا خودش از بازوم آویزون بود و اگر یه خانومی اتفاقی هم نگاهش بهم می افتاد یسنا قاتی می کرد و منو نیشگون می گرفت.

هرچند این حسادت ها برام شیرین بود... حسادت هایی از سر دوست داشتنش بود و منم عاشق همین دیوونه بازیاش بودم.

بعد از کلی خرید بالاخره برگشتیم هتل. دیگه دستای منو بابا جایی برای خرید های دیگه شون نداشت.

وارد اتاق شدیم خریدها رو یه گوشه ول کردم و روی تخت افتادم.

از خستگی نایی برام نمونده بود که حس کردم دستای یسنا روی شونه هام نشست.

چشمام رو باز کردم دیدم نشسته کنارم روی تخت و داره شونه هام رو ماساژ میده.

- دستت درد می گیره.

لبخندی زد :

- خسته شدی کلی خرید کردی و ...

خندید... منم لبخندی زدم و گفتم:

- خب شاید بهتر باشه یه جای دیگه رو ماساژ بدی؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_334

نیشش سریع باز شد. اول دکمه های پیراهنمو آروم باز کرد و از روی تنم دو طرفش رو کنار داد اما نخواست در بیاره.

خم شد روم و شروع کرد به بوسیدن بالا تنه ام.

لذت بخش بود دیدن لب های زیباش که روی تنم رو بوسه می زد.

پایین رفت تا این که رسید به شلوارم. کمربندمو باز کرد و بعدم دکمه و زیپو و فقط شلوار رو پایین داد.

خم شد روی مردونگیم و با دستش آروم روش ناز کرد.

اخمی کردم و گفت:

- یسنا بازی نکن....

با شیطنت خندید و خم شد از همون رو شلوار بوس کرد.

لعنتی...

از روی شورتم می مالید...

- یسناااا...

خندید و آروم لبه های شورتم رو داد پایین.

مردونگیم رو بین دستای ظریفش گرفت و آروم مالید. چشمام رو بستم و دلم می خواست یکم سرعت بده.

اما یسنا لج کرده بود و با دل خودش داشت نازم می کرد.

یهو بازوش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم. هینی کشید و بعد خندید.

دستامو دورش حلقه کردم و چرخیدم روش و لبام رو گذاشتم رو لباش و با خشونت بوسیدمش.

مردونگیم رو بین پاهاش فشردم که با وجود شلوار جینش اذیت شدم.

با عجله از روش بلند شدم و شلوارش رو سریع دراوردم. یسنا با خنده می خواست فرار کنه که گیرش انداختم و نذاشتم.

به روی شکم بود و می خواست در بره که محکم نگهش داشتم و درحالی که از شدت شهوت می لرزیدم خودم رو داخل کص خیسش فرو کردم و اونم آه غلیظی کشید و آروم گرفت.

روش دراز کشیدم و از پشت محکم بغلش کردم و خودم رو بهش کوبیدم. با لذت ناله می کرد.

- نولان.... آه....

می دونستم این پوزیشین مورد علاقه یسنا نیست آروم بلند شدمو کشیدم بیرون. چرخوندمش رو به خودم و پاهاش رو سریع باز کرد. دوباره خودم رو واردش کردم. پاهاش رو دور کمرم انداخت.

سینه هاش رو تو مشتام گرفتم و با غیظ گفتم:

- شیطونی می کنی آره؟

خندید که محکم کوبیدم خودمو بهش با لذت نالید و مکث کردم که چشماشو دوباره باز کرد و گفت:

- نولان جو...

دوباره محکم کوبیدم و نالید...

وقتی آبم اومد، محکم خودم رو بهش فشار دادم و وقتی خالی شدم روش دراز کشیدم.

یکم خودمو کشیدم پایین که سرم روی سینه اش باشه.

همونطوری که سرم روی سینه اش بود نوک سینه شو کردم تو دهنم...

خیلی زود دوباره ارضا شد و این بار ولش کردم و توهمون حال چشمام رو بستم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_3

35 یسنا:

از خواب بیدار شدم نولان تو اتاق نبود. یه کاغذ کنارم روی تخت بود که نوشته بود:

- میرم بیمارستان دیدن نورا... بیدار شدی برو پیش مامان شب بابا با علیرام قرار گذاشته.

هوووفی کشیدم. با حس خوبی از خواب بیدار نشدم.

یه جورایی دوست نداشتم بره پیش نورا... با اینکه می دونستم مادرشه و به هر حال اما دوست نداشتم بره پیشش... انگار می ترسیدم حرفی بزنه نورا...

رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون آهنگ گذاشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم که صدای در اومد. با همون حوله رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم با دیدن نیما چشمام گرد شد:

- این اینجا چه غلطی می کنه؟

- ترسیدم برای همین سریع گوشیمو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم...

تا جواب بده صد بار مردم و زنده شدم.

- بله دخترم؟

- بابا نیما پشت در اتاقه نولان هم نیست.

- باشه درو باز نکن.

نفس راحتی کشیدم و تماس رو قطع کردم. سریع لباس دم دستم رو پوشیدم و دوباره وفتم سمت در بابا جلوی در داشت با نیما حرف میزد اما نیما مصرانه زنگ اتاق رو میزد.

برگشتم داخل مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم سمت در. نیما سر بابا داد زد:

- بس کن... تو باید روزایی که نبودی رو پر کنی و به خواسته ام احترام بزاری.

با استرس درو باز کردم که سر هردو چرخید سمتم و نیما گفت:

- یا قبول می کنی از نولان جدا بشی و زن من بشی یا کاری می کنم حسرت دیدن این آدم به دلت بمونه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که بابا با عصبانیت گفت:

- ساکت باش نیما... یسنا زن نولانه...

نیما با غیظ گفت:

- برام مهم نیست. ازش باید جدا بشه.

شوکه نگاهش کردم اما بعد با عصبانیت گفتم:

- ساکت شو... مرتیکه نفهم... من زن نولانم. دوستش دارم و هیچ وقت تنهاش نمیزارم به خاطر حرفای صد من یه غاز تو. تو برو همون غاز چرونیت رو بکن زیادی خودتو قاتی آدما کردی.

نیما چشماش گرد شد بعد خیز برداشت سمتم. جیغ کشیدم و خودمو عقب کشیدم و خوشبختانه بابا به موقع کنترلش کرد:

- برو تو یسنا.

سریع رفتم تو اتاق درو بستم که نیما با داد گفت:

- خودت خواستی... فهمیدی؟ خودت خواستی...

از چشمی می دیدم که حراست هتل اومدن و نیما رو بردن و بابا درو زد و باز کردم. با چشمای پر از اشک خودم رو انداختم تو بغلش:

- بابا جون...

- جونم دخترم... نترس یه حرفی زده برای اینکه ما رو عصبی کنه...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_336

- بابا می ترسم... خیلی... لحنش ترسناک بود.

سرم رو بوسید:

- نمیزارم به تو و نولان آسیبی برسه عزیزم نگران نباش... برو صورتت رو بشور بیا بریم پایین... یک ساعت دیگه علیرام میرسه .

آروم از بابا جدا شدم و دماغمو بالا کشیدم:

- میشه نبینمش؟

- نه دخترم... برو زود باش... نشون بده دختر قوی و مودب منی.

می دونستم منظورش ازش مودب چیه. آهی کشیدم و بلند شدم و رفتم بعد از شستن دست و صورتم بابا گفت:

- من میرم یمنا رو صدا کنم آماده شو.

بابا رفت و منم یه مامانتو و شلوار شیک تر پوشیدم و با شال بعد از برداشتن کارت اتاق و گوشیم از اتاق رفتم بیرون. با مامانشون رفتیم تو آسانسور. به مامان نگاه کردم. صورتش از استرس یکم جمع شده بود.

واقعا نمی فهمم چرا استرس داره؟

یه شوهر داره همه چیز تموم... خوشتیپ و خوشگل و خوش هیکل... چرا باید برای دیدن شوهر سابق عوضیش اینطوری مضطرب بشه.؟

وارد لابی شدیم و بابا به جایی اشاره کرد. با خونسردی راه می رفتم. به مبلایی رسیدیم که یک مرد تنها کت و شلواری خوش استایل با موهای مشکی نقره ای نشسته بود و پشتش به ما بود.

بابا : سلام.

سریع بلند شد و چرخید سمتمون. مامان سریع از بازوی بابا آویزون شده بود. پوزخندی زدم و به مرده نگاه کردم که بلند شده بود و به ما نگاه می کرد... به من.

چشمای مشکی پر نفوذی داشت. بدم میاد که حس می کنم چهره ام بهش شباهت داره.

بدون اینکه چیزی بگم کلافه نگاهم رو ازش گرفتم. هیچ حسی بهش نداشتم. بابا:

بریم بشینیم.

هرسه مقابلش نشستیم و اونم مقابلمون نشست و بابا گفت:

- اگر لازمه تنهاتون بزاریم؟

علیرام مضطرب به بابا نگاه کرد و گفت:

- ممنون میشم منو دخترم رو تنها بزارید.

دخترم؟ عق!

بابا بلند شد و با مامان رفتن. علیرام اصلاً به مامان نگاه نمی کرد همین عصبیم کرد. مثلاً باید از اون عذر خواهی کنه.

- خیلی بزرگ... خانم و زیبایی...

سرد نگاهش کردم وگفتم:

- فکرکنم اونی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم.

جا خورد... بعد از مدتی سرش رو انداخت پایین. به زمین خیره شد و گفت:

- می دونم... اما... نمی خوام برای شوهرش سوءتفاهم پیش بیاد.

پوزخندی زدم وگفتم:

- اون اگر از علاقه بین خودش و مامان مطمئن نبود نمی اومد سراغ تو. می دونی... زیاد ازت بدم نمیاد.

امیدوار سرش رو بلند کرد که پوزخندی زدم و گفتم:

با رفتنت باعث شدی بابا فرید بابام باشه... بهتر از تو برام پدری کرده و کلاً بگم از هر پدری... و خوشحالم که نولان هم پسر بابا فریده.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_337

چشمای امیدوارش سریع ناامید شد. دست به سینه نگاهم رو ازش گرفتم. واقعاً نمی تونستم کنایه نزنم.

- نمی دونم... چی بگم... تمام این سالها بهت فکر کردم اما... جرأت برگشتن نداشتم.

- آره حتما راست میگی.

- خواهش می کنم... باور کن... همیشه یه تیکه از قلبم تو ایران پیش تو بود.

خندیدم:

- باشه باور کردم.

واقعاً بنظرم حرفاش خنده دار بود. نمی تونستم باورش کنم... هیچ وقت.

به چشمای علیرام نگاه کردم و گفتم:

- منظورت از این حرفا چیه؟ می خوای جبران کنی یه وکالت بده منو نولان بدون حضور تو عقد کنیم. بزرگترین کاری که می تونی بکنی همینه... و البته... تنها کاری که ازت بر میاد.

یه فرصت بهم بده برات پدری کنم یسنا...

شونه بالا انداختم:

- شرمنده نمی تونم برگردم به زمان بچگیم تا تو برام پدری کنی. به علاوه من کمبودی ندارم که بخوام تو جبرانش کنی.

اشک از چشمش ریخت که لحظه دلم براش سوخت اما... سریع این حسمو پس زدم و گفتم:

- زنت خبر داره اینجایی؟

رنگ به رنگ شد . تو جاش کمی جابه جا شد و گفت:

- منو رها چند ساله طلاق گرفتیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اخی... قالت گذاشت؟

ناراحت سرش رو انداخت پایین. حس می کنم حدسم درسته. بالاخره دنیا دار مکافاته.

از هر دست بدی از همون دست پس می گیری.

بلند شدم و گفتم:

- دیگه حرفی برای زدن نداریم. من بر می گردم اتاقم خواستی یه معذرت هم از مامانم بخواه به هرحال اون سه سالی که تنها منو بزرگ می کرد تا جایی که دلت بخواد نفرینت کرده.

از کنارش رد شدم و به سمت آسانسور رفتم.

واقعاً بنظرم حرفام درست بود. هرچند ای کاش این حرفا رو نمی زدم و سر لج نمی نداختمش.

بگذریم.... بعداً می فهمین اینو

بنظرم زدن حرفای کلیشه ای که

:

- چرا منو نخواستی...؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ چطوری دلت اومد و ...

سوالات بی معنی هستن. گذشته رو نمیشه عوض کردن و منم با این مسئله کنار اومدم. بعلاوه بابا فرید بهترین بابا و بزرگترین نعمت زندگیمه. معلومه هیچ وقت اونو کنار نمیزارم و با گریه از علیرام دلیل ترک کردنم رو نمی پرسم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_338

***

راوی:

فرید و یمنا با دیدن رفتن یسنا اونم با خونسردی و بدون هیچ داد و گریه ای تعجب کرده بودن.

یمنا: باورم نمیشه اینقدر خونسرد برخورد کنه.

فرید: شاید بهتر باشه توهم مثل اون رفتار کنی.

فرید نذاشت یمنا چیز دیگری بگوید و بلند شد و دست یمنا را هم کشید.

یمنا با قدم های لرزان در حالی که از بازوی فرید آویزان بود به سمت علیرام رفتند.

مردی که ظاهرش نشان می داد خیلی شکست سنگینی از بی محلی دختری که ترکش کرده بود خورده است.

روی مبل نشستند. علیرام با دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- ممنون که اینقدر خوب براش پدری کردین.

یمنا عصبی نگاهش را گرفت. علیرام باز هم مثل دوران ازدواجشان داشت بی محلی می کرد. او را آدم حساب نمی آورد.

این رفتارش جلوی فرید برای سنگین تر از هر زمان دیگری تمام شده بود.

فرید با تواضع گفت:

- وقتی با یمنا ازدواج کردم یسنا هم دخترم شد.

علیرام سکوت کرد. نمی دانست چی باید بگوید.. اصلاً باید حرفی به یمنا میزد یا نه!

- پسرتون رو ندیدم؟

علیرام دست پاچه بود... نمی دانست چی باید بگوید و حالا تنها چیزی که به ذهنش رسید همین پرسش بود.

فرید با تواضع و خونسردی گفت:

- رفته دیدن مادرش.

علیرام باز هم سر تکان داد. یمنا عصبی بلند شد و گفت:

- میرم پیش یسنا.

و قبل از اینکه ان دو چیزی بگویند، یمنا رفت. علیرام سرش را پایین انداخت و گفت:

- می دونم اون حق داره از من عصبی باشه. تو دوران بدی تنهاش گذاشتم.

فرید چیزی نگفت و علیرام بعد از مکثی گفت:

- حتی شهامتش رو ندارم ازش عذر خواهی کنم.

فرید : شاید جای این پرسش نباشه الان... شما اجازه ازدواجشون رو می دید؟

علیرام نگاهی به فرید انداخت وگفت:

- بله... می خوام خودمم تو مراسمش باشم اگر اشکالی نداره.

فرید سری تکون داد:

- باید در این مورد با یسنا صحبت کنین وگرنه از نظر من اشکالی نداره.

علیرام بعد از مدتی از جاش بلند شد. با فرید مردانه دست داد و با تنی خسته از هتل بیرون رفت.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_339

وقتی از هتل خارج شد با قدم های کوتاه و در افکار خودش بود و به سمت ماشینش میرفت که پسر نورا رو کنار ماشینش دید. اینطوری که فهمیده بود اون هم باید پسر فرید باشد .

بهش که رسید نیما گفت:

- می تونم بپرسم شما چه نسبتی با فرید و خانواده اش دارید دکتر؟ از سوال نیما جا خورد. مکثی کرد اما دلیلی ندید واقعیت را نگوید:

- من پدر واقعی یسنا هستم.

چشمان نیما گرد شد اما بعد لبخند پر از معنایی روی لبهاش نشست و گفت:

- می تونم وقتتون یک ساعتی بگیرم دکتر؟ یه پیشنهادی دارم که فکر می کنم باعث خوشحالیتون بشه.

علیرام به نیما خیره شد. چشمانش پر از خباثتی بود که می توانست به وضوح آن را ببیند. اما فکر اینکه پیشنهادی دارد که باعث آشتی کردن یسنا با او میشود باعث شد کوتاه بیاید و قبول کند.

- بشین.

هردو باهم سوار ماشین شدن.

نیما از فهمیدن واقعیتی که می توانست در راه رسیدن به نقشه اش کمک بزرگی بهش بکند هیجان زده بود.

اگر علیرام با اون همکاری می کرد می توانست فرید و خانواده عزیزش را با خاک کوچه یکسان کند ...

سوار ماشین شدند، اما علیرام حرکت نکرد.

منتظر ماند تا نیما حرفش را همانجا بزند.

نیما: من رو مادرم تنها بزرگ کرد. فرید مادرم رو وقتی حامله بود تنها گذاشت. و حالا بعد از اینهمه سال اومدن سوئیس. فکر کردم بخاطر حلالیت گرفتن از مادرم باشه، اما می بینم برای کار خودشونه.

علیرام متفکر به نیما خیره شد.

نیما با ناراحتی ساختگی گفت:

- من مشکلات زیادی رو داشتم دکتر و بخشی از اون ها رو شما در جریانین... من...

***

از زبان نولان:

وارد اتاقش شدم. روی تخت نشسته بود. سرش کچل بود و برجستگی سینه نداشت.

اصلاً اون تصور زن زیبایی که داشتم از بین رفته بود.

با ناراحتی نگاهش کردم.

یه کتاب توی دستش بود و داشت می خوندش . انگار حضور کسی رو حس کرد که لبخندی زد وگفت:

چه زود برگشتی پسرم!

سرش رو بلند کرد و نگاهش به من افتاد. مطمئناً مخاطبش نیما بوده نه من.

با دیدنم اولش معمولی بود اما یهو سراسیمه از تخت اومد پایین که سرمش کنده شد و خون از دستش روان شد.

چون با زانو خورد زمین ناخواسته سریع خودمو بهش رسوندم و زیر بازوهاش رو گرفتم و بلندش کردم و روی تخت نشوندمش.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_340

یهو هلم داد عقب و با صدای لرزونی گفت:

- از من فاصله بگیر.

با چشمای گرد شده گفتم:

- تو چجور مادری هستی؟ هان؟ چطور تونستی منو ول کنی؟ الانم هلم میدی عقب؟ اشم از چشماش روان شد:

- م... مجبور... بودم...

با چشمای گرد و عصبی گفتم:

- چرا؟ فقط چون بابا میل شدیدی به.... خدایا...

تو اتاق راه میرفتم که صدای هق هق اش بلند شد:

- چقدر... بز... بزرگ شدی... آقا شدی...

- بس کن... انگار خیلی برات مهم بوده.

- مهم بود... قضاوتم نکن... تو نمی دونی...

با داد گفتم:

- بگو بدونم... بگووو...

رنجور و ضعیف با دستاش خودشو بغل کرد:

- من... من... عاشق فر... فرید و تو بودم... شماها... دنیام بودین... هنوزم... هستین.

رفتم سمتش که سریع عقب رفت باز... کوبیدم با مشت روی تخت:

- پس چرا رفتی؟

- من... مریضم نولان...

- نگو از اون موقع سرطان داشتی که خنده ام می گیره... حتی اگر داشتی بابا ترکت نمی کرد.

- می دونم...

با دلتنگی نگاهم کرد:

- چقدر این سالها ... دلم برای دیدنت پر پر زد...

سری به چپ و راست تکون دادم:

دارم می بینم... از بغل کردنت... از...

- من مریضم... م... من... هپاتیت دارم نولان...

خشکم زد... بهت زده نگاهش کردم که گفت:

- تو سه سالت بود... رفتم آزمایش بارداری بدم که دکتر یه آزمایش کلی هم برام نوشت. اونجا فهمیدم نولان... فهمیدم هپاتیت نوع c دارم... خیلی... پدرت خیلی خوش شانس بود که نگرفت... ما همیشه تو رابطه مراقبت داشتیم اما... یه بار فقط در رفت که باعث بارداریم شد و ...

دستاشو روی صورتش گذاشت و صدای گریه اش بلندتر شد.

با زانو خوردم زمین. دهنم خشک شد.

نمی تونستم حتی یک کلمه به زبون بیارم.

- حسرت به دلم موند... گذاشتم و رفتم... به قاضی گفتم دلیلم و خواستم بدون اینکه فرید بفهمه بخوان ازش آزمایش اعتیاد بگیرن.

قاضی دادگاهمون خیلی آقا بود... قبول کرد... خدا رو شکر فرید نگرفته بود... نولان من عاشق تو و بابات بودم... هیچ درمانی نبود که من رو خوب کنه... من نمی تونستم سر جون شماها ریسک کنم... وقتی رفتم کانادا و نیما بدنیا اومد ... سریع ازش گفتم آزمایش بگیرن و خوشبختانه نیما هم سالم بود... این فقط خوره شده بود تو جون من که نتونم نه نیما رو تو بغلم بگیرم نه دیگه تو رو ببینم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_341

اونم اومد روی زمین نشست... با فاصله و به من خیره شد.

- خوشحالم قبل اینکه بمیرم... می بینمت... ای کاش... می شد فرید رو هم ببینم...

با صدای خشداری گفتم:

- چرا... زودتر نگفتی؟ چرا نیومدی؟ همهٔ... همهٔ این سالها... فکر می کردم ترکم کردی تا...

لبخند تلخی زد و گفت:

- حداقل تو ذهنت یه زن زیبا و سالم بودم... منو نگاه کن... چی از نورای سابق می بینی؟

بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام می کرد:

- تمام این سالها... ما خوش و خرم بودیم و تو...درد می کشیدی...

خندید: می دونم... همین که تو و فرید خوشبخت بودین برام کافی بود... می خواستم نیما رو هم بفرستم پیش فرید وقتی بچه بود... اما... نتونستم ... درسته نمی تونستم بغلش کنم و ببوسمش و شیرش بدم، اما همین که می دیدمش، دلتنگی که برای تو و فرید داشتم از بین می رفت...

عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.

- من... متاسفم... هیچ وق...وقت فکر نمی کردم...

دستامو دو طرف سرم گذاشتم و گریه می کردم که بالتماس گفت:

خواهش می کنم پسرم... بهم نگاه کن... بزار ببینمت... جای همه این سال ها می خوام نگاهت کنم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- چطوری... این سالها رو برگردونم... جبران کنم؟

- همین که الان پیشمی... خوبه...

بهم دیگه خیره بودیم... شاید نزدیک نیم ساعت بهم با گریه نگاه می کردیم. با عشق نگاهم می کرد که صدای پرستاری اومد به سوئیسی چیزی گفت و مامان هم اشکاشو پاک کرد و جوابشو داد. به سختی بلند شد و رفت سمت تخت و گفت:

- می خوان داروهام رو بزنن... احتمالاً... خوابم می بره. میشه ازت عکس بگیرم...

گوشیشو برداشت. سری تکون دادم و اون ازم عکس گرفت. پرسنار اومد دستش رو پانسمان کرد و سرمش رو عوض کرد و روی زمین رو با یه سری محلول های خاص شستن.

مامان: تا کی سوئیس می مونین؟

- هستیم فعلاً.

لبخندی زد وگفت:

- بازم میای دیدنم؟ لبخند تلخی زدم:

- آره... زنمم میارم...

خندید: ازدواج کردی؟

- نامزدیم... و...

یهو صورتم توهم رفت... یسنا میشه دختر زن بابا... مسلماً با دیدنش حال مامان خراب میشه.

- چی شده نولان؟

- هیچی... با یسنا و بابا میام.

لبخندی زد و گفت:

- باشه پسرم.

بعد از یک ربع آروم چشماش بسته شد و خوابش برد.

****

#عشق_دیرینه

#پارت_3

42 یسنا:

آخر شب بود که بالاخره نولان برگشت کلافه از تنهایی و نبودنش...

البته با باباشون رفتم شام و یکمم پیاده روی اما دلم نولانو میخواست.

می خواستم چشمامو ببندم و دهنمو باز کنم به غر زدن که چشمم به چشمای سرخش افتاد. صورت خسته اش و ...

دلم کباب شد... سریع از موضعم پایین اومدم. من برام علیرام مهم نبود... برای نولان نورا مهم بود.

سریع رفتم سمتش:

- خوبی عزیزم؟

لبخند خسته ای بهم زد و سر تکون داد و گفت:

- میرم دوش بگیرم.

و به سمت حموم رفت و توهمون حین بی حال لباساش رو دراورد.

دل دل می کردم براش اما نمی دونستم باید براش چیکار کنم؟

ناخواسته منم سریع لباسامو در اوردم و دنبالش وارد حموم

شد.

زیر دوش حموم ایستاده بود. دستاش رو به دیوار زده بود و سرش رو پایین انداخته بود.

آب ازش می چکید و ...

چرا اینقدر این ژستش سکسیه؟!

رفتم سمتش و از پشت بغلش کرد. دستامو دور شکمش حلقه کرد و گفتم:

- تو خودت نریز... باهام حرف بزن...

آهی کشید... یه آه غلیظ و .... از ته دل.

با صدای خش دار مردونه اش گفت:

- خیلی خوش خیال بودم که فکر می کردم بخاطر خوشیش تنهامون گذاشته...

لب گزیدم... آروم روی عضلات شکمش رو نوازش می کردم و یک طرف صورتمو روی پشتش گذاشتم.

- اون هپاتیت داشت یسنا... برای اینکه منو بابا نگیریم فرار کرد... طوری وانمود کرد ... من براش مهم نیستم... اون عاشق باباست.... بخاطر... بخاطر عشفش... رفت...

صدای گریه اش دردناک بود. اشک تو چشمام جمع شد.

نه بخاطر نورا... نورا رو اصلاً ندیده بودم و نمی شناختم و حسی هم بهش نداشتم جز یه حساسیت وسواسی که ممکن باعث جدایی من و نولان بشه.

اشکم بخاطر نولان بود که ناراحت بود... غمگین بود و احساس عذاب وجدان داشت.

نولان صاف ایستاد و چرخید سمتم.

زیر دوش مقابل هم وایستاده بودیم. با دیدن چشمای پر بغض من دستشو روی گونه ام کشید. بخاطر آبی که رومون می ریخت هی مجبوری نگاهمو ازش می گرفتم آب تو چششمم نره و دوباره نگاهش می کردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_343

دستاشو دورم حلقه کرد و منو به سینه اش چسبوند:

- اون خیلی خوشگل بود یسنا... خیلی زیبا... اما الان هیچی از زیباییش نمونده... اون نیما رو با حسرت آغوش مادر بزرگ کرده با اینکه پیشش بوده... دارم دیوونه میشم یسنا...

کمرش رو نوازش کردم و با صدای بغض داری گفتم:

- تقصیر تو نبود...

- نمی دونم چطوری می تونم براش جبران کنم یسنا... می خوام تو بهش نشون بدم... زنمو.

یه آن بند دلم پاره شد.

تمام استرس هایی که این موقع سراغ یه دختر میاد که می خواد برای بار اول با خانواده عشقش رو به رو بشه سراغ منم اومد.

- اون... خیلی مهربونه... یسنا ... من چطوری تنهاش بزارم برگردم ایران؟

انگار از یک بلندی سقوط کردم... از همون چیزی که می ترسیدم می خواست سرم بیاد.

- چیزی... نمونده از عمرش... می خوام این آخری رو پیشش باشم یسنا... من نداشتمش... فکر می کردم دوستم نداشته اما حالا فهمیدم از علاقه زیادش بود که ترکم کرد... از حس و عشق مادریش بود ...

لب گزیدم و داشتم به انواع و اقسام روش هایی که می خواد ترکم کنه فکر کردم که گفت:

- اگر... بشه برای جفتمون یه ترم مرخصی تحصیلی بگیریم... اینجا باشیم.

نفس راحتی کشیدم... چنان راحت که نولان هم متوجه شد.

منو از خودش جدا کرد و نگاهم کرد:

میمونی باهام؟ همراهم هستی یسنا؟

از اونجایی که قصد نداشت تنهام بزاره خیالم راحت شده بود. لبخندی بهش زدم:

- آره... من همونجاییم که تو هستی...

یه لبخند قشنگ زد و خم شد پیشونیم رو بوسید:

- تو فرشته کوچولوی منی.

خندیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم:

- من فرشته سکسی توام!

اینبار واقعنی خندید و دستاش از رو یکمرم رفت روی کپلای باسنم.

- امشب... شاید یکم... خشن بشم...

نیشم باز شد :

- کیه بدش بیاد...

لبخندی زد:

- تو کوچولویی... طاقتشو داری؟

خودمو بهش فشردم که سینه هام بهش فشرده شد:

- من بزرگ شدم... اونقدری که دوست دارم خشن بکنیم.

چشماش خمار شدن. برجسته شدن عضوش رو می تونست بینمون حس کنم...

میزاری باتنت... با لمست... خودمو آروم کنم؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_344

- تو مختاری هر کاری دوست داری باهام بکنی عشقم...

تو جامون چرخیدیم و اون منو برد عقب و به دیوار سرد چسبوند.

از سرماش لب گزیدم و اون یه پامو گرفت و اورد بالا. خوشبختانه انعطاف بدنیم خوب بود پس مشکلی با بالا اومدن پام تا جای آرنجش ندارم.

با دست دیگه اش عضوش رو گرفت و خودش رو بین پاهام تنظیم کرد و آروم خودشو واردم کرد.

چشمام رو بستم و ناله بلندی کردم.

توقع اینقدر سریع رو هم نداشتم اما اعتراضی هم نکردم.

وقتی یکبار کامل داخل فرو رفت یهو سرعت گرفت و محکم و سریع تلمبه میزد.

درد و لذت توی تنم می پیچید. دلم می خواست سینه هام رو تو دستاش بگیره اما اون منو بغل کرده بود تا تعادلم بهم نخوره.

وقتی به اوج رسیدم. آروم تو بغلش کشیدتم. می دونست تا چند ثانیه سرم سنگینه و تمرکز ندارم. وقتی حس کرد آروم شدم گفت:

روی زمین چهار دست و پا شو.

روی زمین آروم نشستم و چهار دست و پا شدم و به کمرم قوس بیشتری دادم.

سریع از پشت بین پاهام تنظیم کرد و دوباره خودش رو داخل سوراخ کصم کوبید.

- جان...؟ هوووف...

محکم خودشو بهم می کوبید و حس می کردم به تهش دیگه میخوره.

با غیظ و حرص خودشو بهم می کوبید. به باسنم ضربه میزد و موهام رو می کشید تا سرم به عقب کشیده بشه و بتونه لبمو ببوسه.

کلاً با نولان همیشه متفاوت بود.

خیلی خشن و... یه لحظه با خودم گفتم نکنه نیماست یه ماسک زده تا شبیه نولان بشه.

حتی تصورش هم حال بهم زن بود. اما هرچی که بود، بالاخره تحمل کردم و تموم شد.

نولان عقب رفت و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. منم روی شکم ولو شدم روی زمین.

چشمام رو بعد از مکثی باز کردم. نولان بهم نگاه می کرد. ناراحت... با نگرانی...

بدنم کوفته بود. کف دستام و زانوهام بخاطر سفتی زیرشون و کل بدنم مخصوصاً لگن و باسنم بخاطر ضرباتش...

چهار دست و پا رفتم سمتش و جلوش نشستم.

- اذیتت کردم.

لبخند مطمئنی بهش زدم:

- خودم خواستم و پشیمون نیستم.

- پس درد داری...

خودمو کشیدم رو پاهاش نشسسم وگفتم:

- درد لذت بخشیه نولان... مطمئن باش... تو که می دونی چقدر لوسم...

خندید ... یه خنده بی حال. دستاشو دورم حلقه کرد و سرمو بوسید:

- پاشو دوش بگیر برو بیرون. خیلی وقته آب بازه همه اش هدر رفت.

لبخند بهش زدم. خم شدم روش و روی لبشو سریع بوسیدم و بلند شدم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_345

جلوی چشماش خودمو شستم و با یه بوس هوایی رفتم بیرون.

جلوی آینه داشتم موهام رو خشک می کردم که نولان اومد.

- نولان شام خورده بودی؟ آهی کشید و گفت:

- کنار مامان یکم خوردم.

سری تکون دادم و گفتم:

- یه مقدار تنقلات اوردم تو اتاق خواستی بخور ضعف نکنی.

دستشو دور کمرم انداخت و گونه ام بوسید.

- نگران نباش عزیزم... بهتره بخوابیم... برو دراز بکش.

باشه آرومی گفتم و یه لباس خواب توری پوشیدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و به نولان که موهاش رو سر سری خشک کرد. یه لیوان آب خورد و یه لیوان هم برای من اورد.

یکی از اجبارات رابطه ما این بود که قبل و بعد رابطه یه لیوان آب بخوریم و نولان همیشه مجبورم می کرد.

می دونستم دلیلش رو، اما خیلی رو مخ بود آخه...

فکر کن یا بدن کرخت و کسل دستشوییت بگیره...

نولان هم اومد و دراز کشید پیشم و چراغ رو با پنلی که کنار تخت نصب بود خاموش کرد.

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- ممنون یسنا... حس بهتری دارم...

می دونستم منظورش چیه. لبخندی زدم و روی سینه اش رو بوسیدم:

- خوشحالم آروم شدی.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_345

)*چون پارت قبلی به همین شماره کم و کوتاه بود دوباره همین شماره پارت رو زدم*(

صبح با صدای نولان از خواب بیدار شدم.

کنارم دراز کشیده بود و موهام رو دست می کشید:

- پاشو عزیزم بریم صبحانه.

لبخندی زدم و خم شدم روش گونه اش رو بوسیدم و بلند شدم اما یه تیر شدید ناگهانی واژنم کشید که از جا پریدم و آی ام بلند شد.

ترسیده کنارم نشست و گفت:

- چی شدی؟ یسنا؟

وقتی تیره ول کرد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- یهو تیر کشید.

- دراز بکش ببینمش. دیشب خیلی خشن بود رابطه مون.

دراز کشیدم و پاهامو باز کردم نولان نگاهی به بین پاهام کرد و لبه های بهشتمو دست کشید.

- جانم عزیزم... متورم شده... سرخه.

لب گزیدم و گفتم:

- مشکلی نیست یکم بگذره خوب می شم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟ بریم دکتر؟

نشستم و دستامو دورش حلقه کردم:

- من خوبم... بریم صبحانه که خیلی گشنمه.

قبول کرد. رفتم سرویس اما جونم بالا اومد. خیلی درد و سوزش داشتم.

آماده شدیم و رفتیم تو رستورانش مامانشون داشتن صبحانه میخوردن.

سر میز که همه نشستیم مشغول خوردن بودیم.

به نولان نگاه کردم داشت بازی بازی می کرد با نون تستش...

بابا بعد از مکثی گفت:

- رفتی دیدن نورا ؟

نولان نگاهی بهش کرد و گفت:

- آره...دلیل ترکمون رو هم گفت.

به مامان نگاه کردم تو جاش جابه جا شد و به نولان خیره بود. بابا خونسرد بود و داشت برای خودش نون آماده می کرد که گفت:

- هپاتیت C داشت. برای اینکه ماها نگیریم، ترکمون کرد.

نون از دست بابا افتاد روی میز و با چشمای گرد شده به نولان خیره شد.

نولان به من یا مامان نگاه نمی کرد. مستقیم به بابا نگاه می کرد انگار اون مسببشه.

بابا: هپاتیت سی؟!

نولان سری تکون داد :

- نیما از سر خوش شانسیش بوده که مبتلا نشده اما نتونسته اونو هم از دست بده برای همین براش پرستار گرفته ولی حتی یکبار هم بغلش نکرده.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_346

- اون می خواد شما رو ببینه.

به مامان نگاه کردم رنگش پریده بود. و با این حرف نولان اخماش توی هم دیگه رفت.

بابا ناراحت گفت:

- وای... چه فکرایی که درباره اش سراغم نیومد... چرا علیرام نگفت دیروز اینو؟ مامان هینی کشید وگفت:

- به اون چه ربطی داره؟ بابا بی حوصله گفت:

- دکتر نورا علیرامه.

خب... چه وضع پیچیده و مزخرفی.

مامان از شنیدن جواب هینی کشید. بابا گفت:

- می خوام یسنا رو ببرم ببینه شما هم میای؟

مامان رو آدم حساب نکرد! اما بعد برگشت روبه مامان و گفت:

- اون خیلی مریضه و اصلاً خوب نیست... سرطان و هپاتیتش خیلی شکسته اش کرده اگر اشکال نداره شما نیاین.

مامان جاخورده بود، اما اخم کرد و گفت:

- باشه ... ولی مواظب باشین. هپاتیت... شوخی بردار نیست نرین جلو روبوسی ای چیزی بکنین.

بابا: باشه. یمنا صبحانه اتو خوردی تو اتاق منتظر باش میایم.

این شد که سه تایی راهی بیمارستان شدیم.

وقتی رسیدیم نیما اونجا بود داشت با علیرام تو راهرو حرف می زد. نولان کلافه گفت:

- از نزدیک بودن این دوتا حس خوبی ندارم.

بابا: نگران نباش... شما دوتا بیرون باشین من می خوام با نورا تنها حرف بزنم.

بهشون که رسیدیم نیما با دیدنمون اخمی کرد و خواست چیزی بگه که بابا گفت:

- می خوام نورا رو ببینم.

دکتر: مشکلی نیست اما فاصله تون رو حفظ کنین اون بیماری ...

بابا :

- می دونم هپاتیت داره. دیروز با نولان حرف زده.

نیما با چشمای گرد شده به نولان نگاه کرد بعد عصبی شد.

علیرام سری تکون داد و بابا وارد اتاق شد و درو بست. علیرام به من نگاه کرد که نگاهمو سریع ازش گرفتم.

نیما گفت:

- بعد از این همه سال شماها حقی برای یودن اینجا ندارین.

نولان پوزخندی زد وگفت:

- فراموش کردی برای چی اومدیم اصلاً اینجا؟ نیما هم پوزخندی زد وگفت:

- یادم نرفته اومدین برای ازدواجتون اجازه بگیرین.

و به علیرام اشاره کرد. قبل از اینکه نولان بخواد چیزی بگه، گفتم:

- اجازه اش اهمیتی نداره دادگاه کاملاً حق قانونی میده بهمون که ازدواج کنیم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_347

علیرام قیافه اش ناراحت شد. اون تنها کسیه که ناراحتیش اهمیتی برام نداره:

- اگرم به عنوان اجازه اومدیم، بخاطر مرام بابا فریده.

علیرام با صدای گرفته ای گفت:

- یسنا جان... میشه تنها حرف بزنیم؟

نولان دستی به کمرم کشید و آروم گفت:

- برو عزیزم.

هوفی کشیدم و راه افتادم و با علیرام کنارم هم به سمت اتاق طبابتش رفتیم.

وارد دفترش شدیم یه دفتر ساده و شیک.

روی صندلی رفتم نشستم و اونم جلوم نشست.

به زمین خیره بودم که گفت:

- من... متاسفم ... ای کاش می تونستم ... میذاشتی برات جبران کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من کمبودی ندارم که تو بخوای جبرانش کنی.

-می دونم... فرید جای پدر رو برات پر کرده کاملاً.

سری به عنوان تایید تکون دادم و گفتم:

- عکس زن و بچه اتو نمیبینم.

جاخورده نگاهم کرد و گفتم:

- معمولاً مردا عکس زن و بچه ها شون رو میزارن تو اتاق کارشون.

لبخند تلخی زد و گفت:

- رها... بعد از سه سال طلاق گرفت... من بچه ای ندارم از رها.

- عجب... پس همونطوری که مادر منو ترک کردی خودتم ترک شدی.

غمگین گفت:

- همینطوره.

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- چرا اون موقع بر نگشتی؟ اون موقع من سه سالم بود و مامان هنوز ازدواج نکرده بود.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- درسم هنوز تموم نشده بود. دوسال مونده بود تا تخصص بگیرم و نمی تونستم موقعیتمو به خطر بندازم .

- که اینطور.. خب، پس حرفی نمیمونه.

بلند شدم برم که سریع دستمو گرفت و گفت:

- خواهش می کنم دخترم. یه فرصت بده جبران کنم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- می خوای ببخشمت؟

لبخند زد و امیدوار گفت:

- آره...

- بیا ایران و تو ایران مشغول کار شو.

لبخندش پر کشید که باعث شد پوزخندی بزنم:

- دیدی؟ حتی الانم حاضر نیستی از اینجا دل بکنی.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_348 هول

کرده سریع گفت:

- نه...نه...منظورم این نیست... یعنی من می تونم برای تو و نولان دعوت نامه بفرستم بیاین اینجا ادامه تحصیل بدین. اینجا موقعیتتون برای پیشرفت بیشتره.

پوزخندی زدم وگفتم:

- من شرطمو گفتم بهت. بیا ایران و دیگه هم نیا اینجا و یه چیز دیگه... جلوی چشم مامانم نباش چون اگر بفهمم دوباره ذره ای ناراحتش کردی آتیشت میزنم.

پشتم رو بهش کردم و از اتاق اومدم بیرون.

با دیدن نولان و نیما که تو راهرو دست به یقه شده بودن هینی کشیدم و دوییدم سمتشون.

مأمورا داشتن سعی می کردن جداشون کنن.

- نولان... نولان...

همین موقع بابا هم از اتاق با چشمای قرمز اومد بیرون و گفت:

- بس کنین.

وقتی دید اهمیتی ندادن، این بار داد زد سرشون:

- بس کنین مثل پسر بچه ها افتادن به جون هم.

این بار جدا شدن اما مأمورا همه مون رو بیرون کردن و تهدید کردن می برنمون پاسگاه.

بابا با عصبانیت رو به نیما و نولان گفت:

- چتونه عین سگ و گربه به جون هم می افتین؟ نولان با غیظ گفت:

- بهش بگو جلوی دهنشو ببنده.

بابا چشم غره ای به نولان رفت و نیما با غیظ گفت:

- هنوز ازدواج نکردین. یسنا باید با من ازدواج کنه.

نولان باز خیز برداشت سمت نیما که بابا سریع گرفتش و گفت:

- به چی شک داری نولان؟ یسنا زن توعه...

نولان آروم شد و بعد اومد سمت من منو کشید تو بغلش. سرم رو روی سینه اش گذاشته بود به زور و می تونستم صدای ضربان قلبش که محکم می کوبید رو بشنوم.

بابا به نیما گفت:

- توام بهتره این بحث رو تموم کنی نیما. نولان و یسنا ازدواج کردن و هم دیگه رو هم دوست دارن.

نیما با اخم گفت:

- من سر حرفم هستم.

بابا کلافه گفت:

- بس کن... من از وجودت بی خبر بودم و نورا هم مخفی بود. از کجا باید پیداش می کردم؟

دستامو دور کمر نولان حلقه کردم و بابا دوباره گفت:

- نورا می خواد یسنا رو ببینه. نولان با یسنا برو پیشش.

نولان بی حرف منو هدایت کرد اون سمت و باهم رفتیم و صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- نیما تو با من بیا کارت دارم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_349

به سمت اتاق مادر نولان رفتیم و نولان زیر لب به نیما فحش می داد.

- مرتیکه... معلوم نیست تو اون سر معیوبش چی می گذره که هر چی میگم زنمه عین خر نفهمه که هرچی یاسین می خونم نمی فهمه.

خندیدم و گفتم:

- به قول بابا مگه داری عشقم؟

کلافه منو به خودش فشرد و گفت:

- عصبیم الان... شوخی می کنی؟ شونه بالا انداختم وبا شیطنت گفتم:

- عصبانیتت رو نگه دار تو هتل به دردمون می خوره...!

بالاخره خندید.

جلوی در اتاق تقه ای زد و درو باز کرد و رفتیم تو. زنی که می دیدم بیش از اندازه شکسته بود اما چشمای آبی درخشانش، با مال نولان یکی بود.

موها و ابرو و مژه هاش ریخته بودن و زیر چشماش کبود بود و لب هاش ترک خورده و سفید بود.

با دیدن ما کتابی که دستش بود و می خوندش رو کنار گذاشت و لبخند زد.

- خوش اومدی پسرم.

نولان لبخند شادی زد وگفت:

- سلام مامان... زنمو اوردم.

منم لبخند زدم. نورا به من نگاه کرد و گفت:

- خوش اومدی عزیزم... نولان دیروز خیلی از شیطنت هات تعریف کرده.

خندیدم و گونه هام قرمز شد. آخه اصلاً توقعش رو نداشتم.

با نولان نزدیک تر رفتیم و روی صندلی ها نشستیم و نورا گفت:

- خیلی دلم می خواست نولان ازدواج کنه و زن و بچه شو ببینم... عاشق شدنش رو ... خدا رو شکر ازم دریغ نشد این لحظه ها.

نولان: ایشالله تا چند وقت دیگه عروسی می گیریم تو لباس دامادی هم می بینی.

خندید:

- حتماً... عروسی نگرفتین هنوز؟

- از پدر یسنا اجازه گرفتیم ... پدرش... دکتر شماست مامان.

به زمین خیره شدم که نورا گفت:

- واقعا؟ چه... تصادفی... با شما زندگی نمی کرد پدرش؟ روی صحبتش من بودم. برای همین گفتم:

- وقتی مادرم 9 ماهه حامله بود با یه نفر دیگه خیانت می کنه و فرار می کنه اینجا و دیگه ام سراغمون رو نگرفت.

به نولان نگاه سنگینی انداختم وگفتم:

- من به بابا و نولان گفتم دوست ندارم ببینمش یا ازش اجازه بگیرم. اون اگر منو می خواست وقتی بچه تر بودم می اومد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_350

نورا گفت:

- شاید اونم مثل من مشکلی داشته؟ پوزخندی زدم وگفتم:

- باهاش صحبت کردم گفت نمی تونسته موقعیت های اینجاشو ول کنه بیاد پیش من و مادرم. اون حتی برای من شناسنامه نگرفت، پس در نتیجه هیچ حقی نداره بخواد تو ازدواجم نقشی داشته باشه. بابا فرید بیشتر از اون برام پدری کنه.

نولان یهو سرفه کرد وبه پهلوم زد و من سریع ساکت شدم اما... حرفی که نباید رو گفته بودم.

نورا نگاهش غمگین شد. با ناراحتی به نولان گفت:

- چرا نمیزاری حرف بزنه نولان؟ فرید بهم گفت با مادر یسنا ازدواج کرده.

خدا رو شکر باز از فشار روی من کم شد. نولان رنگش زرد شده بود:

- نمی خواستم ناراحت بشی.

نورا لبخند تلخی زد وگفت:

- من از قبل می دونستم نولان. نیما وقتی اومد تا فرید رو پیدا کنه فهمید و بعدم به من گفته بود.

آهی کشیدیم و نورا با سر انگشت اشکشو از چشمش گرفت و گفت:

- من با این مسئله کنار اومدم. وقتی می خواستم طلاق بگیرم، می دونستم فرید حتماً ازدواج می کنه.

نولان سرش رو انداخت پایین و گفت:

- مامان شما مشکل بابا رو می دونستی... بابا اهل گناه کردن نیست...

نورا لبخند زد:

- می دونم پسرم... می دونم. خوشحالم که پدرت همچین اخلاقی نداره.

یه لحظه به فکرم رسید نکنه یه اتفاقی واسه من بیوفته نولان بعد چون نمی تونه خودشو کنترل کنه بره زن بگیره؟ سر بچه ام نامادری بیاره و ...

یه آن چنان رنگم پرید که هردو نگران نگاهم کردن.

نولان: یسنا... یسنا چی شدی؟

- هیچی... یعنی... هیچی فکر کنم صبحانه خوب نخوردم برای اونه.

کلافه فوت کرد اما من به زمین نگاه می کردم و تو فکر بودم که نورا گفت:

- نولات جان میزاری منو یسنا باهم یکم صحبت کنیم تنها؟ نولان: باشه.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. معذب شدم که گفت:

- می تونم حدس بزنم چی باعث شد رنگت بپره...

بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم که گفت:

- میشه خودت بگی...؟

- خب... یه لحظه به این فکر کردم که اگر مریض بشم یا یه اتفاقی چیزی بیوفته بعد نولان بخاطر رابطه بره یه زن دیگه بگیره...

لبخند تلخی زد وگفت:

- می دونم چه حس افتضاحی رو الان تجربه کردی. نولان به اون شدتی که فرید بهش مبتلاعه نیست. می تونم اینو به اطمینان بهت بگم. اگر واقعاً عاشقت باشه هیچ وقت اینکارو نمی کنه یسنا... فرید عاشق من نبود. فقط بخاطر زیباییم تحت تأثیر قرار گرفته بود و حس دوست داشتن می کرد. برای همین خیلی راحت کنار اومد و سریع طلاق گرفتیم. یا امروز... فقط حس عذاب وجدان داشت.

با ناراحتی گفتم:

- اما شما عاشقشین.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_351

آهی کشید و غمگین به زمین خیره شد:

- درسته... تمام این سالها عاشقش بودم اما... نمی تونستم داشته باشمش. تمام این سالها حسرت یکبار دیگه تو بغلش بودن به دلم مونده اما بخاطر خودش رفتم وگرنه می تونستم خودم رو بزنم به بی خیالی.

- از من...بدتون نمیاد؟

لبخند مهربونی زد:

- چرا باید بدم بیاد؟ تو عشق نولانی... وقتی این همه سال برای رسیدن بهت صبر کرده پس عشق بینتون خیلی بزرگه.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- ممنون...

صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاه کردم مامان بود . اخمی کردم و رد تماس زدم و زیر چشمی به نورا نگاه کردم که داشت به سرمش نگاه می کرد. با مکثی گفتم:

- من... ببخشید باید جواب بدم.

با لبخند برام سر تکون داد. بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون. نیما و بابا و نولان مثل مثلث با فاصله یک متری وایستاده بودن از هم. نولان و نیما بهم خصمانه نگاه می کردن و بابا آماده باش تا اگر خواستن بهم بپرن سریع جلوشون رو بگیره. با اومدنم همه شون بهم نگاه کردن و گفتم:

- تنهاست...

نیما سریع به سمت اتاق رفت و برای اینکار باید از کنار من رد می شد که نولان سریع بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش که افتادم تو بغلش. نیما پوزخندی زد و رفت. بابا کلافه گفت:

- عین سگ و گربه فقط به جون هم بیوفتین.

نولان: یعنی اگر داداشی داشتی که به زنت چشم داشت بهش نمی پریدی؟

یهو اخمای بابا توهم رفت و چیزی نگفت. احتمالا از تصورش اینطوری اخم کرده.

بابا : با یسنا برگردین هتل.

نولان : بابا... میشه عروسی رو همینجا بگیریم؟

بابا به نولان خیره شد و گفت:

- یسنا نظر تو چیه؟

دهنمو باز کردم چیزی بگم اما بازم بستم. لابد می خوان یه عروسی ساده بدون رقص و یه لباس عروسی ساده بدون زرق و برق مثل این خارجیا و در حضور دو سه نفر فقط بگیرن. خب هر دختری برای عروسیش آرزو داره. مسلماً الان عروسی بگیریم تا زمانی که نورا زنده است عروسی دوباره ای در کار نیست و بعدم که بمیره نولان مطمئناً از نظر روحی ضربه بهش می خوره و نمی تونیم بازم عروسی بگیرم و بعدشم که لابد تاحالش خوب بشه دو سالی میگذره و بچه دار میشیم و بچه ام بیاد که عروسی گرفتن تو ایران بی معنی می شه و...

به آنی همه این افکار اومد سراغم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_352

با گرفته شدن بازوهام توسط نولان به خودم اومدم. جلوم وایستاده بود و با التماس نگاهم می کرد:

- یسنا... توام موافقت می کنی؟ چند روز دیگه همینجا عروسی بگیریم... دیدی که مامان حالش خوب نیست و ...

بابا یهو گفت:

- بهش فشار نیار نولان.

نولان با ناامیدی نگاهش ازم گرفت و عقب رفت. حس کردم میخواد تا وقتی من راضی بشم و چیزی بگم ادامه بده به حرف زدن.

بابا: یسنا بیا من می برمت هتل. نولان تو میمونی؟

نولان: آره...

- با نیما دعوا نمی کنین فهمیدی؟ نولان فقط سر تکون داد و گفت:

- باشه.

بابا دستشو دور شونه ام انداخت و باهم از بیمارستان اومدیم بیرون. تاکسی گرفتیم.

بابا: یسنا... باهام حرف بزن دخترم.

بغض کردم. می دونستم نولان و بقیه حق دارن ولی منم آرزوها و رویا های خودمو دارم. برنامه ریزی های خودمو...

- من... عروسی اینطوری نمی خوام... مگه چند بار آدم عروسی می گیره...

بابا آهی کشید و من اشکام روان شد.

هیچی نگفت و من ادامه دادم:

- می دونم بی منطقیه... تو این شرایط همه میخوان بگم باشه بدون هیچ مراسم و تشریفات و اتفاق خاصی عقد کنیم تموم بشه... من...

صدای هق هق ام بلند شد و بابا گفت:

- گریه نکن عزیزم. حق داری... این حق توعه عروسیت اونطوری باشه که دوست داری.... حق داری.

حق داری آخر رو زمزمه وار گفت. انگار با خودش بود.

منم دیگه چیزی نگفتم. رسیدیم هتل و من به اتاق خودمون رفتم و بابا رفت پیش مامان.

رفتم حموم و روی تخت خودمو انداختم و با خیال راحت گریه کردم. این مشکل برام به اندازه کوهی از مشکلات بزرگ و سنگین بود.

دوست نداشتم کوتاه بیام...

خب الان نولان می گفت عروسی گرفتیم. اون که آخرای عمرشه چه فرقی می کنه واسش؟

چقدر سنگدل شده بودم.

****

با حس اینکه موهام داره تکون می خوره، از خواب بیدار شدم. چشمام خیلی سنگین بودن. با مشتام چشمام رو مالیدم و بعد، باز کردم.

نولان کنارم دراز کشیده بود و سرم رو نوازش می کرد.

فایل کامل این رمان فروشی هست و اگر فایل کامل این رمان رو جایی غیر از چنل اصلیم دیدین به نویسنده خبر بدهید تا با فرد خاطی برخورد شود.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_353

لبخندی بهش زدم و خودمو سریع بهش چسبوندم و دستمو دور کمرش انداختم.

- خوبی عزیزم؟

- آره... تو کی اومدی؟

- یک ساعتی میشه... نهار نخوردی؟ خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- نه...

- برات گفتم آوردن تو اتاق بخوری.

- مرسی عشقم.

بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. عملاً داشتم خودم رو فراموشی میزدم تا یادم نیاد چه پیشنهادی برای عروسی دادن.

نولان هم چیزی نگفت. باهم نهارمون رو خوردیم و روی مبل نشستم و تی وی رو روشن کردم که نولان اومد پیشم نشست و گفت:

- یسنا میشه حرف بزنیم؟

می دونستم چی می خواد بگه. امیدوارم دعوامون نشه.

تی وی رو خاموش کردم و برگشتم سمت و نگاهش کردم.

- یسنا جان... نورا... خیلی حالش بده و... علیرام میگه امروز و فردا ممکنه ... هر لحظه ممکنه تموم کنه... بخاطر اون یه عروسی ساده اینجا بگیریم... بعد... بعداً باز تو ایران عروسی می گیریم عزیزم.

- نولان منم برای روز عروسیم آرزوهایی دارم.

- می دونم عزیزم باور کن دوباره عروسی می گیرم برات.

با بغض گفتم:

- کی؟ تا یکسال بعد اش که نمیشه و بعدم باز یه چیزی هست که بهانه اش رو بیاری.

با ناراحتی نگاهم کرد:

- یسنا...

با اخم بلند شدم و گفتم:

- مگه دروغ میگم؟ اینجا عروسی بگیریم بعد از فوت نورا هم که تا یکسال مطمئناً باید صبر کنیم یعدشم یه مسئله دیگه پیش میاد که بگین عروسی گرفتن مسخره است و ... اشکام ریختن و نولان غمگین نگاهم می کرد.

دستشو اورد جلو دستمو گرفت که با حرص دستمو کشیدم بیرون:

- من حرفمو زدم.

و به سمت اتاق رفتم و درو بستم.

همونجا نشستم روی زمین و زانوهام رو جمع کردم تو دلم و با گریه به یه گوشه خیره بودم که صدای نولان رو از پشت در شنیدم:

- یسنا... قول میدم بعد از یک سال عروسی بگیرم... همونطوری که تو می خوای... یسنا... تو دلت میاد اون حسرت به دل بمیره؟ عذاب وجدان نمی گیری؟

چیزی نگفتم چون خودمم می دونستم عذاب وجدان ولم نمیکنه. نولان آهی کشید و گفت:

- فکر کردم خیلی دوستم داری اما تو... نشون دادی هیچ اهمیتی به من نمیدی یسنا. فقط به فکر خوشی ها و لذت های خودتی.

این حرفش خیلی گرون برام تموم شد. بلند شدم درو باز کردم اما همون موقع نولان رفت بیرون و درو بست.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_35

4 با گریه

گفتم: - بخدا

توام برام

مهمی...

گوشیمو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. اما صدای گوشیش از تو اتاق بلند شد.

- من چیکار کردم با نولان.

لباسام رو عوض کردم و گوشیمو با کارت اتاق برداشتم و رفتم سمت اتاق مامانشون و درو زدم.

بابا درو باز کرد:

- یسنا؟ چی شده؟

- بابا نولان ازم ناراحت شد رفت... گوشیشم نبرده.

دستمو گرفت:

- خیلی خوب بیا تو من میرم دنبالش.

رفتم تو و مامان نگران از روی مبل بلند شد:

- چی شده یسنا؟

خودمو تو بغلش انداختم وگفتم:

- نولان ازم ناراحت شد مامان...

- باشه دخترم... آروم باش.

بابا: نگران نباش دخترم خودش برمیگرده.

از مامان جدا شدم و گفتم:

- نمیاد بابا... سر... عروسی دعوامون شد. من، کوتاه نیومدم. اونم گفت فقط به آرزوهای خودم فکر می کنم و به نولان اهمیت...

یهو معدم جوشید و تا گلوم بالا اومد. دستمو روی دهنمو گذاشتم و دوییدم سمت دستشویی و....

تو کاسه توالت بالا اوردم. مامان نگران گفت:

- وای فرید...

دستشو روی کمرم گذاشت. معده مو که خالی کردم، زدم زیر گریه. بابا شنلگ رو اورد و صورتمو شست و بلندم کرد و بردنم بیرون. مامان برام آب اورد و خوردم.

با گریه گفتم:

- نولان کجا رفت؟ مامان : مسموم شدی یسنا؟ با گریه گفتم:

- بابا نولان منو نمی بخشه...

کلافه و نگران گفت:

- آروم باش... می بخشه جفتتون ناراحت بودین.

مامان: ببریمش دکتر فرید.

بابا: از استرسشه تو آروم باش به جای این که آرومش کنی بدتر می کنی.

عین اسپند رو آتیش بودم. با التماس گفتم:

- بابا بگو بیاد اصلا عروسی نمی خوام همونی که نولان می خواد بشه...

بابا آهی کشید:

- خدایا خودت بهم صبر بده... یسنا جان... نولان بچه نیست... 24 سالشه... عقلش می کشه... خودش برمیگرده دخترم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_355

با بغض گفتم:

- نره دیگه نیاد ترکم کنه؟

بابا یه جوری نگاهم کرد از صدتا فحش بدتر بود. سرم رو انداختم پایین و مامان گفت:

- بیا یکم دراز بکش. غذاهاشون به معده ماها نمی سازه اینطوری شدی.

هیچی نگفتم حوصله یکی به دو نداشتم.

روی تختشون دراز کشیدم و مامان:

- نمی خوای بری دنبالش فرید؟ بابا کلافه گفت:

- همین دو رو براست.

مامان هوفی کشید و کنارم نشست و بابا از اتاق رفت بیرون. مامان:

- بعضی وقتا از خونسردیش حرصم درمیاد.

لبخند میون این همه استرسم اومد روی لبام. خدایی بابا خیلی خونسرد بود.

شب شد. نولان نیومد. اینقدر گریه کردم که حد و اندازه نداشت ایندفعه بابا هم نگران شد و رفت دنبالش. مامان سعی می کرد منو آروم کنه، اما من نمی تونستم.

همش یاد جمله اش که می گفت بهم اهمیت نمیدی و مهم نیستم می افتم دلم آتیش می گیره.

بابا بعد از دوساعت برگشت ولی تنها. کلافه گفت:

- نمی دونم کجاست. بیمارستان هم نبود.

کلی گریه کردم و هیچی نخوردم. بعد از از ضعف افتادم که با زور آب قند و تنقلات و... سرپام کردن.

اصلاً حالمو نمی فهمیدم. همش می گفتم عروسی نمی خوام انگار که نولان صدامو می شنوه.

نصفه شب حدوداً سه بود که بابا رو مبل نشسته خوابید و مامان هم نگران به من نگاه می کرد و منم از پنجره، به بیرون نگاه می کردم که زنگ اتاق زده شد.

بابا از خواب پرید همه بهم نگاه کردیم. بابا پاشد رفت درو باز کرد.

سریع پشت سرش رفتم و با دیدن نولان که گفت:

- رفتم اتاق یسنا نبو...

با گریه خودمو انداختم تو بغلش که جمله اش نصفه موند. دستشو دورم حلقه کرد:

- چی شد؟

بابا: هیچی.. مغزمونو خورده که نولان قهر کرده باهام.

مامان: عه... فرید... نگران بود که دیگه برنگردی .

دستامو محکم دورش حلقه کرده بودم و تو دلم خدا رو شکر می کردم که بالاخره برگشته.

نولان آهی کشید و گفت:

- یکم نیاز به فکر کردن داشتم... مگه من یسنا رو راحت بدست اوردم که راحت از دست بدم؟

بابا: به این بگو دیگه. اینقدرم استرس داشت دوبارم بالا اورده هیچی هم نخورده. برو به بچه داریت برس.

مامان: فرید... ای بابا.

نولان خندید: باشه شب بخیر.

مامان: وایستا گوشیش و کارت اتاقتون رو بدم .

نولان گرفتشون و همونطور که من محکم بغلش کرده بودم به سمت اتاق رفتیم من عقب عقب میرفتم اون جلو جلو.

خنده ام گرفته بود اما حاضر نبودم ازش جدا بشم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_356

وارد اتاق شدیم و نولان گفت:

- ببینمت یسنا؟

آروم ازس جدا شدم. به صورتم نگاه کرد و گفت:

- نچ نچ... چشماتو نابود کردی از بس گریه کردی...

با بغض گفتم:

- برای چی اونجوری رفتی؟ آهی کشید:

- هیچی ... بیا... بشین ببینم چی هست بیارم بخوری.

تا مبل هدایتم کرد و نشوندتم و از تو یخچال کیک اورد و گفت:

- بیا اینو فعلاً بخور تا صبح صبحونه بریم بخوریم.

کنارم نشست و نظارت کرد به خوردنم. وقتی خوردن خیالش راحت شد گفت:

- بیا بخوابیم. روز خسته کننده ای بود.

دستمو گرفت بلندم کرد که نگه اش داشتم و گفتم:

- ببخشید...

لبخندی زد وگفت:

- ازت ناراحت نیستم عزیزم.

با سماجت و بغض گفتم:

- هستی... اگر نبودی... این همه وقت بیرون نمی موندی.

- خب.. آره یکم دلم گرفت ... اما بعد دیدن توام حق داری...

- اصلاً همینجا عروسی می گیریم نولان. من عروسی دیگه ام اصلاً نمی خوام.

لبخندی زد وگفت:

- نگران نباش عزیزم. یه فکری کردم که احتمالاً بشه عملیش کرد اینطوری هردومون به خواسته مون میرسیم.

کنجکاو گفتم:

- چی اونوقت؟

خندید و منو کشید سمت اتاق وگفت:

- بریم بخوابیم. بعد از اینکه با بابا مشورت کردم، میگم بهت.

کلافه گفتم:

- عه عه... نولان من می میرم از فضولی بگو دیگه.

- نمیشه ... یه چیزی میگم باز هوایی میشی.

- بدجنس نشووووووو.

خندید و به پشت هلم داد روی تخت و گفت:

- خب خب... وقتشه از دل شوهرت دربیاری...!

می دونستم منظورش چیه با شیطنت گفتم:

- چرا؟ اصلا چیو؟

- که اینطور... پس یادت نمیاد...

- اوهوم... نمی دونم راجب چی داری حرف میزنی...

مثل گرگ دندون تیز کرده اومد روی تخت و سمت من و با لبخند و صدایی مثلا خبیث گفت:

- پس نمیدونی!

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم که یهو خیز برداشت روم که از هیجان با خنده جیغ کشیدم و اون لباشو گذاشت رو لبام...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_357

از خواب که بیدار شدم، نولان نبود. صبحانه رو اوردن بودن تو اتاق و یه کاغذ روی پاتختی بود که نوشته بود میره پیش بابا بعدش میره بیمارستان شب میاد بریم بیرون دور بزنیم.

نفس راحتی کشیدم و بعد از خوردن صبحانه مفصل دوش گرفتم و آماده شدم و رفتم اتاق مامانشون.

مامان با دیدنم درو باز کرد وگفت:

- تازه بیدار شدی؟

- نه... تو خواب دارم راه میرم.

خندید: مزه نریز. بیاتو.

روی مبلشون ولو شدم و گفتم:

- ماماااااان؟

- بله؟

- حوصله ام سر رفت. بریم بیرون دور بزنیم؟

- نه دخترم. بزار بابات و نولان بیان.

- هووووووف. نولان که گفته شب میاد. بابا کجاست؟

- با نولان رفتن بیرون.

خم شدم سمت مامان و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

- مامان؟

-جانم؟

- یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

- بپرس.

تردید داشتم برای پرسیدنش. شاید اصلاً درست نباشه پرسیدنش:

- وقتی علیرام رفت... دوستش داشتی؟

تو جاش تکون خورد. انگار اصلاً توقع این سوال رو نداشت. آهی کشید و گفت:

- نه.... ازدواج ما بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی سنتی بود.

- یعنی...وقتی رفت ناراحت نشدی؟

- اونکه آره... من هر لحظه ممکن بود زایمان کنم. شب قبل از رفتنش گفت برو خونه مامانت یکم بهت برسن منم فکر کردم برای خوبیم میگه رفتم. اما روز بعد که برگشتم دیدم وسایلشو جمع کرده رفته تو یه کاغذ هم نوشته ای کاش قبل از ازدواج ما با رها دوستم آشنا می شد چون حس میکنه نیمه گمشده اش اونه... و... از طرف دانشگاه اینجا براش دعوتنامه اومده اما من مانع از این میشم که اون به آرزو هاش برسه. برای همین منو با خودش نمی بره.

با سر انگشتش اشکش رو پاک کرد.

با اخم صاف نشستم و گفتم:

- ازت معذرت خواهی کرد؟

لبخند تلخی زد و به زمین خیره شد:

- یسنا شاید درست نباشه اینو به تو بگم. اما... گاهی حس می کنم فرید هم فقط بخاطر اینکه نولان تو رو دوست داشت از من طلاق نگرفت.

شوکه و با عجله گفتم:

- چرا اینطوری میگی مامان؟ بابا عاشقته؟ وقتی جواب آزمایش اومد که نیما با بابا نسبت ژنتیکی داره تو ماشین حالش بد شده بود که چطوری این موضوع رو بهت بگه که کمتر ناراحت بشی.

لبخندی روی لبش نشست و من گفتم:

- حتی نورا هم میگفت وقتی بابا باهاش حرف زده می تونسته از لحن صداش و چشماش بفهمه که عاشق توعه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_358

مامان هیچی نگفت و با دستاش بازی میکرد. حلقه ازدواجش رو می چرخوند تو انگشتش که گفتم:

- اینطور که شنیدم شما و بابا ماجراها داشتین اون علاقه که به این سادگی ها تموم نمیشه.

- همینطوره. من یه آب به دستام بزنم میام.

بلند شد و رفت. انگار نمی خواست خیلی حرف بزنه در این مورد. مامان که رفت روی مبل ولو شدم که چشمم به سمت چپم افتاد و با تعجب بابا رو پشت دیوار دیدم.

سریع سیخ شدم که با اخم و جدیت سری برام تکون داد وگفت:

- نولان تو اتاقتونه. کارت داره.

خب وقتی با این جدیت میگه یعنی می خواد با مامان حرف بزنه. یعنی حرفامون رو شنیده؟

لب گزیدم و سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. درو باز کردم نولان داخل بود. بهم لبخندی زد.

- سلام.

- سلام عزیزم بیا یه خبر خوب برات دارم.

نیشم باز شد. رفتم سمتش و روی مبل پیشش نشستم.

- من با بابا و علیرام صحبت کردم. قرار شد برگردیم ایران. به همراه نورا. قبل از رسیدنمون هم هماهنگ کنیم تا یه مدیریت مراسمات کارای عروسی رو انجام بده همونطوری که دوست داری این طوری هم اون چیزی که تو می خوای میشه هم اون چیزی که من می خوام.

نیشم باز شد:

- واقعا؟

لبخندی زد و گفت:

- درسته... علیرام هم گفته چون همراهمون میاد می تونه مواظب نورا باشه.

اخمام سریع توهم رفت:

- علیرام میاد؟

- آره.

هوفی کشیدم و گفتم:

- مرتیکه...

نولان اخمو نگاهم کرد که ادامه حرفم رو خوردم.

اما نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

- تو این چند روز از مامان یه عذرخواهی نکرده.

نولان هم اخمی کرد و گفت:

- چرا؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- دلم نمی خواد دیگه علیرام رو ببینم. این عذر خواهی نکردنش یعنی پشیمون نیست.

نولان دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:

-یه فرصت بهش بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهش گفتم درصورتی می تونه شانسی داشته باشه که قید همه چیزشو اینجا بزنه و بیاد ایران به کارش ادامه بده.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_359

نولان: عجب... اگر طبق گفته تو عمل کنه چی؟ می بخشیش؟

- اومدنش به ایران فقط یکی از چندتا کاری هست که باید انجام بده. دومین کارش گرفتن بخشش از مامانمه.

- خدا به دادش برسه پس.

یهو یادم افتاد اگر قرار باشه به این زودی عروسی بگیریم من که لباس عروس هنوز نگرفتم. سریع سیخ شدم و گفتم:

- واااااااااای نولان لباس عروس ندارم.

اما با ترس نگاهم کرد اما بعد خندید و گفت:

- دیووونه ترسیدم. نترس میریم همینجا یه لباس عروس میخریم.

نیشم باز شد:

- واقعا؟

خندید: آره خوشگلم بزار زنگ بزنم بابا اگر وقتشو دارن باهاشون بریم.

گوشیشو برداشت که یادم افتاد چطوری از اتاقشون اومدم بیرون.

سریع خیز زدم روی نولان و گوشیشو گرفتم.

- چیه؟

- چیزه... خب... خب... باشه شب بریم.

با تعجب گفت:

- چرا؟

- آخه... بابا خسته بود... انگار.

یکم نگاهم کرد و در نهایت سری به معنای باشه تکون داد:

- اوکی... شب بریم.

نفسمو راحت بیرون دادم و روی مبل ولو شدم که مشکوک نگاهم کرد:

- یه چیزی رو داری قایم می کنی.

شونه بالا انداختم:

- نه عزیزم چه قایم کردنی...

سری تکون داد و گفت:

- باشه... من برم یه دوش بگیرم.

نولان پاشد رفت و منم نفسمو راحت بیرون دادم.

***

راوی:

با رفتن یسنا، فرید از پشت دیوار بیرون اومد و روی مبل نشست. به زمین خیره شد. باورش نمیشد که یمنا همچین فکری داشته باشه و اینقدر خودش رو کم ببینه. هر لحظه اخماش بیشتر می شد. چطوری نتونسته به یمنا بفهمونه که دوستش داره؟ چه موقع رابطه چه غیر از اون همیشه بهش گفته...

- عه فرید کی اومدی؟

به یمنا که جاخورده نگاهش می کرد نگاه کرد.

یمنا از نگاه فرید هول کرده گفت:

- چیزی شده؟ یسنا کجا رفت؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_360

فرید با اخم گفت:

- نه چیزی نشده. یسنا رفت پیش نولان.

نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر برات یه قهوه سفارش بدم بیارن؟

- برو روی تخت .

با مکث گفت:

- عصبی هستی... چیز... چیزی شده؟

اخمای فرید وحشتناک توی هم رفت . این بار تقریباً سر یمنا داد زد:

- نشنیدی چی گفتم؟

یمنا از ترس تو جاش پرید. بغض تو گلوش نشست و با خودش گفت:

- فقط برای رابطه می خوادتم و معلوم نیست کی بهش چی گفته الان من باید فشارش رو تحمل کنم...

ولی بدون اینکه چیزی بگه وارد اتاق شد.

نمی دونست لباس هاش رو در بیاره یا نه. بعد از چند ثانیه فرید وارد اتاق شد و مقابل یمنا ایستاد:

- دکمه هامو باز کن.

یمنا در حالی که سعی دات بغض توی گلوش رو عقب بزنه دستاشو برد سمت دکمه های پیراهن فرید.

تو دلش به صد در صد رسیده بود که دلیل طلاق ندادنش فقط یسنا و نولانن. وگرنه با این طرز برخورد... هر روز رفتن پیش نورا و حبس کردنش تو این اتاق چه معنی دیگه ای می تونست داشته باشه؟

فرید می تونست بغض یمنا رو ببینه اما هیچی نگفت. آخرین دکمه هم که باز شد یمنا گفت:

- لباسام رو در بیارم؟

صدای ضعیفی داشت. مشخص بود میلی به داشتن رابطه اونم الان نداره، اما فرید یه کلمه گفت:

- آره.

یمنا داشت خودداریش رو از دست می داد. هر لحظه ممکن بود بزنه زیر گریه.

وقتی برهنه شد رفت روی تخت و روی شکم دراز کشید.

معمولاً وقتی تو این حالت بود فرید زودتر به اوج می رسید و حالا می خواست فقط فرید دست از سرش برداره تا بتونه تنها باشه و گریه کنه.

فرید رفت روی تخت و به باسن یمنا نگاه کرد. باید بخاطر افکار منفی ای که نسبت به خودش و رابطه اشون داشت تنبیه می شد.

یهو محکم کوبید روی باسن یمنا.

یمنا جیغ بلندی کشید و از جا پرید که فرید به زور نگه اش داد و با غیظ گفت:

- کجا؟ هان؟ باید تنبیه بشی.

یمنا زد زیر گریه. مثل دختر 17-18 ساله.

- مگه چیکار کردم؟

- تو فکر می کنی من دوستت ندارم. فکر می کنی بخاطر نولان نگه ات داشتم و خیلی فکرای دیگه که خودت میدونی... حالا فهمیدی برای چی باید تنبیه بشی؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_361

یمنا عصبی

گفت:

- مگه همینطوری نیست؟

فرید عصبی تر از جواب یمنا محکم تر کوبید و یمنا جیغ خفه ای کشید. فرید :

- دیگه چطوری باید بهت اینو بگم و نشون بدم هان؟

یمنا سعی کرد از زیر دست فرید بیرون بیاد اما فرید نمیزاشت. باسنش بخاطر ضربه های محکم فرید سوزش گرفته بود اما بخاطرش از فرید دلخور نبود. خوشحال بود که فرید بخاطر این فکرا ازش عصبانی شده.

- نمیدونم. جوری همش رفتار می کنی که انگار بخاطر علاقه نولان به یسنا ازم طلاق نگرف...

با ضربه محکم بعدی فرید جیغ خفه ای کشید و ناخواسته خندید.

فرید با تعجب به یمنا نگاه کرد.

- داری می خندی؟

یمنا سرش رو چرخوند فرید نبینه. فرید دستشو رو روی سوراخ عقبش کشید و گفت:

- که داری میخندی؟ باشه عزیزم دارم برات.

و انگشتش رو داخلش فرو کرد.

یمنا سریع خودش رو سفت گرفت و گفت:

- فرید... عقب نه...

فرید نیشخندی زد و انگشت دومش رو هم فرو کرد که صدای ناله یمنا بلند شد:

- آخ... فرید...

- بگو که دیگه همچین فکرایی نمی کنی یمنا وگرنه کاری می کنم تا چند روز نشستن آرزوت بشه...!

یمنا تو دلش ذوق کرد. دیگه بی میلیش از بین رفته بود برای جری تر کردن فرید گفت:

- هنوز قانع نشدم که تو همچین تصوری نداری چطو...

فرید با دست دیگه اش دوباره کوبید روی باسن یمنا و گفت:

- پس قانع نشدی... الان قشنگ قانعت می کنم عزیزم... غصه نخور...

یمنا رو روی تخت درازش کرد و بلند شد و مشغول دراوردن شلوارش شد.

یمنا سر رو کج کرد و به فرید نگاه کرد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- عقب نه...

فرید : نگران نباش عزیزم امروز جلو و عقبت رو یکی می کنم...

یمنا نخودی خندید و گفت:

- میتونی؟

فرید برهنه رفت روی تخت و به زور پاهای یمنا رو باز کرد و کشیدش بالا تا روی زانوهاش بالا بیاد.

یمنا:

- فرید خش...

با کاری که فرید کرد حرف تو دهنش ماسید و آه پر لذتی کشید.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_362

فرید در حال خوردن کص یمنا بود و قبل از اینکه یمنا به اوج برسه عقب کشید. بدون وقت تلف کردن بدون اینکه کاندوم بزاره خودش رو وارد کص یمنا کرد.

هر دو آه پر لذتی کشیدن. بعد از دو سه تا تلمبه، فرید عقب کشید و روی سوراخ عقبش گذاشت و خودش رو فشار داد.

یمنا خودش رو محکم گرفته بود که فرید روی باسنش کوبید و گفت:

- یمنا شل کن.

- نه... فرید خواهش م...

سرش که وارد شد جیغ آرومی زد و فرید محکم تر خودش رو فشار داد.

یمنا از درد می لرزید که فرید محکم تر خودش رو عقب کشید و خودش رو وارد کرد.

نزدیک به اوجش بود که عقب کشید و وارد کصش کرد و خودس رو به یمنا کوبید و همونجا موند.

آه غلیظی کشیدن و هردو باهم ارضا شدن.

فرید کنار گوش یمنا گفت:

- از جات بلند نشو.

و عقب کشید و رفت سمت چمدونشون و یه بسته قرص محرک جنسی که گذاشته بود و معمولاً یمنا استفاده می کرد که بتونه پابه پای فرید دووم بیاره، اورد.

آب هم اورد و اول خودش خورد. یمنا با چشمای گرد گفت:

-چیکار می کنی فرید تو نیاز به قرص نداری.

فرید نیشخند خبیثانه ای زد و گفت:

- یادت رفت چی گفتم؟ گفتم عقب و جلوت چی میشه امروز؟ یمنا تو جاش نیم خیز شد که فرید یه قرص هم به اون داد.

یمنا: فرید بیخیال...

قرص رو خورد و فرید نیشخندی زد و گفت:

- آفرین...

و رفت روی تخت و روی تن یمنا خیمه زد.

***

یسنا:

شب بود به نولان گفتم:

- نولان بریم برای لباس عروس دیگه.

خندید و گفت:

- باشه برو مامانشون رو هم بگو حاضر بشن.

سریع لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم جلوی در اتاق مامانشون و در زدم.

بعد از دو دقیقه بابا در حالی که حوله تن پوشیده بود در و باز کرد:

- بله دخترم؟

- نمیاین بریم برای لباس عروس؟ لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم. خودت با نولان برین انتخاب کنین بعد ما میایم برای خرید.

مکثی کردم و سر تکون دادم:

- باشه... پس فعلاً.

هر چند دوست داشتم مامان هم باشه اما خب نمی شد وقتی بابا اینطوری میگه بگم مامان هم باید باشه.

برگشتم اتاقمون و گفتم:

- نمیان.

نولان سری تکون داد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_363

اون شب دوتایی با نولان کلی گشتیم و من چندتایی رو نشون کردم که بعدن با مامانشون بیام و بهشون نشون بدم.

شب بعد از خوردن یه شام خوشمزه و چرخیدن تو جاهای توریستی، رفتیم هتل.

*

روز بعد نولان رفت بیمارستان قبل از این که من از خواب بیدار بشم. منو مامان و بابا هم رفتیم دوباره بازار و در نهایت یه لباس عروس پفی پرنسسی خریدیم.

البته مامان چندان حال خوشی نداشت انگار... به سختی راه می رفت و هر چند وقت می گفت خسته است و می نشست اما بابا به جای اینکه نگران بشه، فقط می خندید بهش.

بگذریم...

تازه اونجا بود فهمیدم چقدر پول ایران نسبت به جاهای دیگه بی ارزشه...

لباس رو که خریدیم اینقدر هیجان زده بودم که همون شب جلوی نولان لباس رو پوشیدم و اونم خیلی خوشش اومد.

عاشق واکنشش بودم که می گفت شبیه فرشته ها شدم. آهنگ گذاشت و رقصیدیم انگار داریم رقص شب عروسیمون رو می کنیم و بعدم شب زفافمون.

خودمم حس می کردم همه چیز شبیه یک رویاست... رویایی شیرین و دوست داشتنی.

اون لحظه هایی که میگی ای کاش زمان متوقف بشه تو همین لحظه...

نمی دونستم اون حس رویایی واقعاً یه رویاست برامون.

هیچ کدوممون حتی فکرشم نمی کردیم همه چیز بهم بریزه...

❊

بابا با عمو مهدی صحبت کرده بود تا کارهای عروسی رو انجام بدن.

اونم به یک مدیریت مراسم سپرده بود تا توی باغ خاله و عمو محمد و شیرین که دو سالی میشه مرحومن و باغشون دست سرایدار و باغبان بود آماده کنن.

همه چیز داشت آماده می شد تا ما 5 روز دیگه به همراه نورا به ایران بیایم.

بابا رفت بلیط ها رو گرفت و بعدم رفتیم بیمارستان و به نورا گفتیم. نولان با هیجان تعریف کرد اونم وقتی نیما اونجا بود...

نورا وقتی شنید خیلی خوشحال شد می تونستم حسرت رو تو چشماش ببینم که خیلی دوست داره نولان رو بغل کنه...

همه چیز خوب بود. همه خوشحال و هیجان زده بودیم که یهو نیما یقه نولان رو گرفت و حلوی نولان درگیر شدن.

همه وحشت زده نگاهشون می کردیم که نیما، با داد مشتی تو دهن نولان زد و همین موقع بابا و علیرام اونا رو از هم جدا کردن.

نیما در حالی که تو بغل بابا تقلا می کرد داد زد:

- یسنا زن من میشه. نمیزارم همه چیز برای پسرت بمونه... یسنا مال من میشه. وگرنه زندگی همه تون رو سیاه می کنم.

تازه نورا اون موقع بود فهمید نیما چه حرفایی به ماها زده.

همونجا حالش بد شد و ما بخاطر درگیری نولان و نیما دیر متوجه اش شدیم.

وقتی هم متوجه شدیم که علیرام درحال دادن شوک به بدن نورا بود تا دوباره ضربان قلبش کار کنه.

بدترین کابوسم بد شدن حال نورا بود... یعنی چهار روز مونده به رفتنمون به ایران نورا حالش بد میشه.

قلبش دوباره کار می کنه و می برنش تو مراقبت های ویژه و ...

علیرام ابراز تاسف میکنه چون کار بیشتری ازشون بر نمیاد.

نورا اینقدر ضعیف شده که حتی با دستگاه هم نمی تونن مدت زیادی نگه اش دارن.

نولان عصبی و کلافه راه میره و مدام با نیما دعوا شون میشه و هرکدوم اون یکی رو مقصر می دونه و بابا هم مدام سرشون داد میزنه و جداشون می کنه.

منم تو بیمارستان... خب چیه مگه؟ من تو فکر عروسیمم که تقریباً بر باد رفته. آرزو هایی که نیما با خودخواهیش برباد داده.

مگه آرزوی زیادی داشتم که عروسی بگیرم و...

اه... خاک تو سرم تو همچین شرایطی فقط به فکر خودمم.

بالاخره مامان اومد بیمارستان. با علیرام رو به رو شد اما بازم علیرام عذر خواهی نکرد. کلاً مامان رو نادیده می گرفت.

یه روز کامل همه مون تو بیمارستان بودیم.

خسته بودیم و کاری ازمون بر نمی اومد.

خون خونمو می خورد.

تا اینکه یهو علیرام و چندتا پرستار دوییدن تو اتاق نورا.

همه مون نگران بال بال می زدیم خبری داشته باشیم اما... وقتی علیرام اومد بیرون و گفت:

- متاسفم... تموم کرد.

به همین راحتی؟ مرد؟

نمیدونم چرا تصورم از مرگ با این چیزی که الان اتفاق افتاده بود متفاوت بود.

زنی که دیروز دیدمش و باهاش حرف زدم الان مرده و باید بره زیر خاک.

بدتر از همه نولان بود که با زانو خورد زمین و خشکش زده بود.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_364

معنای دل شکستن رو نمی دونستم تا اینکه امروز فهمیدم. امشب پرواز داریم ایران.

دیشب نورا رو خاک کردن... نولان از دیشب سر خاکشه. هرکاری کردم بابا بزاره من اونجا پیشش بمونم نذاشت. ما برگشتیم هتل و نولان و بابا موندن و منو مامان رو علیرام رسوند هتل.

امروز که اومدیم و گفتم :

- نولان شب پرواز داریم بیا بریم هتل دوش بگیر...

من دلم شکست...

خیلی هم شکست ...

وقتی که نولان به من نگاه کرد و گفت:

- مادر من مرده... تو میگی بیا بریم هتل دوش بگیر؟ اصلا برات مهم نبود الان برای تو فقط اون عروسی لعنتی مهمه... برات مهمه که لباس عروستو بپوشی و جلوی جمع برقصی و پزشو به دخترای مجرد فامیل بدی. هیچ وقت بخاطر علاقه منو قبو...

دلم خیلی شکست...

بابا زد تو گوش نولان اما نولان... چشماش... حسی که تو چشماش بود دیگه علاقه نبود...

اون... دیگه منو دوست نداشت... چون... با وجود سیلی ای که خورد ساکت نشد.

- تو حتماً یه کاری کردی که نیما بهت امید داشت و باعث شدی مادرم از ناراحتی بمیره وگرنه اون هنوز می تونست نفس بکشه.

قلبم داشت سوراخ سوراخ میشد از حرفاش.

بابا زد تو گوشش... دوباره...

مامان گریه می کرد و بغلم کرده بود.

بابا سر نولان داد زد به خودش بیاد...

نیما درحالی که چشماش به قرمزی خون بود اما ... با نیشخند لذت بخشی داشت به خراب شدن رابطه ما دوتا نگاه می کرد.

علیرام ساکت بود... علیرام بیرون از هتل هرجایی که ما بودیم اونم بود...

- نولان...

- ساکت باااااش... تمام این مدت فکر می کردم دوستت دارم اما سخت در اشتباه بودم. من فقط از روی عادت خواستم با تو ادامه بدم. تو هیچی نیستی دیگه برام... تو مرررررردی.

مامان دیگه نتونست تحمل کنه.

درحالی که گریه می کرد با جیغ گفت:

- تو هیچی نیستی... لیاقت دخترمو نداری تو...

نولان پرید وسط حرفش و با نفرت گفت:

- من چی ؟ هاننن؟ نامادری... تو یه زن بدبختی که اگر بابا نبود از گرسنگی و بدبختی خودتو و یسنا رو به کشتن می دادی !

باورم نمی شد کسی که داشت این حرفای وحشتناک رو میزد نولان باشه. قلبم به هزار تیکه تبدیل شده بود. داشتم دق می کردم. دلم می خواست از خواب بیدار بشم و نولان مهربون خودم رو بغل کنم.

چطور می تونست از اون آدم عاشق پیشه تبدیل به همچین موجود سنگدلی بشه؟

میگن پوشیدن لباس عروس قبل از عروسی برای داماد شگون نداره... شاید... همین قضیه الان دامنمون رو گرفته؟

مامان خشکش زده بود. بابا بازم سر نولان داد و بیداد کرد.

علیرام فقط نظاره گر بود.... یه نظاره گر خنثی...

نیما لبخند خبیثی روی لبش بود.

اگر به جادو اعتقاد داشتم می گفتم نولان رو جادو کرده.

اما واقعیت وحشتناک تری وجود داشت...

نولان از من دل بریده بود...

با کشیده شدن بازوم به خودم اومدم. مامان منی که خشکم زده بود و سوار تاکسی کرد.

تو ماشین به گوشه خیره بودم و تو فکر اتفاقاتی بودم که نمی تونستم هضمشون کنم.

ماشین ایستاد.

مامان منو کشید بیرون و داخل هتل رفتم. شبیه آدم های هیپنوتیزم شده بودم. حتی اشک نمی تونستم بریزم چون هنوز هضم نکرده بودم.

چمدون های جمع شده مو روی برداشت و از هتل اومدیم بیرون...

بابا نبود... نیومد... علیرام نبود... نیومد... نولان نبود... نیومد...

دوتایی رفتیم فرودگاه...

همه اش پشتمو نگاه می کردم تا ببینم نولان میاد یا نه... نیومد... هیچکدومشون...

تو سالن فرودگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم اعلام کنن پروازمون رو که... مردی با چمدون جلومون ایستاد.

سرم رو بلند کردم... علیرام بود.

در حالی که غمگین نگاهمون می کرد گفت:

- برمی گردم ایران...

اشک تو چشمام حلقه زد...

به سمت در نگاه کردم... نولان رو ندیدم:

- نولان نیومد...!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_365

مامان: لیاقتت رو نداشت.

با بغض گفتم:

- یعنی چی؟ همین چند روز پیش لباس عروس خریدیم... می گفت دوستت دارم...

با اعلام پرواز مامان بلندم کرد اما من خودمو عقب کشیدم:

- نه... من بدون نولان نمیام... اون... الان ناراحته ... من...

علیرام دستشو دور کمرم انداخت:

- آروم بشه میاد دنبالت... آروم باش.

- نه... من بدون نولان جایی نمیرم.

مامان اومد سمتم و یه دفعه سیلی محکمی تو صورتم زد. مات و شوکه نگاهش کردم. عصبی بود اما از چشماش اشک می ریخت:

- بس کن. اون اگر عاشقات بود این حرفا رو بهت نمیزد. این حرفا شاید از روی عصبانیت و ناراحتی باشه اما معلوم بود بهشون فکر کرده بود که الان منفجر شده و گفته... به خودت بیا... اون اگر لیاقت تو رو داشت اینکارو نمی کرد. همه مردا مثل همن یسنا... نمونه اش پشتته. هیچ وقت فکر نکن یه مردی با اون یکی فرق می کنه. فرید هم اگر بود بخاطر نولان و تو بود وگرنه کو الان؟

رفتم تو بغل مامان و صدای هق هق ام بلند شد.

بعد از شستن دست و صورتم سه تایی سوار هواپیما شدیم.

تو ردیف دوتایی کنار مامان نشسته بود. سرم رو روی شونه اش گذاشته بودم و اشک می ریختم بی صدا.

نولان نیومد...

رسیدیم ایران. وسطای پرواز من خوابم برد.

امیدوارم وقتی بیدار میشم این یک کابوس باشه.

***

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. بلافاصله از درد وحشتناک سرم رو چسبیدم و ناله کردم.

- سرت درد میکنه؟ آره؟

- آیییی...اره بلند حرف نزن...آیی...

علیرام یه قرص مسکن بهم داد و پیاده شد. به مامان تکیه داده بودم و علیرام چمدون هامون رو می اورد. بعد از رد شدن از گیت بازرسی رو صندلی نشستم و مامان گفت:

- بیا بریم سوار تاکسی بشیم.

- نه دارم میمیرم از سردرد. نولان و بابا کجان؟

مامان و علیرام چنان نگاهی باهم رد و بدل کردن که منم صاف نشستم و گفتم:

- قضیه چیه؟

علیرام کنارم نشست و گفت: یسنا میخوام چشمات رو مهاینه کنم.

- اه... وقت گیر اوردی ها...

مامان: یسنا مودب باش. بزار معاینه ات کنه.

دیگه چیزی نگفتم. چشمام رو معاینه کرد و گفت:

-ب هتره برسیم خونه بعد راجبش حرف بزنیم.

مامان نگران بود. یکم فکر کردم... تا رسیدن به تاکسی و نشستن توش فکر کردم. حس افتضاحی داشتم که مغزم یاری نمی کرد اما بعد لحظه مرگ نورا و علیرام که گفت تموم کرد یادم اومد. تو جام جابه جاشدم و یکم بیشتر فشار اوردم به مخم با یادآوری حرفای نولان یهو زدم زیر گریه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_366

- چیشد؟ یسنا؟

- نولان... تنهام... گذاشت.

هوفی کشید و بغلم کرد. تا رسیدن به خونه من گریه می کردم وقتیم رسیدیم علیرام چمدون های مارو گذاشت و مامان گفت:

- ممنون شما به راننده آژانس بگو ببرتت هتل.

- اگر لازمه پیش یسنا ب...

مامان نذاشت حرف بزنه با غیظ گفت:

- من هستم خدانگهدار.

درو روی علیرام کوبید. هوران جون اومد بیرون و با دیدنم گفت:

- چی شده؟پس آقا فرید و نولان کجان؟ با گریه انگار دارم روضه میخونم گفتم:

نولان دیگه دوستم نداره هوران جون... گفتم من باعث مرگ مامانشم گفت... نمی دونم مامان چی بهش گفت که هوران جون فقط بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد و هدایتم کرد سمت خونه.

وارد اتاقمون که شدیم با دیدن تخت دونفره ای که کلی خاطره با نولان توش داشتم دوباره داغ دلم تازه شد.

با زور آرام بخش مامان خوابم برد.

***

از خواب که بیدار شدم تنها بودم.

نولانم... دنبال گوشیم گشتم نبود بلند شدم و در حالی که ضعف داشتم از اتاق رفتم بیرون.

مامان نبود و هوران جون آشپزخانه بود. پایین پله ها که رسیدم با زانو خوردم زمین.

- ای وای... یسنا...

هوران جون سریع دویید سمتم:

- قند... ق.. ند...

همونجا درازم کرد و بعد از مدتی با اب قند برگشت و وقتی خوردم بهتر شدم. تو بغلش زدم زیر گریه که گفت:

- هیش. تموم شد دخترم... فراموشش کن...

- دلم نولانو میخواد هوران جون... قلبم رو با حرفاش شکست.

از روی ناراحتی زده مادر... وگرنه چرا باید این حرفا رو به تویی که عشقشی بگه؟

دماغمو بالا کشیدن و گفتم:

- بابا... فرید هم نیومد... اونم... دیگه دوستمون نداره.

- اینطور نیست... اینطور نیست... نولان حالش بد بوده حتماً برای اون وایستاده...

با بیچارگی گفتم:

- حالا چیکار کنم... چیکار کنم؟ بدبخت شدم... نولان رفت... بابا ...

- عه عه... یسنا به خودت بیا... این حرفا چیه؟

مامان انگار بیرون بود که با اومدن و دیدن حالم ترسیده گفت:

- چی شده چی شده؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_367

هوران جون تعریف کرد ضعف کردم. بعدم بلند شد و گفت:

- برات غذا بیارم بخوری.

به زور مامان و هوران جون غذا خوردم و بعدم مامان گفت:

- بهتره زودتر بریم.

کجا؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- خونه خودمون. همینجا وایستا من بقیه وسایل رو جمع کنم بریم.

گیج نگاهش کردم که مامان بلند شد و رفت.

یکساعتی طول کشید تا مامان با چندتا چمدون اومد و با هوران جون دونه دونه بردن تو ماشین.

هوران جون: مطمئنی یمنا جان؟

مامان: آره... پاشو دخترم.

مامان دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین ها که هوران جون گفت:

- منم میام.

مامان: شما برای فرید کار می کنین شاید درست نباشه.

هوران جون سری تکون داد وگفت:

- نه... نباید اونکارو با شما می کردن. شما برین من وسایلمو جمع می کنم میام.

مامان قبول کرد و راه افتاد.

- از... اینجا میریم کجا؟

- خون قبلیمون... خونه ای که قبل از ازدواج با فرید داشتم.

شوکه نپاهش کردم وگفتم:

شوخی می کنی؟ اونجا الان مخروبه است.

- نه... اونجا بازسازی شده و دست مستاجر بود که هفته پیش خالی کردن. الان ما میریم اونجا.

با بغض گفتم:

- ولی... اگر نولان بیاد و پیدامون نکنه...

مامان عصبی گفت:

- بدرک که پیدا نکنه. دیگه اگر بیاد و بگه غلط کردم هم تو زندگیمون راهش نمیدم. نه اونو نه...

با صدای آرومتری گفت:

- باباشو.

-تو عاشقشی...

اشک از چشمش چکید:

- می دونستم بالاخره اونم میره... هرچی ...هم می گفت نمیره اما... دیدی که... با اون همه غیرتی که سرمون داشت همونجا تو قبرستون رهامون کرد و دنبالمون نیومد.

- نولان دیگه دوستم نداره مامان... من چیکار کنم؟

- به زندگیمون ادامه میدیم... بدون اونها... بدون نولان و فرید...

با بغض گفتم:

مامان... دارم دق می کنم... من عاشق نولانم و حالا اون ولم کرد... تو چشمام... نگاه کرد و ...

- هیش... میگذره... میگذره.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_368

با گریه صداش کردم اما پشت بهم کرد و رفت.

دوییدم سمتش که یهو برگشت سمتم و با مشت کوبید تو صورتم که جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم.

اتاق تاریک بود.

مامان سریع اومد تو اتاق و گفت:

- یسنا؟ چی شد؟

خودمو تو بغلش انداختم و زدم زیر گریه:

- نولان زد تو صورتم...!

- چی؟ کی؟

- ت... تو خواب.

نفسشو فوت کردو نوازشم کرد:

میگذره... عزیزم...

- مامان نولان نیومده؟ آهی کشید و گفت:

- فکر نکنم... اگر حالت بهتره پاشو بریم خرید خونه خالیه باید وسایل بخریم.

- حوصله ندارم مامان.

- پاشو .... بریم خرید سر کیف میای... پاشو دخترم... پاشو عزیزم...

به زور از روی حصیری که پتو مسافرتی انداخته بودیم بلندم کرد. لباسام رو پوشیدم و از خونه اومدیم بیرون. هوران جون خونه رو تمیز کرده بود.

رفتیم لوازم خانگی و مشغول خرید شدیم.

تمام مدت من به جای نامشخصی خیره بودم و مامان یه سرویس کامل وسایل خانه ضروری رو خرید و گفت همین امشب باید برامون ارسال کنن .

شب شلوغی بود.

دوتا کارگرخونه رو طبق سلیقه مامان چیدن.

هوران جون تو آشپزخانه مشغول جا به جایی مواد غذای تو یخچال کوچیک جدیدمون شد و شام از بیرون سفارش دادن.

موبایلم نبود. دنبالش تو کیف و وسایلم گشتم اما نبود. یکم فکر کردم یادم اومد تو هتل جاگذاشتم.

مامان مشغول بود با کارگرا. موبایلش رو برداشتم و شماره خودم رو گرفتم.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

- یمنا؟

صدای بابا بود. موبایلم رو بابا برداشته بود. اشک تو چشمام حلقه زد اما هیچی نگفتم:

- یمنا جان من بخاطر نولان مجبور شدم بمونم...

- ازتون بدم میاد...

با شنیدن صدام ساکت شد. اشکام ریختن و بابا گفت:

- یسنا... دخترم نولان وضع روحیش خوب نبود... نباید به د...

در اتاق یهو باز شد و مامان اومد تو و گوشیو با عصبانیت ازم گرفت و به صفحه اش نگاه کرد و سر من داد زد:

- برای چی زنگ زدی و جوابشو دادی؟ هاان؟ اگر دوستمون داشتن اونکارو نمی کردن. بار اخرت باشه باهاشون حرف میزنی.

بعدم تماس رو قطع کرد. اینا رو با دعوا به من گفت اما می خواست بابا هم بشنوه که اونطوری گفت.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_369

کنارم نشست و بغلم کرد...

- دل منم خونه یسنا... من عاشق فریدم... قدمت خاطره هامون از تو و نولان بیشتره... اما... دیگه آب دیده شدم... باید توام عادت کنی...

صدای هوران جون:

- یمنا جان فاطمه خانم اومدن.

مامان اهی کشید و گفت:

- پاشو دست و صورتتو بشور بیا بیرون.

- حوصله ندارم.

سری تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون و موبایل رو با خودش برد.

موبایلم دست نولان نبود. دست بابا بود. مسلماً نولان رفته اتاقمون و دیده موبایلمو و داده به بابا.

بغضم دوباره شکست و اشکام سرازیر شد.

هرجوری فکر می کنم تقصیر نیما بود. اگر اون چرت و پرتا رو نمی گفت نورا حالش بهم نمی خورد و می اومدیم ایران و همه چیز با خوبی و خوشی تموم میشد اما اون نیمای آشغال....

نولان چرا منو مقصر دونست... چرا با مامانم اونطوری حرف زد؟ اینقدر داغون بودم که با هر لحظه فکر کردن بهش بیشتر عصبانی می شدم.

ای کاش می تونست زمان به عقب بر گرده.

چرا من اینقدر زود پا پس کشیدم؟ باید اونجا می موندم با وجود بد اخلاقی های نولان...

اما باز می گفتم اون غرورمو جلوی همه لگد مال کرد. اون همه برام اهمیت قائل بود و حالا به یکباره، همه اش دود شد و رفت هوا...

با خودم درگیر بودم. یاد خاطره هامون با نولان تو مغزم بالا و پایین میرفت.

دلم نولانو می خواست...

***

میلی به غذا خوردن نداشتم. بی هدف و بی هیچ کار خاصی روز هام رو می گذروندم. مامان سر کار نمی رفت و قیدش رو زده بود چون اونجا شرکت بابا فرید بود. اما چون تو شرکتش سهامدار بود، سود از شرکت به حسابش واریز می شد.

موبایلش سایلنته و زیاد زنگ می خورده اما مامان جواب نمیده.

احتمالاً بابا فریده. چرا نمیاد دنبالمون وقتی اینقدر پیگیرمونه؟

علیرام چند بار اومده دیدنم و بعدم بی حرف رفته. احتمالاً فهمیده این همون خونه ایه که ما رو توش ترک کرد.

مامان خودش برام انتخاب واحد کرد و بعد از تعطیلات باید برم دانشگاه.

یک ماه گذشت... تعطیلات عید هم تموم شد و باید می رفتم دانشگاه.

خبری از بابا و نولان نبود و به این باور رسیده بودم که هم من هم مامان ترک شدیم...

دوباره...

به سلیقه مامان لباس پوشیدم و خودش منو رسوند دانشگاه و رفت.

داشتم می رفتم سر کلاس که صدای آشنایی رو شنیدم.

#عشق_دیرینه

#پارت_370

برگشتم که فاطمه بود.

با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد. خودش رو بهم رسوند و گفت:

- چطوری بی معرفت؟ دیگه حالا زنگ میزنم جواب نمیدی؟ یهو زدم زیر گریه و خودم رو تو بغلش انداختم. ترسیده گفت:

- یسنا... چی شده؟

- نولان ترکم کرد فاطمه... من حالا چیکار کنم؟

- چرا عزیزم؟ بیا بیا بریم همه دارن نگاهمون میکنن.

رفتیم سمت ماشینش و سوار شدیم و بهم دستمال داد اشکام رو پاک کنم. از پارکینگ دانشگاه اومد بیرون و یکم تو ماشینش گریه کردم و خودم شروع کردم:

- رفتیم پیش مامانش و... اون... اون مرد... اما بخدا تقصیر من نبود. داداش خودش برداشت گفت باید یسنا بامن ازدواج کنه جلو مامانش که اونم حالش بد شد و مرد. نولانم به من گفت تقصیر منه حتماً به نیما چراغ سبز نشون دادم...

- ای بابا... چه ربطی داره اخه؟

- فاطمه یک ماه و نیمه ترکم کرده... تو همون سوییس این حرفا زد کلی حرف زشت همبه مامانم زد و منو مامانم و.... شوهر سابق مامانم اومدیم ایران.

- منظورت باباته؟ با گریه سر تکون دادم.

- بابا فرید و نولان... نیومدن دنبالمون... فاطمه دارم می میرم...

ماشینو کناری نگه داشت و بغلم کرد.

- عزیزم.... چرا زودتر خبر ندادی آخه؟ می خوای زنگ بزنم بریم پیش مامانم؟ خواهش می کنم نه نگو...

فقط سر تکون دادم براش. اونم لبخندی زد و گوشیش رو برداشت.

شاید مامانش یه راه حلی داشته باشه که بتونم نولان رو برگردونم.

اگر... اگر نولان برگرده پیشم هرچی بگه گوش می کنم.

تو فکر بودم که فاطمه تلفن رو قطع کرد و گفت:

- بریم عزیزم مامانم تو راه خونه است بریم خونه باهاش حرف بزن.

سری تکون دادم و به بیرون خیره شدم. یادش بخیر... بخاطر اینکه فکر می کردم نولان دوستم نداره رفتیم پیشش مشاوره و حالا...

دوباره زرتی زدم زیر گریه و صدای عر زدنم بلند شد.

- گریه نکن... نولان بالاخره داغ دیده است عزیزم...

- اون...همیشه تو بدترین شرایط هم ... ناراحتم نمی کرد... چه...چه برسه به زدن... این حرفا.

- نمی دونم عزیزم بریم برای مامان تعریف کن. اون حتماً می تونه یه راه حل نشونت بده.

بعد از یه ساعت رسیدیم و اون ماشین رو پارک کرد.

وارد خونه شون شدیم. یه چیزی تو مایه های خونه ما بود، منظورم خونه ایه که با بابا فریدشون زندگی می کردیم.

مادرش با لباس راحتی اما شیک اومد استقبالم.

با خجالت سلام کردم. فاطمه مانتو و مقنعه مو گرفت و خودشم رفت لباس عوض کنه.

روی مبل نشسته بودم و به زمین نگاه می کردم که گفت:

- خب عزیزم... تعریف کن؟ فاطمه زنگ زد خیلی نگران شدم.

با بغض از سیر تا پیاز همه چیز رو براش تعریف کردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_371

وقتی کامل به حرفام گوش کرد بعد گفت:

- خب عزیزم... در واقع رفتار نولان یه رفتار طبیعی برای اون شرایط بود. نمیگم کارش درست بوده چون اینطور نیست. اما از نظر نولان نگاه کن؛ تمام سالها فکر می کرد نورا بخاطر خوش گذرونی رهاش کرده اما می فهمه بخاطر اینکه آسیبی به اون نرسه در واقعرفته. ببخشید اینو میگم عزیزم، اما مادرت محبتی که یه بچه از کسی که به عنوان نقش مادر میاد رو انتظار داشته رو بهش نداده. همین باعث شده یه خلاء عاطفی از طرف یه زن احساس کنه. وقتی نورا رو پیدا کرده، نورا بهش محبت کرده. اون در عرض شاید چند ساعت بهش وابسته شده و حالا با مرگش اونم با شنیدن حرفای نیما راجب تو و خودش این ذهنیت درش به وجود اومده که شاید تو با نیما گرم گرفتی. اون با از دست دادن ناگهانی نورا ضربه بدی خورده عزیزم باید بهش زمان بدی خودش رو پیدا کنه.

اشک می ریختم و گفتم:

- یک ماه و نیم گذشته. چرا نیومده؟

- شاید اومده؟ شاید هم هنوز نتونسته به خودش مسلط بشه عزیزم. نباید عجله کنی.

*

نزدیک شب بود که فاطمه منو رسوند خونه و رفت. قبل اینکه درو بزنم خودش باز شد اما مامان بود. سراسیمه اومد بیرون با دیدنم یکم خشکش زد اما بعد سریع بغلم کرد:

- کجا رفتی تو دیوونه؟ من که مردم و زنده شدم تا تو بیای؟

- ببخشید.

ازم جدا شد و سرتا پام رو چک کرد سالم باشم بعد گفت؛

- کجا بودی یسنا؟ مردم از نگرانی؟

- ببخشید... با دوستم رفتیم پیش مامانش که مشاوره... زمان رو یادم رفت.

نفس راحتی کشید و دوباره بغلم کرد:

- خدا رو شکر سالمی... فکرم هزار راه رفت. بیا بریم بالا.

سری تکون دادم و خواستیم بریم تو که سنگینی نگاهی رو حس کردم . به اطرافم نگاه کردم اما تو تاریکی شب چیزی مشخص نبود.

ترسیدم و سریع رفتم داخل.

مامان: به علیرام هم باید خبر بدم پیدا شدی اونم داشت تو خیابونا دنبالت می گشت.

سری فقط تکون دادم و به هوران جون سلام کردم و جواب سوالاش رو سرسری دادم.

به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم و این قدر امروز گریه کرده بودم که خوابم برد.

**

- وقت بده... حتی شده یک سال... اگر دوستش داری وقت بده.

این جمله تو ذهنم تکرار می شد به همین امید روز بعد رو پر انرژی تر رفتم دانشگاه اما کاملاً دل و دماغ نداشتم.

روی صندلی نشسته بود و فاطمه رفته بود چایی بگیره و من به گوشی جدیدی که مامان خریده بود تا از خودم بهش خبر بدم نگاه می کردم. اینستا نصب کرده بودم و پیج قبلیم رو پیدا کردم و به عکسای خودم و نولان خیره شدم.

****

#عشق_دیرینه

#پارت_372

فاطمه اومد و کنارم نشست و به عکس هامون نگاه کرد و گفت:

- درست میشه عزیزم. اینقدر غصه نخور.

با بغض گفتم:

- فاطمه ... یعنی میاد؟ نره اونور زن بگیره؟ لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش عزیزم ... فقط... یه سوال ازت دارم یسنا.

با گنگی نگاهش کردم که گفت:

- رابطتون با نولان... تا چه حدی باز بود؟ برای... بارداری می پرسم. آخرین پریودیت کی بوده؟

یه آن مغزم قفل کرد.

چشمای گرد و رنگ پریده. فاطمه از واکنشم انگار چیزی فهمیده باشه، لب گزید و گفت:

- اگر باردار باشی... بهتره به آقا فرید خبر بدی تا... نولان رو بهتر راهنمایی کنه که زودتر برگردن عزیزم.

با رنگ پریده گفتم:

- یادم نمیاد فاطمه... اگر باردار باشم...؟

- هیش... آروم باش... پاشو بریم الان داروخانه بیبی چک بگیریم.

باهاش رفتم بی بی چک گرفتم و برگشتیم دانشگاه و بعد از تستش اومدم بیرون. با رنگ پریده گفتم:

- مثبته فاطمه... وای... وای...

با نگرانی بازوم رو گرفت:

- دیوونه نشو... اتفاق خوبیه. منو ببین بهت قول میدم نولان زودتر برمیگرده...

- اگرم بیاد بخاطر اینه...

به شکمم اشاره کردم. لبخندی زد وگفت:

- اون میشه بهانه اش. بیا بریم.

باهم رفتیم سرکلاس. اون جزوه می نوشت. اما من هیچی نمی فهمیدم.

کلاسمون که تموم شد گوشیمو گرفت و گفت: شماره باباتو حفظی؟

شماره رو گفتم و اون زد بعد تماس گرفت و گذاشت روی بلند گو:

- بله؟

- سلام آقا فرید؟

- سلام بله بفرمایید.

- من دوست یسناجونم. ایشون حالشون بهم خورده اوردیمش بیمارستان.

با چشمای گرد شده به فاطمه نگاه کردم.

صدای هول شده و ترسیده بابا:

- بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟ صدای خسته نولان از اونور اومد:

- کی بیمارستانه؟

بابا بدون اینکه به نولان جواب بده دوباره تکرار کرد و فاطمه گفت:

- البته نگران نباشید. بخاطر بارداریه دیگه. بالاخره ویار داره. اما گفتم بهتون خبر بدم آخه اسمتون به اسم بابا فرید سیو بود تو گوشیش.

بابا مات و مبهوت گفت:

- باردار؟

فاطمه: بله... مثل اینکه دارن مرخصش میکنن من خودم میرسونمش خونه دیگه شما زحمت اومدن نکشید.

- ب...

فاطمه دوباره سریع گفت:

- من برم بهش کمک کنم فعلاً.

تماس رو قطع کرد و زد زیر خنده. چشمکی بهم زد و گفت:

- اگر تهران باشن تو سه سوت میان جلوی در خونه تون.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_373

- اگر... نیان چی فاطمه؟ اگر نولان برا اهمیتی نداشته باشه؟

- مگه نشنیدی صدای نولان رو؟ تا اسم بیمارستان شنید صداش در اومد. مطمئنم اونم میاد. پاشو... پاشو بریم .

با کمک فاطمه از جام بلند شدم و رفتیم سوار ماشینش شدیم و راه افتاد و گفت:

- یکم خودت رو بزن به بی حال و بعدم وایستا مثلاً من بیام کمکت کنم. به نولان هم محل نده منم خودمو میزنم به بی خبری از چیزی خبر ندارم.

- این نقش بازی کردنا لازمه؟

- معلومه عزیز دلم. بعدشم دروغ مصلحتی گفتیم بیمارستانی وگرنه بقیه اش که راسته. رنگ به رو نداری و کافیه نولان بیاد اسمت رو بگه تو غش کنی.

لب گزیدم و گفتم:

- یعنی میاد؟

- انشالله که میاد عزیزم.

هرچی نزدیک تر می شدیم ضربان قلب من بالاتر می رفت.

اگر نولان نیاد چی؟

وارد کوچه که شدیم چشمام رو بستم. نمی خواستم اگر نبودن ببینم. طاقتش رو نداشتم.

- به به اینجا رو ببین.

سریع چشمام رو باز کردم. بابا و مامان مقابل هم دیگه ایستاده بودن و سر هم داد و بیداد می کردن. نولان هم به ماشین تکیه داده بود و با دستاش سرش رو گرفته بود.

- دیدی گفتم میان؟

ناخواسته خندیدم و اشکمم راه افتاد که فاطمه گفت:

- نخند دیوونه الان باید ناراحت باشی مثلاً.

سریع جلوی خنده ام رو گرفتم اما اشکام رو پاک نکردم.

ماشین رو که پارک کرد هر سه چرخیدن سمتمون. مامان سریع اومد سمتم و گفت:

- یسنا بیمارستان بودی؟ آره؟ فاطمه زودتر گفت:

- آره خاله جان رفتیم سلف غذا بخوریم، حالش بد شد بردمش بیمارستان. آزمایش گرفتن باردار بود.

نگاهم رفت سمت نولان.

الهی... چقدر لاغر شده بود. چشمای آبیش سرخ بود.

با دلتنگی داشتم نگاهش می کردم و اونم... یه جوری بود نگاهش... انگار... پشیمون...

فاطمه سریع خودشو بهم رسوند و زیر گوشم گفت:

- د اخم بکن دیگه...

مامان نگاهی به فاطمه کرد. منم با تلنگر فاطمه اخم کردم به نولان و سرم رو انداختم پایین و با صدایی گرفته گفتم:

- می خوام بخوابم مامان...

- باشه عزیزم بیا بریم.

به سمت خونه رفتیم. سرم رو انداخته بودم پایین که بابا جلو اومد:

- یسنا جان؟

مامان سریع پرید سمتش:

- یسنا دختر تو نیست.

بابا فرید عصبی و تشرگونه گفت:

- یمنا داره صبرم تموم میشه ها...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_374

مامان منو ول کرد و رو به فاطمه کلید رو گرفت:

- ببرش تو من با اینا کار دارم.

بعدم روبه بابا گفت:

- مثلاً صبرت تموم بشه می خوای چیکار کنی؟

با ترس به مامان نگاه کردم که بابا گفت:

- خودت میدونی چی میشه. سوییس رو فراموش نکن...!

مامان یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد، اما سریع به خودش اومد و با صدای آروم تر اما همچنان عصبی گفت:

- هیچ کاری نمیتونی بکنی.

بابا: اینجا منتظر می مونیم وسایلتون رو جمع کنین.

مامان: اینقدر اینجا بمون زیر پاهات جنگل سبز بشه.

برگشت سمت ما که دید هنوز اونجایم چشم غره ای بهمون رفت و گفت:

- چرا وایستادین شماها؟ نولان نمی خواست چیزی بگه؟

به نولان نگاه کردم. به زمین خیره بود. دلم بیشتر شکست پس حتماً بابا مجبورش کرده بیاد.

اشک از چشمام سرازیر شد. مامان برم گردوند و مجبور شدم نگاهمو ازش بگیرم.

- یمنا زندگی این دوتا بچه بازی نیست داری لج می کنی.

مامان : بچه بازی نیست. اینم سرنوشتش عین من شده که بابای بچه اش ولش کنه. ولی نمیزارم یسنا بلاهایی که سر من اومد سرش بیاد.

نولان سرش رو بلند کرد چیزی بگه که سکوت کرد.

چرا؟ یه حرفی بزن. رسماً با چشمام التماسش می کردم.

چرا نمیگه اون زن منه؟ چرا نمیگه بچه من تو شکمشه؟

به من اصلاً نگاه نمی کرد.

بابا: چرا بزرگش می کنی؟ نولان اون روز حال روحیش خوب نبود. اگر جنابعالی سنگ نمینداختی و از خونه نمی رفتی، همون یک ماه پیش آشتی کرده بودن.

به نولان دوباره نگاه کردم. اینبار اونم نگاهم می کرد. فاطمه نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- جذبه ات کو؟

اهمیتی به حرفش ندادم. دستمو از دستش در اوردم و رفتم سمت نولان. مامان:

- نکنه توقع داشتی بمونم؟ یسنا بیا برو تو.

جلوی نولان وایستادم و با صدای خش داری گفتم:

- نمی خوای چیزی بگی...؟ مامان با حرص گفت:

- یسنا بی... عه فرید ول کن.

تو چشمای هم خیره بودیم. چرا پس هیچی نمی گفت.

یه چیزی به ذهنم اومد بگم. اما دلم خون شد براش. به سختی گفتم:

- ازت... طلاق می...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_375

با کاری که کرد یهو شوکه شدم.

جیغ خفه ای کشیدم.

داد مامان و فاطمه در اومد.

در جلوی ماشین رو باز کرد و دست منو کشید و زور سوار ماشین کرد.

ضربان قلبم به شدت بالا رفت.

خم شد روم و کمربند رو بست. فاصله مون خیلی نزدیک بود. عطر تنش رو خیلی وقت بود که تو ریه هام نپیچیده بود.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشمام رو که باز کردم دیدم خیره است بهم. با همون چشمای آبی و زیباش که دلم براشون پر پر میزد.

یهو به خودم اومدم و گفتم:

- چیکار می کنی...؟

حرفی نزد. انگار روزه سکوت گرفته بود.

بلند شد و درو بست. فاطمه جلو نیومد اما بابا مامان رو نگه داشته بود. بابا سوییچ رو برای نولان پرت کرد و نولان گرفت. نمی دونم چرا از جام پیاده نشدم. حتی کمربندمو هم باز نکردم.

نولان سریع اومد و پشت فرمون نشست.

- فکر کردی داری چیکار می کنی؟ بعد از اون ...

بی اهمیت... انگار اصلاً نمی شنید چی میگم.

راه افتاد و لحظه آخر دیدم بابا هردو بازوی مامان رو گرفته و تو صورتش با فاصله کمی داره چیزی رو میگه و مامان خشکش زده.

منم دیگه جمله ام ادامه ندادم. فقط به بیرون خیره شدم.

بعد از چند دقیقه نتونستم تحمل کنم و گفتم:

- کجا داری میری؟

هیچی نمیگفت... عصبی بودم عصبیییییی....

اشکام رو با دستم پاک کردم و چرخیدم سمت نولان. تقریباً سرش داد زدم:

- باااا تواااام...!

فرمون رو تو مشتش فشار داد. خب انگار داره یه واکنش هایی نشون میده. سکوت نکردم و ادامه دادم:

- توکه حسی بهم نداری برای چی اومدی؟ فاطمه اشتباه کرد شماره بابا رو گرفت. برای چی اینجایی؟ الان برای چی منو دزدیدی اصلاً؟ بابا مجبورت کرده بیای اونجا من که داشتم می گفتم ازت طلاق می گیرم بری د...

با کف دست محکم کوبید تو فرمون و داد زد:

- ساکت باااااش.

هینی گفتم و از ترس به در ماشین چسبیدم. چه داد ترسناکی داشت.

چنان با خشم نگاهم کرد که قلبم افتاد تو ...

لال شدم یعنی ها... فکر اینکه اون ضرب دستی که روی فرمون زد، تو دهن من فرود می اومد... دندون برام نمی موند.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_376

با تته پته گفتم:

- ب... باشه... باشه...

گاز بیشتری داد و در نهایت رسیدیم خونه. ریموت و زد. ماشین رو داخل پارک کرد و پیاده شد.

خب... قراره چی بشه الان؟ معذرت خواهی کنه؟ فکر نکنم اون اگر می خواست معذرت خواهی کنه یه حرفی میزد تا الان.

در ماشین رو باز کرد و پیاده شدم که نولان هم بهم رسید و بازوم رو گرفت:

- خودم می تونم راه بیام.

- هیش.

حرصم در اومد واقعاً. اون همه حرف شنیدم و بعد از یه غیبت یک ماه و نیمه الان اومده هیچی که نمیگه داد هم میزنه و بعدم میگه هیش.

ایش...

وارد خونه که شدیم اووووووف....

چه قدر خونه رو پدر و پسر بهم ریختن.

نولان:

- بشین.

منظورش حتماً مبل بود دیگه! ولی من گوش نکردم. مسلماً بهم آسیب نمیزنه. من باردارم و اون پدرشه.

با تخسی بازوم رو از دستش کشیدم بیرون:

- نمی خوام.

عصبی نگاهم کرد. اصلاً... یه جوری شده بود.

- یسنا... اعصاب ندارم. بشین.

با داد گفتم:

-نمیشینم. فکر کردی هر حرفی بهم بزنی گوش می کنم ؟ با اون حرفایی که بهم زدی..؟!

جووونم جذبه. نولان یکم کوتاه اومد. منم آروم تر شدم. نولان رفت سمت پنجره و سرش رو بین دستاش گرفت:

- حالم خوب نیست... اینقدر اذیتم نکن.

- من اذیتت می کنم؟ نولان تو اصلاً می دونی چی به من گذشته؟ تو این یک ماه و نیم خون بود چشمام و دلم... هیچی ازم نمونده. این بچه چطوری داره رشد می کنه من نمی دونم.

نولان برگشت با چشمای غمگینی به شکمم نگاه کرد و گفت:

- واقعاً بارداری یا الکی گفتی؟

- واقعاً... چرا باید الکی بگم به تو؟ تویی که حتی یه معذرت خواهی ازم نکردی بعدم با این همه پرویی منو دزدیدی اوردی اینجا. تازه میگی اذیتم نکن.

اومد سمتم و مثل خودم با داد گفت:

- آره چون زن منی و جای زن هم پیش شوهرشه.

جلوم وایستاد. دوباره بغض کردم. از کی نولان همچین تفکری پیدا کرده؟.

- این یعنی... از حرفات... پشیمون نیستی؟

#عشق_دیرینه

#پارت_377

با صدای گرفته و پر از تردیدی گفت:

- هستم...

همین؟ هستم؟

امیدوار نگاهش کردم که نگاهشو ازم گرفت و رفتم روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت:

- بهم حق بده یسنا...

- حق بدم؟ اونوقت اگر چیکار کنم حق دادم به تو؟

- ...

- ها؟ نولان باتوام؟!

- برگرد اینجا و ... فراموش کن.

پوزخند زدم و کم کم یه خنده عصبی کردم. با خشم گفتم:

- یعنی فراموش کنم بهم گفتی مقصر مرگ نورا منم؟ یادم بره بهم گفتی به اون پسره آشغال چراغ سبز نشون دادم؟ یادم بره به مامان چه حرفایی زدی... دل منو شکستی و ...

- توام بارها دل منو شکستی اما هربار من نادیده گرفتم.

حس می کردم حرفم رو نمی فهمه... درکم نمی کنه. الان تازه عقده این یک ماه و نیم سرباز کرده بود. الان داشتم از حقم دفاع می کردم.

من بارها برای هر باری که دلتو شکستم ازت معذرت خواهی کردم. اما تو حاضر نیستی برای....

اشکام ریخت و صدای هق هق ام بلند شد. پشتم و کردم و دوییدم سمت در که صدای پاش رو پشتم شنیدم.

از پشت گرفتتم و محکم تو بغلش نگه داشت.

- تمومش کن.

- نمی خوام... دیگه حتی اگر معذرت بخوای برام ارزشی نداره.... دیگه عشق و علاقه ای تو چشمات نیست که بخوام نادیده بگیرم... تو فقط به خاطر این بچه است که می خوای برگردم...

با گریه اینا رو می گفتم و تقلا می کرد اما نولان نمیذاشت:

- بسه... بس...

یهو رهام کرد. بهش نگاه کردم دیدم داره روی زمین می افته و چشماش برگشته بود و بدنشش به شدت داشت می لرزید.

جیغی کشیدم و کنارش نشستم. داشت تشنج میکرد. وحشت زده صداش کردم اما ....

بابا... سریع بلند شدم و دوییدم سمت تلفن و شماره بابا رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

- ب..

- بابا نولان... تشنج ...

سعی کن یه چیز سفت لای دندون هاش بزاری من الان میام...زود باش تا زبونش رو نبریده.

تلفن رو توی هوا ول کردم و اولین چیزی که چشمم خورد کنترل تی وی بود.

با زور دهنشو باز کرد و اون لای دندون هاش فرو کردم.

با التماس گفتم:

- نولان... نولان غلط کردم... اصلاً نمی خواد... معذرت خواهی کنی... نولان...

تشنجش قطع شده بود اما من کنارش نشسته بودم و گریه می کردم و نولان هم بیدار نشده بود.

بابا و مامان با نگرانی رسیدن. بابا سریع یه آمپولی به نولان زد.

بابا به سختی نولان رو روی دوشش انداخت و به سمت پله ها رفت.

خودمو تو بغل مامان انداختم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_378

- چی شد یهو؟

- نمی دونم. داشتیم دعوا میکردیم یهو افتاد زمین تشنج کرد.

خیلی خب عزیزم آروم باش... فرید می گفت بعد از مرگ نولان، ضعف اعصاب شدید پیدا کرده و تحت درمانه.

- من... عصبی ترش کردم.

- هیش... نه عزیزم ...تو از کجا باید می دونستی؟

- من میرم پیشش.

از بغل مامان در اومدم و نذاشتم حرفی بزنه رفتم سمت اتاقمون. با دیدن اتاق دهنم باز موند. بشدت بهم ریخته بود و لباسای من پخش و پلا بودن تو اتاق.

بابا کنار نولان نشسته بود روی تخت و دستشو گرفته بود. با وارد شدنم بلند شد و گفت:

- پیشش می مونی؟

سری تکون دادم که بابا اومد سمتم و بغلم کرد. خیلی وقت بود بغل بابا نیومده بودم. دلم براش خیلی تنگ شده بود.

سرم رو بوسید و گفت:

- ببخشش دخترم... نولان با مرگ نورا ضربه روحی بزرگی بهش وارد شده.

با بغض گفتم:

- باشه.

- ممنونم... مامان کوچولو.

از این که بهم گفت مامان کوچولو خجالت کشیدم.

میرم دنبال هوران خانم بیارمش یه سرو سامانی به خونه بده.

ازم جدا شد و رفت. با رفتنش، منم رفتم روی تخت پیش نولان نشستم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.

مانتو و شالمو در اوردم و لباسای روی تخت رو انداختم روی زمین. کنارش دراز کشیدم و چسبیدم بهش و بازوش رو تو بغلم گرفتم.

ابنقدر نگاهش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

***

با حس گرمایی رو صورتم از خواب بیدار شدم.

نولان جلوم بود. چسبیده به من و تو فاصله خیلی نزدیک بهم خیره شده بود.

با دیدن چشمای بازم با صدای گرفته ای گفت:

- میمونی؟

لب گزیدم... غرورم زده بود بالا... اما به سختی گفتم:

- آره ...

خواست بیاد روم که سریع با دستم جلوش و گرفتم و گفتم:

- اما اگر یکبار دیگه باهام اونجوری حرف بزنی دلمو بشکنی میرم.

بدون اینکه چیزی بگه دستام رو کنار زد و اومد روم خیمه زد و لبام و گرفت بین لباش.

مثل تشنه ای بودم که به آب رسیده بودم. هردو حریصانه لب های هم دیگه رو می بوسیدیم که یهو نولان عقب کشید. با نگرانی گفت:

- بهت فشار اوردم؟

دستشو روی شکمم گذاشت. وسط حال بودم که ضد حال زد. کلافه گفتم:

- از الان بگما، خیلی بهش توجه کنی حسودیم میشه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_379

لبخندی زد. کنارم روی تخت دراز کشید و شکمم و نوازش کرد:

- اون از وجود توعه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- خب؟

- اول تورو دوست دارم بعد اونو.

نیشم بیشتر باز شد و گفتم:

- یعنی چی اول منو دوست داری؟

لبخندش عمیق تر شد. منو کشید بین بازوهاش و ساکت شد دوباره که مشتی بهش زدم و گفتم:

- نولان... ساکت نشو دوباره. از دلم در بیار...

- یسنا من... خیلی حالم بد بود... نورا... همون مادر با محبتی بود که می خواستم.

ناراحت شدم از اینکه مادرم بهش اونقدر که باید محبت نکرده..

- مرگش اونم.... وقتی انتظارشو نداشتم داغونم کرد... تو ... ببخش. من اصلاً تو حال خودم نبودم.

آهی کشیدم و گفتم:

- باشه...

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و به صدای ضربان قلبش گوش کردم:

- اگر نمی فهمیدین باردارم نمی اومدی؟

- من هروز می اومدم و نگات می کردم.

سرم رو خواستم بلند کنم نگاهش کنم که نذاشت و گفت:

- می خواستم مشکلم حل بشه بعد بیام.

- تو مشکلی نداری...

- ضعف اعصابه عزیزم... توام که به حرفم گوش نمی کردی و عصبی شدم اونطوری شد... خیلی ترسیدی؟

با بغض از یادآوری حالش گفتم:

- آره... خیلی...

نوازشم کرد و گفت:

- ببخشید.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود نولان... نباید... تنهام میذاشتی...

- دیگه تنهات نمی ذارم... مطمن باش...

سرم رو بلند کردم و به لباش نگاه کردم. من عاشق طعم این لب ها بودم.

خودمو کشیدم سمتش و گفتم:

- ویار دارم نولان... دلم یه چیزی می خواد.

خندید... چه خنده خوشگلی...

- جونم... چی می خوای خوشگلم؟ میرم برات میگیرم.

- لباتو میخوام...

اولش مکث کرد اما بعد لبخند عمیق تری زد و گفت:

- چشم خوشگله.

فاصله مون رو صفر کرد و لباشو چسبوند به لبام.

****

#عشق_دیرینه

#پارت_380

هردومون عرق کرده بودیم و نفس نفس می زدیم.

همو بغل کرده بودیم.

- اذیت نشدی؟

- نه... خوبم...

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و گفتم:

- دلم برات تنگ شده بود.

پیشونیم رو بوسید:

- من بیشتر عزیزم... نمی تونی تصور کنی وقتی مامان تو رو برد چه حالی شدم. تازه فهمیدم چی گفتم و... اولین حمله ام همونجا بود.

سینه اش رو نوازش کردم:

- دیگه حرفش رو نزنیم...

- باشه عزیزم... هیچی نمیگم دیگه...

دستشو روی سینه چپم گذاشت و مالیدش:

- یعنی بچه مون قراره از این هلوهای من تغذیه کنه؟

به سینه ام تو دستاش نگاه کردم و دلم قنج کرد. تصورش هم شیرین بود.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی شیرینه.

- آره... ولی چطوری تو رو باهاش شریک بشم... توجه ات بیشتر به اون میره.

شنیدن این جمله از نولان خیلی برام شیرین بود . اینکه داشت به بچه مون هم حسودی می کرد. شاید بگین دیوونه، اما این شیرینه که شوهرتون شما رو فقط برای خودتون بخواد.

-نولان؟

- جونم؟

- بچه بیاد دانشگاهو چیکار کنم؟

- همچین میگی انگار قراره بچه جلوی درس خوندتت رو بگیره.

قیافه ام آویزون شد:

- مگه قرار نیست بگیره؟ نمی خوای بگی بمونم خونه بچه بزرگ کنم؟ با جدیت گفت:

- نخیر... همچین خبری نیست. باید درست رو بخونی. بچه رو هوران خانم هست کمک میکنه اگرم نشد پرستار می گیرم. شما درست رو می خونی خانومی.

هوفی کشیدم. همین الانشم دوسال پشت کنکوری بودم تا دانشگاه قبول شدم و تازه ترم دومم.

واااااای.

- نمیشه کوتاه بیای؟

سرم رو به سینه اش فشرد و گفت:

- نه... بخواب... باید استراحت کنی.

دیگه نذاشت حرفی بزنم.

***

از خواب که بیدار شدم تو بغل نولان بودم.

تو موهام نفس می کشید و خواب بود. منم با احتیاط از بغلش اومدم بیرون و نشستم. رابطه با نولان خیلی لذت بخش بود. مثل همیشه.

لمسش... بوسه هاش... قربون صدقه رفتناش...

احتیاطش برای اینکه آسیب نبینم و فشاری بهم نیاد.

وقتی بعدش موهام رو نوازش می کرد...

***

#عشق_دیرینه

#پارت_381

حرفامون و.... خم شدم روش گونه شو بوسیدم و عقب کشیدم.

رفتم حموم و بعد از یه دوش مفصل اومدم بیرون.

نولان هنوز خواب بود. با این همه سروصدا، چرا بیدار نشد؟

نگران رفتم سمتش و دستمو آروم جلوی دماغش با فاصله گرفم. هرم نفسای داغش رو که حس کردم لبخندی زدم و با خودم گفتم:

- حتماً خیلی خسته شده.

لباسام رو عوض کردم و مشغول مرتب کردن اتاق شدم.

کلافه از بیدار نشدن نولان روی تخت نشستم و صداش کردم:

- نولان؟ نولان؟

خواب آلود با صدای خیلی گرفته ای گفت:

- هووم؟

- پاشو دیگه چقدر می خوابی...!

پشتش رو بهم کرد. اخمی کردم و هیچی نگفتم. از اتاق رفتم بیرون و درو تقریباً محکم بستم که متوجه رفتم از اتاق بشه.

روی پله ها بودم که در اتاق یهو باز شد و نولان وحشت زده داد زد:

- یسنا؟

خشکم زده بود روی پله ها. با چشمای گرد شده نگاهش می کردم. نولان با دیدنم دوییدد سمتم و بغلم کرد. رنگش پریده بود و بغلم که کرد یهو زانوهاش سست شد و باهم روی پله ها افتادیم. کمرم به تیغه پله کشیده شد.

جیغ بلندی کشیدم که در اتاق مامانشون سریع باز شد و بابا با بالاتنه برهنه دوییدد سمتمون و مامان هم با یه ربدشامبر.

بابا رو به هوران جون گفت:

- آب قند بیار.

انگار نولان ضعف کرده بود.

دستمو به کمرم گرفته بودم گریه می کردم که مامان لباسمو داد بالا و با نگرانی گفت:

- پوست شده...

همونجا خیلی میسوخت. نولان با وجود بی حالیش نگران نگاهم کرد:

- ببخش... ییدد...

هوران جون با آب قند اومد. بابا خواست به نولان بده که نولان اشاره کرد من. منم سرم و چپ و راست تکون دادم که بابا داد زد:

- دوتا بچه اومدن میخوان مسئولیت یه بچه دیگه ام قبول کنن. نولان بخور منو کفری نکن.

نولان این بار بی حرف خورد. حالش که سر جاش اومد، بابا اومد سراغ منو آروم دستمو گرفت و بلندم کرد و بردتم سمت مبل و نشوندتم. کمرم رو نگاه کرد و گفت:

- یکم ساییده شده. یسنا لازمه بریم دکتر؟

- نه... می سوزه یکم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_382

بابا خیلی جدی بود :

- خوبه ... از دست شما دوتا... اصلاً به فکر خودتون نیستین.

به بغض به نولان نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود. بابا:

- یکم به خودتون بیاین... بزرگ بشین... الان دیگه خودتون تنها نیستین. یه بچه این وسطه که شما دوتا قراره تربیتش کنین.

بابا داشت حرص می خورد. مامان آروم گفت:

- آروم باش.

بابا با اخم به سمت پله ها رفت. مامان هم آهی کشید و دنبالش رفت. اما صدای داد بابا بلند شد:

- هوران خانم یه چیزی بده این دوتا بچه بخورن.

لب گزیدم و به نولان نگاه کردم:

- بابا خیلی شاکی بود.

نولان لبخندی زد و گفت:

- بیا اینجا.

آروم خزیدم تو بعلش که دستاشو دورم حلقه کرد:

- صدای درو شنیدم خیلی ترسیدم. فکر کردم رفتی.

ببخشید خیلی حوصله ام سر رفته بود می خواستم بیدار بشی!

- بخاطر داروها خوابم سنگین شده.

- آها نمی دونستم.

هوران جون برامون شام کشید و رفتیم سر میز و مشغول شدیم. نولان گفت:

- باباشون شام خوردن؟ هوران جون: یک ساعتی میشه.

عجب. بعد از شام نولان گفت:

- بریم یکم حرف بزنیم.

باهم رفتیم تو زیر زمین استخر. روی صندلی نشستیم که گفت:

- از علیرام چه خبر؟

-شونه ای بالا انداختم:

- خبری ندارم. حوصله دیدنشم ندارم... کلاً هیچ حسی بهش ندارم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بهش فرصت جبران بده یسنا. شاید پشیمون شدی بعدها از اینکه نمی شناختیش. مثل من.

- نولان؟

- جانم؟

- من... نبود هرکسی رو می تونم تحمل کنم الی تو...

منو کشید سمت خودش و بلندم کرد و روی ران هاش نشوند. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- هیچ وقت ولت نمی کنم.

خم شدم روش و لبام رو چسبوندم روی لباش.

من عاشق بودم. نولان نوازشم کرد و گفت:

- بریم شنا؟ با چشمای گرد گفتم:

- این وقت شب؟ خندید و گفت:

- چه عیبی داره؟ تازه کسی نمیاد می تونی کامل لخت بشی بریم شنا.

بعدم یه چشمک پر از شیطنت زد که حالمو عوض کرد و خندیدم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_383

- یخت باز شده انگار...!

لبخندی زد و دستشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد:

وقتی تو پیشمی حالم خوبه.

- چرا پس اونطوری منو دزدیدی؟

- ترسیدم بری تو خونه دیگه نتونم پیش خودم بیارمت. بعدم... می ترسیدم چیزی بگم که بدتر بشه اوضاع.

طلبکار گفتم:

- تو یه معذرت خواهی می کردی همه چیز تموم می شد.

- می دونم.... حق باتوعه. باید از مامان هم عذرخواهی کنم. فقط خوشحالم با بابا آشتی کردن.

- آشتی کردن؟

ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- وقتی بابا با بالاتنه برهنه و مامان با ربدشامبر میاد بیرون، این یعنی چی؟ عین خنگا

تکرار کردم:

- یعنی چی؟

خندید و دماغمو کشید که سریع دستشو پس زدم و اخم کردم:

- بگو دیگه خب.

سری به تاسف تکون داد و با خنده گفت:

- از کی اینقدر خنگ شدی عشقم؟ خب معلومه دیگه... رابطه و ....

ادامه نداد تا خودم دوهزاریم بیوفته که افتاد.

آهان بلندی گفتم و نیشم باز شد:

- از اول بگو دیگه.

خندید و گفت:

- قبلاً تو این چیزا تیزتر بودی.

آهی کشیدم و تصنعی با ناراحتی گفتم:

-تقصیر بچه است دیگه. داره مغزمو می خوره.

خنده اش پاک شد. با نگرانی گفت:

- تو دوستش نداری؟

فهمیدم منظورم رو بد برداشت کرده. لب گزیدم و گفتم:

- نه... منظورم این نبود. شوخی کردم. راستش... من خیلی دوستش دارم اما...بیشتر از همه عاشقشم چون باعث شد ما زودتر آشتی کنیم.

لبخندی زد و اینبار دستش رو شکمم گذاشت.

- الان خیلی کوچیکه... از تصور اینکه یه نوزاد کوچولو که بچه منو توعه رو بغل کنم... دلم ضعف میره.

خندیدم و دستمو رو دستش گذاشتم:

- آره...

باید وقت دکتر بگیریم برای چکاپش...

خنده ام محو شد. دکتر حتماً جواب آزمایش بارداریمو می خواد.

نولان گفت:

- چی شد یسنا؟

لب گزیدم و با ترس گفتم:

- نولان... یه چیزی می خوام بگم... دعوام نکن... قهر هم نکن.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_384

سریع اخم کرد:

- حامله نیستی؟

- چی؟ نبابا حامله ام... یه چیز دیگه می خوام بگم.

نفس راحتی کشید و گفت:

- سکته کردم... بگو .

لب گزیدم و سرم و انداختم پایین:

- امروز... تو دانشگاه فاطمه راجب قاعدگیم پرسید... فهمیدم عقب انداختم... بی بی چک زدیم و حامله بودم.

یعنی حالت بهم نخورده بود؟

با ترس نگاهش کردم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. نولان با اخم گفت:

- پس چی؟

- فاطمه... گفت یک تلنگری لازمه که زودتر آشتی کنیم... برای همین زنگ زد بابا و اون حرفا رو زد.

نولان چشماش رو ریز کرد:

- پس بیمارستان نرفتی؟

بغض کردم. حتماً الان داد میزد. با همون بغض سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

نولان نگاه دقیقی تو چشمام انداخت و گفت:

- پس نقشه بود همش...؟ اشکم چکید با بغض گفتم:

- دیگه طاقت دوریتو نداشتم...

نولان همچنان جدی با چشمای ریز شده نگاهم می کرد. اخمی بهم کرد و گفت:

- پس بارداری؟ سری تکون دادم و گفتم:

- آره... مطمئنم. اینطوری نکن دیگه... می ت... ترسم.

نولان نفس عمیقی کشید و دستشو دورم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت:
خیلی خب گریه نکن... خوبه زودتر بهم گفتی.

-دعوام نمی کنی؟

با مکثی گفت:

- نه... اگر می تونستم، دست دوستت رو می بوسیدم و ازش تشکر می کردم.

سریع ازش جدا شدم و با چشمای براق به نولان نگاه کردم:

- واقعا؟

لبخندی بهم زد و گفت:

- آره... ولی دیگه نباید دروغ به این بزرگی بگین.

- چشم ... ولی خب اگر نمی گفت... تو کی می خواستی بیای دنبالم؟ به زمین نگاه کرد:

- احتمالاً چند ماه دیگه.

نفس راحتی کشیدم و خودمو تو بغلش ولو کردم:

- پس همون بهتر این دروغ رو گفتیم تا بیای.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_385

خندید و گفت:

- پاشو بریم این صندلی سفته اذیت میشی.

***

چند ساعت قبل، راوی:

یمنا وقتی دید نولان یسنا رو به زور سوار ماشین کرد، جیغی زد و اومد بره سمتشون که فرید بازوش رو گرفت و محکم نگه اش داشت.

برگشت سمت فرید و مشتی تو سینه اش زد:

- ولم کن.

فرید ناگهانی هردو بازوی یمنا رو تو مشت هاش گرفت با فاصله خیلی کمی تو صورت یمنا تقریباً داد زد:

- به خودت بیا...! اونا زن و شوهرن و عاشق هم دیگه ان. منم عاشق توعه زبون نفهمم که از یه دختر 20 ساله هم کمتر می فهمی...!

یمنا خشکش زده بود.

فاطمه جو سنگین رو که دید، روی پنجه پا خیلی آروم رفت سمت ماشینش و فلنگ رو بست. مطمئن بود هر چهار نفر این ها امشب باهم آشتی می کنن.

یمنا خشکش زده بود. بغض گلوش رو گرفت. تو چشمای فرید خیره بود و با دلخوری گفت:

- اینقدر این دروغ رو گفتی خودتم باورت ش...

فرید با لحن خطرناکی گفت:

- جمله تو کامل کنی میزنم تو دهنت پر خون بشه!

- هووو...! آقا چیکار داری؟ ول کن خانمو.

فرید یکم از یمنا فاصله گرفت و مثل شیر زخمی به پسر جوان نگاه کرد:

- زنمه. برو پی کارت.

پسر جا خورد، اما زود پا پس کشید. چون شاید فرید جثه اش دوبرابر او بود.

فرید به سمت در ساختمان رفت و یمنا را هم با خود کشید.

یمنا ساکت بود و در لاک خودش فرو رفته بود. تو فکرش یسنا بود. حامله بود... نولان به زور اونو با خودش برد... فرید به زور الان اونو به خونه اش می بره و....

فرید دسته کلید اش رو از جیب شلوارش دراورد و در را باز کرد. یمنا حتی تصورش را هم نمی کرد بعد از این همه سال فرید این کلید را نگه داشته باشد.

فرید یمنا رو به داخل هل داد. هوران خانم با دیدن یمنا لبخند زد، اما با دیدن فرید لبخند روی لبش خشک شد.

فرید با لحنی جدی، اما تنی آرام گفت:

- سلام هوران خانم. وسایل یسنا رو جمع کنین. برمی گردن هردوشون خونه.

بعدم بازوی یمنا را دوباره گرفت و به سمت اتاق ها کشید.

یمنا دیگر نتوانست ساکت بماند:

- ولم کن... فرید با توام.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_386

داخل اتاق انداختش و درو قفل کرد.

یمنا ترسیده بود. فرید اخمو و کاملاً جدی بود و به او نگاه می کرد.

رفت سمت یمنا که یمنا ترسیده عقب رفت:

- درو باز کن فرید.

فرید با لحن ترسناکی گفت:

- باز نکنم می خوای چیکار کنی؟ پشت تلفن که خیلی شیر بودی؟ داد و بیداد می کردی... فحش می دادی و تهدید می کردی... چی شده الان عقب عقب میری؟ یمنا کاملاً متوجه عجز و ناتوانی خودش در مقابل فرید شده بود.

پشتش که به دیوار خورد متوقف شد. فرید جلوی یمنا ایستاد و دستاشو دو طرف او به دیوار زد و خم شد روش. یمنا چشماش رو بست و سرش رو یکم به چپ متمایل کرد. منتظر هر چیزی بود. حتی سیلی.

فرید : نگاهم کن... بگو حرفایی رو که پشت تلفن زدی... به همون غلظت بگو ازم متنفری.... اشک از چشمای یمنا چکید. اما نتونست واکنشی نشون بده. فرید از سکوت یمنا هر لحظه بیشتر عصبانی می شد. بلندتر داد زد:

- با توام... بگووووو!!

یمنا سرش رو صاف کرد و تو چشمای فرید نگاه کرد. غرق شد تو چشمای قهوه ای فرید و نتونست کلمه ای به زبون بیاره.

فرید با دیدن چشمای اشکی یمنا کمی نرم شد. نفسشو فوت کرد و گفت:

- چرا اینکارا رو می کنی؟ تا کی باید به تو ثابت کنم؟ یمنا با بغض زمزمه کرد:

- یسنا...

- یسنا چی؟ نولان به محض زدن اون حرفا پشیمون شد و ما برگشتین هتل دنبالتون اما شماها مکث نکردین و سریع سوار هواپیما شدین. نولان حالش خوب نبود یمنا. ای کاش درکش می کردی. تو بزرگتری... این همه تجربه داری باید بدونی تو عصبانیت حرف زدن هیچ ربطی به درونیات آدم نداره. البته... حرفای نولان راجب تو کمیش حقیقت داشت. کم محبتی تو به نولان باعث وابستگی شدیدش به نورا شد. می فهمی اینا رو؟؟ یمنا غرورش جریحه دار شده بود. دستاشو روی سینه فرید گذاشت و هلش داد.

دیگه طاقت این همه نزدیکی رو نداشت. هرم نفس های داغ فرید که روی صورتش پخش می شد.

فرید عقب نرفت و مقاومت کرد. یمنا با صدای لرزونی گفت:

- م... من...

سکوت کرد... فرید کلافه گفت:

- تو چی؟

یهو عقب کشید و گفت:

- من خسته شدم یمنا... از اینکه مدام بخوام به تو ثابت کنم دوستت دارم. خسته شدم از دوییدن و بی اعتمادی های تو. هرجا برم عین سایه دنبالم باشی که چشمم به زنی نیوفته و نخواد برام دلبری کنه. اگر الان باهام بیای که هیچی اگر نیای... دیگه نمیام دنبالت. یسنا پیش شوهرش می مونه اما تو... طلاقت نمیدم، اما دیگه با هم زندگی نمی کنیم یا کاری باهم نداریم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_387

یمنا بهت زده به فرید نگاه کرد. فرید سری به تاسف تکون داد:

- تا وقتی به در برسم وقت داری تصمیم بگیری. از در برم بیرون دیگه راه برگشتی نیست یمنا...

پشتش رو به یمنا کرد و رفت. در رو باز کرد و رفت بیرون. از دست دادن همیشگی فرید یعنی مردن. هیچ وقت نمی تونست تحمل کنه و این مدت رو هم تحمل کرد، تا بالاخره باز آشتی کنن.

سریع از اتاق زد بیرون. فرید نزدیک درب خروجی بود. با گریه گفت:

- فرید...

فرید وایستاد اما برنگشت. فقط روبه هوران خانم گفت:

- وسایل یمنا رو هم جمع کنین.

یمنا نفس راحتی کشید و به دیوار تکیه داد و روی زمین زانو زد و به دیوار تکیه داد.

فرید با مکثی برگشت. نگاهش هنوزم سخت بود.

بی اهمیت به یمنا رفت و روی مبل نشست.

هردو نشسته بودن و منتظر بودن که صدای تلفن فرید بلند شد.

- ....

یمنا نمی فهمید فرید چی میگه، اما انگار نولان تشنج کرده بود. سریع وقت فرید از خونه زد بیرون یمنا هم دنبالش رفت.

سوار ماشین یمنا شدن و فرید با سرعت حرکت کرد.

یمنا تو دلش نگران نولان و همینطور دختر حامله اش بود.

نفهمیدن چطوری رسیدن به خونه. فرید آمپولی به نولان زد و اونو کول کرد و به اتاق برد. یسنا هم گریه می کرد و بعد پیش نولان رفت.

یمنا اما روی مبل نشست و سرش رو بین دستاش گرفت. احساساتش... جریحه دار بود و...

با صدای فرید به خودش اومد:

- یمنا؟

از جا پرید و به فرید نگاه کرد. فرید با اخم به پله ها اشاره کرد و خودش جلوتر رفت ومنتظر نموند.

لب گزید تو دلش خالی شده بود. مسلماً رابطه برقرار می کردن، اما چطوریش دست فرید بود.

آخرین باری که خشن بود، تا دو روز به سختی راه می رفت.

وارد اتاق شد و درو بست. اینجا کاملاً مرتب و دست نخورد بود انگار.

فقط روتختی کمی چروک شده بود.

فرید مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و خیره به یمنا گفت:

- اگر می خوای قرص بخوری تو کشو هست.

می دونست منظور فرید چیه... بعد از مدت ها رابطه نداشتن، فرید می خواست دلی از عزا در بیاره.

با تردید گفت:

- فرید... تو... الان عصبانی هستی... خب... باید به منم حق بدی.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_388

فرید عصبانی گفت:

- من هیچ حقی به تو نمیدم یمنا. این همه سال من برای دخترت پدری کردم. نذاشتم هیچ کمبودی رو حس کنه... چون واقعاً علاوه بر دختر تو بودن عشق پسر منم بود. دختر خودم می دونستمش اما تو چیکار کردی؟ شد یکبار دست نوازش روی سر نولان بکشی؟ هان؟

یمنا سرش رو انداخت پایین. قبول داشت... کم گذاشته بود اما به نظرش اون موقع اون رفتار درستی بوده.

فرید : می فهمی پسرم جلوم چشمم آب شد؟ ضعف اعصاب گرفته تا تقی به توقی می خوره تشنج می کنه. اگر تو جای مادرش رو براش پر کرده بودی، الان از مرگ نورا کمتر آسیب می دید.

فرید عصبی بود... می خواست حرص و عصبانیتش رو یه جوری خالی کنه.

بازوی یمنا رو گرفت و کشید سمت تخت:

- قرص می خوری بخور نمی خوری باهات کار زیاد دارم.

یمنا ترسیده بود. خشن بودن فرید خیلی برای اون دردناک بود.

فرید بی ملایمت شروع به دراوردن لباس های یمنا کرد. یمنا سرش همچنان پایین بود.

ناراحت بود از رفتار های فرید. همیشه باهاش ملایم بوده و حالا که عصبی و پرخاشگر و سرزنشگر شده احساس ناراحتی می کرد.

فرید او را روی تخت هل داد و یمنا به پشت روی تخت افتاد. خودشو کمی عقب کشید و به فرید نگاه کرد. اون بدن عضله ای که هر بار با دیدنش قند تو دلش آب می شد.

فرید لباس هاش رو دراورد و اومد روی یمنا.

پاهای یمنا رو از هم باز کرد. یمنا مقاومتی نمی کرد.

شاید این تنبیه براش لازم بود تا متوجه عمق فاجعه بشه.

فرید با غیظ به لای پای یمنا نگاه کرد و دست کشید:

- هربار بهت زنگ میزدم یا جواب نمی دادی یا فحش می دادی... اگر این یک ماه و نیم نیومدم به زور بیارمت، فقط بخاطر یسنا و نولان بود.

دوتا انگشتش رو داخل واژن یمنا فرو کرد. یمنا ناله ای کرد و با بغض صداش کرد:

- فرید آروم...

فرید عصبی گفت:

- آروم؟ چه آرومی؟ قراره امشب جوری تنبیه بشی که تا آخر عمرت یادت نره...!

و با انگشت هاش محکم داخل واژنش تلمبه زد.

یمنا اشک از چشماش ریخت و با ناله های آرومی که از اتاق بیرون نره، سعی می کرد از دست فرید فرار بکنه.

فرید حرصی تر شده بود. یمنا تا به حال اینقدر فرید رو عصبانی ندیده بود و همین ترسونده بودتش. این که نمی دونست چه قدر زمان لازمه فرید آرامش خودش رو پیدا کنه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_389

فرید به یمنا نگاه می کرد. عجیب بود که دلش نمی خواست این تنبیه رو تموم کنه. تمام این سال ها اینقدر عصبیش کرده بود و حال نولان اینقدر غیرت پدرانه اش رو به جوش اورده بود که دلش برای یمنا نمی سوخت. اون باید ادب می شد.

بالاخره یمنا، بعد از کلی تقلا تونست خودش رو عقب بکشه. فرید سریع پاهاش رو گرفت و روی تخت کشیدش پایین:

- کجا؟ کارمون تموم نشده .

یمنا: فرید درد داره... فرید....

فرید بی ملایمت دوباره اورا پایین کشید و روی ران های یمنا نشست که نتواند تکون بخورد.

- درد داره؟ قلب منم درد می کنه... این درد در مقابل دردی که من سالها از دست بی مهری های تو به نولان و بی اعتمادی هات به خودم کشیدم هیچی نیست.

سینه های یمنا رو توی مشت هاش گرفت. یمنا سریع دستشو روی مچ های فرید گذاشت اما فشاری که فرید به سینه هاش می داد، باعث ناتوانیش شده بود.

فرید خم شد روش و لبشو برد سمت لب یمنا. یمنا با دلخوری و گریه سرش رو چرخوند. فرید سینه چپش را ول کرد و چونه یمنا را گرفت و ثابت نگه داشت و بعد لبشو روی لب های او گذاشت.

چیزی در دل یمنا فرو ریخت. این معنایی متفاوت با تجاوز نداشت، اما او دختری 17 ساله نبود که داد و بیداد کند. الان فرید، شوهرش بود. هنوز هم عاشقانه دوستش داشت ... به او حق می داد عصبی باشد اما حق بیشتر را به خودش می داد.

در مقابل بوسه های خشن فرید روی لب هاش هیچ همکاری نمی کرد تا اعتراضش را اینطوری نشان بدهد.

فرید حین بوسیدن یمنا، از روی پاهای او کمی بلند شد و با زانوهاش آن ها رو از هم باز کرد.

یمنا به شونه فرید مشت زد، اما فرید اهمیتی نداد.

خودش را بی ملایمت وارد واژن یمنا کرد. ناله یمنا توی گلویش خاموش شد.

فرید با مکث اما محکم و تا انتها به یمنا خودش را می کوبید.

یمنا به شونه های فرید چنگ زد. دردی تو واژنش با هر ضربه فرید می پیچید.

بعد از مدتی فرید از روی بالا تنه یمنا بلند شد. سینه راستش هنوز تو مشت فرید بود و حالا سرخ شده بود و رد انگشت هاش روی آن مانده بود

فرید پاهای یمنا را بالا اورد و روی سر شانه های خودش گذاشت. با دستانش آن ها را محکم بغل کرد تا تکانی نخورد و ضرباتش را عمیق تر به او زد.

یمنا با دستاش صورتشو پوشاند و ناله های ضعیفی می کرد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_390

وقتی بعد از ده دقیقه بالاخره فرید ارضا شد، عقب کشید و یمنا رو برگردوند روی شکم.

یمنا: فرید... بسه...

فرید حالا آروم تر بود اما عقب نکشید. پاهای یمنا رو به سمت شکمش باز کرد و روی باسن یمنا کوبید و با انگشتش سوراخ عقب را انگشت کرد.

یمنا بالشت زیر سرش را بغل کرد و صورتش رو توی بالشت فرو کرد.

شونه هاش بخاطر اشک ریختن بی صداش می لرزید فرید به یمنا نگاه کرد. به شونه های لرزونش و... طاقت نیاورد.. دلش به رحم اومد. آهی کشید و کنار یمنا دراز کشید و دستاشو دور بدنش حلقه کرد و اونو سمت خودش برگردوند.

یمنا به فرید که حالا معلوم بود آروم تر شده نگاه کرد. انگار قصد نداشت تنبیه را ادامه بدهد.

خودشو به سینه فرید چسبوند.

فرید چیزی نگفت و حلقه دستش رو محکم تر کرد.

- استراحت کن...

*

یسنا:

روز بعد قرار شد با نولان یه جعبه شیرینی و یه کادو بخریم بریم خونه فاطمه شون ازش تشکر کنیم.

رفتیم بازار و با کلی سلیقه یه روسری فیروزه ای ساتن شیک با دوتا دستبند خوشگل یک شکل خریدیم تا با فاطمه ست کنم و با دیدنش یاد هم بیوفتیم.

تو یه جعبه خوشگل هم گذاشتیمش و با شیرینی رفتیم سمت خونه فاطمه اشون.

قبلش زنگ زده به فاطمه و گفتم میریم خونه شون.

مامان و باباشم انگار بودن. مادرش با لبخند و خیلی گرم استقبال کرد ازمون. فاطمه هم همینطور.

روی مبل که نشستیم کادو رو گرفتم سمت فاطمه:

- فاطمه جون این برای توعه... اگر فکر تو نبود این دوری ما خیلی طول می کشید.

نولان : درسته ازتون واقعاً ممنونیم و یه چیز ناقابلیه. انشاءالله خوشتون بیاد.

فاطمه قرمز شده بود و مادر و پدر هم لبخند داشتن.

- این کارا چیه مگه چیکار کردم آخه؟

نولان: نگین این حرفو... آشتی کردن ما و پدر و مادرمون به لطف شماست.

فاطمه عین لبو قرمز بود. جعبه رو گرفت و تشکر کرد. بازش کرد و دستبند رو اول برداشت که با نیش باز گفتم:

- عینشو برای خودمم گرفتم که دیدیش یاد من بیوفتی.

همه شون خندیدن. مچم رو نشونش دادم که دستبند رو بستم.

فاطمه هم دستبند رو بست و بازم تشکر کرد. یکم نشستیم و بعد از خداحافظی، اومدیم بیرون.

از اون روز، دوستی ما بیشتر و عمیق تر از قبل شد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_391

#فصل_اخر

هفت ماه بعد:

توی کلاس با فاطمه و نولان نشسته بودیم.

شکمم عین توپ بسکتبال باد کرده بود. عین پنگوئن راه میرم و سخت جا به جا میشم.

ترم مهر رو خواستم مرخصی بگیرم نولان نذاشت. الانم سر کلاسیم. به فاطمه سپرده هوام رو داشته باشه.

الان سر کلاس آمار نشستیم تا شروع کلاسمون 30 دقیقه مونده و نولان مبحث جلسه قبل رو داره برای من و فاطمه توضیح میده.

نمیدونم چرا اینقدر احساس خنگی می کنم.

وقتی توضیحاتش تموم شد گفت:

- متوجه شدین؟ فاطمه سریع گفت:

- من که آره. دستتون درد نکنه.

نولان: خواهش می کنم. تو چی یسنا؟

یکم نگاه کردم و با مظلومیت گفتم:

- یه کوچولوشو نفهمیدم.

نولان فقط لبخند زد و این خیالمو راحت کرد. دوباره از اول توضیح داد. دوتا مسئله هم داد حل کنیم. مشغول بودیم و فاطمه تندتند جواب می داد اما من مونده بودم. اومدم از روی فاطمه بنویسم زیر زیرکی که نولان گفت:

- یسنا خودت جواب بده.

هوفی کشیدم و مظلوم به نولان نگاه کردم. این بار اخم کرده بود و نگاهم می کرد.

وقتی تموم شد، جوابای فاطمه رو نگاه کرد و گفت:

- آفرین همه رو درست جواب دادین... یسنا... تو چرا هیچی ننوشتی؟

لب پایینم رو جلو دادم:

- خب یاد نگرفتم. خیلی بد توضیح میدی!

نولان هوفی کشید و گفت:

- بچه انگار به جای اینکه از استخون و گوشت و چه می دونم غذاهایی که می خوری تغذیه کنه انگار داره مغزتو تغذیه میکنه.

دلخور نگاهش کردم. به فاطمه نگاه کردم. به دستش نگاه می کرد و به سختی جلوی خودش رو گرفته بود نخنده. مشتی تو بازوش زدم:

- خندیدی نخندیدی ها.

فقط سر تکون داد. رنگش قرمز شده بود. به نولان نگاه کردم و گفتم:

- تقصیر توعه دیگه.

نولان سری به تاسف تکون داد و گفت:

- از دست تو... من میرم الان بقیه هم میان. کلاست تموم شد زنگ بزن من توسایت دانشگاهم.

فقط براش سر تکون دادم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_392

نولان کیفش رو برداشت و رفت. با غیظ به فاطمه نگاه کردم:

- دقیقاً چرا تو اینقدر باهوش شدی؟

چشماش گرد شد اما یهو زد زیر خنده که همین موقع یه پسر همسن و سال خودمون اومد تو. همونجا جلوی در خشکش زد و به فاطمه خیره شد.

فاطمه هم فهمید و سریع خنده شو خورد.

پسره خشکش زده بود. انصافاً فاطمه خیلی خوشگل بود و این پسره هم انگار زیادی محو شده.

نگاهمون رو ازش گرفتیم و مشغول جمع کردن جزوه هامون شدیم.

پسره یکم طول کشید تا به خودش بیاد. رفت روی صندلی ردیف پسرا نشست اما هی بر می گشت فاطمه رو نگاه می کرد. ریز خندیدم و به فاطمه آروم گفتم:

- بچه تو یک نگاه عاشقت شد.

چپ چپ نگاهم کرد. از اونایی که میگه "ببند"!

کم کم بقیه هم اومدن. چند تا پسر اومدن کنار اون پسر خیرهه نشستن با خنده گفتن:

- گفتی قراره بیای این دانشگاه گفتیم الکی میگی حتماً.

- دیدین که اومدم.

انصافا قیافه و صدای خوبی هم داشت.

یکی از پسرا:

- چیکار کردی از شریف بیرونت کردن؟

زیر چشمی نگاهشون کردم ببینم داره درباره چی حرف می زنن. پسره:

- بیرون چیه؟ الان فکر می کنن چه خبره. یکم شاید سر به سر استاد ها گذاشته باشم انتقالم دادن.

پسرا خندیدن. به فاطمه نگاه کردم. اخم کرده بود و داشت جزوه هاشو می خوند. کنار گوشش آروم گفتم:

- شنیدی؟ دیپورتش کردن.

مثل خودم آروم گفت:

- فضول نباش یسنا.

- تقصیر بچه است وگرنه من که نمی خوام گوش کنم.

خندید و گفت:

- لابد به جای مغزتو گوشاتو ارتقا داده؟

اومدم چیزی بگم چشمم به همون پسره افتاد به فاطمه نگاه می کنه.

حسم میگه این پسر برای فاطمه نوع بزرگی از دردسره.

استاد اومد و شروع کرد به درس دادن. کلاً جزوه نمی نوشتم از روی جزوه های فاطمه کپی می کردم. اون بنده خدا هم بخاطر بارداریم چیزی بهم نمی گفت. استادا هم دقیقاً بخاطر شکم گنده ام، هیچ گونه گیری بهم نمی دادن.

کلاس تموم شد و اومدیم از کلاس بیرون. نولان بیرون کلاس وایستاده بود.

رفتیم سمتش سریع کیف منو از فاطمه گرفت و گفت:

- کلاس چطور بود؟

یه دستمو به کمرم زده بودم. اینقدر شکمم سنگین بود کمر درد گرفته بودم. دست دیگه امم تو دست نولان بود.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_393

- بد نبود.

نولان: بگو یه چیزی سر کلاس فهمیدی و قرار نیست دهن منو سرویس کنی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-تو خونه بیکاری. می خوای چیکار کنی؟

فاطمه خندید. رفتیم روی نیمکتی توی محوطه نشستیم و فاطمه گفت:

- من میرم چایی بگیرم.

کیفش رو پیشمون گذاشت و رفت.

نولان: یسنا جزوه نوشتی؟

- نه... از فاطمه می گیرم.

سری به تاسف تکون داد

که چشمم به همون پسره

خیرهه افتاد رفت سمت

بوفه. روبه نولان گفتم:

- خب چیکار کنم ... نگاه کن دستامو چقدر باد کرده!

نگاهی به ورم دستام کرد و گفت:

- اگر همینطور به بی فعالیتی ادامه بدید بیشتر هم میشه.

- تو درک نمی کنی... همین دانشگاهو هم نمی خوام بیام تو مجبورم می کنی.

- تو باید ورزش کنی... اما تو خونه همش در حال خوردن و خوابیدنی... دو قدم راه رفتن به جایی بر نمی خوره.

- من هفته دیگه وقت زایمان دارم بعد تو میگی باید راه برم و ورزش کنم؟ با تاسف سر تکون داد:

- برای راحت زایمان کردن خودته عزیز من... وگرنه چه نفعی به من داره؟ تو توی خونه بشینی بخوری و بخوابی که دهن من کمتر سرویس میشه.

اومدم سرش غر بزنم که فاطمه با سینی و سه تا چایی اومد کنارمون و پیشم نشست.

اخماش توهم بود انگار یه چیزی باعث عصبانی شدنش شده.

- اخمات توهمه؟!

- چیزی نیست.

بعد از خوردن چایی از هم دیگه خداحافظی کردیم و فاطمه رفت سمت ماشینش و ما هم سوار ماشین نولان شدیم.

ماجرا خیره شدن پسرهه به فاطمه رو برای نولان تعریف کردم اونم گفت:

- اگر کسی مزاحم خودت و فاطمه خانم شد، حتماً بهم بگو.

- باشه.

رسیدیم خونه مامان خونه بود. نولان هم منو گذاشت و رفت به کارهاش برسه.

مامان از وقتی با بابا آشتی کردیم، دیگه سر کار نمیره و خونه است. نمی دونم بابا دیگه بهش این اجازه رو نمیده یا چیز دیگه ای هست، نمی دونم. اما خب از وقتی خونه است بیشتر به من میرسه. هوران جون هم که هست کلاً جفتی همینطور خوراکی تو حلق من میریزن و اینا تو تنبل شدن بیشتر من خیلی تاثیر دارن.

بچه مونم پسره و وزنش سه کیلو و 700 گرمه که دکتر میگه رشدش از خوب یکم بیشتره که بابا فرید خودش و نولان موقع تولد 4 کیلو بودن. مامان نگران زایمانمه که قراره طبیعی باشه. ولی من اصلاً نگران نیستم... نمی دونم چرا بیخیالم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_394

خونه که رسیدیم نمی تونستم از ماشین پیاده بشم. کلاً وقتی میشینم باید یکی بیاد بلندم کنه.

نولان هم که می دونست از ماشین پیاده شد و اومد سمتم. بازوهام رو گرفت و کمک کرد بلند بشم.

اینطوری میگم فکر نکنین بشکه شدما؛ نبابا من قبل از بارداری 55 کیلو بودم الان شدم 62 کیلو. تازه وزن هم کم دارم به قول دکتر، اما ورم شدیدم نمیزاره کاری انجام بدم.

وارد خونه شدیم و نشستم رو مبل. هوران جون سریع برام شربت اورد که نولان سری به تاسف تکون داد و اعتراضی گفت:

- اینقدر ندین بخوره.

مامان هم که اونجا بود گفت:

- باید تقویت بشه. دکتر گفته وزنش کمه.

نولان فقط سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- من رفتم. کاری پیش اومد بهم زنگ بزنین.

با لبخند باهاش بای بای کردم. آخه خیلی غر میزنه منم حوصله ام نمی کشه.

نولان که رفت نفسمو فوت کردم و روی مبل راحت تر ولو شدم.

- مامان لباس میاری همینجا عوض کنم؟

- آره وایستا.

دیگه از پله ها بالا نمیرم فقط موقع خواب بالا میرم. نگین سوءاستفاده گره... خب چیکار کنم سختمه.

با کمک مامان یه لباس راحتی پوشیم. کلاً زیر این لباسه سوتین و شورت داشتم.

سوتینمم همیشه شبا باز میکنم. بدجوری سینه هام بزرگ شدن. هرچند مامان مخالفه میگه سینه هامو نزارم بزرگ بشه بعداً آویزون میشن، اما حس خفگی بهم میده موقع خواب.

نولان که با این یک مورد مشکلی نداره و شبا کلی باهاشون خوش میگذرونه ... البته منم همینطور.

شب بود. روی مبل نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم اما از مخم کار نمی کشیدم. گوشیم کنارم بود سریع تو گوگل سرچ میزدم و بعد جوابشو تو جدول می نوشتم... هه هه هه...!

شب بود که بابا اومد. پیشونی منو مامان رو بوسید و نشست تا اول چایی بخوره بعد بره لباساش رو عوض کنه. وقتی دید دارم چطوری جدول حل می کنم، گفت:

- یسنا جان شاید بهتر باشه اول خودت فکر کنی جواب بدی بعد اونایی که پیدا نکردی رو سرچ کنی.

- اینجوری راحت تره باباجون.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

بابا چایی که هوران جون ریخته بود و خورد و رفت لباس عوض کنه و مامان هم سریع دنیالش رفت.

گوشیمو برداشتم و کلافه شماره نولان رو گرفتم که سایلنت بود. کلاً وقتی باشگاهه موبایلشو سایلنت می کنه. با این حال، یه شماره اصلی اونجا هست که برای مواقع ضروری اگر لازم بشه گفته بهش زنگ بزنم. منم بیخیال شدم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_395

بعد از خوردن شام از جام بلند شدم و گفتم:

- من میرم بخوابم... شب بخیر.

شب بخیری گفتیم و به سمت پله ها رفتم. دستمو به نرده گرفتم و آروم آروم بالا می رفتم که یهو حس کردم آب خیلی زیادی ازم خارج شد. جوری که از شورتمم رد شد و ریختنش روی پله هارو شنیدم.

با تعجب خواستم به پاهام نگاه کنم اما شکمم نمیذاشت.

- مامان؟

- بله؟

- بیا.

بعد از چند دقیقه اومد:

- چی ش... کیسه آبت پاره شد؟

- فکر کنم... یهو...

مامان هول کرده داد زد:

- فرید.... فرید زود باش یسنا رو باید ببریم بیمارستان.

بابا و هوران جون اومد. بابا:.

- چرا داد میزنی اینکه حالش خوبه؟ مامان: کیسه آبش پاره شده.

بابا خونسرد گفت:

- پاره شده که شده... زنگ بزن مامای همراهش بپرس چیکار کنین.

مامان انگار تازه یادش افتاده باشه سریع گفت:

- آره الان زنگ میزنم.

و سریع رفت. بابا کلافه گفت:

- فقط می خواد شلوغش کنه...

دستمو گرفت و کمک کرد همونجا روی پله ها بشینم.

خودشم پیشم نشست و گفت:

- تو که استرس نداری؟

- نه...

خندید و دستشو دور شونه ام حلقه کرد:

- خدا رو شکر... معلوم نیست مامانت به کی رفته اینقدر استرس داره.

منم خندیدم مامان با تلفن اومد سمتمون و گفت:

- یسنا درد داری؟

- نه.

- میگه درد نداره.

- باشه شما هم زود بیاین پس.

تماس رو قطع کرد وگفت:

- گفت بریم بیمارستان تا بستری بشی اون خودشو می رسونه.

سری تکون دادم و خواستم بلند بشم که گفت:

-بشین من میرم وسایل و لباس میارم.

بابا بلند شد و گفت:

- منم لباسام رو عوض کنم به نولان هم زنگ بزنم بیاد.

سری تکون دادم. مامان مدام از این ور می دویید اونور و منم همینطوری نگاهش می کردم. دردی نداشتم و تصوری هم از سختی بارداری نداشتم. تو کلاس های بارداری اینقدر راحت و ساده از این چیزا حرف زدن و خودمم فیلمای زایمان طبیعی تو آب و ... اینجور چیزا رو دیده بودم که استرسی نداشتم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_396

روی صندلی ملافه انداختن و من روش نشستم. مامان کیف وسایل بچه رو برداشت و با بابا سوار شدن.

- نولان هم تو راهه میاد بیمارستان.

سری تکون دادم. رسیدیم بیمارستان و من همچنان خونسرد بودم. مامان نگران مدام بر می گشت یه عقب و منو نگاه می کرد.

وارد بیمارستان که شدیم نولان اومد سمتمون.

- خوبی عزیزم؟

با لبخند سری تکون دادم:

- آره. خوبم.

لبخندی زد و دستمو گرفت. با مامان رفتیم برای تشکیل پرونده بستری بشم. اون وسط فقط شنیدم قراره 18 ساعت طول بکشه زایمانم که فکر کردم دارن درباره یه نفر دیگه حرف میزنن.

لباسام رو عوض کردم و روی ویلچر نشستم و یه خانومی وسایل بچه رو داد به بغلم و از بقیه جدا شدیم.

ای کاش نولان می تونست پیشم باشه اما ممنوع بود.

وارد سالن زایمان طبیعی شدیم. یه سالن بود که پر از اتاقای زایمان vip بود.

وارد یکی از اتاق شدیم و پرستاره گفت:

- فعلاً چیزی نخور. نه آب نه خوراکی تا مامای همراهت بیاد.

سری تکون دادم که گفت:

- دراز بکش بگم بیان آنژوکت وصل کنن.

روی تختی که دو تیکه بود به سختی دراز کشیدم. از زیر باسن تخت جدا میشد از هم.

روی تخت نشسته بودم که یه دختر جوون با لباس سبز فرم اومد.

حس کردم مضطربه ...

- دراز بکشین اینو وصل کنم.

دراز کشیدم و بهش نگاه کردم که سوزنشو تو دستم فرو کرد. از دردش آخی گفتم که هول کرد و یهو خون از ته سوزن زد بیرون و کلاً به گند کشیده شد. از ترس جیغ زدم و خودشم سوزنو دراورد و با پنبه روشو فشار داد.

بلافاصله مامای همراهم اومد تو :

- چی شده؟

با دیدن وضع خونی اونجا، عصبی به پرستار که فکر کنم کاراموز بود نگاه کرد و گفت:

- بگو بیان اینجا رو تمیز کنن.

خودش سریع برام آنژوکت وصل کرد اما من چشمام اشکی مونده بود.

تا خونای اونجا رو تمیز کردن، دلم ریش ریش شد.

چرا کسی که بلد نیست آنژوکت بزنه رو اورده بودن سراغم؟ دفعه بعدی مطمئناً ساکت نمی شدم.

- بیا این قرص رو بزار زیر زبونت.

قرص رو زیر زبونم گذاشتم و اون رفت.

منم روی تخت کلافه دراز کشیده بودم که چشمم به تی وی خورد. لبخندی زدم و بلند شدم به سختی و از تخت اومدم پایین.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_397

روشنش کردم اما زده بود سیگنال موجود نیست. رفتم تو تنظیمات و مشغول کانال یابی شدم. میزد 42 تا کانال پیدا شده.

اما بعد از تموم شدن جستجو، هیچی به هیچی...

مامای همراهم با یک توپ بزرگ اومد و گفت:

- یسنا جان روش آروم بشین و بلند شو. از تخت بگیر نیوفتی.

- باشه... تی وی چرا کانالش نمیاد؟

- آنتن نداره اصلاً.

پوکر فیس نگاهش کردم. من سه ساعت داشتم کانال یابی میزدم و اینم میزد کانال پیدا شده که.

تی وی رو خاموش کردم و روی توپ بزرگی که اورده بود بشین پاشو کردم اما بعد دوباره خسته شدم و روی تخت نشستم.

- عجب وضعی شدا... خب من الان حوصله ام سر میره که؟ نولان هم پیشم نیست. موبایلمم همینطور. این تی وی به این گندگی هم که محض خنده گذاشتن انگار.

خوابم گرفته بود برای همین دراز کشیدم و به پهلو شدم و چشمام بستم که بخوابم.

حدوداً نیم ساعتی گذشته بود که مامای همراهم اومد:

- یسنا چرا خوابیدی؟

- خسته شدم خوابم میاد.

- پاشو دختر خوب... باید دهانه رحمت باز بشه.

- خودش باز میشه.

یه جوری نگاهم می کرد انگار آدم فضایی جلوشه. اما با این حال عقب نرفت و به زور بلندم کرد و خودش بالا سرم وایستاد تا روی اون توپ بپر بپر کنم.

بعد از مدتی یکی از پرستارا اومد صداش کرد و رفت منم سریع دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم که مثلاً خوابم.

اما صدای داد های یه زن از اتاق سمت راستی و یکی هم از اتاق سمت چپی بلند شد.

چه جیغایی میزدن....!

با تعجب بلند شدم و رفتم سمت در و از شیشه در به بیرون خیره شدم. سالن خالی بود اما صدای جیغاشون می اومد.

منم قراره اینطوری جیغ بزنم؟

نبابا من حتی درد هم ندارم با اینکه کیسه آبم پاره شد. حتماً زایمان راحتی دارم.

رفتم روی تخت کوچیکی که مال همراه بیمار بود دراز کشیدم. آخیش... اینجا راحت تره تا اون تخت بلند...

با وجود اون جیغا، اما تونستم بخوابم.

حداقل سه چهار ساعتی...

چون ساعت 4 صبح بود که تو خواب و بیداری مامای همراهم و یک پرستار بازوهام رو گرفتن و بردنم روی تخت زایمان درازم کردن. انگاری تب کرده بودم چون داغ بودم.

آب بقیه کیسه آبم رو خالی کرد و یه ماسک اکسیژن روی دهنم گذاشت و یه دستگاهی هم روی شکمم تا ضربان قلب بچه رو کنترل کنن.

همچنان دردی نداشتم اما خمار خواب بودم که زود هم چشمام بسته شد و خوابم برد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_398

ساعت 6 بود که با درد های خفیفی زیر دلم بیدار شدم. مامان همراهم همون موقع اومد وگفت:

یسنا پاشو وقت خواب نیست. باید ورزش کنی تا دهانه رحمت زودتر باز بشه وگرنه زایمانت طولانی میشه.

کلافه گفتم:

- خوابم میاد.

اخمی کرد و دستمو گرفت:

- خواب تعطیله الان. پاشو زود باش.

به زور بلندم کرد و تو اتاق مشغول ورزش هایی شدیم که اون انجام می داد و بعد من.

یهو شکمم منقبض شد و از درد، جیغ خفه ای کشیدم که گفت سریع بشینم و نفسای عمیق بکشم.

یه ساعتی به همین منوال گذشت. فاصله بین درد هام کم شده بود. روی تخت دراز کشیدم و اون ضربان قلب بچه رو دوباره چک کرد و بعدم دهانه رحمم رو.

- یکم استراحت کن میام الان.

از اتاق رفت بیرون. تند تند اشک می ریختم.

وای... وای... کم کم ترس اومد سراغم...

قرار بود بچه از واژنم در بیاد؟

بعد از یه ربع برگشت... یه ویلچر همراهش بود.

- چی شده؟

چیزی نیست می خوام سند وصل کنم.

سند که وصل کرد گفت:

- ضربان قلب بچه بالاست. توام همکاری نمی کنی. میریم برای سزارین.

نفس راحتی کشیدم.

روی ویلچر نشستم و گفتم:

- از اول می بردینم سزارین خب.

- چند سالته یسنا؟

همون موقع دردم گرفت. آخی گفتم و اون مدام زمزمه می کرد نفس عمیق.

وارد اتاق عمل شدیم. روی تخت نشستم و پشت لباسمو باز کردن. یه مرد جوون رفت پشتم که قرمز شدم و دست مامای همراهمو محکم گرفتم.

- به داروهای بیهوشی و بی حسی حساسیت نداری؟ همون مرده اینو پرسید.

- نه.

ضعیف جواب دادم. یهو دوزاریم افتاد می خواد تو ستون فقراتم آمپول بی حسی بزنه سریع جیغ خفه ای زدم و با وحشت گفتم:

- آمپول نزنه تو کمرم؟!

مامای همراهم:

عه... آروم باش... یه لحظه است دیگه.

اشکم سریع راه افتاد. مرده دستشو پس کله ام گذاشت و گفت:

- خم شو پایین کامل و تکون نخور... اصلاً حسش نمی کنی.

با پدش محکم جایی از بین مهره ها رو محکم فشار داد بعد درد سوزن رو به اندازه نیش پشه حس کردم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_399

روی تخت درازم کردن. دستامو به تخت بستن و یه چیزی شبیه گیره زدن سر انگشت اشاره ام.

همون مرده بالا سرم روی صندلی نشست. پایین تنها پارچه مخصوصی عملی که تنم بود رو دادن بالا و به میله وصل کردن.

یعنی بدتر از این میشه؟

از زیر سینه به پایین، کامل لخت و قابل مشاهده و ... هرچند تنها مردی که تو اتاق بود بالا سرم نشسته بود و اونم مثل من نمی دید، اما حس افتضاحی بود.

سر شدن بدنم رو می تونستم حس کنم که چیز خیس و خنکی روی شکمم کشیده شد. وحشت زده گفتم:

- بی حس نشده... خانم نجفی...

منظورم مامای همراهم بود. می ترسیدم شکمم رو پاره کنن دردش رو حس کنم.

دکتره بالای سرم گفت:

- فایده نداره ترسش کم نمیشه.

فقط دیدم یه چیزی تو آنژوکتم تزریق کرد و بعدش خوابم برد.

***

چشمام رو باز کردم بدنم می لرزید. دستمو خواستم بیارم بالا که متوجه لرزش شدیدش شدم. حس چندانی نداشت و نمی تونستم انگشت هام رو حس کنم.

اومدم مامای همراهم رو صدا کنم نتونستم.

حدوداً یه ربعی اونجا تنها بودم. شکمم دیگه برجسته نبود. هیچ بچه ای کنارم نبود.

تو یه اتاق کوچیک تنها بودم که یه پرستار اومد چکم کرد و گفت:

- بچه تو دیدی؟

- ن... نه...

رفت و بعد از مدتی، با یه بچه کوچولوی پتوپیچ اومد. خواب بود و ساکت. با دیدنش اشکام راه افتاد و اون یه کوچولو صورت کوچولوی سرخش رو نشونم داد و بعد لباسمو باز کرد و بچه رو مجبور کرد از خواب بیدار بشه و یکم شیر بخوره و بعد از دو دقیقه گفت:

- دکتر تایید کنه، می برنت بخش.

و بچه رو باز برد.

اصلاً نتونستم مخالفتی کنم باهاش.

ای کاش نولان پیشم بود. الان خیلی بهش نیاز داشتم.

بالاخره دو تا پرستار اومدن که بچه ام دست یکیشون بود. پاهام رو باز کرد و بچه رو روی تخت بین پاهام گذاشت و تخت و هل دادن و از اونجا خارجم کردن.

از درد شیشه ای اتاق عمل که بیرون اومدیم چشمم به مامان و بابا و هوران جون و فاطمه و مامانش خورد.

پرستارا مکث نکردن سوار آسانسور بزرگ کردن و رو به اونا گفتن:

- فقط دو نفر فعلاً می تونن بیان.

مامان و نولان سریع سوار شدن. نگاهشون با لبخند به بچه بود. چرا به من نگاه نمی کردن؟ بغض کردم و سریع اشکم در اومد. نگاه نولان بالا اومد روی من که اخم کردم بهش و نگاهمو ازش گرفتم.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_400

وارد اتاق خصوصی شدیم و تختمو همونجا گذاشتن و بچه رو تو تخت کوچیکی گذاشتن و سرمم رو تنظیم کردن و گفتن:

- تکون نخور سرت رو هم بلند نکن. زیر سرش چیزی نزارین. برای شیر دادن بچه رو روش دراز کنین مادر تکون نخوره. تا 12 ساعت هم چیزی نخوره.

پرستارا که رفتن مامان کنارم وایستاد:

- خوبی یسنا؟

- آره.

لبخندی زد و چشمم به نولان خورد با لبخند جلو اومد و گفت:

- خانومم چطوره؟

پشت چشمی براش نازک کردم که لبخندش عمیق تر شد:

- قهر کردی؟

مامان رفت سمت بچه و نولان کنارم وایستاد و دستشو اورد و دست گرفت. دستمو کنار نکشیدم. با دلخوری گفتم:

- اول به بچه نگاه کردی.

خندید و خم شد پیشونیم و بوسید:

- می خواستم ببینم به خوشگلی تو شده یا نه.

- زبون باز.

خندید و دستشو کرد تو جیبش و یه جعبه مخملی دراورد و درشو باز کرد و نشونم داد:

- اینم تقدیم به خانومم.

یه گردنبند خیلی خوشگل بود)عکسشو میزارم تو چنل عکس شخصیتا(ظریف و ناز.

- آشتی؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- باشه، ولی بیشتر به من توجه کن.

خندید:

- چشم.

دوباره خم شد پیشونیم و بوسید.

- اجازه هست برم پسرمونو ببینم؟

- منم ندیدمش...

مامان بچه بغل اومد سمتمون. خواستم سرم رو بلند کنم که گفت:

- سرتو بلند نکن. میارمش جلو.

با دیدنش گفتم:

- مامان خوشگل میشه یا همینطوری میمونه؟ خندیدن:

- تازه به دنیا اومده... چند روز بگذره رنگش باز میشه. نگران نباش.

نولان با احتیاط بچه رو بغل کرد و پیشونیش رو بوسید:

- پسرم مامانو اذیت کردی انگار...

دلم قنج رفت از این جمله اش. بعد از چند دقیقه، مامان بچه رو گرفت و با کمک نولان روی سینه ام گذاشتن و اون مشغول خوردن شد، اما با لثه هاش محکم سینه ام رو فشار می داد. جیغم در اومده بود.

مامان: باید صبر داشته باشی. بلد نیست شیر بخوره...

سر سینه هام سرخ شده بودن. و دلم ریش ریش میشد.

- وای مامان... دندون داره مگه این اینطوری گاز می گیره...؟!

نولان خندید.

#عشق_دیرینه

#پارت_401

وسطای شیر دادن به بچه یهو خوابم برد. وقتی بیدار شدم مامان روی صندلی نشسته بود و نولان کنار تخت بچه داشت ازش عکس می گرفت.

- مامان؟

بلند شد اومد سمتم:

- بله دخترم؟

- تشنمه...

- نمیشه چیزی بخوری.

آهی کشیدم. نولان:

- الان وقت ملاقاته بابا و بقیه میخوان بیان دیدنت.

با نیش باز گفتم:

- کادو هم میدن؟ مامان چپ چپ نگاهم کرد:

- یکم بزرگ شو.

پوفی کشیدم و نولان با احتیاط بچه رو بغل کرد و اومد سمتم و اونو روی تخت کنارم گذاشت. چشمم به سر بچه افتاد بین موهای کرکیش یه دایره سیاه بود.

- این چیه رو سرش؟! کبود شده؟!

مامان و نولان سریع اومدن نگاه کردن و مامان گفت:

- میرم بگم بیان چک کنن.

مامان سریع رفت بیرون. منو نولان نگران بهم دیگه نگاه کردیم.

مامان با دکتر با اومد. دکتر:

- بچه رو بزارید رو تخت خودش.

مامان بچه رو برداشت و روی تخت خودش گذاشت. دکتر از سرتا پاشو معاینه کرد و سرش رو هم نگاه دقیقی انداخت و بعد گفت:

- کبودی نیست. خال هست.

چشمام گرد شد مگه وسط سر هم خال در میاد اونم به چه بزرگی.

دکتر بعد از اطمینان دادن بهمون که بچه چیزیش نیست، رفت. نفس راحتی کشیدیم.

نولان: بچه مون نشون داره گمش نمی کنیم.

خندیدیم. ساعت ملاقات همه جز مهدی و بابای فاطمه و شوهر نازنین زهرا که کلاً تو محوطه بیمارستان موندن و بالا نیومدن اومدن داخل.

همه شون به بچه بیشتر توجه می کردن و کفرم رو بالا اورده بودن که تقه ای به در خورد. بابا باز کرد و بعد از چند ثانیه، دسته گل نسبتاً بزرگ و خوشگلی اومد تو و بعدم علیرام. لبخندی بهش زدم. اونم اومد پیشم.

- سلام دخترم.

- سلام.

بابا دسته گل رو ازش گرفت و اون دستمو گرفت:

- دکترا خوب بهت میرسن؟ یه جراحی تومور سخت داشتم وقتی اومدم بیرون فهمیدم.

- اشکال نداره .

علیرام لبخندی بهم زد و رفت سمت تخت بچه و نگاهش کرد. اونم کلی عکس گرفت و بعد یه جعبه مخملی دراورد و بهم داد :

- اینم کادوی من...

نیشم باز دوباره باز شد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_402

یه دستبند بود که همونجا خودش دستم بست. بالاخره ساعت ملاقات تموم شد و همه رفتن جز مامان و نولان.

اینقدر احساس خستگی میکردم که دوباره خوابم برد.

***

با تصمیم گرفتیم اسم پسرمون رو ویهان بزاریم.

همون جا تو بیمارستان شناسنامه پسرمو گرفتیم و دو روز بعد مرخص شدیم.

رفتیم خونه به سختی از پله ها رفتم بالا و روی تخت دراز کشیدم و نولان هم بچه رو پیشم گذاشت.

روزا پی هم گذشتن. تا بچه یاد بگیره خوردن و چطوری مکیدن، سر سینه های من زخم شده بود و جونمو بالا اورده بود .

نولان مثلاً می خواست به بچه وقتی شیر می خوره کمک کنه همونطور که بچه شیر می خورد اون سینه ام رو می مالید به بهانه بچه.

تو این مدت چون نمی تونستم رابطه داشته باشیم یا براش می خوردم یا با دست ارضاش می کردم، اونم گاهی لای پا یا سینه هام میزاشت.

40 روز خونریزی داشتم.که به نظر همه طبیعی بود.

بعد از تموم شدن 40 روز، نولان مجبورم کرد برم دانشگاه. شیر می دوشیدم برای ویهان میذاشتم و می رفتم دانشگاه .خیلی خسته کننده بود برام.

تو دانشگاه سر کلاسای خسته کننده نشستن.

اما خب، خیلی طولانی نشد.

این پسره حسام هم خیلی مزاحم فاطمه میشد. نزدیکای پایان ترم بود که یه سری جلومون رو گرفت و گفت:

- به پیشنهادم فکر کردی؟ فاطمه هم با اخم گفت:

- نه.

پسره پوزخندی زد و گفت:

- پشیمون میشی ها.

همون موقع نولان اومد چون بهش گفته بودم این پسره مزاحم فاطمه میشه اومد باهاش دعوا. هرچند پسره باهاش درگیر نشد و زود رفت.

نولان : وقتی این پسره میاد مزاحمت چرا به من نمیگین؟ شما جای خواهر منین.

فاطمه سرش رو پایین انداخت و فقط تشکر کرد.

امتحانامون رو که دادیم، ده روزی استراحت بودیم. منم از فرصت استفاده می کردم و می خوابیدم اما ویهان نمیزاشت زیاد.

دو روزی گذشته بود که مامان اومد سراغم. ساعت نه صبح بود که بیدارم کرد.

- خرس گنده... چقدر می خوابی؟ پاشو ببینم.

هوفی کشیدم و پشتم رو بهش کردم که گفت:

- هوران خانم ویهان رو ببرین لطفا.

به زور بلندم کرد و مجبورم کرد شیشه شیرای ویهان رو پر کنم از شیر، چون قراره بریم بازار. مجبورم کرد برم حموم. موهام رو خشک کرد و آماده از خونه اومدیم بیرون.

- چی شده مامان جان؟

- شبیه گوریل شدی... آخرین بار رفتی آرایشگاه کی بود؟ اخمی کردم:

- چه ربطی داره من همینجوریشم خوشگلم.

- آره اگر سیبیلای کریم خان زند رو از پشت لبات فاکتور بگیریم...!!

***

#عشق_دیرینه

#پارت_403

هوفی کشیدم

:

- خیلی درد داره بیخیال.

مامان: نولان چه گناهی کرده زن تنبلی مثل تو گیرش اومده...؟ پاشو ببینم.

به زور لباس تنم کرد و رفتیم آرایشگاه. صورتمو شمع انداختن و منم همش آی آی می کردم نمیزاشتم بکنه. مامان هم دعوام می کرد همش. بعد از بخور و ماسک مشغول مرتب کردن ابروهام شد.

گفتم تمومه برمی گردیم خونه دیگه اما دیدم پالت کرم هاش رو برداشت و مشغول آرایشم شد. لابد می خواد اینطوری نولان رو سوپرایز کنم.

بعد از آرایش ملایم و کمرنگی که روی صورتم پیاده کرد، یکی دیگه اومد و مشغول درست کردن موهام شد. وقتی تاج عروس زیبایی رو می خواستن بزارن رو سرم، شوکه به مامان نگاه کردم:

- مامان؟ خندید و گفت:

- چیه؟ مگه عروسی نمی خواستی؟

خندیدم و چشمام پر از اشک شد که آرایشگره سریع با اخم گفت:

- گریه نمی کنی ها... کلی زحمت کشیدم.

خندیدم و سر تکون دادم.

وقتی آماده شدم همون لباس عروسی که از سوییس خریده بودمو اوردن و پوشیدم وقتی کارشون تموم شد مامان گفت:

- نولان اومده دنبالت... برین آتلیه. هوران خانم و ویهان هم هستن گفتم با بچه تم عکس بگیری.

شنلمو پوشیدم و از آرایشگاه اومدم بیرون. با دیدن نولان که یه دستش دسته گله و یه دستش ویهان، خندیدم.

فیلمبردار ازمون فیلم می گرفت.

- تقدیم به شما؟ دسته گل رو ازش گرفتم:

- مرسی ...

ویهان با تعجب نگاهم می کرد. خندیدم و گفتم:

- پسرم؟

یهو خودشو هل داد سمتم. نولان به موقع نگه اش داشت:

- کجا بابا جون.... بریم تو ماشین بشینم بعد برو بغل مامان.

سوار ماشین که شدم ویهان رو داد بغلم. ویهان با تعجب نگاهم می کرد. از نوع نگاهش خندیدم:

- جونم... پسر من...

یه سری اصوات نامفهوم از خوش دراورد. نولان هم نشست و گفت:

- غافلگیر شدی؟

- آره... اصلاً... باورم نمی شد. اصلاً توقعشو نداشتم.

خندید و بیا محبت گفت:

- مگه من یادم میره خانومم عروسی دوست داره؟

لبخندی بهش زدم. مسلماً خیلی براش سخته که الان نورا اینجا نیست.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_404

رفتیم آتلیه. کلی عکس دونفری و تک نفری و سه نفری گرفتیم. عکاسه می گفت اولین عروس و دامادی هستین که اول بچه دار شدن. تازه اونجا فهمیدم چه ذهنیتی می تونن راجب رابطه مون داشته باشن.

بعد از اینکه از آتلیه اومدیم بیرون هوران جون ویهان رو گرفت و صندلی عقب نشست نولان برامون غذا گرفت و تو ماشین خوردیم و بعد رفتیم تالار.

باهمه سلام و احوال پرسی و تبریک.

خانم ها و آقایون جدا بودن. بیشتر دوستان و همکاران مامان و بابا بودن. چون فامیلی از سمت مادری نداشتم. سمت پدری هم که بابا فرید تک فرزند بود. برای همین دوستان و آشنایان بودن.

بعد از یک دور رقصیدن نولان، رفت سمت مردونه. دلم می خواست با فاطمه برقصم. به فیلم بردار گفتم فیلم نگیره، اونم با اکراه قبول کرد. رفتم سمت فاطمه:

- فیلمبردار گفتم فیلم نگیره بیا دیگه...

با مکثی مانتو و شالش رو گذاشت و باهام اومد و مشغول رقصیدن شدیم. خیلی خوشگل می رقصید. چشمم به ویهان بغل مامان افتاد.

رفتم و ویهان رو گرفتم و دوباره اومدم وسط.

عجب شبی بودا. بچه ام ذوق زده بود و آب دهنش رو بیرون می پاشید همش و دستاشو بالا پایین می کرد و جیغ میزد.

فاطمه ویهان رو بغل کرد و رفت پیش مامانش منم بعد از یکم رقصیدن رفتم روی مبل نشستم.

موقع گرفتن کادوها بابا و علیرام اومدن سمت خانوما. هرکدوم یک سکه کامل کادو دادن و رفتن. بعد از بریدن کیک و خوردن شام رفتیم خونه. بدون عروس کشون.

البته دیگه چیز مسخره ای میشد برامون. ویهان بی تابی می کرد به محض رسیدن مامان، گفت:

- بچه هلاک شد یسنا. اول به ویهان شیر بده.

رفتیم تو اتاقم مامان کمک کرد بندای لباسمو باز کنم و به ویهان شیر دادم. تازه متوجه سنگینی سینه هام شدم.

ویهان حین شیر خوردن خوابید، اما تو خواب هم کلی شیر خورد. وقتی سیر شد، مامان ویهان رو بغل کرد و گفت:

- امشب میزارمش پیش هوران خانم بخوابه.

خجالت کشیدم. منظورش اینه رابطه داشته باشیم. بقیه مواقع ویهان پیش ماست، ما هم تو حمومیم معمولاً موقع رابطه. اما این سری کلاً انگار فرق داره.

مامان که رفت بلند شدم و لباس از کمرم آویزون مونده بود. نولان خندید و گفت:

- اینطوری لباس بهت بیشتر میاد.

خندیدم و لباسو در اوردم و گفتم:

- اینطوری می پسندی عزیزم؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_405

اومد جلو و دستش رو روی کمرم گذاشت:

-آ ره... خیلی زیباتر...

لبخندی زدم. دستاشو دورم حلقه کردم منم دستام رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

- فکر کنم توام بدون اینا جذاب تر بشی.

منظورش لباساش بود که عوض نکرده بود فقط کتش رو دراورده بود.

دکمه هاش رو آروم باز کردم و از روی شونه هاش هل دادم عقب. اما در نیاوردش. دستامو روی سینه برهنه اش گذاشتم و خم شدم سمتش و بوسیدمش.

رد رژم روی پوست سفیدش با موهای کم پشتش موند.

سرم رو بلند کردم و به نولان نگاه کردم.

سرش رو پایین اورد و وقتی لب هامون بهم رسید دستامو دور گردنش حلقه کردم.

روی تخت هدایتم و بعد از لبام جدا شد و روی تخت درازم کردم. روم خیمه زد.لبامو می بوسید و با دستش هم سینه هام رو می مالید.

با لذت زیر دستش پیچ خوردم.

سرش رو عقب کشید و گفت:

- جان...

دستمو روی سینه اش کشیدم:

- نولان... می خوام... در بیار شلوارتو...

خندید اما عقب نکشید. سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسید.

از لذت پیچ و تاب میخوردم که یهو صدای داد و بیداد اومد.

یکی داشت عربده میزد تو خونه.

با نولان سریع بلند شدم و نولان گفت:

- چه خبر شده؟تو از اتاق بیرون نیا.

خودش درحال بستن دکمه هاش از اتاق رفت بیرون. هوفی کشیدم.

ضد حال ضد حال ضد حال به معنای واقعی.

نمی دونستم همین طوری لخت منتظر بمونم یا نه.

رفتم سرویس و به آینه نگاه کردم. رژم پخش شده بود و ریملم ریخته بود کمی. صورتمو شستم و اومدم بیرون که نولان تو اتاق بود.

کلافه و عصبی.

- چی شده؟ کی بود داد میزد؟

- نیما.

با تعجب گفتم:

- نیما؟ بعد از یکسال پیداش شده؟ نولان: آره.

کلافه گفتم:

- باید دقیقاً امشب پیداش می شد؟

نولان: لباس بپوش یسنا. می خواد با تو صحبت کنه.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_406

- یعنی چی؟ چه حرفی با من داره؟ نولان کلافه نگاهم کرد:

- یسنا؟ من از کجا بدونم؟ گفته با تو صحبت کنه از اینجا میره.

بی حوصله گفتم:

- اد باید امشب پیداش می شد؟ می مرد فردا می اومد؟

- یسنا بسه...

لباس که پوشبدم از اتاق با نولان رفتیم بیرون.

نولان دستشو دور کمرم حلقه کرد. بابا کنار نیما ایستاده بود و باهاش حرف میزد و مامان دورتر ایستاده بود و دست به سینه با اخم نگاهشون می کردن.

- بابا؟

نولان اینو گفت و اینطوری اونا نگاهشون بهمون افتاد. نیما به من خیره شد و گفت:

- باید حرف بزنیم.

بی حوصله گفتم:

- دقیقاً چرا بیاید باتو حرف بزنم؟

نیما: اگر قبول نکنی میشم کابوس شب و روزتون.

بابا : یسنا... چند دقیقه ای صحبت کنین. برین اونجا بشینین.

به سمت مبلا رفتم. اونم اومد نشست و رو به بابا گفت:

- می خوام تنها باهاش حرف بزنم.

نولان خواست واکنش نشون بده که بابا نذاشت و با مامان رفتن طبقه بالا. به نیما نگاه کردم که با دیدن نگاه خیره اش جا خوردم. اما بعد اخم کردم:

چی می خوای؟

- نولان رو دوست داری؟

- آره. عاشقشم.

- من اول بخاطر انتقام گرفتن از فرید اومدم سمتت.

- می دونم.

- اما... کم کم عاشقت شدم و اون حرفایی که میزدم... آخراش بخاطر خواست قلبی خودم بود.

- اشتباه کردی من شوهر داشتم. منو شوهرمم خیلی همو دوست داریم.

واقعاً نمی فهمیدم چرا این حرفای بی معنی رو بزنیم همش.

- وقتی مامان مرد... یه وکیل اومد سراغم و یه ویدیو ضبط شده از مامان بهم داد که وصیت کرده بود.

اوه... چرا تعجب نکردم؟ لابد نصیحتش کرده اینم احساساتش فوران کرده پشیمون شده از کاراش.

- می گفت کینه ام رو از فرید کنار بزارم و به عنوان پدر بپذیرمش.

فقط سر تکون دادم.

- اینطور که معلومه برای تو و نولان پدر خوبی بوده.

- همین طوره... ببخشید می پرم وسط حرفات ها... ولی تهش رو بگی فکر کنم بهتره.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_407 آهی

کشید و گفت:

- فرید رو نمی بخشم. شاید این انتخاب مادرم بود که تنها باشیم. سختی بکشیم. درد بکشه تو تنهایی و فرید اینجا خوش بگذرونه. هیچ وقت نمی تونم فرید رو ببخشم. اما... نولان... نمیتونم از اون کینه ای داشته باشم... اولش چرا... از اونم عصبانی بودم که زندگی خوب و آرومی داشت اما الان... نه... هیچ وقت رابطه ام با نولان درست نمیشه. و تو...

دوست داشتم تو مال من باشی. می خواستم حداقل از زندگی که نداشتم یه حس خوب داشته باشم که تو مال منی اما... اونم سهم نولان شده... دیگه نمی تونم چیزی بگم...شماها ازدواج کردین... بچه دارین... فقط... می خواستم بگم اگر روزی نولان اذیتت کرد یا خواستی ازش جدا بشی، من... هستم .

یعنی اگر نولان اینجا بود دهنشو با آسفالت کوچه یکی می کرد. سری تکون دادم:

- ممنون از نگرانیت، اما قرار نیست منو نولان هبچ وقت از هم جدا بشیم. به جای این حرفا خودت رو اصلاح کن.

اخمی بهم کرد و گفت:

- من نیازی به اصلاح شدن ندارم.

کلافه گفتم:

مشخصه... خوب برادر شوهر... اینکه الان نولان دهنتو صاف نکرده چون داداششی وگرنه شب عروسیش اومدی و به زنش پیشنهاد میدی و چشمت هم دنبالش بوده من که حق میدم بهش باهات گلاویز بشه تازه کیف هم می کنم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- اگر یکم سعی می کردی با نولان و بابا دوست بشی شاید تو هم جایی تو این خانواده خوشبخت داشتی. اما تو همش کینه تراشی کردی. من امشب خیلی خسته شدم و داشتم با شوهرم استراحت می کردیم که مزاحم شدی. حرف دیگه ای نداری؟ اونم از جاش بلند شد و گفت:

- من دارم بر می گیردم کانادا.

بهترین خبری بود که شنیده بودم. لبخندی زدم و گفتم:

- بهترین کار رو می کنی.

پوزخندی زد و گفت:

- این شماره منه... اگر...

- اینو بده به بابا فرید... اون مسلماً دوست داره با تو بیشتر وقت بگذرونه.

تلخ نگاهم کرد. شونه بالا انداختم:

- چیه؟ بزار این طوری بگم اگر دوست داری فراموش کنم بی شعور بازیاتو و نولانو هم آروم کنم با هربار دیدنت نپره، بهت بهتره یه فرصت برای آشتی به بابا فرید بدی. خب من میرم... به حرفم فکر کن. شب خوش.

از پله ها که بالا رفتم نولان رو دید کنار بابا ایستاده و کلافه است.

با دیدنم گفت:

- رفت؟

- نمی دونم.

بابا سریع رفت سمت پله ها منم یه سرکی کشیدم دیدم همونجا وایستاده هنوز.

نولان دستمو گرفت:

- بیا.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_408

وارد اتاق شدیم. اون درو بست:

- چی می گفت؟

روی تخت نشستم و شونه بالا انداختم:

- هیچی عزیزم چرا عصبی هستی.

جلوم روی زانوهاش نشست:

- بگو یسنا؟ پیشنهادی چیزی داده برم دهنشو سرویس کنم الان.

نولان... عزیز دلم... گفت بعد از فوت نورا، وکیلش یه ویدیو ازش داده بهش که گفته تو اون کینه رو کنار بزاره و این جور چیزا...

نولان اخماش باز شده بود و مشخص بود تحت تاثیر قرار گرفته بلند شد و روی مبل نشست و به زمین خیره شد.

- گفت از تو کینه ای نداره چون تو رو مقصر نمی دونه. فقط... انگار یه لجبازی برادرانه باهات داره.

بهم نگاه کرد و گفت:

- نیما اینا رو گفت یا داری میگی من عصبانی نشم؟!

اخمی کردم و گفتم:

- مریضم دروغ بگم؟ من فقط یکبار بهت دروغ گفتم اونم وقتی بود که باردار‌بودم و الکی گفتم رفتم زیر سرم که تو بیای.

از جام بلند شدم و گفتم:

- الانم گفت می خواد برگرده کانادا، منم گفتم با بابا آشتی کنه فقط. من میرم دوش بگیرم توام می خوای برو ببین. اگر هنوز نرفته، یکم باهاش حرف بزن.

وارد حموم شدم و درو بستم و به در تکیه دادم.

کار درستی کردم بعضی از حرفاش رو نگفتم؟ اگر گند زده بشه چی؟

هوفی کشیدم و لباسام رو دراوردم و رفتم تو حموم وان رو پر کردم. اینقدر پام بخاطر رقصیدن با اون کفشای پاشنه بلند کوفته بود که هیچی جز وان و ریلکس شدن تو آب گرم حالم رو خوب نمی کرد.

شامپو بدن ریختم تو وان و دراز کشیدم توش وقتی پر شد آب رو بستم و چشمام رو بستم.

حس خیلی خوبی بود. حس خواب آلودگی داشت می اومد سراغم. اما می خواستم همون جا بخوابم. بس که حالم خوب کرده بود.

با صدای باز شدن دو حموم چشمام رو باز نکردم. می دونستم نولانه.

وارد وان شد. مجبوری چشم باز کردم. لباسی تنش نبود. خمار نگاهش کردم که مقابلم اونور وان نشست.

- خوابت میاد؟ لبخند محوی زدم:

- بستگی داره.

خندید. پاشو بین پاهام اورد. پاهام رو از هم باز کردم تا راه دسترسیش آزاد باشه.

با کف پاش بین پاهام رو مالید. آروم و... لذت بخش.

لبخند روی لبش بود و مشخص بود حالش خوبه. با نیما حرف زده؟

***

#عشق_دیرینه

#پارت_409

به سختی عزمم رو جزم کردم و رفتم سمتش.

دستامو روی سر شونه هاش گذاشت و نشستم روی مردونگیش. وقتی تا عمقم وارد شد، ناله کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو روی دستم گذاشتم.

دستاشو روی باسنم گذاشت و خودش بالا و پایینم می کرد. ناله های آرومی کردم.

بعد از یک ربع هردو ارضا شدیم. رسماً دیگه خواب بودم که نولان نوازشم کرد:

- پاشو عزیزم. دوش بگیر بریم راحت بخواب.

- یه ربع... بخوابم.

خودش بلند شد و منو هم به زور با خودش بلند کرد.

زیر دوش نگه ام داشت و گفت:

- یسنا... غسل کن برو بخواب...

به سختی باشه ای گفتم و نولان رفت عقب وان رو بشوره. منم یه غسل کردم اصلاً نمی دونم قبوله بود یا نه چون مغزم خواب بود.

ربدشامبرم رو پوشیدم و از حموم رفتم بیرون. روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چطوری خوابم برد.

***

- با نیما حرف زدی؟

بعد از گذشت 48 ساعت که نولان حرفی در مورد نیما نزد دیگه نتونستم کنجکاویم رو کنترل کنم. و بعد از دو روز از عروسی مون سر میز صبحانه در حالی که تنها بودیم اینو پرسیدم.

- آره.

- خب؟

- هیچی... گفت سعی میکنه فرید رو ببخشه، اما قولی نمیده.

- خب؟

خندید و با شیطنت نگاهم کرد. داشت اذیتم می کرد.

اخمی کردم و چاقوی پنیر بری رو نشونش دادم:

- بگو اذیتم نکن.

خندید: هیچی عزیز دلم... گفت یه جور لجبازی و رقابت با من داره. دیگه چشمش دنبال تو نیست، اما اگر تو رو اذیت کنم کاری می کنه تاوان بدم و اینکه فعلاً از تصمیمش برای رفتن به کانادا منصرف شده. امروز هم قراره بیاد شرکت بابا تا بابا دستشو بند کنه و مشغول به کار بشه.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و متفکر گفتم:

- اونوقت دانشگاهش چی؟

- اون تو سوییس لیسانس گرفته بعد اومده ایران.

دهنم باز موند:

مگه چند سالشه؟

- یک سال از تو بزرگتره. نزدیک 23 سالشه در ضمن از اونجایی که خیلی باهوش بوده تونسته مقاطع پایین رو زودتر تموم کنه.

-ععععععععع....

نولان به واکنشم خندید.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_410

من دو سال پشت کنکور بودم بعد اون بی شعور الان لیسانس داره.

اخمام توهم رفت و بلند شدم و رفتیم سمت نولان:

- چرا موقع کنکور کمکم نکردی همون سال اول قبول بشم هاااان؟ خواستم موهاش رو بکشم پاشد فرار کرد.

- عه...یسنا چت شد؟ خودت درس نمی خوندی؟

- باید مجبورم می کردی. اون قزمیت، یک سال از من بزرگتره لیسانس داره، بعد من هنوز ترم سه ام... نولاااان.

هوران جون ویهان به بغل خشکش زده بود به ما که تو خونه بدو می کردیم نگاه می کرد.

ویهان ذوق زده بووو بووو می کرد آب دهنش رو پخش می کرد.

نولان: خودت تنبلی... یسنا.

یهو وایستاد منم شوکه شد و اول نگاهش کردم و حرصم بیشتر در اومد. مشتی تو شکمش زدم و گفتم:

- بار آخرت باشه ضایعم می کنی.

نولان بلند خندید و منم با حرص رفتم سمت پله ها.

باید آماده می شدیم تا بریم خونه مجردی نولان رو تبدیل به خونه خودمون بکنیم. وسایل رو دیروز رفتیم خریدیم و حالا باید بچینیم زنگ زدم فاطمه هم بیاد.

داشتم آماده میشدم که نولان اومد:

- عزیزم؟

- بله؟

- نشد... عزیزم؟ خندیدم و گفتم:

- جانم؟

- آفرین...!

از پشت بغلم کرد و گفت:

- عصبانیت زشتت می کنه. تو همیشه باید بخندی.

- تو حرصم میدی!

من امروز چیکار کردم خانمم عصبانی شد؟

- امممم... نمی دونم...

خندید: خوبه تنها نیستی و فاطمه خانم هم مثل خودته.

یادم افتاد آره فاطمه ام دو سال پشت کنکوری بوده کمی آروم گرفتم و گفتم:

- باشه بخشیدم.

خندید و گفت:

- عجب پرویی هستیا...

آماده که شدیم با هوران خانم و ویهان سوار ماشین شدیم. نولان هم سوار شد و راه افتاد.

ویهان رو بغل کردم و تا رسیدن باهاش بو بو کردم و همه خندیدیم.

سر کوچه فاطمه رو دیدیم داره پیاده میاد و یه ماشین مدل بالا هم کنارش تو خیابون داره میاد. نولان سریع ماشین رو کنار زد و با عصبانیت رفت در راننده رو باز کرد.

***

#عشق_دیرینه

#پارت_411

پسره رو کشید بیرون با دیدن همون پسره عمادی منش، همکلاسیمون که خیلی وقته مزاحم فاطمه میشه شوکه شد. ویهان رو دادم بغل هوران جون و پیاده شدم. رفتم سمت فاطمه. فاطمه ترسیده گفت:

- بگو شوهرت دعوا راه نندازه یه چیزی میشه...

منم ترسیده بودم چون جفتشون داشتن سر هم داد میزدن. نولان:

- برای چی مزاحم نامرس مردم میشی... غیرت و ناموس سرت نمیشه؟

عمادی منش: قصدم دوستی نیست این نمی فهمه... ولم کن. اصلاً باتو چه نسبتی داره؟! تو زنتو داری.

نولان عصبی داد زد:

- اون جای خواهر منه کسی نگاه چپ بهش بندازه چشماشو از کاسه در میارم...!

عمادی منش: دوستش دارم. ازش دارم هروز خواستگاری می کنم جواب بله نمیده!

نولان یکم آروم تر شده بود یقه اش رو ول کرد و گفت:

- جواب منفیه برو رد کارت اینقدر مزاحمت ایجاد نکن.

عمادی منش حین گفتن، یقه شو صاف کرد:

- من تا به چیزی که می خوام نرسم دست بر نمی دارم.

فکر کنم هوران جون بابا رو خبر کرده بود چون از خونه اومد بیرون و سریع بهمون رسوند و گفت:

چه خبره

اینجا؟ سریع

گفتم:

- این پسره همش مزاحم فاطمه میشه.

بابا اخمی به پسره کرد:

- برای چی اینقدر مزاحمت ایجاد می کنی؟

عمادی منش: مزاحمت چیه...؟ چرا هیچ کدومتون حرف منو نمی فهمین؟ میگم دوستش دارم می خوام باهاش ازدواج کنم.

فاطمه این بار با حرص گفت:

- منم دارم هر روز اینو میگم اما شما نمی فهمین که جواب من به شما منفیه.

بابا: شنیدی؟ منفیه.

پسره عصبی گفت:

- اما من کنار نمی کشم. اون باید زن من بشه.

بابا با غیظ به ماها نگاه کرد:

- شما دوتا چرا اینجا وایستادین؟ برین تو خونه.

ترسیده دست فاطمه رو گرفتم و هردو باهم رفتیم تو.

فاطمه با حرص گفت:

- کابوس روز و شبم شده. یک سال بیشتر گذشته اما دست بردار نیست.

-شاید دوستت داره واقعاً.

نگاه پر غیظی بهم انداخت و گفت:

- تو سرش بخوره. اصلاً با معیار های من جور نیست اون.

شونه ای بالا انداختم:

- هرجور خودت صلاح میدونی.

از آسانسور پیاده شدیم. در خونه رو باز کردم. با دیدن خونه چیده شده و مرتب، اونم با بهترین سلیقه و.... دهنم باز موند. دیروز اینجا عین بازار شام بود.

مامان با دیدنم لبخندی زد:

- چطوره؟

پس بگو با بابا کجا غیبشون زده بود. چشمام پر از اشک شد. خودمو تو بغلش انداختم:

- واااای مامان خیلی عالیه.

قاشق هام رو روی میز نهار خوری تزیین کرده بودن و تابلو های عروسیمون و تی وی هم داشت عکسامون رو با آهنگ پخش می کرد و...

همه چیز رویایی شده بود برام.

نولان و بابا و هوران جون و ویهان هم اومدن.

دست مامان و بابا رو بوسیدم و گفتم:

- خیلی دوستتون دارم.

پایان

1399/5/30

@Rooman-nazy